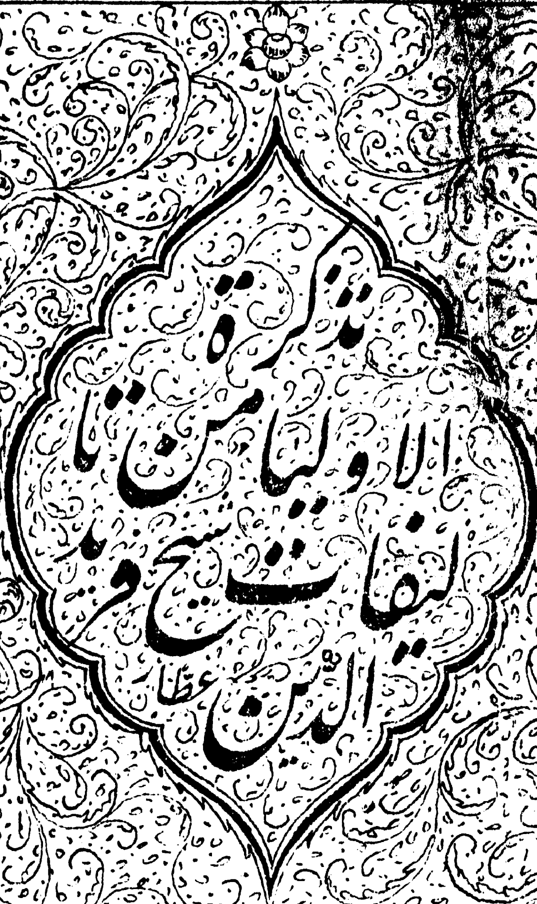
الا انّ اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون



تذکرة الاولیا من تالیفات شیخ فرید الدین عطار

باهتمام قاضی ابراهیم در مطبع محمّدی واقع بندر بمبئی انطباع پذیرفت

الهداية واضا قلوب المهتدين بهداية انوار جواهر الدين ووفقهم الاقتناء مفاخر ذخاير اليقين وبصرهم بنفوات
اسرار النبيين وخص الاتقيا والاصفيا من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم عن الكونين ونفضوا عن قلوبهم الالتفات
الى نعيم الدارين من شواهد الغيب المكنون بما لا يبصره لواحظ العيون ولا يستشرف له طوالع العقول ونوا
الظنون وبلغ قلوبهم بما كاشفها من نهاية المطالب وغايات الهمم واقنع عن اسرارهم مما طالعها به من اقاصي
المقاصد وغايات النعم واستصفى ارواحهم بما يتخلله من انوار الجلال القدسية عن شوائب الانوار وكدر
الظلم صلى الله عليه وعلى آله واصحابه ما ذر شارق لطف من مشرق فضل وما وقب غاسق بعد ما ابتلى بالبعد
عاشق وما اومض بارق هداية من سحاب عناية وما لفظ ناطق صدق بكلمة عشق وما تقلقل في شوق

بادية ذوق وسلم تسليما كثيرا

اما بعد چون بعد از قرآن و احادیث

هیچ سخن بالای سخن مشایخ طریقت نیست رحمهم الله که سخن ایشان نتیجه کار و حالست نه ثمره
حفظ و قال و از عیانست نه از بیان و از اسرار است نه از تکرار و از جوشیدنست نه از کوشیدن و
از علم لدنی است نه از علم کسبی و از عالم اَدَّبَنِي رَبِّي است نه از جهان عَلَّمَنِي اَبِي که ایشان ورثه انبیا
اند صلوات الرحمن علیهم جماعتی را از دوستان مارغبتی تمام میدیدم بسخن آن قوم و مرا نیز
میلی عظیم بود بمطالع سخنان ایشان و سخن بسیار بود و اگر همه را جمع میکردم درازمی شد التقاطی
کردم از برای خویش و از برای دوستان و اگر تو نیز از ین بوده برای تو و اگر کسی زیاده از ین خواهد
در کتب متقدمان و متاخران این طایفه بسیار یافته شود و از آنجا طلب میکند و اگر طالبی شرح
کلمات این قوم طلب کند در کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفة
النفس والرب برآید و بان معانی شود و محیط هر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان ما آنست که
هیچ سخن این طایفه الا ماشاء الله پوشیده نماند و اگر اینجا شرح این کلمات دادمی هزار کاغذ برآمدی
اما طریق ایجاز و اختصار سپردن سنت است کما فخر رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال اوتیت

بجوامع الکلم واختصر لی الکلام اختصار آنرا اعتبار نیفکندم و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود و
در کتابی دیگر نقل از شیخی بخلاف آن و اضافات حکایات و حالات مختلف نیز هم بود آنقدر
احتیاطی که توانستم بجای آوردم اما سبب شرح نادادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن
ادب ندیدم و ذوق نیافتم و سخن خود را در میان چنین سخنهای خوش ندیدم مگر جایی چند
اندک اشارت کرده آمد برای دفع خیال نامحرمان و نااهلان و دیگر سبب آن بود که هر کرا
در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد بود اولیتر که بسخن ایشان ننگرد و باز شرح دهد دیگر سبب
آن بود که اولیا مختلف اند بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملت و بعضی اهل محبت و بعضی
اهل توحید و بعضی همه و بعضی بصفتی دون صفتی و بعضی بی صفت و اگر یکیک را شرح
جدا میدادم کتاب از شرط اختصار بیرون میشد و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت میکردم یک
کتاب دیگری بایست جداگانه و شرح قومی چگونه در زبان من گنجد که ایشان خود مذکور خدای
تعالی اند و رسول اند و محمود قرآن و اخبار و آن عالم عالمی دیگر است و جهانی دیگر انبیا و صحابه
و اهل بیت سه قوم اند انشاء الله که در ذکر ایشان کتابی جمع کرده آید ما را ازآن قوم شغلی از عطار
یادگار بماند و مرا در جمع کردن اینکتاب چند چیز باعث بود تا از من یادگاری ماند تا هر که برخواند
ازینجا گشایشی یابد و مرا بدعای خیر یاد آرد بود که بسبب گشایش او مرا در خاک گشایشی دهند
چنانکه یحیی عمار که امام هری بود و استاد شیخ عبدالله انصاری چون وفات کرد او را بخواب دیدند
پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت خطاب فرمود که یحیی با تو کارها داشتم سخت لیکن
روزی در مجلسی ما را می‌ستودی دوستی از دوستان ما آنجا میگذشت آن بشنید وقتش خوش شد ترا
در کار او کردم و اگر نه آن بودی دیدی که با تو چه کردمی دیگر باعث آن بود که شیخ بوعلی دقاق را
گفتند که در سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون بر آن کار نتوانیم کردن گفت بلی در وی
دو فایده است اول آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت گردد و طلبش زیاده شود دوم آنکه اگر کسی در خود
دماغی دارد آن دماغ فرو شکند و دعوی آن از سر بیرون کند و نیک و بد نماید و اگر کور نبود خود مشاهده کند

کما قال الشیخ المحفوظ رحمة الله لا تزن الخلق بمیزانک وزن نفسک بمیزان الموقنین
لتعلم فضلهم وافلاسک گفت خلق را بترازوی خود وزن مکن اما خود را بترازوی مردان راه
بسنج تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود و دیگر باعث آن بود که جنید را رح گفتند که مرید را چه فایده بود
درین حکایات و روایات گفت سخن ایشان لشکری است از لشکرهای خدای تعالی که بدان
مرید را اگر دل شکسته بود قوی گردد و از آن لشکر مدد یابد و حجت این سخن آنست که حق تعالی میفرماید
وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک ما ای محمد قصهٔ گذشتگان
با تو میگوییم تا دل تو بدان آرام گیرد و قوی گردد و دیگر باعث آن بود که خواجهٔ انبیا محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم میفرماید عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة اگر کسی مایده نهد که بر آن مایده
رحمت بارد تواند بود که او را از آن مایده بی فایده باز نگردانند دیگر باعث آن بود که از ارواح
مقدسهٔ ایشان مددی بدین شوریده روزگار رسد و پیش از اجل او را در سایهٔ دولتی فرود آرد
دیگر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوی بهترین سخنها سخن ایشان دیدم و جملهٔ سخن
ایشان احادیث و قرآن دیدم خود را درین شغل در افکندم تا اگر از ایشان نیم باری خود در تشبه جسته
باشم که من تشبه بقوم فهو منهم چنانکه جنید رحمة الله علیه گفت مدعیان را از آنچه دارند
که ایشان تحقق نمایند و پای ایشان بوسه دهید که اگر همتی بلند نداشتندی بچیزی دیگر دعوی کردندی
دیگر باعث آن بود که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحو می بایست و بیشتر خلق از معانی آن بهره
نمی توانستند گرفت این سخنان که شرح آنست خاص و عام را در وی نصیب است اگرچه بیشتر بتازی بود
بزبان پارسی نوشته آمد تا همه را شامل بود دیگر باعث آن بود که ظاهر می بینم که اگر سخن بخلاف تو میگویند بحکم آن
آنکس سعی میکنی و سالها بدان یک سخن کینه میگیری چون سخن ناشایست باطل را در نفس تو چندین اثر است
سخن شایستهٔ حق را هم در دل تو اثر تواند بود بل هزار چندان اگرچه تو از آن خبر نیابی چنانکه از شیخ عبدالرحمن اسکاف رح
پرسیدند که کسی قرآن میخواند و نمیداند که چه میخواند آنرا هیچ اثری بود گفت کسیکه دارو میخورد و نمیداند که چه میخورد اثری کند قرآن
اثر نکند بلکه اثرها کند فکیف اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیارتر بود دیگر باعث آن بود که دلی داشتم که جز این سخن

نمی توانستم گفت و نمی توانستم شنید مگر بجز و ضرورت و ما لا بد لاجرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل روزگار را تا بود که برین مایده همکاسهٔ باشیم چنانکه شیخ بو علی سیاه رحمة الله میگوید که مرا دو آرزوست یکی آنکه تا سخنی از سخنها او می شنوم یا کسی از کسان او می بینم پس من مردی ام نه چیزی توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند با کسی باید که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم او می شنود واگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود بو علی را بهشت نمی باید دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی را رحمة الله پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند چکنیم تا بسلامت بمانیم گفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان میخوانید پس ورد ساختن اهل غفلت را فرض عین دیدم دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم موج میزد و همه وقتی مفرح دل من از سخن ایشان بود برای آنکه المرء مع من احبه بقدر وسع خویش سخن ایشان را جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس اهل این معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده اند کما قال الجنید للشبلی رحمهما الله اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما تقول فتمسک به جنید شبلی را گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه می گوئی موافق تو بود دامنش بگیر دیگر باعث آن بود که چون میدیدم که روزگاری پدید آمده است که اشرار الناس اخیار الناس را فراموش کرده اند تذکرهٔ ساختم اولیا را و اینکتاب را تذکرة الاولیاء گفتم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان بسعادت ابدی پیوسته گردند دیگر باعث آن بود که سخنی که بهترین سخنها بود از چند وجه اوّل آنکه دنیا را بر دل مردم سرد کند دوم آنکه آخرت را بیاد آرد سیوم آنکه دوستی حق در دل پدید آید چهارم آنکه مرد چون این سخن را بشنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها از واجبات بود و توان گفتن که در آفرینش به ازین کتابی نیست از آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است که بهترین جمله سخنها است و توان گفتن که این کتابی است که

مخنثان را مرد کنند و شیر مردان را مرد فرد کنند و فرد را عین درد کنند و چگونه عین درد نگردانند که هر که اینکتاب را چنانکه شرط بود برخواند و نیکو آگاه گردد که آن چه درد بوده است در جانهاء ایشان که از چنین کارها و ازین شیوه سخنها از دل ایشان بصحرا می آمده است و من یک روز پیش امام مجد الدین خوارزمی درآمدم او را دیدم که میگریست گفتم خیر هست گفت زهی سپاه سالاران که درین امت بوده اند بمثابت انبیا علیهم السلام که عُلَمَاءُ اُمَّتِي كَاَنْبِيَاءِ بَنِي اِسْرَائِيلَ پس گفت از آن میگریم که دوش گفته بودم که خداوندا کار تو بهیچ علت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت ندارم میگریم که بود که مستجاب شده باشد دیگر باعث آن بود که تا فردا نظر شفقتی در کار این عاجز کنند و مرا چون سگ اصحاب کهف اگر همه با استخوان بود نومید نگردانند نقلست که جمال موصلی رح عمری خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار روضهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم یک گور جای یافت آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسید که وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ خداوندا سگی قدمی چند برابر دوستان تو زد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی دوستی دوستان تو میکنم بحق جان پاک انبیا و اولیا و علماء تو که من غریب عاجز را ازین قوم محجوب مگردان و از آن نظر خاص که با ایشان میرسد محروم مکن و این کتاب را سبب درجهٔ قرب گردان نه سبب درکهٔ بُعد اِنَّكَ وَلِيُّ الْاِجَابَةِ واکنون اسامی این بزرگان که درینکتاب اند مجموع یاد کنیم در نود و شش باب باب اول ذکر امام جعفر صادق رضی الله باب ۲ ذکر اویس قرنی رح باب ۳ ذکر ابو الحسن بصری رح باب ۴ ذکر مالک دینار رح باب ۵ ذکر محمد واسع رح باب ۶ ذکر حبیب عجمی رح باب ۷ ذکر ابو حازم مکی رح باب ۸ ذکر عتبة الغلام رح باب ۹ ذکر رابعهٔ عدویه رح باب ۱۰ ذکر فضیل عیاض رح باب ۱۱ ذکر ابراهیم ادهم رح باب ۱۲ ذکر بشر حافی رح باب ۱۳ ذکر ذو النون مصری رح باب ۱۴ ذکر بایزید بسطامی رح باب ۱۵ ذکر عبد الله مبارک رح باب ۱۶ ذکر سفیان ثوری رح باب ۱۷ ذکر شقیق بلخی رح باب ۱۸ ذکر ابو حنیفه کوفی رح باب ۱۹ ذکر شافعی مطلبی رح باب ۲۰ ذکر احمد حنبل رح باب ۲۱ ذکر داود طائی رح باب ۲۲

باب اوّل در ذکر امام جعفر صادق رضی اللہ عنہ

ذکر جعفر صادق رضی الله عنه

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوه دل اولیا آن جگر گوشه سید انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوة والسلام آن عارف عاشق ابو محمد امام جعفر صادق رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید و کتاب آن شرح حال اولیاست خواهد که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر از و آمده است کلمه چند از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود نبینی که قومی مذهب او دارند مذهب دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی و اگر تنها صفت او گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات بی تکلف بکمال بود و قدوه جمله مشایخ بود و اعتماد همه بروی بود و مقتدای مطلق بود و هم الهیانرا شیخ بود و هم محمدیانرا امام و هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا هم عباد را مقدم بود و هم زهاد را مکرم هم صاحب تصنیف حقایق بود و در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب میدارم از آن قوم که ایشانرا خیال بندد که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند بحقیقت و من آن نمیدانم که در خیال باطل مانده است آن میدانم که بمحمد صلی الله علیه و سلم ایمان دارد و بفرزندان او ندارد تا بجایی که شافعی را رضی الله عنه در دوستی اهل بیت برفض نسبت کردند و او را محبوس گردانیدند و او هم درین معنی شعری گفته است و یک بیت او را معنی اینست که اگر دوستی آل محمد صلی الله علیه و سلم رفض است که جمله جن و انس گواهی دهید برفض من و اگر آل و اصحاب رسول دانستن از اصول ایمان نیست بسی فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این نیز ندانی زیان ندارد بلکه انصاف آنست که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلی الله علیه و سلم میدانی وزرای او را بجای خود باید شناخت و صحابه را بجای خود باید دانست و فرزندان او را همچنین تا سنی پاک باشی و با هیچکس از پیوستگان او انکار نباید چنانکه ابوحنیفه را رضی الله عنه سوال کردند از پیوستگان پیغمبر صلی الله علیه و سلم که کدام فاضلتر گفت از پیران صدیق و فاروق از جوانان عثمان و علی مرتضی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم

ذکر جعفر صادق رضی الله

منصور خلیفه شبی وزیر را گفت برو و صادق را بیار تا بکشیم وزیر گفت کسی که در گوشه نشسته است و عزلت گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده خلیفه از وی برنجیده گشت گفت البته او را بیار تا بکشیم هرچند منع کرد سود نداشت عاقبت وزیر بطلب رفت خلیفه غلامانرا گفت که چون صادق در آید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید چون صادق را بیاوردند منصور برخاست و بتواضع پیش صادق بدوید و در صدرش بنشاندند و باادب در پیش او نشست غلامانرا عجب آمد منصور گفت چه حاجت صادق گفت آنکه مرا دیگر پیش خود نخوانی و بگذاری تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس دستوری دادش و باعزاز تمام روانه کرد و در حال لرزه بر منصور افتاد و بیهوش گشت تا سه روز و بعضی گفته اند تا سه نماز از وی فوت شد و چون بهوش باز آمد وزیر پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در درآمد دیدم که اژدهایی با وی بود که لبی بر زبر صفه نهاده بود و لبی بزیر صفه و مرا بزبان حال میگفت که تو او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم من از بیم آن اژدها ندانستم که چه میگویم از و عذر خواستم و چنین بیهوش گشتم

نقل است که

یکبار داود طائی رحمة الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تبارک و تعالی مرا پندی ده که دلم سیاه شده است گفت یا ابا سلیمان تو زاهد زمانه ترا به پند من چه حاجتست داود گفت ای فرزند پیغمبر خدای شما را بر همه فضل است و پند دادن تو بر همه واجب گفت یا ابا سلیمان من از این می ترسم که بقیامت جد من در من دست زند که چرا حق متابعت من نگذاردی اینکار بنسب صحیح نیست اینکار بمعامله شایسته است در حضرت حق تعالی داود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوت است و ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت جدش رسول است و مادرش بتول او بدین حیرانیست داود که باشد که بمعامله خود معجب شود

نقلست

که روزی نشسته بود با مولایان خود گفت بیائید تا بیعت کنیم و عهد ببندیم که هر که از میان ما بقیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه احتیاج است که جد تو شفیع جمله خلایق است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود بنگرم

نقل است

نقلست

که چون جعفر صادق خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمة الله علیه در پیش وی آمد و
گفت یا ابن رسول الله مردمان از نفایس تو محروم مانده اند چرا عزلت گرفته صادق گفت که اکنون روی
چنین دانم و این دو بیت را بر خواند شعر ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب
والناس بین مخایل و مارب یفشون بینهم المودة والوفا و قلوبهم محشوة
بعقارب

نقل است

که جعفر صادق را دیدند خزی ابل گرانمایه پوشیده بود گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من بیتک دست آنکس را
بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را بخراشید و گفت هذا للخلق و هذا للحق

نقلست

که صادق از ابو حنیفه رحمة الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق
گفت بهایم نیز توانند کرد میان آنکه او را زنند یا نوازند ابو حنیفه گفت میان شما عاقل کیست گفت آنکه
تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین بر گزیند

نقل است

که صادق را گفتند همه هنرها داری زهادت و کرم باطن و قرة العین خاندانی اما بس متکبری گفت من
متکبر نیم لیکن مرا کبریائی هست که چون از سر کبر خود بر خاستم کبریای او بیامد و بجای کبر من بنشست بکبر خود
کبر نشاید کردن از کبریای او کبر شاید کردن

نقلست

که همیان زر از کسی برده بودند آنکس در صادق آویخت که تو برده و او را نشناخت صادق گفت چند
بود گفت هزار دینار او را بخانه برد و هزار دینارش بداد بعد از آن مرد زر خود را جای دیگر بیافت زر صادق را
باز برد و گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هر چه دادیم باز نگیریم بعد از آن از یکی پرسید که این
کیست گفتند جعفر صادق رضی الله عنه مرد از آن خجل شد و برفت نقل است

روزی تنها در راه میرفت و الله الله میگفت سوخته بر عقب او میرفت و الله الله میگفت صادق
میگفت الله جامه ندارم الله جبه ندارم در حال دسته جامه پاکیزه پدید آمد صادق در پوشید آن سوخته
پیش آمد و گفت ای خواجه در الله گفتن با تو شریک بودم اکنون آن کهنه خویش بمن ده صادق را این
سخن خوش آمد آن کهنه را بدو داد

نقلست

که کسی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نمای گفت آخر تو نشنیده که موسی را گفتند لن ترانی
گفت آری اما این ملت ملت محمد است که یکی فریاد میکند که رای قلبی ربی دیگری نعره میزند که
لم اعبد ربا لم اره صادق گفت او را ببندید و در دجله اندازید ببستند و در دجله انداختند آب
او را فرو برد و باز بر انداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق گفت ای آب فرو
برش فرو برد و دیگر بار آورد چند کرت همچنین فرو میبرد و بر می آورد و او پناه بصادق می آورد تا از
همه درماند و چون در دجله غرق شد امید از خلق منقطع کرد این نوبت که آب او را بر انداخت گفت
الهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بیارید بیاوردند و ساعتی بگذاشتند تا با قرار آمد پس
گفت حق تعالی را بدیدی گفت تا دست در غیر میزدم در حجاب میبود چون بکلی پناه بدو بردم و مضطر
شدم روزنه در درون دلم گشاده شد آنجا فرو نگریستم بدیدم آنچه میجستم تا اضطرار نبود آن نبود که امن
یجیب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق را میخواندی کاذب بودی اکنون
آن روزنه را نگاه میدار و گفت هر که گوید خدای بر چیز است یا از چیز است او کافر بود و گفت هر آن
معصیت که اول او ترس بود و آخر او عذر بنده را بحق نزدیک گرداند و هر آن طاعت که اول آن امن
بود و آخر عجب آن طاعت بنده را از خدای باز دارد مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و
از وی پرسیدند که درویش صابر فاضلتر بود یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را دل با کیسه بود و
درویش را با خدای تعالی و گفت عبادت جز بتوبه راست نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم کرده است بر
عبادت کما قال الله تعالی التائبون العابدون و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای

تعالی غافل ماندنست از ذکر و خدایرا بحقیقت یاد کردن آن بود که فراموش کند در جنب خدای تعالی جمله
اشیا را از جهت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیا و گفت در معنی این آیه و یختص برحمته من یشاء
خاص گردانم برحمت خویش هر کرا خواهم واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند
که عطا محض است و گفت مومن آنست که ایستاده است بانفس خویش و عارف آنست که او
ایستاده است با خدا و نه خویش و گفت هر که مجاهده کند بنفس برای نفس برسد بکرامات خدا و نه و هر که
مجاهده کند بنفس برای خدای تعالی برسد بخدای و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال
ساختن که بی الهام بود از علامت رانده گانست و گفت مکر خدای تعالی در بنده نهان تر است از
رفتن مورچه بر سنگ سیاه در شب تاریک و گفت عشق الهی است نه مذموم و نه محمود و گفت
سر معانیه مرا آنگاه مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند و گفت از نیکبختی مرد یکی آنست که خصیم
او خردمند است و گفت از صحبت پنج کس حذر کن یکی از دروغگوئی که همیشه با وی در غرور باشی
دوم احمق که هرچند سود تو خواهد زیان تو بود و نداند سیوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم
بد دل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و بکمتر لقمه طمع کند و
گفت حقتعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ بهشت عافیت است و دوزخ بلا عافیت
بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری و دوزخ آنکه کار خود بنفس خویش بازگذاری و گفت
من لم یکن به ستر فهو مضر اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را آسیه ضرر بودی از فرعون
و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی بودی زن لوط و نوح را ولیکن بیش از قبضی و بسطی
نبود و سخن او بسیار است تا بسی را کلمهٔ چند گفتیم و ختم کردیم باب دوم در ذکر

اویس قرنی رضی الله

آن قبلهٔ تابعین و آن قدوهٔ اربعین و آن آفتاب پنهان آن همنفس رحمن آن سهیل یمنی اویس قرنی
رحمة الله علیه قال النبی علیه السلام اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف
ستایش کسیکه ستاینده او رحمة للعالمین بود زبان من کجا راست آید گاه گاه خواجه عالم روی مبارک سوی

یمن کردی وگفتی انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب قرن همی یابم
باز خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم گفت فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافرینید در صورت
اویس تا اویس در میان ایشان بعرصات آید و ببهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الاماشاءالله
که در آن میان اویس کدام است که در سرای دنیا حق را در زیر قبهٔ تواری عبادت میکرد و خود را از
خلق دور میداشت در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیای تحت قبائی لا یعرفهم غیری
و در اخبار غریب آمده است که فردای قیامت خواجه انبیا علیه الصلوٰة والسلام در بهشت
از کوشک خود بیرون آید و گوید که اویس کجا است تا به بینم ندا آید که رنج مبر چنانکه او را در دنیا ندیدی
اینجا هم نه بینی باز خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم گفت در امت من مردیست که بعدد موی گوسفندان
ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیله را در عرب گوسفندان نهایت
بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عبد من عباد الله گفتند ما همه بندگان خدائیم
نامش چیست گفت اویس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند و شما او را دیده است
فرمود نه دیده است بدیدهٔ ظاهر ولیکن بدیدهٔ دل دیده است گفتند که چنین عاشق صحبت
شما نشتافته است فرمود که از دو سبب یکی از غلبهٔ حال دوم از تعظیم شریعت من که مادر پیری
دارد و مومنه نابینا و اویس شتربانی میکند و نفقهٔ مادر از آن حاصل میکند گفتند او را توانیم دیدن صدیق
را گفت تو او را نه بینی اما فاروق و مرتضی او را به بینند و او مردی شعرانیست و بر پهلوی چپ و کف
دست مقدار درم سفیدیست و آن نه برص است چون او را دریابید سلام مرا بدو برسانید و بگوئید
تا امت مرا دعا کند باز خواجه علیه السلام فرمود که احب اولیاء الله تعالی الاتقیاء الاخفیاء
گفتند ما او را کجا یابیم گفت در یمن شتربانیست نامش اویس قدم بر
قدم او نهید

نقل است

که چون رسول علیه السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع شما را بکه دهیم گفت باویس

قرنی بعد از وفات رسول علیه السلام چون عمر و علی بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد بر
خیزید همه برخاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بلی فاروق خبر اویس می پرسید گفتند نمی
شناسیم مگر دیوانه را که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او کجاست گفتند در وادی عرنه شتر می چراند
و شب نان خشک بستاند و در آبادانی نیاید و با کسی صحبت ندارد و آنچه مردم خورند او نخورد و غم و شادی
نداند و چون مردم بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد و پس فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند او را
در نماز یافتند و حق تعالی فرشته را امر کرده بود تا شتران وی را می چرانید چون جنبش آدمی بیافت نماز را
کوتاه کرد و سلام داد فاروق جوابش گفت و بعد از آن گفت نام تو چیست گفت عبدالله گفت
ما همه بنده خداییم نام خاص تو می پرسیم گفت اویس گفت دست راست را بنمای بنمود و آن نشانه که
رسول علیه السلام گفته بود دید دستش را ببوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و
مرقع خود بتو فرستاده و وصیت کرد که امتان مرا دعا کن اویس گفت تو بدعا کردن اولیتری که از تو
عزیزتر کسی نیست فاروق گفت من بدین کار مشغولم تو وصیت رسول خدای بجای آر اویس گفت یا عمر
تو بنگر تا آن کس شاید غیر من باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است گفت مرقع پیغمبر را
بمن دهید تا دعا کنم مرقع را بدو دادند بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان دورتر رفت و روی بر
خاک نهاد و گفت الهی این مرقع را نپوشم تا همه امت محمد را بمن نبخشی که پیغمبر بدینجا حوالت کرده
است و رسول و فاروق و مرتضی همه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است آوازی آمد که چندین
چند را بتو بخشیدیم گفت اگر همه را نبخشی نپوشم گفت چندین هزار دیگر بخشیدیم گفت همه را میخواهم
همچنان میگفت و می شنید درین حال فاروق و مرتضی پیش او رفتند ایشان را دید گفت چرا آمدید
که مرقع را نپوشیدمی تا همه امت محمد بمن بخشیدی چون فاروق اویس را مشاهده کرد گلیمی پوشیده
بود و در زیر آن گلیم توانگری هژده هزار عالم دید فاروق را دل از خود بشد و از خلافت بگرفت و گفت
که کیست این خلافت را از من بیک نان بخرد اویس گفت کسیکه عقل ندارد چه میفروشی بیفکن تا هر که
خواهد برگیرد خرید و فروخت را در میان چه کار پس اویس مرقع را در پوشید و گفت بعدد موی گوسفندان بنی ربیعه

و منصر از امت محمد علیه السلام من بخشید بدان برکات این مرقع پس مرتضی خاموش بنشست فاروق گفت
یا اویس چرا رسول خدای را در نیافتی اویس گفت شما دیدید گفت بلی گفت مگر جبه او را دیدید اگر او را دیدید
بگوئید ابروی او پیوسته بود یا نه عجب آنکه ایشان نتوانستند گفت پس اویس گفت شما دوست محمدید گفتند
بلی گفت اگر در دوستی درست بوده اید آن روز که دندان مبارک او شکستند شما چرا بطریق موافقت دندان خود
نشکستید که شرط موافقت است و دندان خود بنمود همه دندان شکسته بود و گفت من او را بصورت نادیده شکستم
دندان خود بر موافقت او شکستم که هر یکی که می شکستم دل من قرار نمیگرفت تا جمله دندان خود یک یک شکستم که موافقت
از دینیست هر دو را رقت آمد دانستند که منصب اویس منصب دیگر است که رسول را ندیده بود ادب
از وی می بایست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا دعائی کن گفت در ایمان میل نبود دعا کرده ام
و در هر نماز در تشهد میگویم **اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات** اگر شما ایمان بسلامت بگور برید
خود شما را دعا دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدای را
شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را نشناسی ترا به گفت زیاده کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا میداند
گفت داند گفت اگر بجز او کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم اویس
دست در جیب کرد دو درم برون آورد و گفت این از شتربانی کسب کرده ام اگر تو ضمان میشوی که چندان
بزیم تا این بخورم انگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنجه کشیدید باز گردید که قیامت نزدیکست آنگاه آنجای
دیداری بود که باز گشتن نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون فاروق و مرتضی باز گشتند
اویس را حرمتی و جاهی پدید آمد و در میان ایشان سر آن نمیداشت از انجا بگریخت و بکوفه آمد و بعد از ان
کسی او را ندید الا هرم بن حیان رحمة الله علیه گفت چون درجه شفاعت اویس شنیدم مرا آرزوی او بر من
غالب شد بکوفه آمدم و او را طلب کردم ناگاه بر کنار فرات یافتم که وضو میساخت و جامه می شست
بدان صفت که شنیده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب داد و در من نگریست خواستم تا دستش بگیرم
نداد گفتم رحمک الله یا اویس وغفر لک چندان گریه بر من افتاد از دوستی وی و از رحم که مرا بر وی آمد از ضعیفی
حال وی اویس بگریست و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چه آورده ترا که راه نمود بمن گفتم نام من و پدر من

چه دانستی و مرا چه شناختی و هرگز مرا ندیده گفت نبانی العلیم الخبیر آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد
و روح من روح ترا شناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشد گفتم مرا خبری و روایتی کن از رسول علیه الصلوة و
السلام گفت من وی را در نیافتم اما اخبار وی از دیگران شنیده ام و نخواهم که محدث و مفتی و مذکر باشم
مرا خود شغله هست که بدین نمی پردازم گفتم آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم و زار بگریست پس گفت چنین میگوید خداوند جل جلاله وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا
لِيَعْبُدُونِ وَمَا خَلَقْنَا السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ مَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ وَلَكِنَّ
أَكْثَرَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ تا اینجا که انه هو العزیز الرحیم بر خواند آنگاه بانگی کرد که پنداشتم که عقل از وی رفت
پس گفت ای پسر حیان چه آورد ترا اینجا گفتم آنکه تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که
کسیکه خدایرا شناخت با غیر او انس تواند کرد و بغیر از وی بیاساید هرم گفت گفتم مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر
بالین دار چون بخسبی و پیش چشم دار چون برخیزی و در خردی گناه منگر در بزرگی او بنگر که در وی عاصی شدی
که اگر گناه را خورد داری خدای را خورد داشته باشی هرم گفت کجا فرمائی تا مقام گیرم گفت بشام گفتم انجا معیشت
چگونه گفت اف ازین دلها که شک بر وی غالب شده است و پند نپذیرد گفتم وصیتی دیگر کن گفت یا پسر
حیان پدرت بمرد آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داود علیهم السلام مردند و محمد صلی الله علیه وسلم مرد
و ابوبکر خلیفه او مرد و عمر برادرم مرد واه عمراه گفتم رحمک الله عمر نمرده است گفت حق تعالی مرا خبر داد
از مرگ او پس گفت من و تو از جمله مردگانیم و صلوات داد و دعائی کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب
خدای و راه اهل صلاح پیش گیری و یکساعت از یاد کرد مرگ غافل نباشی و چون بقوم خویش رسی ایشانرا
پند دهی و نصیحت از خلق خدای باز نگیری و یک قدم از موافقت جماعت امت کشیده نداری تا ناگاه بیدین
نشوی و ندانی و در دوزخ افتی و دعای چند بگفت و گفت رفتی یا پسر حیان نه تو مرا بینی و نه من ترا و مرا بدعا یاد دار
که من ترا بدعا یاد دارم و تو از اینجانب رو تا من از آنجانب روم گفتم خواستم تا یکساعت با وی بروم نگذاشت
و بگریست و مرا بگریه آورد و من در قفای او می نگریستم تا ناپیدا شد و بعد از آن خبری نیافتم و گفت بیشتر سخن
که با من گفت از چهار یار بود رضی الله عنهم و ربیع گوید که رفتم تا اویس را ببینم در نماز بامداد یافتم چون از نماز فارغ شد

و بتسبیح مشغول گشت تا نماز پیشین شد بعد از آن تا نماز دیگر همچنین تا سه روز هیچ نخورد و نخفت شب چهارم
او را گوش داشتم اندکی خواب کرد و از جای برجست و در مناجات آمد و گفت الهی بتو پناه میگیرم از چشم
پرخواب و از شکم پرطعام مرا بسنده است و باز گشتم و گویند هرگز شب نخفتی و گفتی هذه لیلة السجود وهذه
لیلة الرکوع وهذه لیلة القیامة و هر شب نوع دیگر زنده میداشتی گفتند یا اویس چگو گفت
در سجود میخواهم که سبحان ربی الاعلی بگفته باشم که صبح دمیده باشد میخواهم که مثل عبادت آسمانیان کنم از
وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه نیزه بر وی زنند خبرش نباشد و با وی گفتند چونی گفت
چگونه باشد کسیکه بامداد برخیزد و نداند که اجل تا شب مهلت میدهدش یا نی گفتند کار چگونه است گفت
آه از بی زادی و درازی راه نقلست گفت اگر خدای تعالی را پرستش کنی بعبادت آسمانیان و زمینیان
از تو نپذیرد تا باورش نداری گفت چگونه باورش دارم گفت ایمن باشی بدانچه ترا پذیرفته است و فارغ
باشی تا در پرستش او بچیزی دیگرت مشغول نباید بود و گفت هر که سه چیز را دوست دارد دوزخ بدو از رگ
گردنش نزدیکتر باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران نشستن نقلست اویس را گفتند در نزدیک
تو مردیست که سی سال است در گور نشسته و کفن در گردن آویخته و می گرید گفت مرا آنجا برید تا ببینم بردند
او برفت دید زرد و نحیف شده و از گریه چون خیک مانده گفت ای فلان قل شغلک القبر عن الله یعنی گور و کفن ترا
از خدای تعالی مشغول گردانیده است و برین هر دو باز مانده و این هر دو حجاب راه تو شده است آن مرد
نور او این آفت در خود بدید حال بر وی کشف شد نعره بزد و در آن گور جان بداد اگر گور و کفن حجاب خواهد
بود دیگر برین قیاس کن که چه خواهد بود نقلست که سه روز طعام و آب نخورده بود و روز چهارم بیرون
آمد یک دینار زر در راه دید گفت که از کسی افتاده باشد در رفت تا علف بخورد گوسفندی را دید نان گرم
در دهان گرفته بیامد و در پیش او نهاد اویس گفت مگر از آن کسی است آن گوسفند بسخن آمد و گفت من
بنده آن خدایم که تو بنده اوئی چون آنرا بگرفت گوسفند ناپدید شد مدحت و فضایل آن بس بسیار است
و بیشمار در اسناد شیخ ابوالقاسم گرگانی اویسی بوده است و سخن اویس است که من عرف الله تعالی
لایخفی علیه شیء هر که خدای را بشناخت هیچ چیز بر وی پوشیده نماند یعنی خدای بخدا توان شناخت

عرفت ربی بربی هرکه خدای را بخدا ندید همه چیز بداند و گفت السلامة فی الوحدة یعنی سلامت
در تنهائی است و تنها آن بود که فرد بود و وحدت آنکه خیال غیر نکند تا سلامت بود که تنها بصورت کسی
درست نبود که الشیطان یفرّ عن الاثنین و سخن اوست که علیک بقلبک بر تو است بدل تو یعنی
دل حاضر داری تا غیر در وی راه نیابد و گفت طلبت الرفعة فوجدته فی التواضع وطلبت الریاسة
فوجدته فی نصیحة الخلق وطلبت المروة فوجدته فی الصدق وطلبت الفخر فوجدته
فی الفقر وطلبت النسبة فوجدته فی التقوی وطلبت الشرف فوجدته فی القناعة و
طلبت الراحة فوجدته فی الزهد وطلبت الاستغناء فوجدته فی التوکل
نقل است که همسایگان او گفتند که ما او را از دیوانگان میشمردیم درخواست کردیم و خانه از
برای وی ترتیب کردیم هیچوقت وجهی آنچنان نبودش که روزه بگشادی و طعام او آن بود که دانه
خرما چیدی و بفروختی و بدان طعام خریدی و افطار کردی و اگر خرما یافتی آنها را بفروختی و صدقه
دادی و جامه او کهنه بودی که از مزبلها برچیده بودی و نمازی کردی و برهم دوختی و وقت نماز اول
بیرون شدی و بعد از نماز خفتن بیامدی و هر جا که بودی کودکان او را سنگ زدندی او گفتی سنگ
خورد زنید تا خون بیرون نشود و طهارتم نشکنند که مرا غم نماز است غم پای نی گویند که در آخر عمر پیش امیر
المؤمنین علی آمد رضی الله عنه و در موافقت او در صفین حرب میکرد تا شهید شد و بدانکه قومی باشند
که ایشانرا اویسیان گویند که ایشانرا به پیر حاجت نبود که ایشانرا بی واسطه غیری چنانکه اویس را اگرچه
بظاهر خواجه انبیا را علیه السلام ندید اما پرورش از وی یافت نبوت او را می پرورد و حقیقت هم
بود و این مقامی عظیم عالی است تا کرا اینجا رسانند و این دولت روی بکه نماید والسلام

باب سیوم در ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پرورده نبوت آن خو کرده فتوت آن کعبه عمل و علم آن قبله ورع و حلم آن سبق برده بصاحب صدری
صدر سنت حسن بصری مناقب او بسیار است و محامد او بیشمار است صاحب علم و معامله بود و دایم خوف

دختر حق او را فرو گرفته و مادر وی از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن
در گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا او بمزیدی و قطره چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکات
که حق تعالی در وی پدید آورد همه از اثر خاتون مصطفی بود **نقلست** که حسن طفل بود روزی از کوزهٔ رسول صلعم
آب خورد در خانهٔ ام سلمه رسول گفت که این آب که خورد گفت حسن بصری فرمود که چندانکه ازین آب خورد
علم من بدو سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوة و السلام در خانهٔ ام سلمه آمد حسن را
در کنار او نهادند رسول او را دعا کرد هر چه یافت از ان دعا یافت **نقلست** که چون او در وجود آمد
او را بخدمت عمر خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهید که نیکو روست
ام سلمه رضی الله عنها پرورشش و تعهد او می کرد و بحکم شفقتی که بر وداشت شیرش پدید آمد تا پیوسته میگفتی
خداوندا او را مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافت صفتا از ان بدری و ارادت
او بحسن بن علی بود و در علوم رجوع بدو کرد و در تحفه آورده است که ارادت حسن بعلی بود و خرقه ازو گرفت
و ابتداء توبه او آن بود که او گوهرفروش بود و او را حسن لؤلؤئی گفتندی وقتی بروم شد و نزدیک وزیر
رفت ساعتی پیش او بود وزیر گفت ما جائی میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود تا اسپی برای حسن زین
کردند و بصحرا رفتند حسن خیمه دید از دیبای رومی زده با طناب ابریشمی و میخهای زرین و سپاهی گران
دید با آلت حرب که گرد خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند و بعد از ان پیرانی چند باشکوه دید که همچنان گرد
آنگاه فیلسوفان و دبیران قریب چهار صد تن دید که گرد خیمه برگشتند و همچنان کردند پس کنیزان با هر یکی
قریب دویست تن دید هر یکی با طبقی پر زر و جواهر بر سر گرد خیمه برآمدند چیزی بگفتند و برفتند پس قیصر
و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم گفتم آیا این چه حال باشد پس از وزیر
سوال کردم گفت قیصر را پسری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان معرکه بی نظیر و پدر
بروی بصد هزار دل عاشق بود ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق از معالجت او عاجز شدند عاقبت
وفات کرد او را دران خیمه دفن کرده اند هر سال یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاه گران که دیدی گرد
خیمه برآیند و گویند ای شاهزادهٔ ما اگر اینحال که ترا پیش آمد بجنگ دفع شدی ما همه جانها فدا کردمی تا ترا

بازستدمی اما اینحال ازکسی است که با او بهیچ روی کار زار نتوان کرد انگاه فیلسوفان و دبیران بیایند و
گویند ای شهزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرده شناسی دفع این حال توانستمی کرد بکردمی این بگویند و باز
گردند پس پیران محترم بیایند و گویند ای ملک زاده اگر بشفاعت و زاری دفع حال تو توانستمی کرد بکردمی
اما این حال از کسی است که شفاعت و زاری بکار نیاید درین قضیه پس کنیزکان ماهروی با طبقها، در و جواهر
بیایند و گویند ای خداوندگار ما اگر بمال و جمال ترا باز توانستمی خریدن خود را فدای تو کردمی اما اینحال ما کسی است که
مال و جمال را پیش او قدری نیست پس قیصر با وزیر در خیمه روند و گویند ای جان پدر بدست پدر چیست
برای تو لشکر گران آوردم از فیلسوفان و پیران و شفیعان و رای زنان و صاحب جمالان و مال و نعمتهای
الوان و خود نیز آمدم اگر بدین تدبیرها دفع این حادثه ممکن بودی همه را در کار تو کردمی و هرچه توانستی کردن
بجای آوردی اما این کار کسی است که پدر تو و هرچه در عالم است همه در قبضه قدرت او عاجزند سلام
ما بر تو باد تا بسال دیگر این بگویند و باز گردد این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برفت و تدبیر باز گشتن
کرده ببصره آمد و سوگند خورد که دیگر در دنیا نخندد تا عاقبت و چنان خویشتن را در عبادت و مجاهده در
افکند که در آن عهد کسی را آن مجال نبود چنانکه مدت هفتاد سال طهارت او در متوضا نقض میشد و در عزلت
از همه مردم انقطاع کرد تا از جمله بسر آمد چنانکه یکی روزی برخواست و گفت چرا حسن مهتر و بهتر ماست
بزرگی گفت از جهت آنکه جمله خلایق را بعلم او حاجتست و او را بجز از حق احتیاجی نیست و همه در دین بدو
حاجتمند بودی بدین سبب مهتر است نقلست که در هفته یکبار وعظ گفتی و چون در مجلس رابعه را
ندیدی ترک کردی مردم میگفتند چندین بزرگان و خواجگان آمده اند اگر پیرزنی نیاید چه باشد گفتی ای
شربتی که بحوصله پیلان ساخته باشیم در سینه موران نتوانیم ریخت و چون در سخن گرم شدی روی برابعه
کردی و گفتی هذا من جمرات قلبك یا ستیده این گرمی از گرمی دل تست او را سوال کردند که
جماعتی انبوه که در وعظ تو حاضر میشوند بدین شاد میشوی گفت ما بکثرت شاد نمی شویم اما اگر درویشی سوخته
حاضر شود بدان شاد شویم پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست
و مسلمانان در زیر خاک گفتند که اصل دین چیست گفت ورع گفتند آن چیست که ورع را تباه کند گفت طمع

گفتند که جنات عدن چیست گفت کوشکی است از زر که در نیاید در وی مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطان
عادل گفتند طبیب بیمار معالجه دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران گفت سخن بشنوید
که علم من شما را سود دارد و بی علمی من شما را زیان ندارد و سوال کردند که دلهای ما خفته است که سخن تو اثر نمی
کند چه کنیم گفت دلهای شما مرده است خفته را جنبانی بیدار شود و مرده بیدار نمی شود و سوال کردند که قومی سخن
ما را چنان میترسانند که دل ما از خوف پاره میشود گفت روا بود امروز با ترسانندگان هم صحبت باشید و فردا
در خوف باشید گفتند قومی سخن ترا یاد میدارند تا بر آن اعتراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که
طمع فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنیم و هرگز طمع سلامتی از مردم نکنیم که آفریدگار را ایشان از زبان ایشان
بسلامت نیست گفتند بعضی میگویند که خلق را دعوت آنگاه کنید که نفس خود را پاک کرده باشید گفت شیطان
در آرزوی آنست که در امر معروف و نهی منکر بسته شود گفتند مومن حسد کند گفت برادران یوسف را فراموش
کردید لیکن چون رنجی از سینه بنفکند زیان ندارد **نقل است** که حسن مریدی داشت هر گاه که آیتی
از قران بشنودی خویشتن را بر زمین زدی گفت این که میکنی توانی که نکنی پس آتش نیستی که بر معامله عمر خود زدی
و اگر نتوانی نکنی ما را بده منزل پس پشت بگذاشتی پس گفت الصعقه من الشیطان هر که بانگی کند قاصد آن نیست
مگر از شیطان که یکروز مجلس میداشت حجاج در آمد با لشکریان و تیغها کشیده بزرگی حاضر بود گفت امروز
حسن را امتحان کنیم حجاج بنشست حسن یک ذره در وی ننگریست آن بزرگ گفت حسن حسن است چون
مجلس بآخر رسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را بوسید و گفت انظروا الی الرجل اگر میخواهید
که مردی ببینید در حسن بنگرید حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت گفتند چه می طلبی گفت آنچه موحدان
طلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوندا غفاری و اکرم الاکرمینی خود بدین مشتی سگ حوصله
نمای که غفارم که همه بیکدل و یک زبانند که مرا فردا خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید بستیزه ایشان بیامرز
و بدیشان نمای که فعال لما یرید منم این سخن را بحسن گفتند گفت این خبیث آخرت را نیز بطراری خواهد برد
نقل است علی رضی الله عنه ببصره در آمد هفتاد منبر میان بسته و سه روز باشید فرمود تا جمله
منبرها را بشکستند و مذکران را منع کردند بمجلس حسن در آمد حسن سخنی می گفت سوال کرد تو عالمی یا متعلم گفت هیچ کدام

سخنی از پیغمبر بمن رسیده است باز می گویم علی مرتضی او را منع نکرد و گفت این جوان شایستهٔ سخن است پس
برفت حسن دانست که او علی است از منبر فرود آمد و از پی او روان شد تا بدو رسید گفت از بهر خدای مرا
طهارت کردن بیاموز جائی است که آنرا باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را وضو ساختن
بیاموخت و برفت و یکبار در بصره خشک سالی بود دویست هزار خلق برفتند باستسقا و منبری بنهادند
و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا باران آید مرا از بصره بیرون کنید چندان
خوف بر وی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که مگر پیش جلاد نشسته
است و هرگز کسی او را خندان ندیدی درد عظیم داشته است که روزی مردی را دید که میگریست
گفت چرا میگریی گفت بمجلس محمد کعب قرظی بودم وی نقل کرد که مرد باشد از مومنان که بشومی
گناهان چندین سال در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن آنرا نها کشتی که بعد از هزار سالش بیرون آرند
از آتش **نقلست** که روزی این خبر میخواند که آخر من یخرج من النار رجل یقال له
هناد آخر کسیکه از دوزخ بیرون آید از ین امت بعد از هشتاد سال هناد باشد گفت کاشکی حسن
آن مرد بودی **نقلست** که حسن شبی در خانه می نالید گفتند این ناله تو از چیست با چندین ورع که
که تو داری گفت از ان میگریم که نباید که علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جائی نهاده
باشم که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گفته باشند برو که ترا بر درگاه ما قدری نماند پس هیچ
طاعتی ترا قبول نخواهیم کرد **نقل است** که بر بام صومعه چندان بگریسته بود که اشک از ناودان
روان شد یکی می گذشت بر وی چکید گفت آیا این آب پاکست یا نه حسن گفت بشوی که آب چشم عاصی
است یکبار بنماز جنازه رفت چون مرده را دفن کردند و خاک راست کردند حسن بر سر آن خاک نشست
و چندان بگریست که خاک گل شد پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است آخر دنیا گور است و اول
آخرت گور است القبر منزل من منازل الآخرة چه مینازید بعالمی که آخرش اینست و چرا می نترسید
از عالمی که اولش اینست چون اول و آخر شما اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید تا جماعتی که حاضر
بودند چندان بگریستند که همه یکرنگ شدند **نقلست** که یکروز بگورستانی بگذشت با جمعی گفت

درین گورستان مردانی اند که سر همت ایشان بهشت بهشت فرو نمی آمده است ولیکن چندان حسرت
با خاک ایشان آمیخته است که اگر ذره ازان حسرت بر اهل آسمان عرضه کنند همه از هم فرو ریزد
نقلست که در حال کودکی معصیتی بر وی رفته بود هر گاه که پیراهن نو بدوختی آن گناه را بر گریبان
آن پیراهن نوشتی پس چندان بگریستی که هوش از وی برفتی وقتی عمر بن العزیز رضی الله عنه نامه نوشت
بدو و گفت مرا نصیحتی کن چنانکه یاد دارم و آنرا امام خود سازم حسن این نوشت که چون خدای با تست
بیم از که داری و اگر خدای با تو نیست امید از که داری و وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آن روز آمده
گیر که باز پسین کسی بمیرد او جواب نوشت که آن روز آمده گیر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت بنود وقتی ثابت
بنانی رحمة الله علیه بحسن نامه نوشت که می شنوم که بحج خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب
نوشت که بگذار تا در ستر خدای تعالی زندگانی کنیم که از هم بودن عیب یکدیگر حاصل آید و یکدیگر را
بدشمن گیریم **نقلست** که وقتی سعید جبیر در نصیحت میگفت سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین
منه اگر همه محض شفقت بود دوم با هیچ سر پوشیده بخلوت منشین اگر همه رابعه بود و تو او را کتاب
خدای می آموزی سیوم هرگز گوش خود عاریت مزامیر را اگرچه درجه مردان مرد داری که از آفت خالی
نبود و آخر الامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت
مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عبد الله گفت بامدادی برخاستم تا نماز جماعت
روم بدر مسجد حسن آمدم در بسته بود و حسن دعا میکرد و قومی آمین میگفتند گفتم مگر یاران حسن اینجا اند
زمانی صبر کردم تا صبح برآمد دست بر در نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم متحیر بماندم چون
نماز بگذاردم قصه با وی گفتم که خدا را مرا ازین حال آگاه کن گفت با کس مگوی هر شب آدینه پریان
می آیند من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم و ایشان آمین میگویند **نقلست** که حسن دعا کردی
حبیب عجمی دامن برداشتی که اجابت همی بینم بزرگی گفت که با حسن بحج رفتیم ما را تشنگی رسید بسر چاهی
رسیدیم دلو و رسن ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب خورید پس در نماز شد ما بسر چاهی
رفتیم آب بسر چاه آمده بود باز خوردیم یکی از یاران کوزه پر کرد پنهان آب بچاه فرو شد حسن چون از نماز

فارغ شد گفت خدایرا استوار نداشتید تا آب بچاه فرو رفت پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمائی یافت برگرفت
و بما داد بخوردیم دانهٔ او زرین بود بمدینه بردیم و از آن دانه طعام خریدیم و صدقه دادیم ابوعمرو امام
قرآن تعلیم کردی کودکی امرد خوبروی بیامد که قرآن آموزد ابوعمرو در روی بنظر خیانت نگه کرد از الف
الحمد تا سین من الجنّة والنّاس فراموش کرد آتشی در وی افتاد و بیقرار شد بنزدیک حسن رفت و حال
باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو و حج بگذار چون فارغ شوی بمسجد خیف رو پیری بینی در
محراب وقت بروی تباه مکن صبر کن تا خالی شود پس با او بگوی تا دعا کند ابوعمرو همچنان کرد و در
گوشهٔ مسجد بنشست پیری با هیبت دید و خلقی گرد او نشسته چون زمانی برآمد مردی درآمد با جامهای سپید
پاکیزه خلق پیش او باز شدند سلام کردند و سخن گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آمد و برفت و خلق نیز
با او برفتند آن پیر خالی ماند ابوعمرو گفت پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس
و حال باز گفتم غمناک شد و بدنبال چشم بآسمان نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورده بود که همه قرآن بر من
گشاده شد ابوعمرو گفت من از شادی در پایش افتادم پیر گفت ترا بمن که نشان داد گفتم حسن بصری گفت
حسن ما را رسوا کرد ما نیز او را رسوا کنیم او پردهٔ ما درید ما نیز پردهٔ او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از
نماز پیشین درآمد و پیش از همه برفت با جامهای سپید که همه او را تعظیم کردیم گفت دیدیم گفت حسن بود هر روز
نماز پیشین ببصره کند و اینجا آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر ببصره برد آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد
دعا از ما چرا خواهد **نقلست** که در عهد حسن مردی را اسپی بزیان آمد و آن مرد عظیم فرو ماند حال خود با
حسن بگفت حسن آن اسپ را بچهارصد درم از وی بخرید و سیم داد شب آن مرد مرغزاری بخواب دید
در بهشت و اسپی در آن مرغزار و چهارصد کره همه خنگ پرسید که این اسپان از آن کیستند گفتند بنام
تو بود اکنون بنام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقالت کن که پشیمان
شدم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده من پیش از تو دیده ام آن مرد غمگین باز گشت شب دیگر
حسن کوشکها و منظرها دید پرسید که این از آن کیست گفتند از آن کسی که بیع اقالت کند حسن بامداد
آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد **نقلست** که حسن همسایهٔ داشت آتش پرست نام

او شمعون بیمار شد و کارش بنزع رسید یکی بیامد و حسن را گفت که همسایه را دریاب حسن ببالین او رفت
و او را دید از دود و آتش سیاه شده گفت بترس از خدای که همه عمر میان آتش و دود بسر بردی اسلام
آر تا باشد که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیا را نکوهید
و شب و روز دنیا می طلبید دوم آنکه میگوئید مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ نمی کنید سیوم
آنکه میگوئید که دیدار حق تعالی دیدنی است و امروز همه کاری میکنید که خلاف رضای اوست
حسن گفت این نشان آشنایانست پس اگر مومنان چنین میکنند تو چه میکنی ایشان بیگانگی او
مقرند و تو عمر در آتش پرستی صرف کردهٔ تو که هفتاد سال آتش پرستیدهٔ و من که نپرستیده ام
هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موئی بر تن من بسوزد
اکنون بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا ضعف آتش و قدرت خدا تعالی مشاهده کنی این بگفت
و دست در آتش نهاد و میداشت که یکذره متغیر نشد و بقدرت خدای آزرده نشد شمعون چون
آن بدید متحیر شد و صبح آشنائی تافتن گرفت حسن را گفت اکنون مدت هفتاد سالست که آتش
پرستیده ام اکنون نفس چند مانده است چه تدبیر توانم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان
شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آرم حسن خطی نوشت شمعون
گفت بفرمای تا عدول بصره برین گواهی نویسند چون نوشتند حسن خط بدو داد شمعون بهای
های بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کنم مرا چون بشویند تو بدست
خویش در خاک نه و این خط در دست من نه که حجت من این خواهد بود فرو ایستاد شهادت آورد و بمرد
حسن وصیت او بجای آورد و او را دفن کرد و خلقی انبوه بروی نماز کردند حسن در آن شب از اندیشه
نخفت همه شب در نماز بود و با خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرقه شده ام غرقهٔ
دیگر را چون دست گیرم مرا بر ملک خویش هیچ دست نیست بر ملک خدای چرا سجل کردم
درین اندیشه در خواب رفت شمعون را دید چون شمعی تاجی بر سر حله در بر خندان روی در
مرغزار بهشت میخرامید حسن گفت ای شمعون چگونهٔ گفت چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود

نسخه: ضمان خود

فرود آورد بفضل خود و دیدار خود نمود بکرم خود و از آنچه از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت نیاید اکنون تو باری از بند گرفتاری بیرون آمدی بگیر این خط که بدین حاجت نیست چون حسن از خواب بیدار شد آن خط را در دست وید گفت خداوندا معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه محض فضلست بر در تو که زیان کند که هفتاد ساله را بیک کلمه بقرب خود راه دهی مومن هفتاد ساله را کی محروم گذاری نقلست که حسن چندانی شکستگی داشت که در هر که نگریستی او را از خود بهتر دانستی روزی بکنار دجله میگذشت سیاهی را دید با زنی قرابه در پیش نهاده و می آشامید بخاطر حسن گذشت که آیا این مرد از من بهتر است که این مرد از من بهتر نبود با زنی قرابه نهاده و می آشامد در این اندیشه بود که کشتئ گران بار در رسید و در گشت و غرق شد هفت تن بدانجا بودند آن سیاه در آب رفت و شش تن را بیرون آورد پس روی بحسن کرد و گفت اگر از من بهتری برخیز من شش تن را خلاص دادم تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان آن زن مادر منست و در آن قرابه آبست که می آشامیدم خواستم که ترا امتحان کنم تا کوری یا بینا معلوم شد که تو کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که او گماشتهٔ حق است و گفت ای سیاه چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی مرا نیز از دریای پندار خلاص ده گفت چشمت روشن باد تا بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کسی تصور نکردی تا وقتی سگی بدید گفت الهی مرا بدین سگ برگیر کسی سوال کرد که تو بهتری یا سگ گفت اگر از عذاب جهنم برهم باشم و اگر گرفتار شوم بعزت خدای که او از صد چو من بهتر نقلست که بسمع حسن رسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبق رطب نزدیک آن مرد تحفه فرستاد برسبیل عذر و گفت بلغنی انک اهدیت الی حسناتک فاردت ان اکافیک علیها فاعذرنی فانی لا اقدر ان اکافیک علی الاتمام بمن رسید که حسنات خویش را بجریدهٔ اعمال من نقل کردهٔ خواستم که مکافاتی نمایم معذور دار که مکافات چنین مبری برسبیل کمال اقامت نتوان کرد نقلست که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و مخنثی و زنی گفتند چگونه گفت روزی جامهٔ از مخنثی در کشیدم گفت

خواجه حال ما هنوز پیدا نیامده است تو جامه از من در مکش که کار ما در ثانی الحال خدا داند که چه شود و مستی را دیدم که در میان وحل میرفت افتان و خیزان گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت دار با اینهمه دعوی اگر من بیفتم مستی باشم بگل آلوده برخیزم و بشویم و آن سهل کاریست اما تو از افتادن خود بترس این نیز در دلم اثر کرد و کودکی چراغی میبرد گفتم از کجا آورده این روشنائی در حال بادی بر چراغ دمید و گفت تو بگوی که کجا رفت تا من بگویم که از کجا آورده ام و عورتی را دیدم سر و روی برهنه هر دو دست برهنه خشم آلود با جمالی عظیم از شوهر با من شکایت میکرد گفتم روی و دست بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من زایل شده است چنانکه اگر مرا خبر نمیدادی همچنین از عشق او ببازار فرو خواستم شد تو با این دعوی در دوستی خالق چه بودی اگر ما پوشیدگی روی من ندیدی **نقلست** که چون او از منبر فرو آمدی تنی چند را از این طایفه باز گرفتی و گفتی بیایید تا نور نشر کنیم روزی یکی نه از اهل این حدیث بود با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز گرد و یک روز یاران خود را گفت شما مانده اید باصحاب رسول ایشان شاد شدند حسن گفت بروی و ریش نه بچیزی دیگر اگر شما را بر آن قوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نخواندندی که ایشان متقدمان بوده اند بر اسپان آهوار رفتند چون مرغ و باد و ما بر خران پشت ریش مانده ایم **نقل است** که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سؤال کرد گفت صبر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت و دوم بر چیزها که ما را خدای از آن نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت من هرگز زاهدتر از تو ندیدم و صابرتر از تو نشنیدم حسن گفت ای اعرابی زهد جمله از جهت میلست و صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در بلایا در طاعت ناطق است بترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت است بآخرت و این عین نصیبه طلبی است پس گفت صبر آنکس قویست که نصیبه خود از میان برگیرد تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را به بهشت و این علامت اخلاص است و گفت مرد را علمی باید نافع و عملی باید کامل و اخلاصی با وی و قناعتی مشبع و صبری با وی چون این هر سه آمد از پس آن ندانم تا چه

باز کند

تا چه کنند با وی و گفت گوسپند از آدمی آگاه‌تر است از آنکه بانگ شبان او را از چرا باز دارد
و آدمی سخن خدای از مراد خود باز ندارد و گفت همنشینی بدان مرد را بدگمان کند به نیکان و گفت
اگر کسی مرا انجم خوردن خواند دوستتر از آن دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که
در خود ذرهٔ خصومت نیابی و گفت بهشت جاودانی بپایان بدین عمل روزی چند
نیست به نیت نیکوست و گفت اول اهل بهشت به بهشت نگرند هفتصد هزار سال بیخود
شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلّی کند اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر
در جمالش نگرند غرق وحدت شوند و گفت فکرت آئینه است که حسنات و سیئات
تو بتو نماید و گفت هر کرا سخن نه از سر حکمت است آن عین آفت است و هر کرا خاموشی نه از
سر فکرتست آن همه شهوت و غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرتست آن همه لهو و لعبست
و گفت در توریت است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون از خلق عزلت
گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد آزاد گشت و چون از حسد دست
بداشت مودت ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد برخورداری جاوید یافت و گفت
پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید پس آن بر زبان
سرایت کند و گفت در ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق خواه در خشم باشد
خواه راضی دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هرچه خشم خدای در آن بود سیوم آنکه قصد
وی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت مثقال ذره از ورع
بهتر از هزار سال نماز و روزه است و گفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع و گفت اگر
بدانم که در من نفاق نیست خود را از هرچه در روی زمین است دوستتر دارمی و گفت
خلاف باطن و ظاهر از جملهٔ نفاقست و گفت هیچ مومن نبوده است از گذشتگان و نخواهد
بود که نه بر خود می لرزد که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید مومنم حقا مومنست بیقین و
گفت مومن آنست که آهسته بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هرچه تواند کرد

بکند و هرچه بزبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را و فاسق را و امام
ظالم را و گفت در کفارت غیبت بسنده است استغفار اگر بحلی نخواهی و گفت مسکین فرزند آدم
راضی شد بسرائی که حلال آنرا حسابست و حرام آنرا عذاب و گفت هیچ حال فرزند آدم از دنیا
مفارقت نکند الا بسه حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دوم آنکه در نیافته بود آنچه
امید داشته بود سیوم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش او آمد یکی گفت فلان کس
جان میکند گفت چنین مگوی که او هفتاد سال بود که جان می کند اکنون از جان کندن باز خواهد رست
و گفت نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند گرانباران و گفت خدای بیامرزاد قومی را که دنیا
نزد ایشان ودیعت بود و ودیعت باز دادند سبکبار برفتند و گفت نزدیک من زیرک و دانا
آنست که خراب کند دنیا را و بخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرة را و بدان خرابی
آخرت دنیا را عمارت نکند و گفت هرکه خدای را شناخت او را دوست دارد و هرکه دنیا را
شناخت وی را دشمن دارد و گفت هیچ ستوری بلگام سخت اولی تر از نفس تو نیست در دنیا
و گفت اگر خواهی که دنیا را بینی که بعد از تو چون خواهد بود بنگر که بعد از مرگ دیگران چونست
و گفت بخدائیکه نپرستید ندبتان را الا بدوستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند قرآن را
نامهٔ میدانستند که از حق بدیشان رسید بشب تأمل کردندی و بروز بر آن کار کردندی و شما
درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعراب و حروف آن درست کردید و باز نامهٔ
دنیا میسازید و گفت بخدای که زر و سیم را هیچکس عزیز ندارد که نه خدای تعالی او را خوار کرداند
و گفت هر احمق که تو میرا بیند که از پس او روان شد ندل او بجای نماند و گفت هرچه کسی را
خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت که هرکه سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش
دیگران برد و گفت برادران پیش ما عزیزتراند از اهل و فرزندان که ایشان یار دین اند و اهل و
فرزندان یار دنیا و خصم دین و گفت هرچه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حسابی بود مگر
طعامی که پیش مهمان و دوستان نهند و گفت هر نمازی که دل در وحاضر نبود بعقوبت نزدیکتر بود

گفتند خشوع چیست گفت بیمی که در دل ایستاده بود و دل آنرا ملازم گرفته گفتند مردی بیست
سالست تا بنماز جماعت نیامده است و باکس اختلاط نکرده حسن ع نزدیک او رفت گفت
ای فلان چرا بنماز نائی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت بچه مشغولی
گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نعمتی از و بمن نمیرسد و معصیتی از من در وجود نمی آید بشکر آن
نعمت و بعذر این معصیت مشغولم حسن گفت همچنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند که
هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت که قرب پنجاه
سالست که در خانهٔ توام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و زیادتی از تو
طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو گله بکسی نکردم اما بدین یک چیز تن در ندهم
که تو بر سر من دیگری گزینی و این همه از بهر آن کشیدم که من ترا بینم و تو مرا نه آنکه تو دیگری را
بینی امروز تو بدیگری التفات میکنی اینک بشنیع و امن امام مسلمانان بکنم حسن گفت مرا
وقت خوش شد و آب از چشم روانه شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر یابم این آیت
یافتم که ان الله لا یغفر ان یشرک به ویغفر ما دون ذلك لمن یشاء همه گناهانت عفو کردم اما اگر بگوشه
خاطری بدیگری میل کنی هرگز نیامرزم نقل است که یکی از و پرسید که چگونهٔ گفت چگونه
باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر کس بر تختهٔ پارهٔ مانند گفت صعب باشد
گفت حال من همچنانست نقل است که روز عید بر جماعتی بگذشت که میخندیدند
و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که بخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبر نه
نقل است که یکی را دید که در گورستان نان میخورد گفت او منافق باشد گفتند چرا
گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوت بجنبد گوئی که بمرگ و آخرت ایمان ندارد و این
نشان منافقان بود نقلست که در مناجات می گفت الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم
بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی و بدانکه صبر نکردم بلا دایم نکردانیدی
الهی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کسی او را خندان ندیده بود میگفت

کدام گناه کدام گناه و جان بداد پیری او را بخواب دید گفت در حال حیات هرگز نخندیدی
الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت سخت بگیر که هنوزش یک
گناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام گناه و جان بدادم بزرگی در آن
شب که او وفات کرد بخواب دید که درهای آسمان گشاده بودی
و منادی میکردند که حسن بصری بخدای رسید و خدا از وی خشنود

باب چهارم ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن همی هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان
طیار مالک رح دینار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت
پدر بود و اگرچه بنده زاده بود اما از دو کون آزاده بود و او را کرامات مشهور است و ریاضات
مذکور و دینار نام پدرش بود و بعضی گویند مالک در کشتی بود چون میان دریا رسیدند مزد کشتی
طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش باز آمد مزد طلبیدند دیگر بارش
بزدند و گفتند پای تو گیریم و در دریا اندازیم ماهیان دریا بر آمدند هر یک را دیناری در دهن
مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دیناری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین
دیدند در پای او افتادند و او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید شد بدین
سبب نام مالک رح دینار آمد و سبب توبهٔ او آن بود که سخت با جمال و مال بود و بدمشق
مقیم بود در جامع دمشق معتکف شد که آن جامعه را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار
کرده مالک را در آن طمع افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب معتکف شد
و یکسال عبادت میکرد هر که او را دیدی در نمازش دیدی با خود میگفت ای منافق بعد از
یکسال شبی تماشا بیرون آمد که یا مالک ما لک ان لا تتوب چه بوده است که توبه
نمیکنی چون این بشنید بمسجد آمد متحیر و با خود میگفت که یکسال است که خدای را میپرستم بریا و نفاق

به از آن نبود که باخلاص عبادت کنم و شرم دارم آن شب بدل صافی عبادت کردم روز دیگر مردمان
بدر مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خللها می بینیم متولی بایستی که تعهد کردی بر مالک رح اتفاق کردند که
هیچ کس لایق تر از وی نیست پیش او آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما بشفاعت
آمده ایم تا تو این تولیت قبول کنی مالک رح گفت الهی یکسال ترا بریا عبادت میکردم هیچکس
در من ننگریست اکنون که دل بتو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس را فرستادی تا
اینکار در گردن من کنند بعزت تو که نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی بکار آورد و در ریاضت و
مجاهده پیش گرفت و گویند در بصره مردی بود توانگر وفات کرد و مال بسیار ماند و دختری
داشت سخت باجمال دختر نزدیک ثابت بنانی آمد و گفت میخواهم که زن مالک رح باشم تا مرا در
کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک رح گفت مالک رح گفت من دنیا را سه طلاق داده ام و زن
از دنیاست مطلقهٔ ثلاثه را نکاح نتوان کرد نقل است که مالک در سایه دیواری خفته
بود ماری شاخ نرگس در دهان گرفته بود و او را باد میکرد نقلست که گفت چندین سال در
آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که بردم روز حرب مرا تب آمد چنانکه نتوانستم رفت بخفتم
در غم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا در نزد خدای تعالی منزلتی بودی این تب نیامدی در خواب شدم
هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوکت دادندی
و چون گوشت خوک خوردی کافر گردیدی این تب ترا تحفهٔ عظیم است مالک رح گفت چون
از خواب بیدار شدم خدایرا شکر کردم نقلست که مالک رح را با دهری مناظره افتاد و کار بر ایشان
دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان برهم بندند و در آتش
اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نسوختند و آتش بگریخت گفتند هر دو بر حقند
مالک رح دلتنگ بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان
نهادم تا با دهری برابر کردم هاتفی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر
دهری دست خود تنها در آتش نهادی سزا دیدی نقلست که مالک رح گفت وقتی عظیم

بیمار شدم چنانکه دل از خود بر داشتم چون پاره بهتر شدم بچیزی حاجت آمد بهزار حیله ببازار رفتم ناگاه
امیر شهر در رسید و چاوشان بانگ میزدند که دور شوید و من قوت نداشتم آهسته میرفتم یکی از ایشان
تازیانه بر من زد گفتم قطع الله یدك دیگر روز آمد دیدم دست بریده بر سر چهارسو افکنده

نقلست که جوانی بود عظیم مفسد در همسایگی مالک و مالک پیوسته از وی میرنجید و صبر میکرد
تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش مالک بشکایت آمدند مالک برخاست نزد او رفت
جوان سخت جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم کسی را زهره نبود که مرا ازین باز دارد مالک
گفت ما با سلطان بگوییم جوان گفت سلطان رضای من فرو نگذارد و هرچه من گویم و کنم راضی باشد
مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت او از آن کریم تر است که
ما را بگیرد مالک در ماند بیرون آمد روزی چند برآمد فساد کردن آن جوان از حد بگذشت دیگر باره
مردمان بشکایت آمدند مالک عزم کرد که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست
از دوست ما بدار مالک تعجب کرد پیش جوان رفت جوان چون او را دید گفت دیگر بار آمدی مالک
گفت این بار آمده ام تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنین
است هرچه دارم برای او بدهم پس هرچه داشت از ملک و مال بداد و روی براه نهاد و پیش کس
او را ندید مالک گفت بعد از مدتی او را بمکه دیدم چون خلالی شده و جان بلب رسیده میگفت که او گفته
است که دوست ماست رفتم تا دوست و هرچه رضای دوست است طلب کردم و میدانم که
رضای دوست در طاعت اوست توبه کردم که بوی عاصی نشوم این بگفت و جان بداد

نقلست که مالک وقتی خانه بکرایه بگرفت و همسایه او جهود بود محراب خانه مالک بر در
سرای جهود بود و جهود مبرز می ساخت و نجاست بخانه مالک می انداخت و محراب پلید میکرد مدتی
چنین کرد و مالک با کس نگفت روزی جهود در آمد پیش مالک و گفت یا مالک ترا از مبرز من رنجی
نیست گفت هست اما تغاری نهاده ام و جاروبی آنرا پاک میکنم و میشویم گفت این رنج برای چه می کشی
و این خشم برای چه فرو میخوری گفت از حق تعالی فرمان چنین است والکاظمین الغیظ جهود گفت زهی

دین پسندیده که دوست خدای رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و تا بدین حد صبر کند جهود در حال
اسلام آورد نقلست که سالها بگذشتی که مالک رح هیچ ترشی و شیرینی نخوردی و هر شب بدکان
طباخ شدی و نان بخریدی و روزه بگشادی و نان گرم را نان خورش ساختی و بدان تسلی یافتی وقتی
بیمار شد و آرزوی گوشت در دل وی افتاد صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدوکان رواسی رفت
و سه پایچه بخرید و در آستین نهاد و رفت رواس شاگرد را فرستاد بر عقب او تا بنگرد که مالک با
آن چه خواهد کرد زمانی برآمد شاگرد باز آمد گریان گفت میرفت تا بجای خالی رسید آن پایچه از
آستین بیرون آورد و سه بار ببوئید و گفت ای نفس بیش ازینت نرسد پس آن نان و پایچه
بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف من اینرنج که بر تو می نهم مپندار که از دشمنی است لیکن روزی
چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که هرگز آنرا زوال نباشد و گفت نمیدانم
چه معنی است آن سخن را که هر که چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست
سال است که هرگز گوشت نخوردم عقل من هر روز در تزاید است نقلست که چهل سال
در بصره بود و خرما نخورد آنگاه که خرما برسیدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم من هیچ کم
نشد و شکم شما که همه روز خرما خورید هیچ زیادت نشد چون چهل سال برآمد آشوبی عظیم در نفس
او پدید آمد و او نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بدین آرزو نرسانم تا شبی در خواب
دید که خرما بخور و نفس را از بند بدار چون از آن خواب بدید نفس فریاد برآورد مالک گفت ای نفس
یکهفته روزه بگیر که نه شب خوری و نه روز با قیام شب تا ترا بدین آرزو برسانم پس نفس
مسامحت کرد و روزه گرفت مالک رح خرما خرید و در مسجدی رفت تا بخورد کودکی آواز داد بر
پدر خود که جهودی خرما خرید و در مسجد رفت تا بخورد پدر گفت جهود در مسجد چه کار دارد چوبی برداشت
و بیامد و بنگرید تا مالک را دید در پای او افتاد و گفت ای خواجه معذور دار که محلت ما روز
چیزی نخورند جز جهودان و خلق روزه دارند کودک ترا نشناخت از سر نادانی گفت از و عفو کن
مالک چون آن بشنید آتشی در جانش افتاد دانست که کودک را زبان غیب بوده است گفت

خداوند اخرما ناخورده نامم جهود نهادی بر زبان بی گناهی اگر بخورم نامم بکفر بیرون نهی بعزت تو که
هرگز نخورم **نقلست** که شبی آتشی در بصره افتاد مالک عصا و نعلین برداشت و بر
بالائی رفت و نظارهٔ میکرد مردمان در رنج و تعب افتاده گروهی می سوختند و گروهی
میجستند و گروهی رخت میکشیدند مالک گفت **نَجَا الْمُخَفَّفُوْنَ وَهَلَكَ الْمُثْقَلُوْنَ** چنین
خواهد بود بقیامت **نقلست** که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم
اجلش نزدیک آمده بود کلمهٔ شهادت برو عرضه کردم نگفت هرچند جهد میکردم او میگفت
ده یازده آنگاه گفت یا شیخ پیش من کوهی آتشین است هرکه قصد کلمهٔ شهادت می کنم
آتش قصد من میکند گفت از پیشهٔ او پرسیدم گفتند مال بربا دادی و پیمانه کم داشتی و جعفر بن
سلیمان گفت با مالک بمکه بودیم چون لَبَّیْکَ اَللّٰهُمَّ لَبَّیْکَ آغاز کرد بیهوش گشت و بیفتاد
چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لَا لَبَّیْکَ **نقلست**
که چون اِیَّاکَ نَعْبُدُ وَاِیَّاکَ نَسْتَعِیْنُ گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از کتاب خدای تعالی
و بدین امر نبودی هرگز نخواندمی یعنی می گوئیم که ترا می پرستیم و خود نفس می پرستیم و میگوئیم که از تو
یاری میخواهیم و بدر این و آن میرویم و از کسی شکر و شکایت مینمائیم **نقلست** که همه شب
بیدار بودی دختری داشت شبی گفت آخر ای پدر یک لحظه بیارامی گفت ای فرزند پدرت
از شبیخون قهر میترسد و نیز گفت از آن می ترسم که نباید که دولتی روی نماید بمن و مرا خفته یابد گفتند
چگونه گفت نعمت خدای میخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر در مسجدی ندا کند که بدترین
شما کیست بیرون آئید هیچکس خود را بیرون نیفکند مگر من عبد الله بن مبارک چون این سخن بشنید
گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته اند که وقتی زنی مالک را گفت ای مرائی جواب
داد که بیست سال است که مرا کسی بنام خود نخوانده الا تو نیک دانستی که من کیم و گفت تا خلق را
بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه مرا کسی حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام ستاینده الا مفرط و
نکوهنده الا مفرط یعنی غلو کنند در هرچه خواهی کرد از آن حسابی بر نتوان داشت و همنشینی که ترا از و

فایده نباشد صحبت او پس پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده بازار یافتیم برنگ نیکو
وبطعم ناخوش و گفت بپرهیزید ازین سحاره یعنی دنیا که دلهای علما را مسخر خود کردانیده است و گفت
هرکه حدیث گفتن با مردمان دوستتر دارد از یاد خدای و با وی مناجات کردن علم او اندکست و
دلش نابینا و عمرش ضایع و گفت خوبترین اعمال نزدیک من اخلاصست و گفت خدای تعالی
وحی کرد بموسی که نعلینی از آهن و عصائی از آهن ساز و بر روی زمین میرو و آثار و عبرتها طلب
میکن و نظارهٔ نعمتها و حکمتها میکن تا آن نعلین سوده گردد و آن عصا پاره شود یعنی آن آنست
که صبر می باید کرد بود ان الدین متین فاوغل فیه بالرفق و گفت در توریت آمده است
که حق تعالی میفرماید شوقناکم فلم تشتاقوا شما را اشتیاق خود کردانیدم مشتاق نـ
کشتید و سماع کردم رقص نکردید و گفت خواندم در بعضی کتب منزلست که حق تعالی
امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داده و نه میکائیل را یکی این است
فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ چون مرا یاد کنند من شما را یاد کنم دوم اُدْعُونِي
أَسْتَجِبْ لَكُمْ چون مرا بخوانند اجابت کنم و گفت در توریت خواندم که حق تعالی میگوید
ای صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای
جزیل و گفت در بعضی کتب منزلست که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد
کمترین چیزی که با او کنم آن بود که حلاوت ذکر و مناجات خویش از دل او ببرم و گفت هرکه
شهوت در دنیا طلب کند دیو از طلب کردن او فارغ بود یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست
گفت راضی باش بهمه اوقات بکارسازی او که کار تو میسازد تا برهی چون وفات یافت یکی
از بزرکان او را بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی را دیدم جل جلاله با همه
گناه و اما بسبب حسن ظن که بخداوند داشتم و بگمان نیکو که بوی بردم همه محو کرد بزرگی دیگر بخواب دید
قیامت را که مالک دینار و محمد واسع را در بهشت فرو می آورند گفت نگاه کردم تا که پیشتر در
بهشت میرود مالک دینار را پیشتر در آوردند گفتم عجب محمد واسع عالمتر و کاملتر بود گفتند آری اما

محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا و مالک را یکی بود این تفاوت از آنجاست یعنی صبر کن تا از عهدهٔ آن بیرون آئی وسلم تسلیماً کثیراً کثیرا

باب پنجم ذکر محمد واسع علیه الرحمه

آن مقدم زهاد آن معظم عُباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمة الله علیه در وقت خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را یافته و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب میزدی و میخوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی الٰهی مرا برهنه و گرسنه میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچه یافتم که حال من حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت گرسنگی بخانهٔ حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی چون حسن بیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسپد و در آن حال از خدای تعالی حاضر بود کسی وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و بهیچکس طمع نکنی و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و بجز و مالک دینار را گفت نگاهداشتن زبان بر خلق سخت تر از نگاهداشتن درم و دینار و یک روز پیش قتیبه بن المسلم آمد با جامهٔ صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که گویم از زهد تا خود را ثنا گفته باشم یا از درویشی از حق تعالی گله کرده باشم یک روز پسر خود را دید خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی مادرت را بدویست درم خریدم و من که پدر توام چنینم که از من بتر در میان مسلمانان کسی نیست خرامیدن تو چراست یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال کسی که عمرش میکاهد و گناهش می افزاید و در معرفت چنان بود

که او دوست مَا رَأَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَرَأَیْتُ اللهَ فِیْهِ هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی در آن چیز دیدم از وی سؤال کردند که خدایتعالی را می شناسی ساعتی سر فرو افکند و گفت هر که او را شناخت سخنش اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت سزاست که خدای تعالی معرفت خودش عزیز کرده است که هرگز از مشاهدهٔ او بغیر باز نگردد و هیچکس را بدو اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه امید میدارد از و بیمناک نبود یعنی خوف و رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود و خیر الامور اوسطها والله اعلم بالصواب

باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ غیرت آن صفی پردهٔ وحدت آن صاحب صدق صاحب همت آن صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدمی حبیب عجمی رحمة الله علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و ربا دادی ببصره و هر روز بتقاضای معاملت خود رفتی اگر ندادندی نرفتی و الا پای مزد طلب کردی و نفقهٔ خود از آن ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه نبود زنش گفت شوهر غایب است و مرا چیزی نیست گوسفندی کشته بودیم جز گردن از وی چیزی نمانده است اگر خواهی بتو دهم گفت شاید آن گردن گوسفند بگرفت و بخانه رفت و زن را گفت این از سود است دیگ برنه زن گفت نان و هیزم نیست گفت بردم و بسود نان و هیزم بیارم برفت و هم برینطریق نان و هیزم آورد و زن دیگ برنهاد چون پخته شد خواست که در کاسه کند سایلی بر در آواز داد و چیزی خواست حبیب گفت برو که چیزی بتو نرسد که بدینقدر که بتو دهیم تو توانگر نشوی و ما درویش شویم سایل نومید بازگشت زن حبیب چون کفچه در دیگ کرد همه خون شده بود شوهر را آواز داد که بیا و ببین که بشومی تو چه پیدا شده

حبیب چون آن بدید آتشی در دلش افتاد که هرگز آن آتش فرو ننشست گفت ای زن از هرچه بد بود
توبه کردم و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریمان رود و سیمها باز گیرد و دیگر بسود ندهد روز
آدینه بود و کودکان بازی میکردند چون حبیب را دیدند گفتند با یکدیگر که حبیب ربا خوار آمد
دور شوید تا گرد پای او بما نرسد که همچو او بدبخت شویم حبیب این بشنید و بهم بر آمد و
روی بمجلس حسن بصری نهاد و بر زبان حسن چیزی رفت که یکبارگی دل حبیب را غارت
کرد پس توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس باز گشت وام داری را دید که از وی میگریخت
حبیب گفت مگریز که مرا از تو می باید گریخت باز گشت که بخانه آید در راه بهمان کودکان
رسید با یکدیگر گفتند که دور شوید که حبیب تایب آمد تا گرد ما بر وی نشیند که در حق عاصی شویم
حبیب گفت الهی بدین یک روز که با تو آشتی کردم اثر این بدلها دوستان رسانیدی
و نام من به نیکوئی بیرون انداختی پس منادی کرد که هر کرا از حبیب چیزی می باید داد بیاید
و خط خود باز ستاند جمله جمع شدند و مالها که گرد کرده بود بمردمان داد تا چنان شد که
هیچ نماند یکی بیامد و چنین دعوی کرد پیراهن خود بوی داد دیگری بیامد دعوی کرد چادر زن
بدو داد و هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه ساخت و در آنجا بعبادت حق مشغول
شد روز از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت میکرد و او را عجمی از آن می گفتند
که قرآن درست نتوانست خواند چون روزگاری بر آمد زن او بی نوا شد گفت نفقه میباید
حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت و بعبادت مشغول شد شب بخانه رفت
زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای او کار کردم کریمست از کرم او
شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد و میگوید که هر ده روز مزد میدهم پس
هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من امشب
چه بخانه برم و در آن تفکر فرو رفت حق تعالی حمالی فرستاد بدر خانه او با یک خروار آرد و
حمالی با یک مسلوخ گوشت و حمالی دیگر بار روغن و عسل و جوانی ماهروی با ایشان با صرهٔ سیصد

درم بدر خانهٔ حبیب آمد و در بکوفت و آن چیزها بزن حبیب داد و گفت این خداوند کار فرستاده است
و میگوید که با حبیب بگوی که در کار افزاید تا من در مزد افزایم این بگفت و برفت چون شب درآمد
حبیب شرم زده بدر خانه آمد بوی طعام از خانهٔ او می آمد زنش پیش آمد و تواضع نمود و گفت اینکار
از برای که میکنی که آنکس نیکو مهربانست با اکرام و شفقت و چنین و چنین فرستاد و چنین و چنین
گفت و پیغام چنین داد حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکی کرد اگر بیش ازین
کنم دانی چکند پس بکلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب
الدعوة شد همچنانکه دعا او مجرّب همگنان شد تا روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که پسری
غایب دارم و مرا از فراق او طاقت نماند از بهر خدا دعائی کن تا ببرکت دعا تو باز آید گفت هیچ سیم
داری گفت دو درم دارم از وی بستد و بدرویشان داد و دعائی گفت و گفت برو که آمد آن زن
هنوز بخانه نرسیده بود که پسر خود را دید فریاد برآورد که اینک پسر من پس گفت ای پسر حال
چگونه بود گفت بکرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت ببازار فرستاد گوشت خریده بودم
و بخانه میرفتم بادی درآمد و مرا در ربود آوازی شنیدم که ای باد او را بخانهٔ او باز رسان ببرکت
دعا حبیب و ببرکت دعا آن دو درم صدقه بخانگاه اگر کسی گوید که باد چگونه آورد بگوی چنانکه
تخت سلیمان علیه السلام را بکماهه راه بیک روز میبرد یا چنانکه تخت بلقیس را بطرفة العین
بسلیمان رسانید **نقلست** که حبیب را روز ترویه ببصره دیدند و روز عرفات بعرفات
و وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار بخرید بنسیه و بدرویشان داد و کیسهٔ بر
دوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی پر درم بودی وام بگذاردی
در بصره خانهٔ داشت بر سر چهارسوی و پوستینی داشت که دایم آن پوشیدی روزی بطهارت
رفت و پوستین بر سر راه بگذاشت حسن بصری آنجا رسید آن پوستین دید گفت این عجمی پوستین اینجا رها کرد نباید که کسی بردارد
آنجا بایستاد تا حبیب باز آمد و سلام کرد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت نمیدانی که پوستین اینجا نگذاری که کسی ببرد باعتماد که
اینجا رها کرده گفت باعتماد آنکه ترا بر کماشت تا نگاه دارد **نقل است** که روزی حسن

پیش حبیب آمد و قرصی جوین با پارهٔ نمک او داشت پیش حسن آورد حسن آن بخورد و سائلی بیامد
حبیب آن قرص با نمک از پیش حسن برداشت و بسائل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته
اگر پارهٔ علم داشتی به بودی که اندکی نمیدانی که نان از پیش مهمان بر نمی باید داشت پارهٔ بسائل می بایست
داد و پارهٔ بگذاشت اما حبیب هیچ نگفت ساعتی برآمد غلامی بیامد خوانی بر سر از بره و حلوا و نانهای
پاکیزه بر وی و پانصد درم در پیش حبیب نهاد حبیب سیم بدرویشان داد و نان بخوردند پس حبیب
گفت ای استاد تو نیک مردی اگر پارهٔ یقین داشتی به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم با یقین
باید **نقلست** که نماز شامی حسن بصومعهٔ حبیب بگذشت او اقامت گفته بود و بنماز ایستاده
حسن درآمد و دید که حبیب الحمد را الهمد میگفت گفت نماز در پی او روا نبود و نماز تنها کرد آن شب
حق تعالی را بخواب دید گفت بار خدایا رضای تو در چیست گفت ای حسن رضای ما یافته
بودی بقدرش ندانستی گفت بار خدایا آن چه بود گفت نماز از پس حبیب گزاردن که آن نماز بهر
جملهٔ نمازهای تو خواست بود اما ترا راستی الحمد عبارت اندیشیدی و از صحت نیت باز ماندی
پس تفاوتست از زبان راست کردن تا دل راست کردن **نقلست** که حسن از کسان
حجاج بگریخت و در صومعهٔ حبیب پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجاست گفت درین صومعه
در رفتند حسن را ندیدند حسن گفت هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند
گفتند ای حبیب آنچه حجاج با شما میکند سزای شماست که دروغ میگوئید حبیب گفت او برای
من در اینجا رفت اگر شما او را نه بینید مرا چه گناه دیگر بار در رفتند و طلب کردند نیافتند بیرون
آمدند و برفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استادی من نگاه نداشتی و مرا نشان
دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ گفتمی هر دو
گرفتار شدمی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار آیت الکرسی و ده بار قل هو الله
احد و ده بار آمن الرسول و گفتم خدایا حسن را بتو سپردم نگاهش دار **نقل است** که
روزی حسن بجائی میرفت بلب دجله رسید حبیب نیز در رسید و گفت یا امام چرا ایستادهٔ گفت

کشتی

کشتی در بر رسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموخته ام حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را
بر دل سرد کن و بلاها را غنیمت شمر و کارها از خدای بین آنگاه پای بر آب نه و از آب بگذر پس
پای بر آب نهاد و برفت حسن بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتند ترا چه بود گفت او علم
از من آموخته است این ساعت مرا ملامت کرده است و پای بر آب نهاد و برفت اگر فردا
آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر همچنین فرو مانیم چه توانیم کرد پس حبیب را گفت این مرتبت
بچه یافتی گفت من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی نفع غیری و لم ینفعنی
علم من دیگران را منفعت داد و مرا نه و باشد که کسی را گمان افتد که درجهٔ حبیب بالا در درجهٔ حسن بود و
نه چنانست که هیچ چیز در راه خدای تعالی بالای درجهٔ علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی را
علیه الصلوٰة والسلام وقل رب زدنی علما چنانچه در کلام مشایخ است که کرامات
درجهٔ چهاردهم است از طریقت و اسرار علم در درجهٔ هژدهم بحیثیت آنکه کرامات از عبادات
بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال این حال سلیمانست که آن کار که او داشت در عالم کس
نداشت دیو و پری و ابر و باد در فرمان او و وحوش و طیور مسخر او و آب و آتش مطیع او و
بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و لغت موران مفهوم کتاب
که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود **نقلست**
که احمد حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب پیدا شد احمد گفت ازو سؤال کنیم شافعی گفت نباید
کرد ازینقوم که ایشان قومی عجب باشند چون حبیب برسید احمد گفت چگوئی در حق کسی که ازین
پنج نماز یکی از وی فوت شده است و نمیداند که کدامست چه باید کرد گفت این دل کسی بود که
از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید فرمود احمد در جواب او متحیر شد شافعی
گفت ترا نگفتم که ازینقوم سؤال نباید کرد **نقل است** که حبیب را در خانهٔ تاریک
سوزن از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نه نه من سوزن جز
بچراغ باز ندانم جست **نقلست** که سی سال حبیب را کنیزکی در خانه بود که روی او را

تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای ستوره کنیزک ما را آواز کن کنیزک گفت من کنیزک توام حبیب گفت درین سی سال ما را زهرهٔ آن نبود که بجز از وی بهیچکس نگاه کنیم از آن تو نپرداخته ایم

نقلست که در گوشهٔ نشسته بود و میگفت هر کرا با تو خوش نیست خوشش مباد و هر کرا با تو انس نیست با هیچکس انسش مباد گفتند در گوشهٔ نشسته و دست از کارها بداشته بگو که رضا در چیست گفت در دلی که غبار نفاق در و نبود و هر گاه که پیش او قرآن خواندندی سخت بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن ندانی گریه از چیست گفت زبانم عجمی است امّا دلم عربی است درویشی گفت حبیب را دیدم در مرتبهٔ عظیم گفتم آخر عجمی این مرتبه از کجا یافتهٔ آوازی آمد که آری عجمی است امّا حبیب است

نقل است که خونی را بر دار کردند هم در آن شب آن خونی را دیدند در مرغزار بهشت خرامان میرفت با حلّه گران گفتند تو قتّال بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت که مرا بر دار کردند حبیب عجمی بر من بگذشت و بگوشهٔ چشم در من نگریست و دعائی گفت این همه برکات آن است والسلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتدای متقدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی ابو حازم مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ و عمر دراز یافته و بو عثمان مکی در شان او مبالغتی عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلهاست و کلید همه مشکلها و کلام او در کتب بسیار است هر که زیادت خواهد گو مطلب ما از جهة تبرک را کلمهٔ چند نقل کنیم او از بزرگان تابعین بوده است و بسیار صحابه را دریافته چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما

نقلست که هشام بن عبد الملک از وی پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم درین کار گفت آنکه هر درمی که ستانی از جائی ستانی که حلال بود و بجائی دهی که حق بود او گفت این که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ

گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمٰن جل جلاله بود و سخن اوست که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که من چنین رسیده است که روز قیامت بنده را که دنیا دوست داشته بود و جملهٔ طاعات که کرده بود بر پای کنند بر سر جمع و منادی کنند که بنگرید که این بنده است که آنچه خدای آنرا حقیر داشت و بینداخت او برگرفت و عزیز داشت و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیز نیست که بدان غمگین شوی شادی صافی در دنیا فریده است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در دو چیز یافتم یکی آنکه مراست و دویم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی من آید و آنکه دیگری راست بجهد بسیار هم بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر بود که از اجابت نابودن و گفت تو در روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته پس تو در میان بدترین مردمان و بترین روزگار ماندهٔ یکی سؤال کرد که حال تو چیست گفت رضای خدای و بی نیازی از خلق و لامحاله هرکه از خدای راضی بود و از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق تا حدی بود که روزی بقصابی بگذشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد قصاب گفت بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت ترا امان دهم گفت من خود را امان دهم قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را این بس بود نقلست که بزرگی گفته است که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم نزدیک ابوحازم مکی آمدم وی را خفته یافتم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت درین ساعت پیغمبر علیه السلام را بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر نگاه دار که ترا آن بهتر از حج کردن باز کرد و رضای دل او طلب کن من باز گشتم و بمکه نرفتم والسلام

باب هشتم در ذکر عتبة بن الغلام رحمة الله علیه

آن سوخته جمال آن گم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه انام عتبة بن الغلام مقبول
اهل دل بود و در توشی عجب داشت ستوده همه زبانها بود و شاگرد حسن بصری بود وقتی یکبار در دریا میگذشت
عتبه بر سر آب روان شد حسن تعجب میکرد و گفت آیا این درجه بچه یافتی عتبه آواز داد که تو سی سالست
تا آن میکنی که میفرماید و من آن میکنم که او میخواهد و این اشارت به تسلیم و رضاست و سبب توبه
او آن بود که در ابتدا بر زنی درنگریست ظلمتی در دلش پدید آمد آن سرپوشیده را خبر کردند کسی فرستاد
که ما را از کجا دیدی گفت چشم آن سرپوشیده چشم را بر کند و بر طبقی نهاد و گفت آنچه دیده می بین
عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن رفت تا چنان شد که قوت خود بدست خود کشتی و
آن جو را آرد کردی و آب نم دادی و بآفتاب خشک کردی و هفته یکی قرص از آن بکار بردی
و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم دارم که هفته بیش از یکبار آب خانه
روم **نقلست** که عتبه را جائی دیدند ایستاده در سرمائی سخت با یک تو پیرهن و عرق
از وی میریخت گفتند چه حالتست گفت در ابتدا جمعی مهمان من آمده بودند از دیوار
همسایه پاره کلوخ باز کردند تا دست بشویند هرگاه که اینجا رسم ازین خجلت و ندامت
چندین عرق از من بچکد اگرچه حلالی خواسته ام عبد الواحد زید را گفتند هیچکس را دانی که
او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دانم که همین ساعت در آید عتبة بن الغلام در آمد
گفتند در راه کرا دیدی گفت هیچکس را ندیدم و راه او بر بازار بود **نقلست** که هرگز طعام
و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با خویشتن رفق کن گفت رفق خویش میطلبم روزکی چند
رنج کشند و جاوید در راحت میباشند **نقلست** که شبی تا روز نخفت همین میگفت که اگر
عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر عفو کنی ترا دوست دارم **نقلست** که شبی حوری را
بخواب دید که گفت یا عتبه بر تو عاشقم نگر که چیزی نکنی که میان من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را
طلاق دادم و هرگز بدان رجوع نکنم تا آنگاه که ترا بینم **نقل است** که روزی یکی پیش او
آمد و او در سردابه بود و گفت ای عتبه مردمان حال تو از من می پرسند چیزی بمن نمای تا بینم گفت بخواه

آنچه خواهی گفت رطب میخواهم و زمستان بود گفت بگیر و زنبیلی بوی داد پر از رطب تازه
نقلست که محمد سماک و ذو النون مصری پیش رابعه بودند عتبه درآمد و پیراهنی نو پوشیده
میخرامید محمد سماک گفت این چه رفتارست عتبه گفت چگونه نخرامد و نام من غلام جبار بود
این بگفت و بیفتاد نگاه کردند جان داده بود او را بخواب دیدند نیمه رویش سیاه شده گفتند
چون بوده است گفت وقتی پیش استاد میرفتم امردی را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا بهشت
میبرند گذر بر دوزخ افتاد ماری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمه روی من بگزید و گفت نفحة بنظرة
اگر بیش نظر کردی بیش گزیدمی والسلام علی تابع الهدی والله اعلم بالصواب

باب نهم در ذکر رابعة العدویه رحمها الله

آن مخدرهٔ خدر خاص آن مستورهٔ ستر اخلاص آن سوختهٔ عشق و اشتیاق آن شیفتهٔ قرب و
احتراق آن ثانیهٔ مریم صفیه مقبول رابعة العدویه اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال چرا کرده گویم
خواجهٔ انبیا صلی الله علیه وسلم میفرماید که ان الله لا ینظر الی صورکم ولکن ینظر الی
قلوبکم و نیاتکم کار بصورت نیست بنیت بود کما قال صلی الله علیه وسلم یحشر الناس
علی نیاتهم اگر روا است ثلثان دین را از عایشه صدیقه رضی الله عنها گرفتن هم روا بود از
کنیزکان او فایدهٔ دینی گرفتن چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانچه عباس
طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال نخست کسی که پای در صف
رجال نهد مریم بود اگر رابعه در مجلس حسن بصری نبودی مجلس نگفتی لاجرم ذکر او میان رجال
توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قومند همه نیست توحید در توحید وجود من و تو
کی ماند تا مرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید نبوت عین عزت و رفعت است مهتری
و کهتری در وی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل
نداشت و معتبر بزرگان بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود نقلست که آن شب که رابعه

در وجود آمد در همه خانهٔ پدرش چندانی نبود که روغن دهند تا نافِ او چرب کنند که بغایت
مقل الحال بود و چراغ نبود و رکوئی نبود که او را در آن بپیچید او را سه دختر دیگر بود و رابعهٔ چهارم بود
و او را رابعه از آن گفتند پس عیالش گفت نزد فلان همسایه برو و پارهٔ روغن خواه تا چراغ
در گیریم و پدر رابعه عهدی داشت که از هیچ مخلوق چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر
در آن همسایه بنهاد و باز گشت و با عیال گفت در باز نمیکند و در آن اندوه بخواب فرو شد
رسول علیه السلام را بخواب دید که غمگین مشو که دختر سیده است که هفتاد هزار امت
در شفاعت او خواهند بودن پس فرمود که پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است
و بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من دهی و شب آدینه چهار
صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دینار حلال
باین مرد ده پدر رابعه چون بیدار گشت گریان شد برخاست و آن خط بنوشت و بدست
حاجبی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار درم بدرویشان دهید شکرانهٔ آنرا که رسول علیه السلام
از من یاد کرده است و چهار صد دینار بدین مرد دهید و بگوئید که میخواهم که در آئی تا ترا
ببینم اما روا ندارم که چون توئی با این منقبت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من خود
آیم و بمحاسن خاک آستانهٔ تو بروبم اما بخدای بر تو که هر گاه احتیاجی بود عرضه داری پس
پدر رابعه آن زر بگرفت و هر چه در بایست بود بخرید چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش
بمردند و در بصره قحطی پدید آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه نیز رفت و ظالمی او را
به بندگی بگرفت و بچند درمش بفروخت خریدارش بخانه برد و برنج و مشقت کار میفرمود
یک روز میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش بشکست پس
روی بر خاک نهاد و گفت بار خدایا غریبم و بی مادر و پدر و اسیر و دست شکسته و مرا ازین
همه هیچ غمی نیست الا رضای تو میخواهم تا بدانم که تو راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم
مخور که فردا جاهیت خواهد بود که مقربان آسمان بتو نازند پس رابعه بخانهٔ خواجه آمد و دایم

بروزه بودی و خدمت خواجه کردی و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای ایستاده بودی شبی خواجه
از خواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که میگفت الهی تو دانی که هوای دل من
در موافقت فرمان تست و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست من استی یکساعت
از خدمت تو نیاسایمی اما تو مرا زیر دست مخلوقی کرده بخدمت دیر از آن می آیم این مناجات میکرد
خواجه نگاه کرد قندیلی بالای سرا و معلق دید ایستاده و همه خانه نور گرفته چون آن بدید برخاست
و متفکر بنشست و با خود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه ما را بخدمت او قیام
میباید نمود چون روز شد رابعه را بنواخت و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی همه خدمت تو کنیم
والا حاکمی رابعه دستوری خواست و بیرون آمد و بعبادت خدای مشغول شد گویند در
شبانروزی هزار رکعت نماز گذاردی و گاهگاه بمجلس حسن بصری شدی و تولا بدو کردی
و گروهی گویند در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در ویرانه ساکن شد و بعد از آن صومعه گرفت
و مدتی آنجا عبادت کرد بعد از آن عزم حج پدید آمد روی ببادیه نهاد خرکی داشت رخت
بر و بار کرده بود در میان بادیه خرش بمرد مردمان گفتند ما رخت تو برداریم گفت شما بروید
که من بتوکل شما بر نیامده ام قافله برفت رابعه تنها بماند سر برآورد و گفت الهی پادشاهان
چنین کنند با عورتی غریب عاجز مرا بخانه خود خواندی پس در میان راه خرم را بمیرانیدی و در بیابانم
تنها بگذاشتی هنوز مناجات تمام نشده بود که خر برخاست پس رابعه بار بروی نهاد و بمکه رفت
راوی چنین گفت که پس از مدتی آن خرک را دیدم که میفروختند پس رابعه چون بمکه رفت
روزی چند در بادیه بماند گفت الهی دلم گرفت کجا میروم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو میبائی
حق تعالی بی واسطه بدلش خطاب کرد که ای رابعه در خون هژده هزار عالم می شوی ندیدی که
موسی دیدار خواست چند ذره تجلی بر کوه افکندم بچهل پاره شد **نقلست** که وقتی دیگر
بحج میرفت در میان بادیه کعبه را دید که باستقبال او آمده بود رابعه گفت مرا رب البیت
میباید بیت را چه کنم مرا استقبال من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا میباید کعبه را چه بینم

مرا استطاعت کعبه نیست بجمال کعبه چه شادی نمایم نقلست که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده
سال سلوک کرد تا بکعبه رسید و گفت دیگران اینراه بقدم رفته اند من بدیده روم پس دو رکعت
نماز میکرد و قدمی می نهاد تا بمکه رسید چون بمکه رسید خانه را ندید گفت آه این چه حادثه است مگر
چشم مرا خللی رسیده است هاتفی آواز داد که چشم ترا خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است
که روی بدینجا دارد ابراهیم از غیرت بشورید گفت آن که باشد تا رابعه را دید که می آمد عصازنان
کعبه بجای خویش رفت ابراهیم گفت ای رابعه این چه شور است و چه کار و بار است که در
جهان افکنده رابعه گفت تو شوری در جهان افکنده که چهارده سالست که درنگ کرده
تا بخانه رسیده ابراهیم گفت آری چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده ام رابعه گفت
تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس حج بگذارد و زار بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعده
نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حجم قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم کو
پس با بصره آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر سال پس گفت اگر پارسال کعبه استقبال
من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت در آمد شیخ علی فارمدی رحمة الله علیه
نقل میکند که روی ببادیه نهاد و هفت سال بپهلو میگردید تا بعرفات رسید هاتفی آواز داد
که ای مدعیه این چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر مرا میخواهی میخواه تا یک تجلی کنم که در
حال بگدازی گفت یا رب العزت رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطه فقر میخواهم ندا آمد
که یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده ایم چون یک سر موی بیش نمانده
باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار برگردد و بفراق بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی
از روزگار خویش تا از تحت این جمله بیرون نیائی و قدم در راه ما ننهائی و این هفتاد حجاب نه
گذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد ولیکن بنگر رابعه بنگریست دریای خون دید در هوا معلق هاتفی
آواز داد که این همه خون دیده عاشقان ماست که بطلب ما آمده اند و در منزل اول فرو شده اند
که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام برنیامد رابعه گفت یا رب العزت یک صفت از دولت

ایشان بمن نمای در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت
سال بپهلو میروند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان
راه بر ایشان فرو بندد رابعه تافته شد گفت خدایا و ندا مرا در خانهٔ خود نمیگذاری یا بصره در خانهٔ خودم
بگذار یا در مکه در خانهٔ خودم اول اول بخانه نه بسر فرو نمی آوردم ترا می خواستم اکنون شایستگی خانهٔ تو
ندارم این بگفت و بازگشت و با بصره آمد و در صومعه معتکف شد **نقلست** که دو شیخ به
زیارت او آمدند و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیارد بخوریم که طعام او حلال باشد رابعه دو
گرده داشت پیش آورد سایلی آواز داد رابعه هر دو قرص را بسایل داد ایشان متحیر شدند زمانی
بود کنیزکی بیامد و دستهٔ نان آورد گرم و گفت که بانو فرستاده است رابعه بشمرد هژده نان
بود گفت بازبر که غلط کرده کنیزک گفت پیش تو فرستاد او گفت غلط کرده بازبر باز برد و با خاتون
خود حکایت کرد آن دو گرده دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد رابعه بشمرد بیست بود بگرفت و
پیش ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت شما آمدید
دانستم که گرسنه اید گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل آمد بوی دادم و مناجات
کردم که تو گفتهٔ یکی را ده باز دهم و در این یقین بودم اکنون رضای تو دو نان دادم چون هژده
آوردند دانستم که از تصرف خالی نیست یا من نفرستاده اند باز فرستادم تا بیست تمام شد
نقلست که شبی در صومعه نماز میکرد خستگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق و
استغراق نی در چشم او رفت که او را خبر نبود دزدی در آمد و چادرش را برگرفت خواست که
بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت دیگر باره چادر برگرفت راه ندید همچنین
چند نوبت مکرر شد تا از گوشهٔ صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چند سالست تا
خود را با سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را کی زهره بود که گرد چادر او گردد
تو خود را مرنجان ای طرار که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر بیدار است
نقلست که خادمهٔ رابعه پیه پیازی میکرد که روزها بود تا طعامی نساخته بود به پیاز

حاجت آمد گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سال است که تا با خدای عهد کرده ام که از غیر او
هیچ نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا در آمد و پیازی چند پاک کرده در دیگ انداخت رابعه
گفت از مکر ایمن نیم پیه پیاز بگذاشت و نان تهی بخورد **نقلست** که رابعه روزی بر کوهی
رفته بود نخچیران و آهوان و گوران گرد او در آمده بودند و در وی نظاره میکردند ناگاه حسن بصری
پدید آمد همه برمیدند حسن چون آن بدید متغیر شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس
گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت پیه آبه گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگریزند
نقلست که وقتی رابعه را بر خانهٔ حسن گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که
اشک از ناودان می چکید بر و تفحص کرد تا چه آبست چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این گریه
اندعونت نفس است آب چشم نگهدار تا اندرون تو دریائی شود چنانکه اگر در آن دریا دل را
جوئی نیابی الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت روزی رابعه را
دید بر لب آب فرات نشسته حسن سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت
نماز کنیم رابعه گفت ای استاد چون در بازار دنیا آخرتیان را عرضه دهی چنان باید که ابناء
جنس تو از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا آی تا از چشم
خلق پوشیده تر باشی پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آرد گفت ای استاد آنچه تو کردی
ماهی بکند و آنچه من کردم مگسی بکند کار از این هر دو بیرونست **نقلست** که شبی حسن
بصری گفت که یکشبانه روز پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت میکردم که نه بر خاطر من
بگذشت که مردم و نه بر خاطر او که زنست آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی
نقلست که حسن شبی با یاران پیش رابعه رفت و رابعه چراغ نبود و ایشان را چراغ می
بایست رابعه بر سر انگشت خود تف کرد تا روز از انگشت خود چراغ بر افروخت اگر کسی گوید
این چون بود گوئیم که هر که متابعت نبی کند او را از آن کرامت نصیبی بود که اگر پیغمبر را معجزه بود
ولی را کرامت بود به برکات متابعت پیغمبر من ردّ دانقاً من الحرام فقد نال درجةً من النبوة

هر که دانگی از حرام بخصم باز دهد درجهٔ از نبوت بیابد و گفت خواب راست یک جزو است از چهل جزو نبوت **نقلست** که رابعه رحمها وقتی حسن را سه چیز فرستاد پارهٔ موم و سوزنی و موئی و گفت چون موم عالم را منور میدار و خود میسوز چون سوزن برهنه باش و دایم کاری میکن چون این بجای آورده باشی چون موی باش تا کارت باطل نشود

نقلست که حسن رحمه الله رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجودی وارد بود اینجا وجود کجاست که من از آن خودنیم از آن اویم در سایهٔ حکم او خطبه از او باید کرد گفت ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بدانکه همه یافتها را گم کردم در وی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن چون تو دانی ما بیچون دانیم **نقلست** که حسن روزی بصومعهٔ او رفت و گفت از آن علمها که نه بتعلیم بوده باشد و نه بشنیده بلکه بیواسطهٔ خلق بدل تو فرو آمده باشد مرا حرفی بگوی گفت کلاوه چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم بفروختم بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی در آن ترسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم جفت شود و مرا از راه ببرد فتوح امروز این بود با رابعه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا یک نفس از دیدار حق محروم مانم در آخرت چندان بگریم و بنالم که همهٔ اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت این سخن نیکوست اما اگر در دنیا چنانست که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل میماند همان ماتم و گریه و زاری پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفتند چرا شوهر نکنی گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن بی غم کنید شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان بسلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم دوم آنکه نامهٔ من بدست راست دهند یا نه گفتند خدای تعالی داند و سیوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست به بهشت میبرند و جمعی را از دست چپ بدوزخ میفرستند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا چنین ماتمها بود در پیش چگونه پروای شوهر بود و از و پرسیدند که از کجا می آئی گفت از آن جهان گفتند کجا خواهی گفت بدان

جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه گفت نان اینجهان میخورم
و کار آنجهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی رباطبانی را شائی گفت من خود رباطبانم هرچه
اندرون منست بیرون نسازم و هرچه بیرونست در اندرون نگذارم اگر کسی در آید و برود
با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه گل گفتند شیطان را دشمن داری گفت از دوستی
رحمن با عداوت شیطان نمی پردازم **نقل است که** گفت رسول را بخواب
دیدم گفت یا رابعه مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد ولیکن
محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او را در دلم جای نمانده است
پرسیدند از محبت گفت از ازل در آمد و بر ابد گذر دو در هژده هزار عالم کسی نیافت که یک
شربت ازو درکشیدی باخر با حق شد و از و این عبارت آمد که یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ
گفتند او را که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی **نقل است که** رابعه
دایم گریان بودی گفتند چرا میگرئی گفت از قطیعت میترسم که با او خو کرده ام نباید که وقت
مرگ ندا آید که مرا نشائی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که از محنت شاکر شود چنانکه
از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کنند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش
توبه دهد و قبول کند تا او توبه ندهد نتوان کرد و گفت یا بنی آدم از دیده بحق منزل
نیست و از زبان بدو راه نیست و سمع شاه راه گویندگانست و دست و پای
شکان حیرت اند کار با دل افتاده است بکوشید تا دل بیدار دارید که چون دل بیدار
شد او را بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هرکه در و
گم شد یار چه کند اَلْفَنَاءُ فِی اللهِ اینجا بود **نقلست که** گفت استغفار بزبان
کار دروغ زنانست و گفت اگر ما بخود توبه کنیم بتوبهٔ دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مرد بودی
کریم بودی و گفت ثمرهٔ معرفت روی بخدا آوردنست و گفت عارف آنست که دلی خواهد
از حق چون دل دهدش در حال بخدای باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب

بود

بود صالح مری رحمة الله علیه بسی گفتی که هر که دری کوبد عاقبت باز شود رابعه یکبار حاضر بود
گفت تاکی گویی که بخواهد گشاد کی بسته است تا باز گشاید گفت عجبا مردی جاهل و زنی
ضعیفه دانا یکی روز رابعه مردی را دید که میگفت وااندوها رابعه گفت چنین گوی که وا
بی اندوها که اگر اندوهگین بودی زهره نداشتی که نفس زدی **نقل است** که
وقتی یکی را دید عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند گفت عمرت
چند سالست گفت سی سال گفت در مدت تندرست بوده یا رنجور گفت تندرست
گفت هرگز در مدت عصابه شکر بر بستی بیک روز رنجوری عصابه شکایت بر می بندی
نقل است که وقتی چهار درم بکسی داد که گلیم خر آن مرد گفت گلیم سیاه یا سپید
گفت درم باز ده باز گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز گلیم نا خریده تفرقه پدید آمد
نقلست که در فصل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده
بیرون آی تا آثار صنع بینی رابعه گفت باری تو در آی تا صانع بینی شغلنی مشاهدة الصانع
عن مطالعة الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان پاره میکرد گفتند
کارد نداری گفت از بیم قطعیت هرگز کارد نداشتم **نقلست** که یکبار هفت شبانروز
روزه بگشاد و بشب هیچ نخفت شب هشتم گرسنگی غالب شد نفس فریاد بر آورد که مرا چند رنجانی
ناگاه یکی در بزد و کاسه طعام بیاورد رابعه بستد و بنهاد تا چراغ گیرد گربه بیامد و آن کاسه
بریخت گفت بروم و کوزه آب آرم و روزه گشایم چون کوزه بیاورد چراغ بمرد خواست
که آب خورد کوزه از دست در افتاد و بشکست رابعه آهی بکرد که بیم بود که خانه بسوزد
و گفت الهی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنید هان اگر میخواهی نعمت دنیا بر تو
وقف کنم اما اندوه خود از دلت باز گیرم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای
رابعه ترا مرادی است و مرا مرادی مراد ما و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب بشنیدم
چنان دل از دنیا منقطع کردم و امید کوتاه گردانیدم که این باز پسین نماز است خود دانستم مصلی صلوة المودع

و چنان از خلق بریده گشتم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خداوندا بخودم مشغول گردان تا کسی مرا از تو مشغول نگرداند نقلست که پیوسته می نالید گفتند بر تو علتی ظاهر نمی بینیم و تو پیوسته با درد و ناله گفت آری علت دارم ولی از درون سینه که هیچ طبیبان عالم علاج آن نتوانند کرد مرهم جراحت ما وصال اوست تعللی میکنم تا باشد که فردای قیامت در عقبی بمقصودی رسم که چون در ورد خود را بدرد زدگان می نمایم آخر کم ازین نباید نقلست که جماعتی از بزرگان پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چه می پرستی گفت هفت طبقهٔ دوزخ عظمتی دارد و همه را گذر بر وی باید کرد ناچار از بیم هراس آن می پرستم دیگری گفت درجات هشت بهشت منزلی شگرفست پس آسایش در آنجا موعود است رابعه گفت بد بنده بود که خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می پرستی خدای را ترا طمع نیست گفت الجار ثم الدار گفت ما را این تمام نبود که دستوری داده اند تا او را پرستیم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعتی نبایستی کرد استحقاق آن نداشت که بی واسطه عبادت او کنند نقل است که بزرگی پیش او رفت جامهٔ او را عظیم با خلل دید گفت بسیار کسان باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا ملک اوست پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن بزرگ گفت که همت بلند این ضعیفه نگر بدید که او را چگونه برین بالا کشیده است که دریغش می آید که وقت خود را بسؤال مشغول کند نقل است که جمعی بامتحان پیش او رفتند که همه فضایل بر سر مردان نثار کرده اند و کلم کرامت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر هیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت اینهمه که گفتی هست اما منی و خودپرستی انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زن نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است مخنثی در مردان بدید آمده است نقل است که وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت نظرت الی الجنة فادبنی ربی در سحرگاه دل ما به بهشت میل کرد دوست با ما عتاب کرد این

بیماری

بیماری از عتاب اوست حسن بصری بعیادت او آمد گفت خواجهٔ دیدم از خواجگان بصره بر در
صومعهٔ رابعه کیسهٔ زر در پیش نهاده و میگریست گفتم چرا میگریی گفت از برای این زاهدهٔ فاضلهٔ کریمهٔ
زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعهد او و میترسم که قبول نکند
تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن گفت در رفتم و پیغام گذاردم رابعه بگوشهٔ چشم در من نگریست
و گفت کسیکه او را ناسزا میگوید روزی از و باز نمی گیرد کسیکه جانش جوش محبت او زند روزی از و باز گیرد
تا من او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که ندانم حلال باشد یا حرام چون قبول کنم
نقل است که گفت وقتی بروشنائی چراغ سلطان شکاف پیرهن بدوختم دلم روزگاری
بسته شد تا نشکافتم دلم گشاده نشد خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندارد عبدالواحد عامر گوید که من و
سفیان روزی بعیادت او رفتیم از هیبت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد سفیان را گفت چیزی بگوی
گفت یا رابعه دعائی کن تا حق تعالی این رنج بر تو آسان کند رابعه روی بدو کرد و گفت یا سفیان
تو ندانستی که این رنج من که خواسته است نه خدای تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون میدانی
مرا میفرمائی تا از و درخواست کنم بخلاف خواست او و دوست را خلاف کردن روا نبود پس
سفیان گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا
چنین سخن گوئی که ده واز ده سالست تا مرا خرمای تر آرزوست و تو دانی که خرما را در بصره قدری
نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را با آرزو چه کار اگر من خواهم و خداوند من
نخواهد این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمیتوانم گفتن تو در کار من سخنی گوی گفت
نیکمردی اگر نه آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی
این جاهلیت سفیان گفت مرا رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نه
داری که رضای کسی جوئی که از و راضی نهٔ مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزهٔ
شکسته آنجا نهاده که بدان وضو میساخت و آب میخورد و بوریای کهنه و خشتی که سر بر آن نهادی
گفت دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان توانگر هستند اگر اجازت بود برای تو از ایشان چیزی

گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا ابجل کنم جهود مسلمان شد و او را ابجل کرد پس گفت
دانی چرا مسلمان شدم گفت نه گفت تا امروز درستم نبود که دین حق کدام است امروز
درستم شد از آنکه در توریت خوانده بودم که هر که توبهٔ او صدق بود اگر دست بر خاک
نهد زر شود و در زیر بالین من خاک بود خواستم تا ترا بیازمایم اکنون معلوم شد که دین
تو حق است **نقلست** که فضیل یکی را گفت از بهر خدای مرا پند کن و پیش
سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد راند همچنان کرد سلطان چون در سیمای
او نظر کرد از اهل صلاح دید او را باعزاز بخانه روان کرد و چون بدر خانه رسید آواز
کرد اهل خانه گفتند که آه آواز او کشته است مگر زخمی خورده است فضیل گفت بلی زخمی
عظیم خورده ام گفتند بر کجا گفت بر جان و در آمد و زن را گفت من عزم خانهٔ خدای دارم اگر خواهی
پای تو بگشایم زن گفت من هرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بمکه
رفتند و حق تعالی راه بر ایشان آسان گردانید و آنجا مجاور شدند و بعضی اولیا را دریافتند
و با امام ابو حنیفه رض مدتی صحبت داشت و از وی علم آموخت و روایات عالی و ریاضات
نیکو و در مکه سخن بر وی گشاده شد و مکیان بر وی جمع شدندی و او ایشان را وعظ گفتی تا
حال او آنچنان شد که خویشان او از باورد بدیدن او آمدند ایشان را بار نداد و ایشان باز نمی
گشتند بر بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شما را عقل دهاد و
بکاری مشغول کناد همه از پای در افتادند و عاقبت نومید روی بخراسان نهادند و او
همچنان بر بام گریان شد و در بر ایشان نگشاد **نقلست** که شبی هارون الرشید
فضیل برمکی را گفت که امشب مرا پیش مردی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیاسایم
فضیل رح او را بدر خانهٔ سفیان عیینه رح آورد در بزد سفیان گفت کیست گفت امیر المؤمنین گفت
چرا مرا خبر نکردید تا من بخدمت آمدمی هارون چون این بشنید گفت این آن مرد نیست که من
میطلبیم سفیان بشنید گفت آنچنان مرد که شما میطلبید فضیل عیاض است بدر خانهٔ فضیل رح رفتند

این آیه میخواند که أم حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا الآیه هارون
گفت اگر پندی میطلبیم این کفایت است ومعنی این آیه اینست که پنداشتند کسانیکه بدکرداری
کردند که ما ایشانرا برابر کنیم با کسانیکه نیکوکاری کردند پس وبرزند فضیل گفت کیست گفتند
امیرالمؤمنین گفت امیرالمؤمنین پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول مکردانید
فضیل گفت طاعت داشتن اولوالامر واجب است گفت مرا تشویش مدهید فضیل گفت
بدستوری درآییم یا بحکم گفت دستوری نیست اگر بحکم می آیند شما دانید هارون درآمد فضیل چراغ
بنشاند تا روی هارون نبایدید هارون را درآن میان دست بردست فضیل آمد فضیل گفت
ما الین هذا الکف لو نجا من النار چه نرمست این دست اگر از آتش خلاص یابد این
بگفت و در نماز ایستاد هارون درگریه آمد و گفت آخر سخنی گوی فضیل چون سلام نماز باز داد
گفت پدرت عم مصطفی بود از مصطفی درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک
نفسک ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت خلق را
ان الامارة یوم القیمة الندامة هارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبد
العزیز را خلافت بنشاندند سالم بن عبدالله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت
من مبتلا شدم بدینکار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فردا ترا از عذاب نجات بود پیران
مسلمانرا چون پدر خود شناس و جوانانرا چون برادر و کودکانرا چون فرزند و زنانرا چون
خواهر و مادر پس معاملت با ایشان چنان کن که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت زیادت کن گفت
دیار اسلام چون خانه تست و خلایق چون عیال تو اند گفت زیادت کن گفت لطف کن با پدران و کرم کن با برادران و نیکوی
کن بجای فرزندان پس گفت میترسم از روی خوبت که باتش دوزخ مبتلا گردد و درشت گردد و گفت که من
وجه صبیح فی النار یفضح وکم من امیر هناک اسیر گفت زیادت کن گفت بهای های میگریست فضیل گفت رحمک الله
گفت بترس از خدای تعالی و جواب خدا وند را هشیار باش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی
ترا از یک یک مسلمان باز پرسد و انصاف هر یک بطلبد اگر شبی پیرزنی در خانه بینوا خفته باشد فردا

باب دهم در ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تایبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض پیر وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاه پشمین بر سر نهاده و تسبیحی در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه دزد و راه زن هر مال که پیش او آوردندی او قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا نسخه کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر خدمتگاری که جماعت نکردی او را دور کردی روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازه دزد شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی داشت گفت در میان بیابان جائی پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند نقد بماند بدان بیابان فرو رفت خیمه دید و شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت نیکو یافتم زر با او سپارم آنجا رفت و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه بر و بنه بنهاد و نزد کاروان آمد دزدان کاروان را زده بودند آن مرد چیزی که از کاروان مانده بود برداشت و روی بدان خیمه نهاد که امانت باز گیرد چون بدان خیمه رسید دزدان را دید که مال قسمت میکردند گفت آه زر بدست خود بدزد دادم فضیل چون او را از دور بدید آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمده گفت امانت میخواهم گفت همانجا که نهاده بردار برداشت و روی بکاروان کرد یاران فضیل گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز دادی فضیل گفت این مرد بمن گمان نیکو برد و من نیز بخدای تعالی گمانی نیکو برده ام من گمان او را راست گردانیده ام تا حق تعالی بکرم گمان من راست گرداند تا بعد از آن کاروانی دیگر بزدند و مالها بردند و بطعام خوردن نشستند مردی

از کاروانیان ایشانرا گفت که مهتری نیست شما را گفتند نیست گفت کجاست گفتند بکنار آب
نماز میگذارد گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میگذارد گفت چیزی نخورد گفتند روزه میدارد
گفت ماه رمضان نیست گفتند تطوع میدارد این مرد را عجب آمد پس پیش فضیل شد و گفت روزه
و دزدی و نماز بهم چکار دارد فضیل گفت قرآن میدانی گفت دانم گفت این آیت نخوانده که
وَآخَرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا مرد در کار او متحیر شد نقلست
که مروتی و همتی در طبع او بود چنانکه اگر در کاروان زنی بودی گرد ایشان نگشتی و یکی را که مایه کمتر
بودی نگرفتی و هر کس را بمقدار مایه چیزی بگذاشتی و همه میل او بصلاح بودی و در ابتدا بر
زنی عاشق بود هرچه از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه پیش
او رفتی و در هوس او گریستی تا شبی کاروانی میگذشت و در میان آن کاروان یکی
این آیت میخواند که اَلَمْ یَأْنِ لِلَّذِیْنَ آمَنُوا اَنْ تَخْشَعَ قُلُوْبُهُمْ لِذِکْرِ اللهِ آیا وقت
نیامد که این دل خفتهٔ شما بیدار گردد گفتی تیری بود که بر جان فضیل آمد چنان این آیت
بمبارزت فضیل در آمد و گفت تا کی راه زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل
فریاد برآورد و گفت آن وَجَاءَ فَآبَ وَاَنَابَ گفت آمد و تیر از حد گذشت سراسیمه
و خجل و بیقرار روی بخرابی نهاد و جمعی کاروان آنجا فرود آمده بودند بعضی گفتند فضیل بر
راه است نتوان رفت فضیل گفت بشارت مر شما را که او توبه کرد و امروز از شما می گریزد پس
میرفت و میگریست و خصم خشنود میکرد تا در باورد جهودی بود که بهیچگونه خشنود نمی شد آن جهود
با اصحاب خود گفت که وقت است که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر میخواهی که ترا
بحل کنم آن تل ریگ بردار و آن تلی بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز میکشید تا شبی
باد برآمد و آن ریگ را نیست گردانید جهود چون آن دید گفت من سوگند دارم که تا
مال من ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من کیسهٔ زر است بردار و بمن ده تا سوگند هم
راست شود و ترا بحل کنم فضیل دست در زیر بالین او کرد و کیسهٔ زر بدو داد جهود

خواهم گفت ای مالک رح غلطی عظیم کرده روزی دهنده من و ایشان یکی نیست گفتم بلی گفت روزی
درویشان را فراموش کرد بسبب درویشی و توانگران را یاد میکند بسبب توانگری گفتم نه گفت
پس چون حال بیداند چه حاجت که با یادش دهم او چنین میخواهد ما نیز چنان خواهیم که او خواهد
نقلست که حسن بصری و مالک رح دینار و شقیق بلخی در پیش رابعه بودند و در صدق
سخن میرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه
صادق نیست در دعوی خود هر که صبر نکند بر زخم خداوند خود رابعه گفت ازین سخن بوی منی
می آید شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق
نیست در دعوی خود هر که شکر نکند بر زخم خداوند خویش رابعه گفت به ازین باید مالک رح گفت
لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود
هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت به ازین باید ایشان گفتند اکنون تو بگوی رابعه رحمها
گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الضرب فی مشاهدة مولاه صادق
نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند الم زخم در مشاهده مطلوب خویش و این عجب نبود که
زنان مصر در یوسف و مشاهده او الم زخم در نیافتند اگر کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود
چه عجب نقلست که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمت
دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو عظیم دنیا را دوست داری که اگر ندانستی ذکرش نکردی که شکننده
کالا خریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی به نیک و بد از وی یاد نکردی اما از آن یاد میکنی که من احب
شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد ذکرش بسیار کند نقل است که
حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم و او چیزی خواست پخت گوشت در دیگ کرده بود
چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن دیگ را همچنان رها کرد تا نماز شام بگذاردیم
پاره نان خشک بیاورد و کوزه آب و بسر دیگ رفت تا بر گیرد دیگ میجوشید بقدرت خدای
تعالی در کاسه کرد و ما از آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هرگز طعامی بدان ذوق نخورده بودیم سفیان

گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشهٔ دیگر نماز میکردم وقت سحر
گفت بچه شکر کنیم اینرا که ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت کردیم و گفت که فردا روزه داریم
شکر اینرا و او را مناجاتست بار خدایا اگر مرا فردای قیامت بدوزخ فرستی ستری آشکارا کنم
که دوزخ از من بهزار ساله راه بگریزد و گفت الهی ما را هر چه از دنیا قسمت کرده بدشمنان خود
ده و هر چه از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که ما را تو بسی و گفت خداوندا اگر ترا از بیم
دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر از امید بهشت می پرستم بر من حرام گردان و اگر از برای تو
ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ مدار و گفت بار خدایا اگر مرا در دوزخ کنی من فریاد برآرم
که ترا دوست داشته ام با دوستان هرگز چنین کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه لا تظنی بنا
ظن السوء بما گمان بد مبر تا ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با من سخن گوئی و گفت الهی
کار من و آرزوی من در دنیا از جملهٔ دنیا یاد تست و در آخرت از جملهٔ آخرت لقاء تو آن
من اینست تو هر چه خواهی میکن و شبی میگفت یارب دلم حاضر کن یا نماز بی دل قبول کن چون
وفاتش نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان
خدای تعالی برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند که یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک الآیة زمانی بود هیچ آواز نیامد در رفتند وفات کرده بود مشایخ گفتند
رابعه بدنیا آمد و بآخرت رفت و هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت مرا
چنین دار یا چنان تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی او را بخواب دیدند گفتند حال
گوئی از منکر و نکیر گفت چون آن جوانمردان در آمدند و گفتند من ربک گفتم باز گردید و حق را بگوئید
که با چندین هزار هزار خلق پیرزنی را ضعیفه فراموش نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگزت
فراموش کنم تا کسی را میفرستی که خدای تو کیست محمد اسلم طوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه سی
هزار مرد را آب داده بودند هر دو بسر خاک رابعه آمدند و گفتند ای آنکه لافها میزدی که سر هر دو سرای
فرو دنیارم حالت کجا رسید آواز آمد که نوشم باد آنچه دیدم و می بینم رحمها الله تعالی بغفرانه

دامن تو گیرد و در تو خصمی کند هارون از گریه چنان بیهوش شد که خبر نداشت فضیل برمکی گفت
یا فضیل بس که امیرالمؤمنین را کشتی فضیل گفت خاموش باش ای هامان که تو و قوم تو اورا کشتید
نه من هارون را بدین سخن گریه زیادت شد و با فضیل گفت که ترا هامان از آن گفت که مرا فرعون
میداند پس هارون گفت که ترا وام هست فضیل گفت آری وام خداوند است بر من و آن طاعت
است اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هارون گفت من وام خلق میگویم گفت شکر خدایرا که مرا از وی
نعمت بسیار است و هیچ گله ندارم پس هارون هزار دینار پیش او نهاد که این حلالست و
از میراث مادر است فضیل گفت این همه پندها من ترا هیچ سود نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی و بیداد
گری پیش گرفتی من ترا بنجات میخوانم و سبکساری تو مرا بهلاک می اندازی و گرانباری من میگویم آنچه
داری بخداوندان باز ده تو بدیگری که نمی باید داد میدهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و از پیش هارون
برخاست و در برهم زد هارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود مرد بحقیقت فضیل است

نقل است که روزی فرزند خود را بکنار گرفت و بوسید چنانکه عادت پدران بود کودک
گفت ای پدر مرا دوست داری گفت بلی گفت خدای تعالی را دوست داری گفت بلی گفت ای پدر
بیک دل دو دوست نه توان داشت فضیل دانست که این سخن از کجاست از غیرت حق تعریفی
است کودک را بینداخت و بحق مشغول شد **نقل است** که روزی بعرفات ایستاده
بود و در خلق نظاره میکرد و آن تضرع و زاری ایشان می شنید گفت سبحان الله اگر چندین خلق
بنزدیک شخصی روند بخیل و از وی دانگ زر خواهند ایشان را نومید نگرداند بر تو که خداوند کریمی
آمرزش ایشان آسانتر است از دانگی بر آن مرد و تو اکرم الاکرمینی امید آنست که همه را بیامرزی
نقل است که در شبانهٔ عرفات از وی سؤال کردند که حال این خلایق چون می بینی
گفت آمرزیده اند اگر فضیل در میان نبودی و از وی پرسیدند که چگونه است که خایفان را نمی بینیم
گفت اگر خایف بودی ایشان از شما پوشیده نبودندی که خایف را نه بیند مگر خایف و ماتمزده
ماتم زده را بیند گفتند مرد چه وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا پیش او یکسان

بود گفتند چه گوئی در حق مردی که او می خواهد که لبیک گوید و از بیم لا لبیک نتواند گفت امید دارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک گوی بالای او نبود پرسیدند که اصل دین چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت علم گفتند اصل علم چیست گفت صبر احمد حنبل گفت از فضیل شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت از تبع باش و متبوع مباش گفت این پسندیده است بشر حافی گفت از و پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش **نقلست که** سفیان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگفتیم پس گفتم مبارک شبی که امشب بود و ستوده نشستی که امشب بود همانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود فضیل گفت بد شبی که امشب بود و تباه نشستی که دوش بود گفتم چرا گفت زیرا که تو همه شب در بند آن بودی تا سخنی گوئی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیدهٔ خاطر تو آید هر دو بسخن یکدیگر از خدای تعالی باز ماندیم پس تنهائی بهتر و مناجات کردن با حق **نقلست که** روزی عبد اللّٰه مبارک را دید که پیش او میرفت فضیل گفت از آنجا که رسیدهٔ باز گرد و الا من باز گردم می آئی تا مشتی سخن بر من بپیمائی و من مشتی بر تو **نقل است که** مردی بزیارت فضیل آمد گفت بچه کار آمدهٔ گفت تا از تو آسایشی یابم و موانست کنم گفت بخدای که این بوحشت نزدیکتر و نیامدهٔ الا بدانکه مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ بیم از آنجا باز گرد و گفت میخواهم تا بیمار گردم تا نماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت اگر توانید بجائی ساکن شوید که کس شما را نه بیند و شما کس را نه بینید که عظیم نیکو بود و گفت منت عظیم بود و قبول کنم از کسی که بر من گذر د و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح بر آید اندوهگین شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که در آیند و مرا تشویش دهند و گفت هر کرا از تنهائی وحشت بود و بخلق انس گیرد از سلامت دور است و

گفت هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک بود مگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی
ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون خدای تعالی بنده را دوست دارد اندوه بسیارش
دهد و چون دشمن دارد دنیا را بر وی فراخ کرداند و گفت اگر غمگینی در میان امتی بگرید جملهٔ آن
امت را در کار آن اندوهگین کنند و گفت هر چیزی را زکاتی است و زکات عقل اندوه
طویل است و از اینست که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم متواصل الاحزان
و گفت چنانکه عجب بود که در بهشت کسی گرید عجب تر از آن بود که کسی در دنیا خندد و گفت چون
خوف در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس نگذرد و از آن خوف
شهوات و حب دنیا بسوزد و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی
ترسد همه چیز از وی بترسد و هر که از خدای تعالی نترسد از همه چیز بترسد و گفت خوف و هیبت بنده بر قدر علم بنده بود و زهد
در دنیا بقدر رغبت بنده بود بآخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت امیدوارتر
بخدای و ترسناک تر از ابن سیرین و گفت اگر همهٔ دنیا بمن دهند حلال بی‌حساب ننگ دارم
از وی چنانکه شما از مردار ننگ دارید و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید
آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن و
خلاص یافتن دشوار است و گفت دنیا بیمارستانی است و خلق در وی همچون
دیوانگان دیوانگان را در بیمارستان غل و بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از
سفال باقی بودی و دنیا از زر فانی سزا بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف
که دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت نیست الا از زر باقی و گفت هیچکس را هیچ ندادند
از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنکه ترا نزدیک حق تعالی آن خواهد بود
که کسب کرده و میکنی خواه بسیار کن خواه اندک و گفت بجامهٔ نرم و طعام خوش لذت
مگیرید که فردا لذت آن جامه و طعام نیابید و گفت مردمان که از یکدیگر بریده شدند بسبب
تکلف شدند هرگاه که تکلف از میان برخیزد گستاخ با یکدیگر توانند زیست و گفت حق

اخوانی

تعالی وحی کرد بگو بهاها که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند مگر
طور سینا که بروی سخن گفت با موسی علیه السلام چون تواضع کرد و از پسندیدند و
تواضع حق را فروتنی کردنست و فرمان بردن و هرچه گوید بپذیرفتن و گذاردن و گفت
هر که خود را قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست و گفت سه چیز بجویید که نیابید عالمی
که علم او بمیزان عمل راست بود و نیابید و بی عالم بمانید و عاملی که اخلاص او با عمل موافق
بود مجویید که نیابید و بی عامل بمانید و برادر بی عیب مجویید که نیابید و بی برادر بمانید و گفت
هر که با برادر خویش دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدای لعنتش کند و
کور و کرش گرداند و گفت وقتی بود که آنچه میکردند ریا بود و اکنون بدانچه نمی کنند ریا می
کنند یعنی ترک کردن و گفت دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای
خلق شرک بود و اخلاص آن بود که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نگاه دارد و گفت
اگر سوگند خورم که من مرائی ام دوستر دارم از آنکه گویم من مرائی نیم و گفت اصل زهد
راضی بودنست از حق تعالی بهرچه کند و سزاوارترین خلق برضای حق اهل معرفتند و
گفت هر که خدایرا بشناسد بحق معرفت پرستش او کند بحق طاعت و گفت فتوت
در گذاشتن بود از برادران و گفت حقیقت توکل آنست که بغیر الله امید ندارد و از غیر
الله نترسد و گفت متوکل آن بود که واثق بود بخدای که نه خدایرا در هرچه کند متهم
کند و نه شکایت کند یعنی ظاهر و باطن در تسلیم آرد و گفت چون ترا گویند که خدای را
دوست داری خاموش باش که اگر گوئی نه کافر باشی و اگر گوئی دارم فعل تو بفعل دوستان
نماند و گفت شرمم گرفت از خدای بس که بمبرز رفتم و در سه روز یکبار او را بمبرز حاجت
بودی و گفت بسا مردا که در طهارت جائی رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه
رود و پلید بیرون آید و گفت جنگ کردن با خردمندان آسان تر از حلوا خوردن
با بی خردان و گفت هر که در روی فاسق خوش بخندد در ویران کردن مسلمانی سعی کرد

باشد وگفت هرکه ستوری را لعنت کند گوید آمین از من و تو هرکه بخدا عاصی تر است
لعنت بر وباد وگفت اگر مرا خبر آرند که ترا یک دعا مستجاب است هرچه خواهی
بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا
کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق بود وگفت دو خصلت است که
دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن وگفت در شما دو خصلت است که
هر دو از جهل است یکی آنکه میخندید عجبی ندیده و نصیحت می کنید وخود آن نمی
کنید بشب بیدار نبوده و خدای می گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا
یاد کنم واگر فراموش کنی من ترا فراموش نکنم وآن ساعت که مرا یاد نخواهی
کرد آن بر تست نه از تست اکنون مینگر تا چون میکنی وگفت خدای تعالی گفته
است یکی از پیغمبران که بشارت ده گناهکاران را که اگر توبه کنند بپذیرم و بترسان
صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیل را گفت که
مرا وصیتی کن گفت واد باب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار و یکروز پسر خود را دید که دیناری
می سنجید وآن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد گفت ای پسر ترک این ترا
فاضلتر از ده حج و عمره ویکبار پسر او را بول بسته بود فضیل دست برداشت و
گفت یارب بدوستی من ترا که ازین رنجش خلاص دهی در حال شفا یافت و در مناجات
گفتی الهی تو مرا گرسنه میداری و عیال مرا گرسنه و برهنه میداری و شب چراغ نمیدهی
تو این با اولیا خویش کنی من بکدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الهی بر من
رحمت کن که تو بر من عالمی و عذابم مکن که تو بر من قادری نقلست که سی سال
هیچکس لب او خندان ندید مگر آن روز که پسرش وفات کرد تبسم کرد گفتند ای خواجه چه
وقت این است گفت دانستم که خداوند راضی بود بمرگ او من نیز موافقت رضای او
تبسم کردم و در آخر عمر میگفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا هم لحد و هم قیامت و هم

دوزخ

دوزخ و هم صراط در پیش است و جمله باکوتاه دستی نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان هم شک
نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیادتست از آن کسم رشک می آید که هرگز از مادر
نخواهد زاد گویند روزی مقرئی خوش خوان پیش او آیتی خوش برخواند گفت او را پیش پسر
من برید تا برخواند و گفت زنهار که سورة القارعه نخوانی که او طاقت سخن قیامت
شنیدن ندارد قضا را مقرئی القارعه برخواند آن پاک زاده نعره بزد و جان بداد فضیل را
چون وفات نزدیک رسید دو دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون مرا دفن کنید
ایشانرا بکوه بوقبیس بر و روی بآسمان کن و بگوی خداوندا فضیل مرا وصیت کرد که تا زنده
بودم این زنهاریانرا بطاقت خود میداشتم چون مرا بزندان گور محبوس کردی زنهاریانرا
بتو بازدادم چون فضیل را دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار
بگریست در حال امیر یمن با دو پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال بپرسید زن حال با گفت
امیر گفت این دخترانرا به پسران خود دهم زن گفت بده در حال عماری ساز کرد و فرش
و دیبا بساخت و ایشانرا به یمن برد و بزرگانرا جمع آورد و نکاح کرد و هر یک را ده هزار
کابین کرد مَن كَانَ لِلّٰهِ كَانَ اللّٰهُ لَهٗ عبدالله مبارک
گفت که چون فضیل برخاست وفات کرد اندوه از
زمین برخاست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینه سرای دولت
آن شاه اقلیم اعظم ابراهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار و در انواع
معاملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ دیده بود با
امام اعظم ابوحنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق جنید گفت مفاتیح العلوم ابراهیم ادهم

کلید همه علمهای علمای این طایفه ابراهیم ادهم است نقلست که یکروز پیش امام اعظم
ابوحنیفه آمد اصحاب او بچشم حقارت در ابراهیم نگریستند ابوحنیفه گفت سیدنا
ابراهیم اصحاب گفتند این سیادت بچه یافت گفت بدانکه دایم بخدمت خداوند
مشغول است و ما بکارهای دیگر مشغول میشویم و گفتند ابتدا حال او آن بود که او
پادشاه بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او چهل سپر زرین و چهل گرز زرین در پس و پیش
او میبردند شبی بر تخت خفته بود نیم شب سقف بجنبید آواز داد که کیست گفت آشنا
ست شتری گم کرده ام میطلبم گفت شتر بر بام چگونه بود گفت ای غافل تو خدا را در
جامهٔ اطلس و بر تخت زرین می طلبی این از شتر ببام جستن عجب تر از این سخن او هیبتی در
دل ابراهیم آمد و آتش در درون او افتاد متفکر و متحیر و غمگین شد و روز دیگر ارکان
دولت هر یکی بر جای خود بایستادند و غلامان در پیش صف برکشیدند و بار عام دادند
ناگاه مردی با هیبت از در درآمد چنانکه هیچکس را از خدم و حشم زهره نبود که گوید کیستی
جمله گنگ شدند آمد و همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه میجوئی گفت درین
رباط فرو می آیم ابراهیم گفت این رباط نیست این سرای منست گفت این
سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی از آن که بود گفت
از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان کس همچنین چندی
برشمرد پس گفت این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر میرود این بگفت و بیرون آمد
و ناپدید شد ابراهیم تنها در عقب او روان شد تا او را دریافت گفت تو کیستی گفت
من خضرم آتشی در جان ابراهیم افتاد و دردش بیفزود و گفت اسب زین کنید
تا بصحرا بیرون رویم تا این حال بکجا رسد با جمعی روی بصحرا نهاد و میگشت بی خبر
در آن میان از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار گرد دوم بار همین آواز
شنید تا سیم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار گرد پیش از آنکه بمرگت بیدار کنند چون این بشنید

از دهشت

از دست بشد ناگاه آهوئی پدید آمد خود را بدو مشغول کرد آهو بسخن آمد که مرا بصید تو فرستاده
اند تو مرا صید نتوانی کرد و ترا از برای همین کار آفریده اند که میکنی کاری دیگر نداری ابراهیم
گفت آیا چه حالست روی از آهو بگردانید همان سخن که از آهو شنیده بود از غاشیهٔ زین
شنید خوفی در روی پدید آمد و کشف زیادت شد چون حق تعالی خواست کار تمام
کند بار دیگر از کوی گریبانش همین آواز آمد آن کشف اینجا تمام شد و در ملکوت بر
وی گشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد و جمله جامه و اسپ از آب
دیدهٔ او تر شد توبهٔ نصوح کرد و روی از راه بیک سو نهاد شبانی را دید نمدی پوشیده
و کلاهی نمدین بر سر کلاه مغرق و جامهٔ زربفت بدو داد و آن نمد بستد و کوسفندان
بدو بخشید و جملهٔ ملکوت بنظاره آو آمدند زهی سلطنت که روی با براهیم نمود
جامهٔ نجس بینداخت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان میگشت
و بر گناهان میگریست تا بمرو رود رسید آنجا پلی است نابینائی از آن پل در گذشت
ابراهیم گفت اَللّٰهُمَّ احْفَظْهُ معلق در هوا بایستاد تا ابراهیم برگرفت و برگشید در
ابراهیم خیره بماندتا چه بزرگ مرد بیست پس از آنجا برفت تا بنیشاپور رسید و آنجا
غاری مشهور است نه ۹ سال در آن غار ساکن شد بهر سه در یکی خانه بودی که
داند که در آن غار چه مجاهدات و ریاضات کشید که مردی عظیم و سرمایهٔ نیکو باید
تا تنها تواند در آنجا بودن روز پنجشنبه بر بالای غار آمدی و پشتهٔ هیزم گرد کردی
و سحرگاه بنیشاپور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و نان خریدی و یک نیمه
بدرویش دادی و تا هفتهٔ دیگر حالش این بودی نقلست که در زمستان شبی
در آن غار سرمائی سخت بود و او یخ شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود وقت
سحر بیم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی به پشتا و اندر آمد
و پشت او را گرم کرد چنانکه در خواب شد چون بیدار شد نگه کرد اژدهائی بود که او را

کرم میداشت خوفی عظیم در دل او آمد گفت خداوندا او را بصورت لطف بمن فرستادی اکنون بصورت قهر ش می بینم طاقت آن نمیدارم در حال اژدها روی در زمین مالید و برفت و ناپدید شد نقلست که چون مردمان از کار او آگهی یافتند از آن غار بگریخت و روی بمکه نهاد و آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه بزیارت آنغار رفت گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که جوانمردی روزی چند درینجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است

نقل است که چون ابراهیم روی بباد یه نهاد یکی از اکابر دین بدو رسید و اسم اعظم بدو آموخت او بدان نام خدا را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر من بود الیاس که اسم اعظم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار سخن رفت و پیر او خضر بود که او را درین کار کشید باذن الله و در بادیه میرفت گفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم جان داده و خون از ایشان روان شده گرد ایشان برآمدم یکی را رمقی مانده بود پرسیدم کای جوانمردان اینچه حالست گفت ای پسر ادهم علیك بالماء والمحراب دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی کس مباد که بر بساط سلامت این گستاخی کند و بترس از دوستی که حاجیان را چون کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم بر توکل روی ببادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوئیم و بجز از خدا اندیشه نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات نه نمائیم چون از بادیه گذاره کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضر بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور آمد و طالب به مطلوب رسید که چنین کسی باستقبال ما آمد در حال بجانها ندا کردند که ای کذابان و مدعیان قول و عهد این بود که ما را فراموش کرده و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما به غرامت برم و خون شما بریزم بیت . خونریز بود همیشه در کشور ما جان عود بود همیشه بر مجمر ما

داری سر ما و گرنه دور از بر ما ما دوست کشیم و تو نداری سر ما این جوانمردان که می بینی همه
سوختگان این بازخواستند هلا ای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای در نه والا دور شو ابراهیم
گفت حیران شدم و گفتم تراچه رها کردند گفت ایشان پخته اند و من هنوز خامم جان میکنم تا پخته شوم
وازپی ایشان بروم این بگفت و جان بداد **نقلست** که چهارده سال بادیه تا بادیه
قطع کرد همه راه در تضرع و نماز بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال بیرون آمدند ابراهیم
خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمانی که پیش از پیران بیرون آمده بودند ابراهیم را
دیدند پرسیدند که ابراهیم ادهم نزدیکست که مشایخ حرم باستقبال او آمده اند ابراهیم گفت چه میخواهند
از آن زندیق خادمان سیلی در نهادند و بر گردن او میزدند که تو چنین مردی را زندیق میخوانی زندیق توئی
ابراهیم گفت من همین میگویم که زندیق منم چون از وی درگذشتند با نفس گفت هان ای نفس سزای
خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم باستقبال تو آیند الحمد لله که بکام خودت دیدم تا آنگاه که بشناختند
و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد او را یاران پدید آمدند و ابراهیم از کسب خود خوردی گاه
هیزم کشی کردی و گاه پالیزبانی **نقلست** که چون از بلخ برفت او را پسری خورد
بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش حال بازگفت و گفت اینساعت بمکه نشان
میدهند گفت من بمکه روم و زیارت کنم و پدر خود را طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود که در بلخ
منادی کردند که هر که آرزوی حج میباشد بیاید و زاد و راحله بر من گویند که چهار هزار کس بیامدند
همه را بزاد و راحله خود بمکه آورد بامید آنکه دیدار پدر خود دریابد چون بمکه رسید در مسجد حرم
جمعی مرقع پوشان را دید پرسید که ابراهیم ادهم را اشناسید گفتند شیخ ماست بطلب هیزم رفته
است بصحرا تا بیارد و بفروشد و نان خرد برای ما پسر بصحرا رفت پیری را دید پشته هیزم بر
گردن نهاده می آید گریه بر پسر افتاد اما خود را نگاهداشت و آهسته در پی او میرفت تا ببازار
ابراهیم آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب مردی آنرا بخرید و نانش داد ابراهیم
پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان نان میخوردند و ابراهیم نماز میکرد

وابراهیم پیوسته با اصحاب خود می گفت که خود را از مردان نگاه دارید خاصه امروز که زنان و کودکان
بسیار باشند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با یاران
در طواف بود پسرکی پیش ابراهیم آمد ابراهیم تیز در وی نظر کرد یاران از آن تعجب کردند چون از
طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که بهیچ امرد و زن نظر مکنید و تو به
غلامی صاحب جمال نگریستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم
پسری شیرخواره داشتم که بگذاشتم چنین دانم که او آن پسر منست روزی دیگر یاری از
یاران ابراهیم در میان قافله رفت و قافله بلخ طلب کرد خیمه دیبا زده دید و کرسی
در میان خیمه نهاده و آن پسر بر آن کرسی قرآن میخواند و میگریست آن درویش بار
خواست و گفت تو از کجائی گفت از بلخ گفت پسر کیستی پسر بگریست و گفت من پدر را
ندیده ام مگر دیروز نمیدانم تا اوست یا نه و میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است
پدر من ابراهیم ادهم است و مادرش با او بود درویش گفت بیائید تا شما را پیش او برم
وابراهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بودند از دور نگاه کرد آن یار خود را می بیند با آن
پسر و مادرش چون آن زن او را بدید صبرش نماند فریاد برآورد و با پسر گفت که پدر تو
اینست جمله یاران و خلق فریاد برآوردند و بسیار بگریستند و پسر بیهوش بیفتاد چون بهوش
باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت
بر دین محمد صلی الله علیه وسلم گفت الحمد لله گفت قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمد لله
گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس ابراهیم خواست تا برود پسر او را نمی گذاشت
و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی به آسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار او در حال جان بداد
یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاد گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که ای ابراهیم
تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگری را دوست داری و بدیگری
مشغول شوی و دوستی با انبازی کنی و با یاران وصیت کنی که با مرد نظر نکنید و تو در زن و فرزند او

بزرگی چون این بشنیدم دعا کردم که یارب العزة مرا فریادرس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من دعا در حق او اجابت افتاد اگر ازین حال کسی را عجب آید گوییم از ابراهیم پیغمبر که پسر را قربان کرد عجب‌تر نیست نقلست که گفت شبها فرصت میجستم تا کعبه را خالی یابم و نمی‌یافتم تا شبی بارانی عظیم بود و خالی من در طواف شدم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندا شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند اگر همه را عصمت دهم دریاهای غفاری و غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود و گفتم اللهم اغفر لی ذنوبی ندا شنیدم که از همه جهان با ما سخن گوی و سخن از خود مگوی سخن تو آن که دیگران گویند در مناجات گفتی الهی تو میدانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اندک است و در جنب محبت خود و در جنب انس دادن مرا بذکر خود و در جنب فراغتی که مرا داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و دیگر مناجات او این بود که الهی مرا از ذل معصیت بعز طاعت آر و میگفتی که آه من عرفك فلم یعرفك فکیف حال من لم یعرفك آه آنکه ترا میداند نمیداند چگونه باشد حال کسی که خود ترا نمیداند نقلست که گفت پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا ندا شنیدم کن عبدا فاسترحت بنده او باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم کما امرت از او پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت روزی بر تخت بودم آیینه در پیش من داشتند نگاه کردم منزل خود را گور دیدم و در آن مونسی نه و سفری دراز در پیش دیدم و مرا زادی نه و قاضی عادل دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت از آنکه میپرسیدند که دوش چون بودی و امروز چگونه گفتند چرا زن نمیکنی گفت هیچ زن شوهر کند تا پای برهنه و گرسنه ماند اگر توانم خود را طلاق دهم دیگری بر فتراک خود چون بندم و زنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسید که تو زن داری گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکست درویش گفت چگونه گفت آن درویش که زن گیرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست که درویشی را دید که او از [illegible]

میا لید گفت پندارم که درویشی را رایگان خریده گفت درویشی را خرند گفت من باری بملک بلخ
خریده ام وهنوز بیارزد **نقلست** که ابراهیم را کسی هزار درم آورد که بگیر گفت من
از درویشان هیچ نگیرم گفت من توانگرم گفت ازانکه داری زیادت بایدت گفت بایدگفت
برگیر که سردر ویشان توئی خود این درویشی نبود بلکه گدائی بود و گفت سخت ترین حالی که
مرا پیش آید آن بود که بجائی رسم که مرا بشناسند آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم
که کدام صعب تر بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن گفت
ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی یافتند یکی ده هزار
درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین
قدر سیم **نقل است** که چون واردی از غیب فرود آمدی گفتی کجااند ملوک دنیا
که ببینند تا این چه کار و بار است تا از ملک خود شان ننگ آید و گفت صادق
نیست هرکه شهوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی
و گفت هرکه دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بر وبسته اند
یکی در وقت خواندن قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سیوم در وقت نماز کردن و
گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او
در ثنا و مدحت حق بود و بیشتر عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت
و گفت سنگی دیدم در راهی افگنده بروی نبشته بود که برگردان و برخوان برگردانیدم و بخواندم نبشته
بود که چون تو عمل نکنی بدانچه دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفت هیچ چیز بر من سخت
تر از مفارقت کتاب نبود که فرمودند که مطالعه مکن و گفت گران ترین اعمال در ترازو
آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گران تراست و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک
برخیزد تا در دولت بر وکشاده شود یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی دهند
شاد نگردد از برای آنکه بموجودی شاد گردد و هنوز حریص است والحریص محروم دوم

آنست که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از وی بستانند با فلاس اند وهکین نگردد از برای آنکه
این نشان سخط بود والساخط معذب سیوم آنکه بهیچ مدح و نواخت فریفته نگردد
که هرکه بنواخت فریفته گردد حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت
باید بود **نقلست** که یکی را گفت که خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت یک
ذره در دنیا و آخرت رغبت مکن و روی بخدای تعالی آر بکلیت و خود را از ماسوی الله
فارغ گردان و طعام حلال خور و بر تو نه قیام شب نه صیام روز است و گفت
هیچکس در نیافت پایگاه مردان بنماز و روزه و غزا و حج مگر بدانکه بدانست که در
حلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست صاحب وجد و حالتی عظیم دارد و ریاضتی
نیکو میکند ابراهیم گفت مرا پیش وی برید تا او را ببینم آنجا رفت جوان گفت سه
روز مهمان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود و زیادت از آن
بود که گفته بودند ابراهیم را غیرت آمد که ما چنین فسرده و او همه شب بیدار و بیقرار بیا
تا بحث حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او راه یافته است یا همه خالص است
پس گفت آنچه اساس کار است تفحص باید کرد و آن لقمه است بحث لقمه او کرد نه بر
وجه حلال می نمود گفت الله اکبر شیطانیست پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمان ما باش
جوان را بیاورد و لقمه خود میداد حال جوان گم شد و شوق و عشقش نماند و آن گرمی و
بیقراری پاک برفت ابراهیم را گفت تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال نبود
شیطان با آن همه در تو میرفت و می آمد چون لقمه حلال بباطنت فرو شد آنچه ترا می نمود
چون شیطانی بود بلقمه حلال اصل کار بدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت
لقمه حلال است و سفیان را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگرچه علم بسیار داری
نقل است که روزی شقیق و ابراهیم باهم بودند شقیق گفت چرا از خلق میگریزی گفت
دین خود در کنار گرفته ام و از این شهر بدان شهر می گریزم و از این کوه بدان کوه تا هر که مرا بیند

پندار د حمالی ام یا وسواسی دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت
از دروازهٔ مرگ بیرون برم **نقل است که** در رمضان به روز گیاه آوردی و فروختی
و بدرویشان دادی و خود همه شب تا روز نماز کردی گفتند چرا خواب با دیدهٔ تو آشنا
نشود گفت از آنکه یکساعت از گریه نمی آسایند چون برین صفت بود خواب را در وی چگونه
جای بود و چون نماز بگذاردی دست بر روی خود باز نهادی و گفتی که میترسم که نماز بر رویم باز
زنند **نقلست که** روزی هیچ طعام نیافت گفت الهی شکرانه را چهار صد رکعت
نماز کنم شب دیگر هم هیچ نیافت همچنین چهار صد رکعت نماز کرد تا هفت شب بعد از آن
ضعفی در وی پدید آمد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال جوانی بیامد و گفت بقوت حاجت
هست گفت هست او را بخانه برد میزبان چون نیک نظر کرد در ابراهیم نعره بزد و گفت
من غلام توام و هر چه دارم از آن تست گفت آزادت کردم و هر چه داری بتو بخشیدم مرا
دستوری ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد ازین بجز از تو چیزی نخواهم که لبی
نان خواستم دنیا را پیش من آوردی **نقلست که** سه تن از یاران ابراهیم
در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود و ابراهیم خود را بران در بداشت تا بامداد
گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود گفتم باد سرد کمتر بر شما آید **نقلست**
که عطای سلمی آورده است باسناد عبد الله مبارک که ابراهیم در سفری بود زادش نماند
چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا رنجی از وی بکسی نرسد **نقلست که**
سهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم ادهم سفر کردم من بیمار شدم آنچه داشت بر من نفقه
کرد و از وی آرزوئی خواستم خر بفروخت و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت
بفروختم گفتم من بر کجا نشینم گفت بر گردن من نشین و سه منزل مرا بر گردن نشاند و ببرد و عطای
سلمی گفت یکبار ابراهیم را بیست روز نفقه نماند ریگ خورد و گفت از میوهٔ مکه چهل سالست تا نخورده ام
و اگر نه در حالت نزع بودمی نگفتمی و از بهر آن نخورده که لشکریان بعضی از آن زمینها از مکه خریده بودند

نقلست که که چندین حج پیاده بکرد و که از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو چاه سلطانی
بود نقل است که هر روز بمزدوری رفتی و تا شب کارگری کردی و هرچه بستدی بخرج
یاران کردی اما نماز شام بگذاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی دیرتر آمد
یاران گفتند ما انتظار او نکنیم و چیزی بخوریم و بخسپیم تا بعد ازین زودتر آید پس چنان
کردند ابراهیم بیامد ایشانرا خفته دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفته اند
قدری آرد آورده بود خمیر کرد و آتش میدمید در میان گرفت محاسن بر خاکستر نهاده بود
و باد می کرد تا یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته دیدم گفتم مگر
چیزی نیافته اند گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بنگرید که ما
در حق او چه اندیشیده ایم و او چه می اندیشد و گفتند که هرکه با او صحبت خواستی داشت
سه شرط کردی اول گفتی خدمت من کنم و بانگ نماز من کنم و هر فتوح دنیائی که باشد
برابر باشیم وقتی یکی گفت من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آمد از صدق تو
نقلست که یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد
گفت ای خواجه از عیبی که در من دیدهٔ مرا خبر ده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم
از آنکه در تو بچشم دوستی نگریستم عیب خود از دیگری پرس نقلست که عیال
داری بود نماز شام بخانه میرفت و هیچ نیافته بود و اندوهگین و دل تنگ بود که با اطفال و
عیال چگویم در دردی عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت
می آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هرچه
من کردم از عبادات مقبول و خیرات مبرور جمله بتو دادم تو این یکساعت اندوه بمن ده
نقل است که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان
دنیا گذاشته ام و عقبی را بطالبان عقبی و درین جهان ذکر خدای گزیده ام و در آن جهان
لقای خدای دیگری از وی پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کارکنان خدای را حاجت

به پیشه سیت **نقلست که** مزینی موی لب او راست میکرد مریدی از آن او آنجا بگذشت
گفت چیزی داری که بدو دهی همیانی بزر داد سایلی برسید و از مزین چیزی خواست
مزین گفت برگیر این همیان ابراهیم گفت آن پر زر است گفت میدانم ای بخیل الغنی
غنی القلب لا غنی المال ابراهیم گفت زر است گفت ای بطال بدان کس که من
میدهم میدانم که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز مقابله نتوانستم کرد و
نفس را بمراد خود آنجا دیدم و اورا گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی بتو رسید گفت چند بار
اول آنکه در کشتی بودم با جامهٔ خلق و موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند
و بر من بخندیدند و مسخره در آن میان بود هر ساعتی بیامدی و موی سر من بگرفتی و برکندی
و سیلی بر گردن من زدی من خود را بمراد خود یافتمی و بدان خواری نفس خود شاد شدمی
ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح گفت کسی را از کشتی بیرون
می باید انداخت تا موج ساکن شود گوش مرا بگرفتند تا بیندازند موج ساکن شد و
کشتی آرام گرفت آن ساعت که گوشم گرفته بودند که بدریا اندازند نفس را بمراد دیدم
و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا بخسپم رها نمی کردند و من از ضعف
و ماندگی بر نمی توانستم خاست پایم بگرفتند و می کشیدند و مسجد را سه پایه بود بزیر انداختند سرم
بران پایها آمد و بهر پایه که می افتادم سرم میشکست بزیر پایه سر اقلیمی کشف شد با خود گفتم کاشکی
که پایه زیادت بودی یکبار دیگر بجائی گرفتار شدم و مسخره بر من بول انداخت آنجا
نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم شپش بسیار در وی بود و مرا میخوردند ناگاه از
جامه خزینه یاد کردم نفسم فریاد برآورد که آخر این چه رنجست که برخود نهاده اینجا هم نفس را بمراد
دیدم و شاد شدم **نقلست که** گفت یکبار بتوکل در بادیه شدم چند روز
چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم اگر پیش او روم توکل باطل شود در مسجدی شدم و
بر زبان راندم که توکلت علی الحی الذی لا یموت بانگی آواز داد که سبحان آن خدائیکه

پاک گردانید روی زمین را از متوکلان گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمه که دوستی مجازی
و همراهی دراز در پیش گیرد آنگاه گوید که توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را
توکل نام کرده باشی نقلست که وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا
خوری گفت این علم نزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این فضولی چه کارست
و گفت وقتی غلامی خریدم و از وی پرسیدم که چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه خورانی
گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت تا چه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست
چکار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدا را چنین بنده بوده باری بندگی بیاموز چندانی
بگریستم که بیهوش شدم نقلست که هرگز مربع ننشستی از آن سوال کردند گفت یکروز
مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوند چنین نشینند توبه
کردم و راست بنشستم نقلست که از وی پرسیدند که تو بنده کیستی بر خود بلرزید و بیفتاد و
بر خاک می غلطید پس برخاست و این آیت برخواند ان کل من فی السموات و
الارض الا اتی الرحمن عبدا گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده ویم
و حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم که گویم از وی پرسیدند که روزگار چون میگذاری گفت
چهار مرکب دارم باز داشته ام چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش باز روم و چون طاعتی
پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش باز روم و چون بلائی روی نماید بر مرکب صبر نشینم و چون
معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را چون بیوه نکنی و فرزندان خود را
چون یتیمان و شب بر خاکدان چون سگان نخسبی طمع مدار که در صف مردان نشینی و درین حرف
گفت آن محتشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید نقلست که روزی جمعی
مشایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد راهش ندادند و گفتند برو که هنوز گند پادشاهی از تو
می آید با آن کردار او را راه ندادند ندانم تا دیگران را چه گویند نقلست که از وی پرسیدند که دلها از
حق چرا محجوبست گفت زیرا که دوست میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بد و ستی این گلخن فانی که

برای لعب ولهو است مشغول شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گفته ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا
نقصان نبود و نه انقطاع **نقل است** که یکی وصیتی خواست گفت خداوند خود را یار
خود دار و خلق را بگذار دیگری وصیت خواست گفت بسته بگشای و گشاده دربند گفت مرا این معلوم
نمی شود گفت کیسهٔ بسته بگشای و زبان گشاده دربند احمد خضرویه گفت ابراهیم مردی را در طواف
گفت که درجهٔ صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنکه در نعمت بر خود دربندی و در محنت
بگشائی و در عزت بر خود دربندی و در ذل بگشائی و در خواب بر خود دربندی و در بیداری بر خود
بگشائی و در توانگری بر خود دربندی و در درویشی بگشائی **نقلست** که یکی نزد ابراهیم
آمد و گفت ای شیخ من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت
اگر قبول کنی از من شش خصلت بعد از آن هرچه کنی ترا زیان ندارد اول آنکه چون معصیت
کنی روزی او مخور گفت چون رزاق اوست از کجا خورم گفت نیکو نبود که رزق او خوری و
در وی عاصی شوی دوم خواهی که معصیتی کنی از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و
مغرب بلاد اوست کجا روم ابراهیم گفت نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی
عاصی شوی سیوم چون خواهی که معصیتی کنی جائی کن که او ترا نبیند گفت او عالم الاسرار است
و داننده ضمایر و ذرایر ابراهیم گفت نیکو نبود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او
معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت بقبض جان تو آید بگوی که مرا مهلت ده تا توبه کنم
گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس قادر نه که ملک الموت را از خود دفع کنی تواند بود
که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت را دان پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود
دفع کنی گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آماده دار ششم چون در قیامت فرمان آید
که گناهکاران را بدوزخ برید تو بگو که من نمیروم گفت بزور ببرند گفت پس گناه مکن مرد چون
این بشنید گفت تمام است اینچه گفتی و در حال توبه کرد و بر توبه بود تا وفات کرد والسلام
نقلست که از ابراهیم پرسیدند که سبب چیست که خدای تعالی را میخوانیم و اجابت نمیکند

گفت از بهر آنکه خدای تعالی را میدانید و طاعتش نمیدارید و رسول او را میشناسید و متابعت سنت
او نمی کنید و قرآن میخوانید و بران عمل نمیکنید و نعمت حق تعالی میخورید و شکر او نمی گوئید و میدانید که
بهشت آراسته است از برای مطیعان و طلب نمی کنید و می شناسید که دوزخ ساخته است با
اغلال آتشین برای عاصیان و ازان نمی گریزید و میدانید که شیطان دشمن است و با او
عداوت نمیکنید بلکه با او می سازید و میدانید که مرگ هست و ساز مرگ نمیسازید و مادر و
پدر و فرزندرا در خاک میکنید و ازان عبرت نمی گیرید و از عیبهای خود دست نمیدارید و بعیب
دیگران مشغول می شوید کسیکه چنین بود دعای او چگونه مستجاب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه
شود و چیزی ندارد چکند گفت صبر کند یکروز و دو روز و سه روز گفتند تا ده روز صبر کرد چکند
گفت صبر کند و بمیرد تا دیت بر کشنده بود **نقلست** که با او گفتند گوشت گرانست گفت
ما ازان کنیم و نخریم قومی او را دعوتی کردند و اصحاب انتظار شخصی میکردند یکی گفت او گران جانست
دیر آید ابراهیم گفت مردمان اول نان خورند پس گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت
میکنید **نقل است** که یکبار بگرمابه رفت و جامهٔ خلق داشت راهش ندادند حالتی بر
وی ظاهر شد گفت با دست تهی بخانهٔ دیو راه نمیدهند بی طاعت بخانهٔ خدای تعالی چون
راه دهند و گفت که وقتی در بادیه متوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم ابلیس آمد و گفت
پادشاهی بلخ و آن نعمت بگذاشتی تا گرسنه بحج میروی با تجمل هم میتوان رفت گفتم الهی دشمن
را بر دوست گماری تا مرا بشوراند این بادیه را بمدد تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم که
یا ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب است بیرون آریم دست
در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده بود چون بینداختم ابلیس از
من برمید و قوتی از غیب در من پدید آمد و گفت وقتی بخوشه چیدن رفتم هر بار که دامن
پر کردمی مرا بزدندی و باز گرفتندی تا چهل بار چنین کردند چهل و یکم بار هیچ نگفتند آوازی
شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل سپر زرینست که در پیش تو می بردند و گفت باغی من

بسپرد و گفت تا نگاه دارم خداوند باغ بیامد و گفت انار شیرین بیار انار چند پیش آوردم ترش بود گفت
چندین گاه هست که انار میخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت تو باغ بمن سپردی که نگاه
دارم نه از برای آنکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که توئی گمان برم که ابراهیم ادهمی چون این
بشنیدم از آن باغ برفتم و گفت جبرئیل را بخواب دیدم صحیفه در دست گرفته گفتم چه خواهی
کرد گفت دوستان خدای می نویسم گفتم نام من می نویسی گفت تو از ایشان نه گفتم آخر
از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو بنویسم که امید
درین راه از نومیدی پدید آید نقلست که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم و
خود را در بوریائی پیچیدم که خادمان در شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون پاره از شب
بگذشت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش درآمد با چهل یار همه پلاس پوش بر در
محراب شد و دو رکعت نماز بگذارد و پشت بمحراب باز داد یکی از ایشان گفت امشب
کسی درین مسجد است که نه از ماست پیر تبسم کرد و گفت پسر ادهم است چهل شبانروز است
تا حلاوت عبادت نمی یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی راست میدهی بخدای
بر تو که راست بگوئی که بچه سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمائی
بیفتاد پنداشتی از آن تست برداشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم
ببصره رفتم پیش آنمرد و حلالی بخواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است
من ترک خرما فروشی کردم و از آن کار توبه کردم و دکان براند اخت و از ابدال گشت
نقلست که ابراهیم بصحرا رفته بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه کسی گفت بنده گفت آبادانی
کدام طرفست اشارت بگورستان کرد گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم را بسی بزد و سر او
بشکست و رسنی در گردنش کرد و می آورد مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چرا چنین کردی
او ابراهیم ادهم است آمد و در پای ابراهیم افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت بدین معامله که تو
با من کردی ترا دعا نیک میکردم که نصیب من ازین معامله که تو با من کردی بهشت بود نخواستم که

نصیب تو دوزخ بود گفت چرا گفتی که من بنده ام گفت کیست که بنده خدا نیست گفت چون
از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا اشارت بگورستان کردی گفت از آنکه هر روز گورستان معمور
تر است و شهر خراب تر بزرگی گفت بهشتیان را بخواب دیدم هر یک دامن و آستین از مروارید
پر کرده گفتم اینچه حالست گفتند ابراهیم ادهم را نادانی سر شکسته است او را چون در بهشت
آورند فرمان آید که گوهرها بر سر او نثار کنید این آنست **نقلست** که وقتی مستی بر
گذشت دهانش آلوده دید آب بیاورد و دهانش بشست و گفت دهانی که ذکر خدای بران
گذر کرده باشد آلوده بگذاری بی حرمتی بود چون آمرد بیدار شد او را گفتند ابراهیم ادهم دهانت را
بشست و با تو چنین گفت آمرد گفت من نیز توبه کردم بعد از ان ابراهیم بخواب دید که
گفتند تو از برای ما دهن او را بشستی ما دل ترا بشستیم **نقلست** که محمد مبارک صوفی
گفت با ابراهیم در بیابان بیت المقدس بودم وقت قیلوله در زیر درخت اناری فرود
آمدیم و رکعتی چند نماز کردیم آوازی شنیدم از ان درخت که یا ابا اسحق مرا گرامی کردان
و از انار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افکند تا سه بار آن درخت این بگفت پس مرا گفت
یا ابا محمد شفاعت کن تا از انار من بخورد گفتم یا ابا اسحق میشنوی گفت میشنوم برخاست و
دو انار باز کرد یکی بمن داد و یکی خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتیم آن
درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انار او شیرین گشته و در سالی دو بار انار میداد و مردمان
آن درخت را رمان العابدین نام کردند ببرکه او و عابدان در سایه او نشستندی **نقلست**
که با بزرگی بر کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ سوال کرد که نشان کمال مرد چیست ابراهیم گفت
آنکه اگر کوه را گوید که برو در رفتن آید در حال کوه در رفتن آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو ولیکن
بر تو مثل میزنم در حال ساکن شد **نقلست** که بزرگی گفت که با ابراهیم در کشتی بودم بادی
مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی آمد از هوا که از غرق شدن مترسید که ابراهیم ادهم با
شماست در ساعت باد ساکن شد **نقلست** که ابراهیم در کشتی بود موجی عظیم برخاست

ابراهیم مصحفی دید آویخته آن مصحف بر هوا داشت و گفت الهی ما را غرق خواهی کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت آرام گرفت و آوازی آمد که لا تفعل نقلست که وقتی در کشتی میخواست نشستن سیم نداشت دو دینار میخواستند دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در حال ریگ دریا همه زر شد مشتی برداشت و بدیشان داد نقلست که روزی برلب دجله نشسته بود و پاره برخرقه میدوخت شخصی بیامد و گفت در گذاشتن ملک بلخ چه یافتی سوزنش در دجله انداخت اشارت کرد بدجله هزار ماهی برآمدند هر یک سوزنی زرین در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن خود میخواهم ماهیکی ضعیف بیامد و سوزن او در دهان گرفته پیش او آورد و بنهاد ابراهیم گفت کمترین چیزیکه یافتم بگذاشتن ملک بلخ این بود نقلست که روزی بسر چاهی رسید دلو فرو گذاشت پر زر برآمد بریخت دیگر فرو گذاشت پر نقره برآمد بریخت دیگر بار پر مروارید برآمد ابراهیم گفت الهی خزانه بر من عرض میکنی و میدانی که بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم نقل است که وقتی بحج میرفت دیگران با وی بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدای را استوار دارید آنگاه گفت در ان درخت نگرید اگر زر طمع دارید نگه کردند همه زر شده بود بقدرت حق تعالی نقل است که روزی با جمعی درویشان میرفت بحصاری رسیده و بر در حصار هیزم بسیار بود گفتند امشب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و هیزم بسیار است آنجا فرود آمدند و آتشی خوش کردند درویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلالی بودی تا بر این آتش کردمی ابراهیم در نماز بود چون سلام باز داد گفت حق قادر است که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز ایستاد در حال غریدن شیر برخاست نگاه کردند شیری می‌آمد گورخری در پیش می‌آورد در حال بگرفتند و بکشتند و کباب کردند و خوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره میکرد نقلست که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد چنانکه معین خاک او پیدا نیست بعضی گویند در بغداد است و بعضی گویند در شام است و بعضی گویند در جوار لوط پیغمبر است که بزمین فرو بردند

بلبه

بسیار خلق را وی از خلق آنجا گریخته است و وفات کرده **نقلست** که چون ابراهیم وفات کرد هاتفی آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا کی خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد والسلام

باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهز ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل کارگاه عنایت آن مالک ممالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهده عظیم داشت وشانی رفیع و مشار الیه قوم بود و مرید خال خود علی حشرم بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود و در بغداد بودی ابتداء توبهٔ او آن بود که او شوریده روزگار بود مست میرفت کاغذی یافت بروی نبشته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آنرا معطر کرد و بتعظیم جائی بنهاد آن شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند که برو و بشر را بگوی که طیبت اسمنا فطیبناك بجلت اسمنا فجللناك طهرت اسمنا فطهرناك فبعزتی لا طیبن اسمك فی الدنیا والآخرة آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلط می بینم طهارت کرد و نماز کرد و بخواب رفت دیگر بار همین دید همچنان تا سه بار ما مداد او را طلب کرد گفتند مجلس شراب است بدان خانه رفت گفتند مست و بی خبر است گفت بگوئید که پیغامی دارم گفتند گفت بپرسید که پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشر گریان شد و گفت آه عتابی وارد یا عقابی کند یاران را وداع کرد و گفت من برفتم هرگز مرا دیگر در بنگارنه بینید پس بیامد و توبه کرد و چنان شد که هیچکس نام وی نشنود که نه راحتی بدل او رسید پس طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبه مشاهده حق هرگز کفش در پای نکرد و او را حافی ازین معنی گفتند ما او گفتند چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی میفرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش

رفتن وجمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ استنجا نکردندی و آب دهن بر زمین
نینداختندی که در و جمله نور الله دیدندی بشر را همین حال بود بلکه نور الله چشم رونده گردد که
بی بصر جز خدای را نه بیند و هر کرا خدای چشم او شد جز خدای نتواند دید چنانکه رسول علیه
السلام در پس جنازه ثعلبه بسر انگشت پای میرفت و فرمود که میترسم که پای بر پر ملائکه نهم
وان ملائکه چیست نور الله است والمؤمن ینظر بنور الله **نقل است** که
احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت شاگردانش می گفتند تو
عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت پس شوریده سری
چه لایق بود احمد گفت آری همه علوم که برشمردی من به از وی دانم اما او خدای را به از من داند پس
پیش او رفتی و گفتی حدثنی عن ربی مرا از خدای من سخن گوی **نقلست** که بشر
شبی در خانه میرفت یکپای در آستانه نهاد و یکی بیرون و تا بامداد متحیر بماند و گویند که در دل خواهرش
آمد که امشب بشر بخانه تو می آید خواهر در خانه رفت و منتظر بود ناگاه بشر در آمد شوریده و سر مست
خواست که بر بام رود از نردبان پایه چند برفت و تا صبح متحیر بماند پس بنماز جماعت رفت
و باز آمد خواهرش از آن حال پرسید گفت در خاطرم آمد که در بغداد چندین کس اند که نام
ایشان بشر است یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشر و بچنین دولتی رسیده و اسلام
یافته ایشان چه کردند که دور افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این
مانده بودم **نقل است** که بلال خواص گفت که در تیه بنی اسرائیل بودم یکی با من میرفت
در خاطرم آمد که او خضر است گفتم بحق حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی چه
گوئی گفت از اوتاد است گفتم در احمد حنبل چه گوئی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه
گوئی گفت بعد از وی همچو وی نبود و عبد الله جلا گوید ذو النون را دیدم و او را عبادت بود و
سهل را دیدم او را اشارت و بشر را دیدم او را ورع بود مرا گفتند تو بکدام مایل تری گفتم به
بشر الحارث که استاد ما است **نقل است** که هفت قمطره از کتب حدیث سماع کرده

بود

بود در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود شهوت آن می
بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم **نقلست** که او را گفتند که بغداد مختلط شده است
بلکه بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت از آنجا که شما میخورید گفتند پس بچه بدین منزلت
رسیدی گفت بلقمه کمتر از لقمهٔ و بدستی کوتاه‌تر از دستی و کسیکه خورد و خندد با کسیکه خورد و گرید برابر
نبود پس گفت حلال اسراف نپذیرد یکی از وی پرسید که چه چیز نان خورش کنم گفت عافیت
نقلست که مدت چهل سال ورا آرزوی سر بریان کرد و بهاء آن نیافت و گویند
سالها بود که دلش باقلی میخواست و نخورده بود **نقلست** که هرگز آب از جویها که سلطانان
کنده بودند نخوردی بزرگی گفت روزی بنزدیک بشر بودم سرمائی سخت بود او را برهنه دیدم
میلرزید گفتم یا ابا نصر این چه حالتست گفت درویشانرا یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا
کنم خواستم که بتن موافقت کنم از وی پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدان که حال
خود را از غیر خدای تعالی پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا وعظ سلطان نگوئی کز و ظلمها
میرود گفت خدا را از آن بزرگتر میدانم که یاد کنم در پیش کسیکه او را نداند احمد بن ابراهیم
المطیب میگفت که بشر مرا گفت که معروف را بگوی که چون نماز کنم پیش تو آیم من
پیغام دادم و منتظر می‌بودیم نماز پیشین کردیم نیامد تا نماز خفتن گذاردیم با خود گفتم مردی
چون بشر خلاف وعده کند و چشم میداشتم و بر در مسجد انتظار میکردم تا بشر سجاده بر داشت
و روان شد چون بدجله رسید بر آب برفت و با معروف سخنها گفت و تا سحر نشستند
پس همچنان بازگشت و بر آب برفت من در پای او افتادم و گفتم مرا دعا کن مرا دعا کرد و
گفت آشکارا مکن تا زنده بود با کس نگفتم **نقلست** که جمعی پیش او بودند و بشر در رضا سخن
میگفت یکی گفت یا ابا نصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای جاه را اگر محققی و زاهد و روی از دنیا
گردانیده از خلق چیزی می‌ستان و بخفیه بدرویشان میده و بر توکل می‌نشین و قوت خود
از غیب می‌ستان این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشر پس بشر گفت جواب شنو بدانکه فقرا سه

قسم اندیک قسم آنانند که هرگز سؤال نکنند و اگر بدهند نگیرند و نیز نگیرند و این قوم روحانیانند که
چون از خداوند سؤال کنند هرچه خواهند خدای تعالی بدهد و اگر سوگند بخدای دهند در حال اجابت
کند یک قسم دیگر آنند که سؤال نکنند و اگر بدهند قبول کنند اینقوم وسط اند و ایشان بر
توکل ثابت باشند بخدای تعالی و اینقوم آنها اند که برمائده خلد نشینند در حظیرهٔ قدس و یک
قسم آنند که بصبر نشینند و چندانکه توانند وقت نگاه دارند و دفع دواعی میکنند آن صوفی چون
جواب شنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی از تو راضی باد بشر گفت
بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمهٔ آبی چون مرا دید بدوید گفت چه گناه کرده ام که امروز آدمی را
دیدم از پس او بدویدم و گفتم مرا وصیت کن گفت فقر را در بر گیر و زندگانی با صبر کن و هوا را
دشمن دار و مخالفت شهوات کن و خانهٔ خود را امروز خالی تر از لحد گردان چنانکه خانهٔ تو
چنان بود که آنروز که از لحدت بخوانند تا مرقعه و خوشی بخدای توانی رسید **نقلست** که
گروهی پیش بشر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت با ما کنی بشر گفت بسه شرط
یکی آنکه هیچ برنگیریم و از کس هیچ چیز نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند که آن دو توانیم
اما آنکه اگر بدهند قبول نکنیم نتوانیم بشر گفت پس شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید و این بیان
آن سخن است که در جواب صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول
نخواهیم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی **نقلست** که بشر گفت که روزی در
خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمدهٔ گفت برادرت خضر گفتم دعائی کن
مرا گفت خدای تعالی گذاردن طاعت خود بر تو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت
تو مر تو پوشیده کرداناد **نقلست** که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال
دارم میخواهم که بحج روم گفت تو بتماشا میروی اگر برای رضای خدا میروی وام درویشی
گذار یا یتیمی را ده یا عیالداری را که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج فاضلتر گفت رغبت
حج بیشتر می بینم گفت از بهر آنکه این مالها نه از وجهی نیکو بدست آورده تا بنا وجه خرج نکنی قرار

نگیری

انکیری **نقل است** که او بگورستان گذر کرد گفت اهل گورستانرا دیدم بر سر گورها آمده
و منازعت میکردند چنانکه جماعتی چیزی قسمت کنند گفتم بار خدایا مرا آشنا گردان تا این چه حالتست
آوازی شنیدم که برو و بپرس رفتم و پرسیدم گفتند که یکهفته است که مردی از مردان دین
بر ما گذری کرد و سه بار قل هو الله احد بخواند و ثواب آن بما داد از آنروز باز قسمت میکنیم
هنوز فارغ نشده ایم **نقل است** که بشر گفت رسول علیه السلام را بخواب
دیدم مرا گفت ای بشر هیچ میدانی که خدای تعالی ترا چرا برگزید از میان اقران و بلند گردانید
درجهٔ ترا گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را
حرمت داشتی و برادران را نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی
ازینجهة ترا بمقام ابرار رسانیدند **نقلست** که گفت شبی مصطفی را بخواب دیدم
گفتم یا رسول الله مرا پندی ده گفت نیکوست شفقت توانگر بر درویشان برای ثواب
رحمن و از آن نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران و اعتماد بر کرم آفریدگار جهان
نقل است که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان شود خوش
باشد و چون ساکن بود متغیر شود و گفت که هر که خواهد در دنیا عزیز باشد گو از سه چیز دور
باش از مخلوقان حاجت مخواه و کس را بد مگوی و بمهمان کس مرو و گفت حلاوت آخرت
نیابد آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در قناعت هیچ نیست بجز از
عزت زندگانی کفایتست و گفت اگر دوست داری که خلق ترا بدانند این دوستی سر
محبت دنیاست و گفت هرگز حلاوت عبادت نیابی تا نگردانی میان خود و شهوات
دیوار آهنین و گفت سخت ترین کارها سه است بوقت تنگدستی سخاوت و ورع
در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که ازو ترسی و امید داری و گفت ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون
آمدی و محاسبهٔ نفس در هر طرفة العینی پیش گیری و گفت زهد ملکی است که قرار نگیرد جز در دل
خالی و گفت زهد ملکی است که چون جائی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرار گیرد و گفت

فاضلتر چیزیکه بنده را داده اند معرفت است والصبر علی الفقر وگفت اگر خدای را
خاصگانند عارفانند وگفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای وگفت عارفان
قومی اند که ایشانرا نشناسد مگر خدای و ایشانرا گرامی ندارد مگر از بهر خدای وگفت هرکه
خواهد که طعم آزادی بچشد گو ستر پاک دارد وگفت هرکه عمل کند خدایرا بصدق وحشتی پیش
آید ش با خلق وگفت سلامی بر ابناء دنیا کنید بدوست نا داشتن سلام بر ایشان وگفت
نگرستن در بخیل دل را سخت کند وگفت از ادب دست واشتن در میان برادران
ادب است وگفت با هیچکس ننشستم و هیچکس با من نه نشست که چون از هم جدا شدیم مرا
یقین نشد که اگر بهم ننشستمی هر دو را به بودی وگفت من کاره مرگم وکاره مرگ نبود مگر کسیکه
در شک بود وگفت تو کامل نباشی تا دشمن از تو امین نبود وگفت اگر تو خدایرا طاعت
نمیداری باری معصیتش مکن یکی پیش او گفت توکلت علی الله گفت بر خدای تعالی دروغ
میگوئی اگر بروی توکل کرده بودی بدانچه وی کند رضا دادی وگفت اگر ترا از چیزی
عجب آید خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی وگفت اگر همه عمر در دنیا
بسجده شکر مشغول گردی شکر آن نکرده باشی که او در ازل حدیث تو با دوستان کرد جهد
کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم افتاد گفتند مگر زندگانی را
دوست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعب است رفتن

نقلست که در مرض موت بود که یکی درآمد و از دست تنگی و روزگار شکایت
کرد پیراهن که پوشیده بود بوی داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن وفات
کرد نقل است که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستوری روث نینداخت
حرمت او را که پای برهنه رفتی شبی ستوری روث انداخت صاحبش فریاد برآورد که بشر
نماند در جمله راه بغداد روث ستور نبود و این بر خلاف عادت دیدم و دانستم که بشر نمانده
است بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت عتاب کرد و

وگفت در دنیا چرا چندان از ما ترسیدی ما علمت ان الکریم صفتی ندانستی که کرم صفت منست دیگری بشر را بخواب دید و سؤال کرد که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا آمرزید و گفت کل یا من لا یاکل واشرب یا من لا یشرب بخور ای آنکه برای من نخوردی و بیاشام ای آنکه برای من نیاشامیدی دیگری بشر را بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمهٔ بهشت مرا مباح کردانید و گفت ای بشر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی شکر آن نگذاردی که ترا در دل بندگان جای دادم دیگری بخوابش دید از وی پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا یا بشر آن ساعت که ترا جان بر داشتند هیچکس دوستر از تو بر روی زمین نبود **نقل است که** زنی ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمد و گفت بر بام پنبه می رشتم و مشعلهٔ خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه میگذرانیدند به روشنائی آن چیزی رشته شد روا بود یا نه گفت تو کیستی که ازین جنس سخنت دامن گرفته است گفت خواهر بشر حافی ام احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان آن بیرون آید پس گفت ترا روا نبود زنهار گوش دار تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدا بر آن مقتداکن یعنی برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعلهٔ ایشان پنبه رشتی دست تو ترا طاعت ندارد که برادرت چنان بود که هر گاه که دست بطعامی دراز کردی که با شبهت بودی دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا سلطانیست که آزادل گویند اعنیت و براز تقوی است من یارای آن ندارم که بی دستوری او سفر کنم والسلام

باب سیزدهم در ذکر ذوالنون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن حجت الفقر فخری ذوالنون مصری رحمة الله علیه از ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود در اسرار توحید نظری عظیم دقیق داشت و روشی

کامل و در ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی در کار او متحیر بودندی
تا زنده بود همه منکر او بودندی تا وفات کرد کس واقف احوال نشد از بس که خود را پوشیده
نمودی و سبب توبهٔ او آن بود که او را خبر کردند که بفلان جای عابدی است قصد زیارت
او کرد او را دید از درختی در آویخته و میگفت ای تن بطاعت با من مساعدت کن و
اگر نه همچنین بگذارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بروی ذوالنون مصری افتاد و عابد آواز گریهٔ او
بشنید گفت کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار گفت پیش
او رفتم و سلام کردم گفتم این چه حالتست گفت این تن با من قرار نمیگیرد در طاعت
حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهد ذوالنون گفت پنداشتم خون مسلمانی ریخته یا گناهی کرده
کبیره گفت تو ندانستی که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم عظیم زاهدی
گفت از من زاهدتر میخواهی که ببینی گفتم خواهم گفت بدین کوه بر شو چون بر کوه بر
شدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای درون آستانه و یکی بیرون را بریده
و کرمان میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چونی گفت
روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد دلم مایل شد و تنم تقاضا کرد
پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که
خدای را عبادت کردی و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده
بودم جدا کردم و اینجا نشسته ام تا چه پدید آید با من چه خواهند کرد تو پیش گناهکار
بچه کار آمدهٔ اگر خواهی که مردی از مردان خدای تعالی بینی بر سر این کوه شو ذوالنون
گفت از بلندی کوه بر آنجا نتوانستم شد پس خبر او پرسیدم گفت مدتی است تا مردی
در آن صومعه عبادت میکند یک روز یکی مناظره میکرد با او که روزی بسبب کسب
است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در وی سبب کسب مخلوقات بود چند روز برآمد هیچ
نخورد حق سبحانه و تعالی زنبوران فرستاد تا گرد او می پریدند و او را عسل میدادند ذوالنون

گفت

گفت که از این کارها و سخنها دردی عظیم بدلم فرود آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی
کند خدای کار او بسازد و رنج او ضایع نکند پس در راه می آمدم مرغکی نابینا دیدم
بر درختی نشسته از درخت فرود آمد من گفتم که این بیچاره علف از کجا خورد و آب از
کجا بمنقار زمین بکاوید دو سکره پدید آمد یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پر گلاب سیر
بخورد و بر درخت پرید سکره ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید یکبارهٔ از دست
برفت و اعتماد او بر توکل پدید آمد و توبهٔ او محقق شد پس منزلی برفت شبانه در خرابه
آمد خمرهٔ زر یافت و بر سر آن خمره تخته و بر آن تخته نام الله نوشته یاران او آن زر
قسمت میکردند ذوالنون گفت این تخته که بر وی نام دوست منست مرا دهید آن
تخته بگرفت و می بوسید تا کارش ببرکات آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتند
یا ذوالنون هر کس بزر و جواهر میل کردند تو عالی تر از آن پسند کردی و آن نام ماست لاجرم
در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم پس بشهر باز آمد گفت روزی بکنارهٔ رودی رسیدم
کوشکی دیدم بر کنارهٔ آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر
بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنگرهٔ کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال
خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای کنیزک کرائی گفت ای ذوالنون چون از دور پدید آمدی
گفتم که مگر دیوانه چون نزدیک آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی پس
چون نیک احتیاط کردم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی
طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنا محرم ننگرستی و اگر عارف بودی چشمت بر [illegible]
حق نیامدی این بگفت و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود تنبیه بود مرا پس آتشی
در جان من افتاد خود را بسوی دریا انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم
بازرگانی را در کشتی گوهری ضایع شد همه اتفاق کردند که با تست مرا می رنجانیدند و
استخفاف می کردند من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی

هزاران ماهی سر از دریا برکردند هر یک با گوهری در دهان ذوالنون یکی بگرفت و بدیشان
داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند از این سبب نام او ذوالنون نهادند
و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود تا حدی که خواهری داشت در خدمت او چنان عارفه
شده بود که روزی این آیت میخواند که وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَ
السَّلْوٰی گفت الهی اسرائیلیان را من و سلوی فرستی و محمدیان را نفرستی بخدایی تو که از پای
ننشینم تا من و سلوی نفرستی در حال من و سلوی باریدن آغاز کرد از خانه بیرون دوید و
روی در بیابان نهاد و هرگزش باز ندیدند **نقلست** که ذوالنون وقتی در کوهها میگشت
گفت قومی را دیدم همه مبتلا که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی است
در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر مبتلایان دمد همه شفا یابند باز در صومعه
رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم زردروی و نحیف چشمها
در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر کوه افتاد پس بچشم شفقت در ایشان نگه کرد و در آسمان
نگریست و دمی بر ایشان دمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود دامنش بگرفتم
و گفتم از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن در من نگه کرد و گفت
ای ذوالنون دست از دامنم بدار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا
بیند که دست در غیر او زدۀ ترا بدو بازگذارد و او را بتو این بگفت و در صومعه رفت
نقلست که روزی یاران او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت
دوش در سجده چشمم در خواب رفت خدای تعالی را بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را
بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو
ترک او کردند و این ده جزو شدند بهشت بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی به بهشت آوردند
یک جزو ماند و آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند دوزخ در پیش ایشان نهادم نه جزو برمیدند و
پراکنده شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که نه بدنیا فریفتند نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ

بترسیدند گفتم ای بندگان من بدنیا نگاه نکردید و به بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید چه میطلبید همه سر فرود آوردند و گفتند انت تعلم ما نرید یا تو میدانی آنچه ما میخواهیم

نقلست که کودکی پیش ذوالنون آمد و گفت مرا صد هزار دینار میراث هست میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت بالغی گفت نه گفت نفقه ترا نبود صبر کن تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد بر دست شیخ توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی پیش درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نبود آن جوان گفت ای دریغ کجاست صد هزار دینار دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ این سخن بشنید دانست که او بحقیقت کار نرسیده است که دنیا را بنزد او خطری هست آن جوان را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و از من بگوی که سه درم فلان دارو بده رفت و بیاورد شیخ گفت در هاون کن و بسای آنگاه بروغن خمیر کن و از وی سه مهره کن و هر یکی را بسوزن سوراخ کن و بیار چنان کرد و بیاورد پیش شیخ پس شیخ آنرا در دست مالید و بدمید سه پاره یاقوت گشت که هرگز آن کودک چنان ندیده بود و گفت اینها را ببازار بر و قیمت کن ولیکن مفروش کودک ببازار برد و بنمود هر یکی را صد هزار دینار خواستند بیامد و باز ذوالنون گفت شیخ گفت در هاون نه و خرد کن و در آب انداز و بدانکه این درویشان از بی نانی گرسنه نه اند لیکن اختیار ایشانست آن جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان را در دل او قدری نماند

نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه می بایست و آن بود که روزی پادشاهزاده با کوکبه از در مسجد من بر گذشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با قوی در بهم افتد او در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیزیست با خدای قوی در بهم میشود آن جوان را لون متغیر شد برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقی است خرد و طریقی است بزرگ اگر طریق خرد ترمیخواهی ترک

گناه و ترک دنیا و ترک شهوت کن و اگر طریق بزرگتر میخواهی هرچه دون حق است ترک گفتن و
دل از همه خالی گردانیدن ثم قال لا اختیار الا طریق الاکبر گفت جز طریق بزرگتر
اختیار نکنم پس روز دیگر پشمینه پوشیده بیامد و در کار آمد تا از ابدال گشت بو جعفر اعور گفت پیش
ذوالنون بودم و جماعتی یاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و
تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که این ساعت بگویم
که این تخت را که گرد این خانه بگردد در حرکت آید در حال آن تخت در حرکت آمد و گرد خانه به
گشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر بود چون آن بدید میگریست تا جان بداد بر همان
تختش بشستند و دفن کردند **نقلست** که وقتی کسی پیش او آمد و گفت وام
دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد آمد و آن سنگ ببازار برد زمرد گشته
بود بچهار صد درم بفروخت و بوام داد **نقلست** که جوانی بود که پیوسته صوفیان را
انکار میکرد روزی شیخ انگشتری بدو داد و گفت پیش نانوا بر و بیک دینار گرو کن بر زبان او
گفت بیک درم بیش نمیگیرم باز آورد پس گفت بصراف بر و قیمت کن بصراف برد بهزار دینار
قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بحال صوفیان چون علم نانوا است بانگشتری جوان
توبه کرد و از سر آن انکار برخاست **نقل است** که ده سال او را سکباج آرزو
بود و بنفس خود نداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا مرا سکباج دهی
گفت اگر موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سکباج خواستن راستست نفس
در آن موافقت کرد روز دیگر سکباج آوردند لقمهٔ برداشت که بدهان برد پس بگذاشت
و با کاسه نهاد و برخاست و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود گفت
آن ساعت که آن لقمه برداشتم نفس گفت عاقبت بمراد ده ساله رسیدم گفتم نه اگر رسی
بدین و گفتند که هم آنساعت مردی در آمد و دیگی سکباج بر سر نهاده و گفت بدانکه مرا
فرستاده اند و من مردی حمالم مدتی است تا فرزندان من آرزوی سکباج داشتند و مرا دست نمیداد

تا دوش بعیدی سکباج ساختیم امروز ساعتی بخواب شدم رسول را صلی الله علیه وسلم به
خواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا مرا ببینی این دیک سکباج پیش ذوالنون بر واو را
بگوی که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب شفاعت میکند که یک نفس با نفس صلح کن و
لقمهٔ چند ازین بکار بر ذوالنون بگریست وگفت فرمان بردارم **نقل است** که
چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل مصر زندیقش او گواهی می دادند و همه متفق
شدند و متوکل را که خلیفهٔ عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه کس فرستاد تا او را حاضر کنند
ببغداد بند بر پای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند پیرزنی پیش آمد وگفت زنهار که ازین مرد
نترسی که همچون تو بندهٔ خداست تا خدای نخواهد بنده هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه
سقائی دیدم آراسته و پاکیزه آبی بمن داد بکسی که با من بود اشارت کردم که دیناری بوی
ده قبول نکرد وگفت تو اسیری و در بندی جوانمردی نبود از تو چیزی استدن پس خلیفه
فرمود که او را بزندان برید چهل شبانه روز در زندان بماند و خواهر بشر حافی هر روز یک قرص
از برای او می برد آن روز که وی را بیرون آوردند آن چهل قرص همچنان بر جای بود خواهر
بشر چون بشنود دلتنگ شد وگفت تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا
نخوردی گفت زیرا که طبقش پاک نبود یعنی که بر دست زندانبان گذر میکرد چون از زندان
بیرون می آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست و خون بسیار برفت اما هیچ بر روی او و جامهٔ او
نیامد و آنچه بر زمین میریخت همه ناپدید میشد بفرمان خدای تعالی پس او را پیش خلیفه بردند
وسخن او را جواب خواستند او آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان دولت بسیار بگریستند
و در فصاحت و بلاغت او متحیر گشتند و خلیفه مرید او شد و او را اکرام و محترم باز گردانید به مصر
نقلست که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون شدم طشتی زرین دیدم پیش او نهاده
و گرد بر گرد آن بوی بها خوش از مشک و عبیر و عنبر مرا گفت تو آنی که نزد ملوک شوی در حال
بسط من از آن بهره رسیدم باز پس آمدم پس ذوالنون یک درم بمن داد تا ببلخ از آن یکدرم نفقه

میکردم نقلست که مریدی بود ذوالنون را که چهل چله بداشت و چهل موقف
بایستاد و چهل سال خواب شب نکرد و چهل سال بپاسبانی حجره دل بنشست روزی
نزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ چنین و چنین کردم و با این همه رنج و مشقت
دوست با ما هیچ سخن نمیگوید و نظری بما نمی کند و ما را هیچ چیز بر نمیگیرد و هیچ از عالم غیب
مکشوف نمی شود و این همه که میگویم خود را مدح و ستایش نمیکنم شرح آن میدهم که آن بیچارگی که
در وسع من بود بجای آوردم و دیگر از حق شکایت نمیکنم که همه جان و دلم شوق خدمت
او دارد اما غم بیدولتی خویش میگویم و شکایت از بدبختی خود میکنم و نه از آن میگویم که دلم
از طاعت کردن ملال گرفت لیکن میترسم که اگر عمری مانده است آن باقی عمر همچنین
خواهد بود و من عمری حلقه بر در امید میزده ام که آوازی نشنیده ام سخت می آید اکنون
تو طبیب غمناکانی مرا تدبیری کن ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن
و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر بلطف نمی آید بعتاب بیاید یا اگر برحمت در تو
نظری نمیکند بعنف نظری کند درویش برفت و سیر بخورد اما دلش نداد که نماز خفتن
ترک کند نماز خفتن بگذارد و بخفت مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دید گفت دوست
سلام میرساند و میفرماید که مخنث و نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که
اصل در کار استقامتست و ترک ملالت حق تعالی میگوید که مراد چهل ساله در کنارت
نهم و هرچه امید میداری بدانت برسانم و هرچه مراد است ترا حاصل کردانم ولیکن
سلام ما بدان راه زن مدعی برسان یعنی ذوالنون و بگوی که ای مدعی دروغ زن اگر
رسوای شهرت نکنم نه خداوند توام تا پیش با عاشقان و فروماندگان درگاه ما مکر نکنی
مرید بیدار شد گریه بر وافتاد بخدمت ذوالنون آمد و حال بگفت ذوالنون چون بشنید
که خدای تعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی بهای بهای
بگریست اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی کسی را گوید که نماز مکن و بخسب گوئیم ایشان طبیبانند

وطبیب گاه بود که بزهر علاج کند چون سید انست که گشایش کار در اینست آنش فرمود و دوست
که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل را علیه السلام فرمود که پسر را قربان
کن و دانست نکند و چیزها او در طریقت که با ظاهر شریعت راست نماید چنانکه خلیل را امر
کرد و نخواست که بکند چنانکه غلام کشتن خضر که امر نبود و خواست که بکند و هر که بدین مقام نارسیده
قدم اینجا نهد زندیق و اباحتی و واجب القتل بود مگر هرچه کند بفرمان شرع کند نقلست
که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف تنی نزار و زرد و ضعیف و نحیف و استخوانش گداخته
وی را گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب تو بتو نزدیک است یا دور گفت نزدیک گفتم موافق
است یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو قرین و موافق و تو بدین زاری و ضعیفی
و نحیفی گفت ای بطال ندانسته که عذاب و موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب
بعد و مخالفت نقلست که ذوالنون گفت در بعضی سفر زنی دیدم از وی سوال
کردم از غایت محبت گفت ای بطال محبت را غایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را
نهایت نیست نقل است که ذوالنون نزد یک برادری رفت از آن قوم که بدوستی
مذکور بودند او را ببلائی مبتلا دید گفت دوست ندارد حق را هر که از درد حق المی یابد ذوالنون
گفت من چنین میگویم که دوست ندارد او را هر که خود را مشهور گرداند بدوستی او آن مرد گفت
استغفر الله واتوب الیه نقلست که ذوالنون بیمار بود یکی بعیادت او درآمد پس
گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد گفت اگر تو او را دانستی بدین آسانی نام
نبردی نقل است که وقتی نامه نوشت ببعضی از دوستان خود که حق تعالی به
پوشاناد مر او ترا بپردهٔ جهل و در زیر آن پرده پدید آرد آنچه رضای اوست که بسا مستور که در
زیر ستر آنست که دشمن داشتهٔ اوست نقلست که گفت در سفری بودم صحرا
پر برف بود گبری را دیدم دامن بسر در افکنده و ارزن میپاشید ذوالنون گفت گفتم ای
گبر چه دانه میپاشی گفت مرغان امروز دانه نیابند می پاشم تا بیرآید و خدای تعالی بر من رحمت کند

گفتم دانی که بیگانه باشد کی پذیرند گفت اگر نه پذیرند ببینند آنچه من میکنم گفتم ببینند گفت مرا این بس باشد پس ذوالنون گفت بحج رفتم آن کبررا دیدم عاشق آسا در طواف گفت یا ابا الفیض دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم برآمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و بخانهٔ خودم برد ذوالنون گفت وقتم خوش شد گفتم خداوندا مشتی ارزن گبری چهل ساله را بخود راه میدهی ارزن میفروشی هاتفی آواز داد که حق سبحانه و تعالی هر کرا خواند نه بعلت خواند و هر کرا راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعّال لما یرید با قیاس عقل تو راست نیاید نقلست که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی گفت بیامرزیدم ترا بسبب آن تردّدی که ترا بودی تا گردهٔ از سفلگان دنیا نستدی و گفت هرگز از آب و نان سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدایرا یا نه قصد معصیتی در من پدید آمد نقلست که هر گاه که در نماز خواستی ایستاد گفتی بار خدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبلهٔ تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام لغت گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید حیا را برگرفتم چون این بگفتی آنگاه تکبیر پیوستی پس گفتی امروز مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر فردا آیم از واندوهی رسد با که گویم و گفتی اللّهم لا تعذّبنی بذلّ الحجاب خداوندا مرا عذاب مکن بذلّ حجاب محجوب مگردان و گفت سبحان آن خدائی که اهل معرفت را محجوب گردانید از جملهٔ خلق دنیا بمحبّت آخرت و از جملهٔ خلق آخرت بمحبّت دنیا و گفت سخت ترین حجابها دید نفس است و گفت حکمت در معدهٔ قرار نگیرد که از طعام پر بود و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی توبهٔ دروغ زنان است و گفت خنک آن کس که شعار دل او ورع بود و گفت صحت تن در اندک خوردنست و صحت روح در اندکی گناه است و گفت عجب نیست از آنکه ببلائی مبتلا گردد و صبر کند عجب از آن است که ببلائی مبتلا گردد و راضی باشد و گفت مردمان تا ترسش کار باشند بر کار باشند و چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه راست آنست که از خدای ترسانست

چون ترس برخاست از راه بیفتاد و گفت علامت خشم خدای بر بنده ترسیدن بنده بود از درویشی
و گفت فساد بر مرد از شش چیز در آید یکی ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان
گرو شیطان شده است سیوم آنکه با قرب اجل درازی امل بر ایشان غالب شده
باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق گزیده باشد پنجم متابعت هوا
کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت انداخته ششم آنکه زلتهای سلف را
حجت خویش ساخته باشند و هنرهای ایشان را دفن کرده تا فساد بر ایشان پدید گشته است
و گفت صاحب همت اگرچه کژ بود بسلامت نزدیک است و صاحب ارادت اگرچه
صحیح است او منافق است یعنی آنکه او صاحب همت بود داو را ارادت خواست نبود و
صاحب ارادت زود راضی گردد و بچیزی فرود آید و گفت زندگانی نیست مگر با مردانکه
دل ایشان مایل است بتقوی و ایشان را نشاط بود بذکر مولی و گفت دوستی کن با
کسی که بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان
کن که صدیق رض کرد با نبی علیه الصلوة و السلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت نکند
لاجرم حقتعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب
خدا بود در اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با
خلق جز بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبیب ندیدم
جاهلتر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجت کند یعنی کسیکه او پند دهد کسی را که او مست
دنیاست بی فایده بود پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود آنگاه توبه دواء
او کنند و گفت خدای تعالی عزیز نکند بنده را بعزتی عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او
و هیچ بنده را خوار نکند خوارتر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود نه بیند و
گفت یاری نیکو از شهوات باز دارنده پاس چشم و گوش داشتن است و گفت اگر ترا
با خلق انس است طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انست بود و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده تر

باخلاص از خلوت که هرکه خلوت گرفت جز خدای هیچ نه بیند و هرکه خلوت دوست دارد
تعلّق گیرد بعمود اخلاص یعنی دست زد برکنی ازار کان صدق و گفت باوّل قدم هرچه
جوئی بیابی یعنی اگر هیچ نیابی نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهاده که تا ذرهٔ از وجود
میماند قدم درره نداری و گفت گناه مقربان حسنات ابرار است و گفت چون بساط مجد
بگسترانند گناه اوّلین وآخرین برحواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیارا
درمیدان معرفت افکندند روح پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از پیش همه ارواح درآمد تا بروضهٔ وصال
رسید و گفت محبت خدارا کاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دلش رابسوزد و بقطع
انجامد بدآنکه خوف آتش درجنب فراق منزلت یکقطره آبست که دردریای اعظم اندازند
ومن نمیدانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هرچیزرا عقوبتی است وعقوبت
محبت آنست که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن است که چون بگوید
نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش بود معاملتش
معبر حال او بود و بقطع علایق حال او ناطق بود و گفت عارف هرساعت خاشع تر
بود زیراکه هرساعتی نزدیکتر بود و گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از ایشان و
جدا از ایشان و گفت عارفی خایف میباید نه عارفی واصف یعنی وصف میکند خود را
بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی إِنَّمَا يَخْشَى اللَّهَ مِنْ
عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ و گفت عارف را لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هرساعتی
حالتی بوی فرود می آید تا صاحب حالات بود نه صاحب حالت و گفت ادب
عارف زیر همهٔ ادبها بود زیراکه اورا معرفت مؤدب بود و گفت معرفت بر سه وجه
بود یکی معرفت توحید بود و این عامهٔ مومنان راست و دوم معرفت حجت و بیان است
و این حکما و بلغا و علما راست سیوم معرفت صفات وحدانیت است و این اهل
ولایت الله راست آن جماعتی که شاهد حق اند بدلهای خویش تا حق تعالی برایشان ظاهر میگرداند آنچه

بر هیچکس از عالمیان نها هرکه داند وگفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطائف
انوار بدان بپیوندد یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید وگفت زنهار که بمعرفت مدعی
نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی و دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف در حقیقت
یکی است تو در میانه چه پیدائی دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر
راست میگوئی صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه میگفت لست
بخیر کم و در همین معنی ذوالنون گفته است اکبر ذنبی معرفتی ایاه واگر دروغ گوئی دروغ
گوی عارف نبود و دیگر معنی آنست که تو مگوی که عارفم تا او گوید وگفت آنکه عارف تر است
بخدای تحیر او سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه هرکه با آفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیر تر
بود تا بجائی رسد که او او نباشد بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست
سلطانی چنانکه صفت عارف از وی پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین
و بی خبر و بی مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان
نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن
ایشان سخن حق بود بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدهای ایشان
راه یافته پس گفت پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که
گفت چون بندهٔ را دوست گیرم منکه خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا
بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد وگفت زاهدان پادشاهان
آخرتند و عارفان پادشاهان زاهدانند وگفت علامت صحبت حق تعالی آنست که ترک
کند هرچه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و شغل خدا و بس وگفت علامت دل بیمار چهار چیز است
یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای ترسناک نبود سیوم آنکه در چیزها بچشم
عبرت ننگرد چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود وگفت علامت آنکه بمقام عبودیت رسید آنست
که مخالف هوا باشد و تارک شهوات وگفت عبودیت آنست که بندهٔ او باشی بهمه حال چنانکه

و خدا او ندتست بهمه حال و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبهٔ عوام از گناهست و توبهٔ خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبهٔ انابت و توبهٔ استجابت توبهٔ انابت آنست که بندهٔ توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبهٔ استجابت آنست که توبه کند از شرم خدای تعالی و بر هر عضوی توبه است توبهٔ دل نیت کردنست بر ترک حرام و توبهٔ چشم فرو خوابانیدن از محارم و توبهٔ گوش از شنودن اباطیل و توبهٔ دست ترک گرفتن مناهی و توبهٔ پای نارفتن بمناهی و توبهٔ شکم دور بودن و ناخوردن حرام و توبهٔ فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن و گفت خوف چنان باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش بود و گفت طلب حاجت بزبان فقر کنند نه بزبان حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط دوستر دارم از صفای با عجب و گفت ذکر خدای غذای جان منست و ثنای او شراب جان منست و حیای از و لباس جان منست و گفت شرم هیبت بود اندر دل با وحشت آنچه بر تو رفته است از بدیها و کردها و گفت دوستی در سخن آرد و شرم خاموش و خوف بی آرام گرداند و گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعاصیها و باطن را بفضول و با خدای تعالی بر مقام ایستاده بود و گفت صادق آن بود که زبان او بصواب و صدق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هر گز این شمشیر بر چیزی کذ نکرد الا آنکه آنرا پاره کرد و گفت صدق زبانی مخزونست و سخن بحق گفتن موزون و گفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه حق تعالی برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم داری آنچه خدای تعالی آنرا عظیم داشته است و چون از تو ذرهٔ عجب پدید آید بسبب ایثار بگوشهٔ چشم بدان باز ننگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خویش و دنیا هر چه آنرا خورد شمرده است بدان التفات ننمائی و دست از آن نیز بیفشانی و خویشتن را درین اعراض کردن در میان نبینی و گفت وجد سرّی است در دل و سماع وارد است خدای که دلها را بدو برانگیزد و بر طلب او حریص

کند و هرکه آنرا بحق شنود او بحق راه یابد و هرکه بنفس شنود در زندقه افتد و گفت توکل از طاعت
خدایان بسیار بیرون آمدنست و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن و خود را
در صف بندگی داشتن و از صف خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل ترک تدبیر بود و بیرون
آمدن از قوت و حیلت خویش و گفت انس آنست که صاحب او را وحشت پدید آید از دنیا
و از خلق مگر از اولیاء حق تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خدای تعالی انس گرفتن
است با خدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گوئی با ایشان خطاب میکنند در بهشت
بزبان نور و چون در عیش هیبت اندازند گوئی که با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار
و گفت فروتر منزل انس گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشان را بآتش بسوزانند یکذره
همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که با
خلق انس نگیرند و گفت مفتاح عبادت فکر تست و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست
و مخالفت آن ترک آرزوهاست و هرکه مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب بیند
بروح و گفت رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا و
تلخی نایافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده ترین
خویش گفت آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق
بود در آن و صبر بود بر وی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند گفت
سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم بنزدیک او یکی بود و رویت اعمال فراموش
کند و هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در
خلوت و گفت هرکه از چشمها بیند نسبت آن با علم بود و هرچه از دلها بیند نسبت آن با یقین بود و گفت صبر
ثمره یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر بحق کردن در همه چیزها دوم رجوع بوی کردنست در
همه کارها سوم یاری خواستن است از وی در همه حالها و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل
و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت و حکمت نگریستن بعواقب بار آورد

کفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را برحت آخرت مایل کرداند و اندکی
یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند و کفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را
در زیستن و ترک مدح خلق کند اکرش نیز عطائی دهند و فارغ کردد از نکوهیدن ایشان اکر نیز
منع کنند و کفت هر که بخلق انس کرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از کوش
با نفس داشتن از اخلاص دور افتاد و هر کرا از جمله چیزها نصیب حق آمد و بس هیچ باک ندارد و اکر
همه چیزها از وی فوت شود دون حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و کفت هر مدعی که هست
بدعوی حق محجوب است از شهود حق و از سخن حق و اکر کسی با حق حاضر است او محتاج دعوی
نیست اما اکر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محجوبانست و کفت هر که زیرک
بود و تا استاد خود را فرمان بردارتر بود از خدای و هر که مراقبت کند خدای را در خطرات دل
خویش بزرک کرداند خدای او را در حرکات ظاهر او و هر که ترسد در خدای کریزد و هر که در خدای
کریزد نجات یابد و کفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همکنان کردد و هر که
تکلف کند در آنچه بکارش نمی آید ضایع کند بدل آنچه بکارش می آید و کفت هر که از خدای
ترسد دلش حق را نکذارد و دوستی خدای در دلش مستحکم کردد و عقلش کامل شود و کفت هر که
طلب عظیمی کند مخاطره کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوار کردد در چشم او قدر
آنچه بدل باید کرد و کفت آنچه تاسف اندک میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تو اندکست
و کفت هر که دلالت نکند ظاهر او بر باطن او با او همنشین مباش و کفت هر که بحقیقت خدای را یاد کند
فراموش کند در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها و از وی پرسیدند
که خدای را بچه شناختی کفت خدای را بخدای بشناختم و خلق را برسول بشناختم یعنی الله است و نور الله
و خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور
[illegible] است پس خلق را بخود نتوان شناخت و کفتند در خلق چکوئی کفت جمله خلق در دشت غیب اند
واز وی پرسیدند که بنده مخصوص کی بود و کفت چون مایوس کرد از نفس و فعل خویش و پناه بخدای

جوید در جملهٔ احوال او را هیچ پیوند نماند بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه او را ملک نبود
و بهیچ حال ترا منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشود و هر چند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه هر چند متغیر تر
باشی بدوست محتاج تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان گردد گفت آنگاه که خویشتن را
بیمار شمرده و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت
به پنج چیز استقامتی که در وی کشتن نبود و اجتهادی که در آن سهو نبود و مراقبت خدا در سر
و علانیه و انتظار مرگ را بساختن زاد راه و محاسبهٔ خویش کردن پیش از آن که
حساب کنند پرسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا او را ایمن گرداند
از همه خوفها گفتند از مردم که با صیانت تر است گفت آنکس که زبان خود را نگاه دارد
گفتند علامت توکل چیست گفت آنکه طمع از همه خلق منقطع گردانی باز پرسیدند گفت
خلع ارباب و قطع اسباب گفتند زیادت کن گفت انداختن نفس در عبودیت
و بیرون آوردن نفس از ربوبیت پرسیدند که عزلت کی درست آید گفت آنگاه که از
نفس خویش عزلت گیری گفتند اندوه کرا بیشتر بود گفت بدخوترین مردمان را
گفتند دنیا چیست گفت هر چه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند سفله کیست
گفت آنکه بخدای راه نبرد و نپرسد یوسف بن الحسین از ذوالنون پرسید که با که صحبت
کنم گفت با آنکه تو و من در میان نبود گفت مرا وصیتی بکن گفت با خدا یار باش در
خصمی نفس خویش نه با نفس یار باش در خصمی خدا و هیچکس را حقیر مدار و اگر چه خرد بود و در
عاقبت او نگر که تواند بود که معرفت از وسلب کنند و یکی از و وصیت طلبید گفت تا طمن
خود را بر حق گمار و ظاهر خویش را بخلق ده و بخدای عزیز باش تا خدای تعالی ترا بی نیاز کند از
خلق گفتند زیادت کن گفت شک را اختیار مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا
آرام نگیرد و اگر بلائی روی بتو آرد آنرا بصبر تحمل کن و لازم درگاه خدای باش دیگری وصیتی خواست
گفت همت خود را از پیش و پس مفرست گفتند این سخن را شرح ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه

نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش پرسیدند که صوفیان چه کسانی‌اند گفت مردمانی‌اند که
خدا را بر همه چیزها بگزیده‌اند و خدای ایشان را بر همه کس بگزیده یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت
اگر دلالت میطلبی بدو بیش از آنست که در شمار آید و اگر قرب میطلبی در اول قدم است و
شرح این سخن پیش رفته است مردی ذوالنون را گفت ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدا را
میشناسی ترا او دوست بس و اگر نمیشناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا ترا بدو راه نماید پرسیدند
از نهایت معرفت گفت هر که بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه
بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدان نهد
چیست گفت تحیر بعد از آن افتقار بعد از آن اتصال بعد از آن حیات پرسیدند از عمل عارف
گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت گمان بد بردن
بدو و هرگز گمان نیکو نبردن و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیبهٔ نفوس است و
گفت از خدای تعالی دورترین کسی آنست که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی
پنهان دارد چنانکه نقلست از و که هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تایید
و شنیدید و بر رفتم و ازین همه جز گمانی بچنگ نیاوردم **نقلست** که در مرض
موت او را گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه
بود او را بدانم پس این بیت بگفت **شعر** الخوف امرضنی والشوق احرقنی والحب
اضنانی والله احیانی و بعد از آن یک روز بیهوش شد یوسف حسین او را گفت که
درینحال مرا وصیتی کن گفت مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده‌ام در احسان او پس وفات
کرد و آن شب هفتاد کس رسول را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدند که گفت دوست
خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید باستقبال او آمده‌ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته
دیدند بخط سبز که هذا حبیب الله مات فی حب الله هذا قتیل الله مات فی
سیف الله چون جنازهٔ او بر گرفتند آفتاب بغایت گرم بود مرغان هوا بیامدند و پر در پر بافتند

و جنازه

و جنازهٔ او را ساربه میکردند از خانه تا لب گور در راه که او را می بردند موذنی بانگ نماز میگفت چون بکلمهٔ شهادت رسید ذوالنون انگشت برآورد فریاد و ناله از مردمان برآمد گفتند که او نگر زنده است جنازه بنهادند انگشت او همچنان بود و چندجهد کردند که انگشتش فروگیرند فروگرفته نمیشد بعد از آن او را دفن کردند نشد اهل مصر چون آن بدیدند تشویر خوردند واز جفائیکه با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابا یزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفهٔ الٰهی آن علامهٔ نامتناهی آن نخبهٔ جهان ناکامی بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و حجت خدای و خلیفهٔ بحق و قطب عالم و مرجع اوتاد بود و ریاضات و کرامات او بسیار بود و در اسرار و حقایق نظری ثاقب و جدی بلیغ داشت دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقهٔ آتش محبت بود و پیوسته تن را در مجاهده و دلرا در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش از وکسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود و توان گفتن که درین شیوه همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا بحدیکه جنید گفت بایزید درمیان ما چون جبرئیل است درمیان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان جملهٔ روندگان که بتوحید دوانند بدایت میدان بایزید است جملهٔ مردمان که بدایت قدم او رسند همه درگردند و فروشوند و نمانند و دلیل برین سخن آنست که بایزید میگوید که دویست سال ببوستانی برگذرد تا چون ما گلی بشگفد شیخ ابو سعید ابو الخیر گوید هژده هزار عالم از بایزید پر می بینیم و بایزید درمیان نه یعنی آنچه در بایزید است درحق محو است و می آرند که جد او گبری بود و از بزرگان بسطام یکی پدر او بود و او

او را و همیر بوده است از شکم مادر باز چنانکه از مادرا و نقل کنند که چون لقمه در دهان نهادی
که در آن شبهتی بودی او در شکم من طپیدن گرفتی تا آن لقمه دفع نکردمی آرام نگرفتی مصداق
این سخن آن است که از وی پرسیدند که مرد را درین راه چه بهتر است گفت دولت مادر
زاد گفتند اگر نبود گفت چشم بینا گفتند اگر نبود گفت گوش شنوا گفتند اگر نبود گفت
مرگ مفاجاة **نقلست** که چون مادرش بدبیرستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان
رسید بدین آیت که ان اشکرلی ولوالدیك حق تعالی میفرماید که شکر گوئی مرا و
شکر گوئی مادر و پدررا و از استاد معنی این آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفته بر
دل او کار کرد لوح بنهاد و گفت مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر بگویم پس استاد
دستوری داد بخانه آمد مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمدهٔ مگر هدیه آورده اند بمکتب یا
عذری افتاده است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش
و خدمت تو من دو خانه را کدخدائی نتوانم کرد این آیه بر جان من آمده است یا
از خدایم درخواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه آن او باشم مادرش گفت
ای پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم برو و خدایرا باش پس
بایزید از بسطام برفت و سی سال در بادیهٔ شام میگشت و ریاضت میکشید و
بیخوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیررا خدمت کرد و از همه فایده
گرفت و از آنجمله یکی صادق بود **نقلست** که روزی پیش صادق
نشسته بود صادق گفت یا بایزید آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق
گفت آخر مدتیست تا اینجائی طاق را ندیدهٔ گفت نی مرا با آن چکار که در پیش تو سر برآرم
من بنظارهٔ نیامدهام صادق گفت چون چنین است برو بسطام که کار تو تمام شد
نقل است که او را نشان دادند که فلان جای شیخی بزرگست بدیدن او
رفت چون نزدیک او رسید آن مرد آب دهن بسوی قبله انداخت در حال بازگشت گفت

او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بروی نرفتی **نقلست** که از خانهٔ او تا مسجد چهل گام
بود هرگز در راه خیو نینداختی حرمت مسجد را **نقلست** که دوازده سال بایست تا بکعبه رسید
در هر چند گام مصلّی باز افکندی و دو رکعت نماز کردی و میگفتی این دهلیز پادشاهان دنیا نیست
که بیکبار بر آنجا توان رسید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت وگفت ادب نبود مهتر را
تبع زیادت داشتن آنرا جداگانه احرام کریم بازگشت و سال دیگر جداگانه از سر احرام گرفت
و در راه در شهری آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از پس او میرفتند بایزید باز
نگریست گفت اینها کیانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت خدایا من از تو در میخواهم
که خلق را از خود بمن محجوب مگردانی پس خواست که محبّت خود را از دل ایشان بیرون کند و
زحمت خویش از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگذارد و پس با ایشان بنگریست وگفت
انّی انا الله لا اله الّا انا فاعبدون گفتند این مرد دیوانه است او را بگذاشتند و رفتند
و شیخ اینجا بزبان خدای سخن میگفت چنانکه بر بالای منبر گویند حکایت عن ربّه پس در راه می آمد
کلّه سری یافت بر و نوشته که صمّ بکم عمی فهم لا یعقلون نعره بزد و برداشت و بوسه میداد
وگفت سر صوفی مانده که در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود و نه چشم دارد
که جمال لا یزالی ببیند و نه زبان دارد که ذرّهٔ معرفت او بداند این آیت در شان او ست گویند که
ذوالنّون مصری مریدی را پیش بایزید فرستاد وگفت او را بگوی که ای بایزید همه شب می خسپی
در بادیه و در راحت مشغول میباشی و قافله درگذشت مرد بیامد و آن سخن بگفت بایزید جواب داد
که ذوالنّون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد برخیزد پیش از نزول
قافله بمنزل فرود آمده باشد چون این سخن را ذوالنّون بشنید بگریست وگفت مبارکش باد
که احوال ما بدین درجه نرسیده است بدین بادیهٔ طریقت میخواهد و روش سلوک باطن
نقلست که در راه حج اشتری داشت که زاد و راحلهٔ خویش و از آن مریدان بر و بارکرده
بود یکی گفت مسکین این اشتر که بارش بسیار است و این ظلمی تمام است بایزید گفت ای جوانمرد

بردارند این بار شتر بنیست بنگر که هیچ بار بر پشت شتر هست یا نه بنگریست یک دست بار
از پشت شتر برتر بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر حال خود از شما پنهان دارم
زبان ملامت دراز کنید و اگر مکشوف دارم شما طاقت آن نیارید با شما چه باید کرد پس
چون برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت مادر رود با جمعی روی
ببسطام نهاد خبر در شهر افتاد اهل بسطام تا بدور راهی باستقبال بیرون آمدند بایزید را
مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق بازمی ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ
قرصی نان از دکانی بگرفت و رمضان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله ازو برگشتند
شیخ اصحاب را گفت ندیدید که مسئلهٔ از شریعت کار بستم همه خلق رد کردند **نقلست** که
سحری بدر خانه رفت و گوش کرد مادرش طهارت میکرد و میگفت الهی آن غریب مرا نیکو
دار و دل مشایخ را با او خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون این بشنید گریه
بروافتاد پس در بکوفت مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد و
گفت ای طیفور چرا دیر آمدی چشمم خلل کرده است از بس که در فراق تو گریستم و پشتم دوتا
شد از بسکه غم تو خوردم **نقلست** که گفت آن کار که آنرا بازپسین کار میدانستم
پیشین همه بود و آن رضای مادر بود و گفت جمله آنچه در ریاضات و مجاهدات و غربت
میجستم در آن یافتم که یکشب مادر از من آب خواست رفتم تا آب آرم در کوزهٔ آب
نبود و در سبو احتیاط کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم مادر در خفته بود و شب سرد
بود کوزه بر دست میداشتم چون از خواب درآمد آگاه شد آب خورد و مرا دعا کرد و
همچنان کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو
بیدار شوی و من حاضر نباشم و وقتی دیگر گفت آن یک نیمهٔ در فراز کن تا وقت سحر میبودم
تا نیمهٔ راست فراز کنم یا نیمهٔ چپ تا خلاف فرمان مادر نکرده باشم وقت سحر آنچه میجستم
از در درآمد **نقلست** که چون از مکه می آمد بهمدان رسید تخم معصفر خریده بود و در خرقه

بست

بست و ببسطام آورد چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشانرا از جای خویش آواره کردم پس برخاست و ایشانرا باز بهمدان برد تا کسی در مقام اَلتَّعْظِیمُ لِاَمْرِ اللهِ در غایت نبود در عالم اَلشَّفَقَةُ عَلیٰ خَلْقِ اللهِ بدین درجه نباشد و **نقلست** که گفت که دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و در کورهٔ ریاضت می نهادم و بآتش مجاهده می تافتم و بر سندان ملامت مینهادم تا از خود آئینهٔ ساختم پنج سال آئینهٔ خود بودم و بانواع طاعات و عبادات آن آئینه را می زدودم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد طاعت و عمل خود پسندیدن زناری دیدم پس پنجسال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد اسلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیری در کار ایشان کردم و از جنازهٔ همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم و **نقلست** که چون بدر مسجد شدی ساعتی بایستادی و بگریستی گفتند چه حالت است گفتی خود را چون زنی مستحاضه می یابم که میترسد که اگر بمسجد درروم آلوده کنم و **نقل است** که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند برفت و باز آمد گفتند تو هرگز عزم فسخ نکرده این وقت چون افتاد گفت در راه زنگی را دیدم تیغ کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سرت از تن جدا کنم پس گفت تَرَکْتَ اللهَ بِبِسْطَامَ وَقَصَدْتَ الْبَیْتَ احرام خدای را ببسطام بگذاشتی و روی بکعبه آوردی و **نقلست** که مردی در پیش او آمد پرسید که کجا میروی گفت بحج گفت چه داری گفت دویست درم گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من بگرد و باز گرد که حج تو اینست چنان کرد و آن مرد باز گشت چون کار او بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمی گنجید هفت بارش از بسطام بیرون کردند گفت چرا مرا بیرون کنید گفتند از آنکه مردی بدی گفت نیک آن شهر که بدش بایزید بود و **نقلست** که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار بایستاد و هیچ نگفت نگاه کردند خون بجای بول از وی جدا شده بود گفتند این چه حالتست گفت بدو سبب تا بامداد و بطال ماندم سخنی نگفتم

در کودکی بر زبانم سخنی رفته بود که چندان عظمت بر من سایه انداخت که دلم متحیر شد اگر دلم حاضر بود
زبان از کار باز ماندی و اگر زبان در حرکت می آمد دل از کار میشد همه شب درین حال بروز آوردم
نقلست که چون خلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر فکری در خانه شدی و همه سوراخها
محکم کردی و گفتی ترسم که آوازی مرا بشوراند و این خود بهانه بود عیسی بسطامی گوید سیزده سال
با شیخ صحبت داشتم که ازو سخنی نشنیدم و عادتش آن بودی که سر بر زانو نهادی چون سر بر آوردی
آهی کردی و دیگر سر بر زانو نهادی شیخ سهلگی گوید این در حال قبض بود اما در حال بسط از وی
فواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت بر زبانش رفت که **سبحانی ما اعظم شانی**
چون با خود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ گفت خدای عز و جل شما را خصم باد اگر
یکبار دیگر بشنوید و مرا پاره نکنید پس هر یکی را کاردی داد تا وقتی دیگر اگر همان لفظ گوید او را
بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشه خانه ازو پر بود
اصحاب کارد می زدند چنانکه کسی کارد بر آب زند چون ساعتی بر آمد آن صورت خرد می شد
تا بایزید پدید آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ بگفتند شیخ گفت بایزید
اینست که می بینید آن بایزید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گوییم چنانکه آدم علیه
السلام در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سود جبرئیل علیه السلام پر
بروی فرود آورد تا پاره از بالای او کم شد چون روا بود که صورت بزرگ خرد شود
عکس اینهم روا بود چنانکه طفلی در شکم مادر مثلاً دو من بود چون بجوانی رسد صد من بود
چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشری بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز ازین شیوه بود
اما کسی تا بواقعه آنجا نرسد شرح آن او را سود ندارد **نقل است** که وقتی سیبی
سرخ بگرفت و در وی بنگریست و گفت سیبی لطیف است در سرش ندا آمد که ای بایزید نام
ما بر سیبی می نهی شرم نداری چهل روز نام خدای بر دل وی فراموش کرد گفت سوگند
خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی نشسته بودم و بر دلم بگذشت که من امروز

پیر وقتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد برخواستم و بسر راه خراسان
شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند خوردم که از آنجا برنخیزم تا حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا
بمن نماید سه شبانروز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی اعور را دیدم بر راحله می آمد چون در وی
نگاه کردم اثر آشنائی در وی دیدم باشتر اشارت کردم که توقف کن در حال پای شتر بر
زمین فرو شد آنمرد در من نگاه کرد و گفت مرا بدان می آری که چشم فرو گرفته باز کنم و باز کرده
فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام و بایزید غرق کنم من از هوش برفتم پس گفتم از کجا می آئی
گفت از آنساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمده ام آنگاه گفت زینهار ای بایزید
تا دل را نگاه داری و روی برتافت و برفت و **نقلست** که چهل سال در مسجد
مجاور بود و جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا و جامهٔ طهارت جدا و چهل سال پشت بهیچ
دیوار باز ننهاد الا بدیوار مسجد یا رباط و گفتی از ذره بازخواهند پرسید و این از ذره بیش نبود
و گفت چهل سال آنچه آدمیان میخورند من نخوردم یعنی قوت من از جای دیگر بود و گفت
چهل سال دیدبان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی همه از حق دیدم و
گفت سی سال خدای را عز شانه می طلبیدم چون نگاه کردم او طالب بود و من مطلوب
و گفت سی سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یاد کنم دهان و زبان خود را بسه آب
بشویم تعظیم حق را ابوموسی از وی پرسید که صعب تر کاری در این راه چه دیدی گفت مدتی نفس را
بدرگاه می بردم و او می گریست و چون مدد حق در رسید نفس مرا می برد و می خندید و
نقلست که در آخر کار او بجائی رسید که هرچه در خاطر او گذشتی در حال پیش او ظاهر
شدی و چون خدای را عز و جل یاد کردی بجای بول خون از وی جدا گشتی و روزی جماعتی پیش شیخ
آمدند و او سر فرو برد پس سر برآورد و گفت از بامداد باز وانه می طلبم که بشما دهم که در حوصلهٔ شما
گنجد که طاقت کشیدن آن دارید و نمی یابم **نقلست** که ابوتراب را مریدی بود عظیم
گرم رو و صاحب وجد ابوتراب پیوسته گفتی که چنین که توئی ترا بایزید می باید دید روزی مرید

گفت کسیکه هر روز صد بار خدای بایزید را بیند بایزید را چکند او را گفت چون تو خدا را بینی بقدر
خود بینی و چون پیش بایزید بینی بقدر بایزید بینی در دیده تفاوتست نه صدیق را رضی الله عنه
یکبار تجلی خواهد شد و همه خلق را یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیز تا برویم هردو و بیامدند
ببسطام شیخ در خانه نبود و آب رفته بود ایشان درعقب رفتند شیخ را دیدند که می آمد بسوی آب
در دستی و پوستینی کهنه در دیگر دست چون چشم بایزید بر مرید آمد و چشم مرید بر شیخ درحال
بلرزید و بیفتاد و جان بداد او را گفت شیخا یک نظر و مرگ شیخ گفت یا یاران در نهاد
این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود در مشاهدهٔ بایزید یکبارگی کشف شد
طاقت نداشت فرورفت زنان مصر را نیز چنین افتاد طاقت جمال یوسف ع نداشتند
دستها را بیکبار ببریدند از بهر آنکه خبر نداشتند و **نقلست** که یحیی معاذ رازی نامه
نوشت به بایزید که چگوئی در حق کسیکه قدحی خورد و مست ازل و ابد گشت بایزید جواب
نوشت که اینجا مردیست که در شبانه روزی دریای ازل و ابد در می کشد و نعرهٔ هَلْ مِنْ
مَّزِيدٍ میزند و هم یحیی نبشته بود که مارا با تو که بایزیدی سریست اگر میعاد من و تو بهشت است
در زیر سایهٔ طوبی و قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص
نان بکار برد که از آب زمزم سرشته بودم پس بایزید جواب داد و آن سر را و یاد کرد و
گفت آنجاکه یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایهٔ طوبی و ما آن قرص را بکار نبردیم
از آنکه فرموده بود بیکه از آب زمزم سرشته ام اما نگفته بودی که از کدام تخم کشته اند یحیی
چون این بشنید اشتیاق شیخ برو غالب شد و بزیارت شیخ رفت نماز خفتن آنجا
رسید گفت نخواستم که زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که شیخ در آن گورستان بعبادت
مشغولست بگورستان رفتم و شیخ را دیدم تا بامداد بر دو انگشت پای ایستاده بود
و من درحال او تعجب میکردم و گوش بوی میداشتم همه شب در کار بود و در گفت و گوی و
داد و ستد چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اَعُوذُ بِكَ اَنْ اَسْاَلَكَ هٰذَا الْمَقَامَ

پس

پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از آن واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بیست و از مقام بر ما شمردند و گفتم این همه هیچ نخواهم که اینهمه مقام حجابست یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک الملکوتست و گفته است که هرچه خواهی بخواه بایزید نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بخود غیرت می آید که او را بدانم که من هرگز نخواهم که او را جز او بداند جائی که معرفت اوست من در میان چه کار دارم خواست او آنست ای یحیی که جز او کسی او را نداند یحیی گفت بحق عزت خدای که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم افضل الصلوات والتحیات بتو دهند زنهار که تو راضی نشوی و سر بهیچ فرو نیاوری و ماوراء آن طلب کنی که ماوراء اینکار هاست صاحب همت باش و سر بهیچ فرو میار زیرا که بهرچه فرو آئی محجوب گردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ فرستاد که شب بر وی نماز می کن شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و زیر سر نهادم همچون بالش و نقل است که ذوالنون مصری مصلائی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلا بچه کار آید مرا مسندی بکار است بفرست تا بر وی تکیه کنم یعنی کار از نماز در گذشت و بنهایت رسید ذوالنون چون این بشنید مسندی بتکلف فرمود و بتحفت شیخ فرستاد شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت گداخته بود پوستی و استخوانی مانده بود و گفت آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود بیالش مخلوق نیاز دو بدان نیاز نباشد و گفت شبی در صحرائی بودم سر در خرقه کشیده احتلام افتاد و شب بغایت سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب بر آید آنگاه غسل کن چون کاهلی نفس دیدم دانستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم و همچنان در میان خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگاه که هوا گرم شد و همه زمستان درین رنج و آمیختن تا

روز بودی که هفتاد بار بیهوش شدی از کاهلی او و **نقلست** که شیخ شبی از گورستان می آمد
جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربط میزد چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لَاحَوْلَ وَلَاقُوَّةَ
اِلَّا بِاللهِ العَلِیِّ العَظِیم جوان بربط بر سر شیخ زد و هر دو بشکست شیخ باز زاویه آمد و علی
الصباح بهای بربط و طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد بر دست خادم و عذر خواست و گفت
او را بگوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید که دوش آن بربط در سر ما شکستی این قراضه بستان
و دیگری بخر و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت برود چون جوان چنان دید در
پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر با او موافقت کردند ببرکت
اخلاق شیخ و **نقلست** که روزی میرفت با اصحاب خود در تنگنای سگی
می آمد شیخ بازگشت و راه بسگ ایثار کرد بر طریق انکار در خاطر مریدی بگذشت که حق
تعالی آدمی را مکرم کرده است و شیخ سلطان العارفین است با اینهمه پایگاه و جمعی
مریدان صادق سگی را بر ایشان ایثار میکند این چگونه است شیخ گفت ای عزیز این سگ
بزبان حال با بایزید گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی
در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفینی در بر تو افکندند این اندیشه بسر ما درآمد
راه بروی ایثار کردیم و **نقل است** که روزی میرفت سگی با او همراه شد شیخ
از او دامن درکشید سگ گفت اگر خشکم میان ما خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاکی
میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخود باز زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی
بایزید گفت تو پلیدی ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو را جمع کنیم تا به
سبب جمعیت باشد که از میان ما یکی سر بر زند سگ گفت تو همراهی و انبازی مرا
نشائی که من مردود خلقانم و تو مقبول هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی من زند و هر که بتو رسد
سلام علیک یا سلطان العارفین گوید و من هرگز استخوانی فردا را ننهادم و تو خمی گندم
داری بایزید گفت همراهی سگی را نشایم همراهی لم یزل و لایزال را چون شایم سبحان آن خدای

که بهترین خلق را بکهترین پرورش دهد و گفت شکی در من در آمد واز طاعت نومید شدم گفتم ببازار شوم
و زناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت بهزار درم سر در پیش
افکندم هاتفی آواز داد که زناری که بر میان چون توئی بندند بهزار درم کم ندهند گفت دلم خوش
شد دانستم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من **نقلست** که زاهدی بود از جملهٔ بزرگان بسطام
صاحب طبع و صاحب قبول و از حلقهٔ بایزید غایب نبودی روزی گفت ای شیخ سی سال است
تا صایم الدهر و قایم اللیل ام و خود را ازین علم که تو میگوئی اثری نمی یابم و تصدیق این علم
میکنم و دوست میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال روزه باشی و نماز کنی و هم برین منوال
باشی که اکنون یک ذره بوی این حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خویش
گفت دوائی هست شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول نکنی گفت قبول کنم که سالهاست
تا طالبم شیخ گفت این ساعت برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری بیرون کن و
گلیمی در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره پر جوز کن و پیش خود بنه
و کودکان را جمع کن و بگوی که هر که مرا سیلی زند یک جوز او را دهم و هر که دو سیلی زند دو جوز
دهم و در شهر می گرد تا کودکان سیلی در گردن تو میزنند و در آن موضع که ترا مذلت بیشتر بود آنجا
مقام کن که علاج تو اینست مرد گفت **سبحان الله لا اله الا الله** شیخ گفت اگر کافری
این کلمه گوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت از آنکه تو درین کلمه که گفتی
تعظیم خود گفتی نه تعظیم حق مرد گفت من این نتوانم کرد دیگری را فرمای شیخ گفت علاج تو این
است و من گفتم که تو نکنی **نقلست** که شاگرد شقیق بلخی را عزم حج افتاد شقیق
گفت ببسطام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را دریاب چون مرید بخدمت شیخ بایزید رسید
شیخ گفت تو مرید کیستی گفت مرید شقیق بلخی ام گفت او چه میگوید گفت او از خلق فارغ شده
است و بر حکم توکل نشسته و میگوید اگر آسمان و زمین روئین و آهنین شوند که نه از آسمان
باران آید و نه از زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از توکل خود برنگردم بایزید گفت

با نیست صعب کافری اینست صعب مشرکی که اوست اگر بایزید کلاغی شود بشهر آن مشرک نپرد
چون بازگردی او را گوی که خدایرا عز شانه بدو گرده نان آزمایش مکن چون گرسنه شوی از همجنسی
دو گرده بستان و بازنامه توکل یکسو نه تا بشومی تو شهر و ولایت بزمین فرو نشود آمد و از درشتی
این سخن بازگشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو گفته بودی که بزیارت
بایزید رو رفتم چنین و چنین گفت و شقیق عیب این سخن در خود باز یافت و چنین گویند که
چهار صد خروار کتاب داشت و اگرچه بغایت بزرگ بود ولیکن پندار بزرگ کار را بیشتر افتد
شقیق گفت تو نگفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت بازگرد و بپرس مرید بازگشت
و پیش بایزید آمد شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو بپرسم که اگر او چنانست تو
چونی بایزید گفت این نادانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت
بیند فرماید تا بر جایگاهی نویسند تا روزگار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت بنویس
بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ در پیچید و بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست پس
چون موصوف نبود وصفش چگونه توان کرد بایزید ذره پدید نیست تا بدان چه رسد که پرسند که
او چگونه است و توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله
میباید نه بتوکل متحلی شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بیمار شده و اجلش
نزدیک رسیده بود و انتظار جواب بایزید میکرد ناگاه مرید برسید و کاغذ بوی داد چون
مطالعه کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
و مسلمان شد پاک از عیب پنداشت خویش و از آن توبه کرد و جان بداد نقلست
که هزار مرید از آن احمد خضرویه پیش بایزید آمدند چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در هوا میپریدند
احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید دارید بیائید و اگر ندارید بیرون باشید تا ما در
رویم و او را زیارت کنیم هر هزار در رفتند و هر یکی را عصائی بود در دهلیز بنهادند که آنرا بیت
العصا خوانند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دهلیز عصاها را نگاه

دارم

دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شماست او را در آرید پس او را
در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب بیکجا ایستد متغیر
شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت
فروتر آی که ما فهم نمی کنیم همچنین تا هفت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش
شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که
گرد بسطام نگردد اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد و شرط است که دزد را بر در درگاه
پادشاه بر دار کنند یکی ازو پرسید که ما پیش تو جمعی می بینیم چون زنان ایشان چه قوم اند
گفت فرشتگان اند می آیند و مرا از علوم سؤال می کنند و من ایشان را جواب میدهم و گفت
شبی بخواب دیدم که فرشتگان آسمان اول پیش او آمدند و گفتند برخیز تا خدای عز و جل را
یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان دوم بیامدند و همین گفتند و من
همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند و من همان جواب میگفتم پس
گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و اهل بهشت در
بهشت و قیامت بگذرد بایزید گرد عرش باری عز شانه بر گردد و گوید الله الله و گفت
شبی خانهٔ من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیزترم و بلند همت تر که ترا بر من طمع است
و اگر از نزدیکانی بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت رسیم نقل است که
شبی ذوق عبادت در نمی یافت خادم را گفت بنگر تا چیست در خانه نگاه کردند خوشهٔ انگور
یافتند گفت بکسی دهید که خانهٔ ما دکان بقال نیست پس وقتش خوش شد نقلست
که شیخ را همسایه گبر بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب از تاریکی میگریست که چراغ
نداشت شیخ هر شب چراغ برداشتی و بخانهٔ آن گبر بردی تا کودک خاموش گشتی چون گبر از
سفر باز آمد مادر طفل حکایت شیخ باز گفت گبر گفت چون روشنائی شیخ آمد دریغ بود که بسر
تاریکی خود باز رویم بیامد و مسلمان شد نقل است که گبری را گفتند که مسلمان شو

گفت اگر مسلمانی اینست که بایزید میکند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر اینست که شما میکنید بدین
هیچ اعتبار ندارم **نقل است** که روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا باستقبال
دوستی از دوستان خدا رویم چون بدروازه رسیدند ابراهیم هروی می آمد بر درازگوشی نشسته
بایزید گفت در دلم ندا کردند که برخیز و او را استقبال کن و بما شفیع آر ابراهیم گفت اگر شفاعت اولین و
بتو دهند و شفاعت آخرین من هنوز در جنب آن حضرت مشتی خاک باشد بایزید را سخن او
عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت شیخ خورشها چنین خورد
بایزید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست ابراهیم گرفت و بکناره برد و
دست فرا دیواری زد دری گشاده شد و دریائی بی نهایت ظاهر گشت گفت بیا تا درین دریا
رویم ابراهیم بترسید و گفت مرا این مقام نیست پس بایزید گفت آن جو که از صحرا آورده و
نان پخته و در انبان نهاده آن جوی بود که چهارپایان خورده بودند و در انداخته تو آن جو نان
پختی و بخوری چون احتیاط کردند همچنان بود ابراهیم توبه کرد و مستغفر شد یکی بایزید را
گفت من بطبرستان بر سر جنازهٔ فلان کس ترا دیدم دست در دست خضر گرفته چون
نماز جنازه کردند ترا دیدم که در هوا رفتی شیخ گفت راست گفتی **نقلست**
که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر
فرو برد پس سر برآورد و گفت بروید ناودانها راست کنید که باران آمد در حال باران
باریدن گرفت چنانکه شبانروزی ببارید **نقلست** که روزی شیخ پای دراز
کرد مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای برکشید مرید هرچند که خواست که پای برکشد نتوانست
و همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت که پای دراز کردن شیخ چون دیگران
باشد **نقل است** که شیخ یکبار پای دراز کرده بود دانشمندی برخاست تا برود
پای زیر پای شیخ فرو نهاد گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت چه میگوئید طاماتی درو
بسته است بعد از آن در پای دانشمند خوره افتاد و گویند که بچندین فرزندان وی این

علت

علت سرایت کرد و از بزرگی پرسیدند که چونست که یک تن گناه کرد و عقوبت آن به دیگری سرایت کند چه معنی دارد گفت چون مردی سخت انداز بود تیرا و دورتر رود و

نقلست که منکری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف گردان شیخ آن انکار در وی بدید گفت بفلان کوه غاریست و در آنجا یکی از دوستان ماست از و سوال کن تا بر تو کشف کند برخاست و بدان غار رشد اژدهائی عظیم دید بغایت سهمناک چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد و بیخود خود را از آنجا بیرون انداخت و کفش آنجا باز گذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله تو کفش را نگاه نمی توانی داشت و طهارت تباه کردی از هیبت مخلوقی در هیبت خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و بانکار در آمدی که مرا فلان سخن کشف کن و

نقلست که قرائی را انکاری بود در حق شیخ که کارهاء عظیم میدید و آن بیچارهٔ محروم گفت این معاملتها و ریاضتها که او میکشد منهم میکشم و او سخنی میگوید که ما در آن بیگانه ایم شیخ از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نفسی بر آن قرا حواله کرد دست روز قرا از دست در افتاد و خود را نجس کرد چون باز خود آمد غسل کرد و پیش شیخ آمد گفت بدانستی که بار پیلان بر خران ننهند و **نقلست** که شیخ بوسعید میخورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند او را بمریدی حواله کرد نام او ابوسعید راعی بود گفت پیش او رو که ولایت و کرامت باقطاع او داده ایم چون سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز میکرد و گرگان شبانی گوسپندان او میکردند چون او از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی چوبی در دست داشت بدو نیمه کرد یک نیمه از طرف خود فسر و برد و یکی از طرف او در حال انگور بر آورد طرف راعی سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید و طرف من سیاه هست راعی گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان که رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود بعد

از آن کلیمی بسعید میخورانی داد و گفت نگاه دار چون سعید بحج شد در عرفات آن کلیم از وی
غایب گشت چون باز به بسطام آمد کلیم با راعی بود و **نقل است** که از بایزید پرسیدند
که پیر تو که بود گفت پیرزنی که یک روز در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موی را
گنج نبود بصحرا رفتم بیخود پیرزنی با انبانی آرد برسید مرا گفت این انبان مرا برگیر و من چنان
بودم که خود را نمی توانستم بردن شیری را اشارت کردم بیامد انبان برا پشت او نهادم
پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چگوئی که کرا دیدم گفت گویم ظالمی را دیدم رعنا پس گفتم هان
چگوئی پیرزن گفت این شیر مکلف است یا نه گفتم نه گفت تو آنرا که خدای عز و جل
تکلیف نکرده است تکلیف کنی ظلم نباشد گفت باشد و با اینهمه میخواهی که اهل شهر
بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رعنائی بود گفتم بلی توبه کردم
و از اعلی باسفل آمدم این سخن پیرزن پیر من بود از آن پس چنان شدم که چون آیتی
و کراماتی روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستی پس درحال نوری زرد پدید آمدی
بخطی سبز نبشته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابراهیم خلیل
الله موسی کلیم الله عیسی روح الله علیهم الصلوات والسلام پدید
پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که گواه نیز بکار نبایست و احمد خضرویه گفت حق
تعالی را بخواب دیدم فرمود که همه مردان از من چیزی میطلبند مگر بایزید که از من مرا
میطلبد و **نقل است** که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند شیخ طعام خواست
خوردن و یکی از مریدان شیخ بخدمت ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت
روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماهه بستان گفت روزه نتوانم گشاد شقیق گفت روزه
بگشای و مزد یکساله بستان گفت نتوانم گشاد بایزید گفت بگذار که او رانده حضرتست پس
مدتی برنیامد که او را بدزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند و **نقل است** که شیخ یکروز
بمسجد جامع عصا بزمین فرو برده بود بیفتاد و بر عصای پیری آمد آن پیر دوتاه شد و عصای

شیخ برداشت بخانهٔ او رفت شیخ و ازوی حلالی خواست و گفت پشت دوتا کردی در
گرفتن عصا **نقلست** که روزی یکی درآمد و از حیض مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله
گفت درویش آب شد مریدی درآمد آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این چیست
گفت یکی از در درآمد و سؤالی از حیض کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب
شد و گفت یکبار بدجله رسیدم دجله آب بهم آورد گفتم بدین غرّه نشوم که مرا بنیم دانگ بگذرانید
و من سی ساله عمر خویش بنیم دانگ بزیان نیاوردم مرا کریم می باید نه کرامت و **نقلست**
که گفت از حق تعالی درخواستم تا مؤنت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن
که پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام والتحیة نخواست بدین حرمت داشت پیغمبر را علیه الصلوٰة
والسلام حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چه زنی و چه دیواری هر دو یکیست و
نقلست که شیخ از پس امامی نماز می کرد پس امام گفت یا شیخ تو کسبی نمی کنی و از کس
چیزی نمی خواهی از کجا میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسی که روزی بنده
را نداند روا نبود و **نقلست** که یکبار کسی را در مسجدی دید که نماز می کرد گفت اگر
پنداری که نماز سبب رسیدنست بخدای تعالی غلط میکنی که همه پنداشت است نه
مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذرّهٔ بچشم اعتماد در وی نگری مشرک باشی و
نقلست که گفت کس باشد که بزیارت ما آید و ثمرهٔ آن لعنت برد و کس باشد که
بیاید فایدهٔ او رحمت برد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بیند که در آن
حالت با خود نباشم مرا غیبت کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب بیند
معذور دارد ثمرهٔ آن رحمت بود و **نقلست** که گفت میخواهم که زودتر قیامت
برخاستی تا من خیمهٔ خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب
راحت خلق باشم حاتم اصم مرید را گفتی که هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را
او مرید من نبود این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آنست که بر کنارهٔ

دوزخ با ایستد و هر کرا بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند
چرا بدین فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که او رد کرد بایزید
چون تواند که بردارد بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر در گریبان فکرت فرو برده چون سر
برآورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و به بقای حق برآوردم
یک روز خطیب از منبر این آیت برخواند وما قدروا الله حق قدره چندان سر بر منبر
زد که بیهوش شد پس گفت چون دانستی این گدای دروغ زن را کجا می آوردی تا دعوی
معرفت تو کند مریدی شیخ را دید که میلرزید گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت
سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل بمحاسن باید رفت و سر بزانوی اندوه
باید نهاد تا تحرک مردان بدانی ببین در نورکه از پس تخته برخاستی خواستی که بر اسرار مردان
واقف شوی نقلست که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شدند و نزدیک بود
که شکسته شوند از کفار آوازی شنید که یا بایزید دریاب در حال از جانب خراسان آتشی پیدا
شد چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند و نقل است که
مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون برآورد آن مرد گفت کجا بودی گفت بحضرت
آمد گفت اینساعت من بحضرت بودم ترا ندیدم شیخ گفت راست میگوئی که من
درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان درونیان را نه بینند و گفت هر که قران نخواند
و بجماعة مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد و دعوی این
حدیث کند بدانید که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با تو سخنی گویم شیخ
گفت سی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام بیک ساعت
از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق پندارند که راه بخدای تعالی روشن تر از آفتابست
و من چندین سال است تا میخواهم که مقدار سر سوزنی از این راه بر من گشاده شود نمی شود
نقلست که اگر روزی بلائی بدو نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خورش

فرست روزی بو موسی از شیخ پرسید که بامدادت چونست گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه
وگفت بسینهٔ ما آواز دادند که ای بایزید خزینهٔ ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پر است
اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز
و خواری و شکستگی وگفت بصحرا شدم باران عشق باریده بود و زمین تر شده چنانکه
پای مرد فرو شود من تا بحلق بعشق فرو شدم وگفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم
و از روزه جز گرسنگی شکم آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب
هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست بیش از هر دو کونست لیکن بنده نیک
بخت آن بود که میرود ناگاه پای بگنجی فرو رود و توانگر گردد وگفت هر مریدی که در ارادت
آمد مرا فروتر می بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت **و نقلست** که چون در
صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و
در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد و بسر آمد شیخ مریدی را دید که میگفت عجب دارم از کسیکه او را
داند و طاعتش نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود
که بر جای بماند **و نقلست** که شیخ گفت اول بار که بحج رفتم خانه دیدم و دوم بار
که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق
گم شده بودم که هیچ نمیدانستم اگر میدیدم حق میدیدم و دلیل برین سخن آن است که
یکی بدر خانهٔ او رفت و آواز داد شیخ گفت کرا میطلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی
سالست تا من بایزید را می طلبم و نام و نشان او نمی یابم این سخن با ذوالنون گفتند گفت
خدای عز و جل برادرم بایزید را بیامرزاد که با جماعتی که در خدای عز و جل گم شده اند او نیز گم شده
است بایزید را گفتند از مجاهدات خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید
اما از آن کمتر بگویم روزی نفس را کاری فرمودم حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم
یا نفس تن در طاعت ده یا از تشنگی جان بده وگفتند چگوئی در کسیکه حجاب او حقیقت یعنی

تا او میداند که حقیقت حجابست او می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق
چنان بود که بیست سال بود تا مریدی داشت یک روز از وجد انگیخته بود هر روز که شیخ اورا
خواندی گفتی ای پسر نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا مگر افسوس میکنی من بیست سال
در خدمت تو بوده‌ام هر روز نام من میپرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمیکنم لیکن نام او آمده است
و همه نامها از دل من برده است نام تو یاد میگیرم و باز فراموش میکنم و ازو پرسیدند که
این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم
ماهتاب میتافت و جهان آرامیده حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت
ذره می نمود سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوندا درگاهی بدین عظیمی
و چنین خالی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از آن هاتفی آواز داد که درگاه از آن
خالی است که کس نمی آید از آنست که ما نمیخواهیم که هر ناشسته روئی شایستهٔ این درگاه
نیست نیت کردم که خلایق را بجملگی بخواهیم باز در خاطرم آمد که مقام شفاعت محمد راست
علیه الصلوة والسلام ادب نگاه داشتم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب
که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید
و نقلست که در پیش ابو نصر قشیری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است
که من دوش خواستم که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین
پوشد لیکن شرم داشتم که قدر حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام
صاحب شریعت است در تصرف خویش آرم ادب نگاه داشتم قشیری گفت
بهذه الهمة نال ما نال بدین همت بلند در اوج شرف پرواز میکند و گفت در همه
عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت او را بشاید و نکردم و شبی از نماز خفتن تا صبح
چهار رکعت نماز میگذاردم هر باری که فارغ شدمی گفتمی به ازین میباید نزدیک بود که
صبح بدمد و بر نیاوردم و گفتم الهی من جهد کردم تا درخور تو بود اما نبود درخور بایزید است

اکنون ترا بی‌نمازان بسیار ند بایزید را یکی از ایشان گیر و گفت بعد از ریاضات چهل سال
شبی حجاب بر داشتند زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که با کوزه شکسته که تو داری
و پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندائی شنیدم که یا بایزید با این مدعیان
بگوی که بایزید بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره
تا نینداخت بار نیافت شما با چندین علایق که بخود باز بسته اید و طریقت را دام
و دانهٔ هوای نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز بار نیابید **نقل است** که یکی گوش
میداشت وقت سحرگاهی شیخ را تا چه خواهد کرد یکبار گفت الله و بیفتاد و خون از و
روان گشت گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی و
نقلست که شبی بر سر انگشتان پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه خادم
آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تعجب ماند بامداد
از شیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش
رسیدم عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش ترا نشانی می دهند
که الرحمن علی العرش استوی بیا تا چه داری گفت عرش جای این حدیث است
که ما را نیز بدل تو نشان میدهند که انا عند المنکرة قلوبهم اگر آسمانیان اند از زمینیان
بجویند و اگر زمینیان اند از آسمانیان بجویند و اگر پیر است از جوان میطلبند و اگر جوان است
از پیر میطلبند و اگر زاهد است از خراباتی بجویند و اگر خراباتیست از زاهد میطلبند و گفت چون
بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست هم تو از برای من بخواه گفتند تا
وجود بایزید ذره در میانست این خواست محالست دع نفسک و تعال گفتم بی زاد باز
نتوانم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگریستم
هیچ آفریده را ندیدم الا که او را شفیعی بود و حق را با ایشان لطفی بیشتر از خود دیدم پس خاموش
شدم بعد از آن گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش که او از آتش است

آتشی باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری و گفت
حق تعالی مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد من قبول
نکردم بآخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از وی دعائی
درخواستی گفتی خداوندا خلق تواند و تو خالق ایشان من در میانه کیستم که میان تو و میان خلق
تو واسطه باشم باز با خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار یکی پیش شیخ آمد
و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر و از علم چندینت
و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هرچه میکنی می بیند و بدانکه خداوند از عمل
تو بی نیاز است و یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم بر
قدم مشایخ چنین نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پاره ازین پوستین من ده
تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سودی ندارد تا عمل
بایزید نکنی و یک روز شوریده را دید که میگفت الهی در من نگر شیخ از سر غیرت و
غلیان وجد گفت نیکو سر و روی داری که در تو نگرد و گفت ای شیخ آن نظر از برای آن
میخواهم تا سر و رویم نیکو گردد شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی نقلست
که شیخ یک روز سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش می مکید و میگفت هم شرابم
و هم شراب خوار و هم ساقی **نقل است** که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم
یکی بماند هرچند جهد کردم گشاده نمیشد زاری کردم و گفتم الهی قوتم ده تا این نیز
بگشایم آواز آمد که همه زنارها گشادی این یکی گشادن کار تو نیست و گفت بهمه دستها در
حق بگرفتم آخر تا بدست بلا نگرفتم نگشادند و بهمه قدمها راه او برفتم تا بقدم دل نرفتم
بمنزل عزت نرسیدم و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده چون بقدم
اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هرچه خواهی کن و گفت یکبار در درگاه او مناجات
کردم و گفتم **كيف السلوك اليك** ندائی شنیدم که یا بایزید **طلق نفسك ثلثاً ثم قل الله**

نخست تن را سه طلاق دهد آنگاه حدیث ما کن و گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله
خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار سالست تا الست
بربکم گفته است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن جمله شورها که در زمین و آسمانست
از شوق الست است بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنو و بشمار هفت اندامت را
ذره ذره بکنیم و هر ذره دیداری دهیم گوییم اینک حساب هفتاد هزار ساله و حاصل و باقی
در کنارت نهیم و گفت اگر هشت بهشت را در کلبه ما گشایند و ولایت هر دو سرای
اقطاع ما دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از جان ما برآید ندهیم
بلکه یک نفس که با درد او برآریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم و گفت اگر فردا در بهشت
دیدار ننماید چندان نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود
فراموش کنند و گفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بچیزی فرو آمدند ما بهیچ فرو نیامدیم
و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما
بصحرا آید هفت آسمان و هفت زمین در هم افتد و گفت او خواست که ما را بیند ما
نخواستیم که او را بینیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت چهل سال روی بخلق آوردم
و ایشانرا بحق خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بحضرت رفتم
همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت خود دیدم
آنچه میخواستم حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید و گفت از بایزید
بیرون آمدم چون مار از پوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم
توحید همه یکی توان دید و گفت ندا کرد ندا از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء فی الله
رسیدم و گفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام حزب الله
دیدم یعنی المعنی الله که آن کنه است راه نیست و گفت حق تعالی سی سال آئینه من بود
اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود چون نماندم حق تعالی

آئینهٔ خویش است اینک میگویم که اکنون آئینهٔ خویشم حقیقت که بزبان من سخن میگوید و
من درمیان نه ناپدید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بعاقبت جز هیبت و
حیرت نصیب من نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا
مشغول بودند و محجوب و اهل آخرت بآخرت و اهل دعوی بدعوی و ارباب طریقت
و تصوف قومی باکل و شرب و قومی بسماع و رقص و آنها که مقدمان راه بودند پیش
روان سپاه در بادیهٔ حیرت گم شده بودند و در دریای حیرت غرق گشته و گفت مدتی
خانه را طواف میکردم چون بحق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد و گفت
شبی دل خویش می طلبیدم نیافتم سحرگاه ندائی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر
میطلبی ترا با دل چه کار است و گفت مرد نه آنست که از پس چیزی رود مرد آنست که
هرجای که باشد هرچه خواهد پیش او آید و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق
تعالی مرا بجائی رسانید که خلایق بجملگی درمیان دو انگشت خود دیدم و گفت مرید را حلاوت
طاعت دهند چون بدان شاد شود شادی او حجاب قربت او گردد و گفت کمترین
درجهٔ عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت اگر بدل خلایق مرا آتش بسوزانند
من صبر کنم از آنجا که دعوی منست محبت او را هنوز هیچ نکرده باشم و اگر گناه من و همه
خلایق بیامرزد از آنجا که صفت رحمت و رافت اوست هنوز بس کاری نباشد و
گفت توبه از معصیت یکیست و از طاعت هزار یعنی عجب در طاعت بتر از گناه و گفت
کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبت و گفت علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید
که اول بر خود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدای را
بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مستولی گشت که وجود خود را
دشمن گرفتم و چون زحمات از میانه برداشتم انس بلطف حق داشتم و گفت خدای تعالی را
بندگانند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت همان فریاد

کنند

کنند که دوزخیان در دوزخ و گفت عابد بحقیقت و عامل بصدق آن باشد که به تیغ جهد سر
همه مرادات بردارد و همه شهوات و تمناء او در محبت حق ناچیز شود و آن دوست دارد
که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاید او بود و گفتند نه خدای تعالی برضای خویش بندگان را
بهشت میبرد گفت بلی گفت چون رضاء خود بکسی دهد آن کس بهشت را چکند و گفت
یک ذره حلاوت معرفت او در دلی بهتر از صد هزار قصر در فردوس اعلی و گفت یکدانگی
او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بمردی رساند و گفت اگر فالی آید بسر قاعده
فناء اول باز رویدتا بدین حدیث رسید و اگر نه این صلاح وزید بادی است که بر شما
بیبزند و گفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت و بال ایشان و گفت
گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان و گفت
دنیا مر اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت مر اهل آخرت را سرور در سرور است
و دوستی حق اهل معرفت را نور اندر نور و گفت در معاینه کار نقد است تا در مشاهده
همه نقد در نقد است و گفت عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است و گفت چون
عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم نهد مقصودش
آن بود که چون باز کند در حق نگرد و چون سر بر زانو نهد طلب آن کند که سر بر ندارد تا
اسرافیل در صور دمد از بسیاری امید که بحق دارد و گفت سوار دل باش و پیاده تن
و گفت علامت شناخت حق گریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و گفت
هر که بحق مبتلا گشت مملکت از و دریغ ندارد او خود بهر دو سرای سر فرو نیارد و گفت عشق
او در آمد و هر چه مادون او بود برداشت و از مادون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود
یگانه است و گفت کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت
بزیارت روند چون باز گردند صورتها برایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را
بزیارت راه ندهند و گفت بنده را هیچ به از آن نبود که بی هیچ بود نه زهد و نه علم و نه عمل چون

بی همه باشد با همه باشد وگفت این قصه را الم باید که از قلم هیچ نیاید وگفت عارف از معرفت
چندان بگوید و در کوی او چندان بپوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از
عارف نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد وگفت طلب علم
و اخبار از کسی لایقست که از علوم بمعلوم شود و از خبر بمخبر اما هر که از برای مباهات علمی
خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوق او را پذیرد هر روز دورتر باشد و
از و مهجورتر گردد وگفت دنیا چه قدر دارد که کسی گذاشتن او را کاری پندارد وگفت
محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد وگفت
از جویهای آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدریا رسد ساکن گردد و از
آمدن و بیرون شدن او دریا را زیادت و نقصان نبود وگفت او را بند کانند که اگر ساعتی
در دنیا از و محجوب مانند نابود گردند و نابود عبادت چون کند وگفت هر که خدایرا داند زبان سخنی دیگر بجز یاد حق نتواند
گشادن وگفت کمترین چیزیکه عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک
تبرا کند و حق اینست که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد وگفت
ثواب عارفان از حق حق باشد وگفت عارفان در عیان مکان جو بیند و در عین اثر
نگو بیند اگر از عرش تا ثری صد هزار آدم باشد با ذراری بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد
هزار فرشتهٔ مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویهٔ دل عارف
نهند در جنب وجود معرفت حق ایشانرا موجود نه پندارد و از در آمدن و بیرون شدن
ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف وگفت عارف را معروف
بیند و عالم با عارف نشیند عالم گوید من چکنم عارف گوید او چکند وگفت بهشت را
نزد دوستان حق خطری نباشد و با اینهمه که اهل محبت بمحبت مهجور اند کار آن قوم
دارند که اگر خفته اند و اگر بیدارند طالب مطلوب اند و از طلب کاری و دوستداری

خود فارغ اند مغلوب مشاهدهٔ حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تاوانست و در مقابلهٔ مطلوب
بطلب کاری خود نگریستن در راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل اولیا خود مطلع
گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت را نتوانست کشید بعبادتش مشغول کرد این
و گفت بار حق بجز بار گیران حق بر ندارند که مذلل کردهٔ مجاهده باشند و ریاضت یافتهٔ مشاهدهٔ
و گفت کاشکی خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشانرا در شناخت خود تمام
بودی و گفت جهد کن تا یک دم بدست آوری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را
نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بگذشتی و گفت آنکه حق اورا دوست دارد آنست که سه
خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع
زمین و گفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد عرش
طواف کنند و لقا خواهند و گفت در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهدیست که زاهدان ندانند
و گفت هر کرا حق برگزید فرعونی را بر وگمارد تا اورا میرنجاند و گفت این همه گفت و گوی و
بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است درون پردهٔ خاموشی و سکون و آرام و هیبت است
و گفت این دلیری چندانست که خواجه غایب است از حضرت حق و عاشق خود را هست
چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است و گفت صحبت نیکان به از کار نیک و
صحبت بدان بتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد آنگاه فضل خدای عز و جل
دیدن نه فعل خویش و گفت هر که خدای عز و جل را شناخت اورا بسؤال حاجت نیست و
نبود و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف آنست که هیچ مشرب اورا
تیره نکر داند و هر کدورت که بدو رسد صافی گردد و گفت آتش عذاب بر آن کس است که
خدای را نداند اما خدا شناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هزار و نه هزار کس درین راه بدیدند
که شبانگاه از ایمان بر آیند و هیچ بدست ندارند و گفت هر چه هست در دو قدم حاصل آید که
یک قدم بر نصیبهای خود نهد و یکی بفرمانهای حق آن یک قدم بر دارد و این دیگر بجای آرد و گفت

هرکه ترک هوا کرد بحق رسید وگفت هرکه نزدیک حق بود همه چیز و همه حالی او را بود زیراکه حق تعالی همه جای هست و حق را همه چیز هست وگفت هرکه بحق عارفست جاهل است و هرکه جاهل حق است عارفست وگفت عارف طیّار است وزاهد سیّار است وگفت هرکه خدا را شناخت عذابی کرد در آتش و هرکه خدا را نداند آتش بر و عذاب کرد وگفت هرکه خدا را شناخت بهشت را ثوابی کرد و بهشت بر و وبال شود وگفت عارف بهیچ چیز شاد نشود و جز بوصال وگفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاق مریدان وگفت آنچه روایت میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدایا مارا از امت محمد گردان گمان نبری که آرزوی نصایح این مشتی ریاست جوی کردند کلّا وحاشا بلک ایشان درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بتحت ثری بود وسرهای ایشان از اعلی علیین برگذشته وایشان در آن میان گم شده وگفت خطاء اوّل در تفاوت درجات از چهار نامست و قیام هر فرقتی از انسان بنامیست از نامهای خدای عزوجل و آن قول خدای تعالی است که هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ هرکرا خطا اولست واز این نامها زیادت تر بود نظاره عجایب قدرت وی نگران تر بود بدانچه رود از اسرار و انوار و هرکرا خطا او ازین نامها اوّل بود شغل او بدان بود که در سبقت رفته است و هرکرا خطا او ازین نامها آخر بود شغل او بمستقبل بسته بود تا آن چه خواهد بود و هرکس را ازین کشف بر قدر طاقت او بود وگفت اگر ذرّهٔ دولتها که خلایق را بود در حوالهٔ شما افتد در حواله مشوید و اگر همهٔ بلی و ولیها در راه شما افتد نا امید مگردید که کار خدای تعالی کن فیکونست و هرکه بخود فرو نگرد و عبادت خویش خالص بیند و از صفای کشف خود حسابی بر تواند گرفت و نفس خود را اخبث النفوس نه بیند او در هیچ حساب نیست وگفت هرکه دل خود مرده کرداند بکثرت شهوات او را در کفن لعنت بپیچید و در زمین ندامت دفن کنید و هرکه نفس خود را بمیراند بباز ایستادن شهوات در کفن رحمتش بپیچید و در زمین سلامتش دفن کنید وگفت بحق نرسید آنکه برسید مگر

بحفظ حرمت وا ز راه نیفتاد آنکه افتاد مگر بترک حرمت وگفت هرگز این حدیث بطلب در نتوان یافت
اما طالبان یابند وگفت چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی باشد و چون خاموش گردد دریائی
بود پر دُر وگفت چنان نمائی که باشی یا چنان باش که نمائی وگفت هرگز ثواب خدای عز و جل
بفردا افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدات در حال حاصل است
وگفت علم عذر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب پس کی خواهی یافت هر چیزی
که می طلبی وگفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس است وگفت
نفس صنمی است که هرگز زود جز بباطل وگفت حیات در علم است و راحت در معرفت و ذوق
در ذکر وگفت شوق دار الملک عاشقانست در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده
اند و تیغی از هول هجران کشیده و یک شاخ نرگس وصال بدست هجران داده اند و در هر
نفسی هزار سر بدان تیغ بردارند وگفت هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس غضا
طریا است که دست هیچ اهل بدو نرسیده است وگفت معرفت آنست که بشناسی که
حرکات و سکنات خلق بخدای است وگفت توکل زیستن را بیک روز باز آوردنست
و فردا را پاک برانداختن وگفت ذکر کثیر نه بعدد است لیکن بحضور بی غفلت وگفت
محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری وگفت اختلاف علما رحمتست مگر در
تجرید توحید وگفت گرسنگی ابریست که جز باران رحمت نبارد وگفت دورترین خلایق
از حق آن است که اشارت بیش کند وگفت نزدیکترین خلایق بحق آنست که بار خلق
بیش کشد و خوی خوش دارد وگفت فراموشی نفس یاد کردن حق است و هر که حق را بحق
شناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد وگفت دل عارف چون چراغی
بود در قندیلی از آبگینهٔ پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد و او را از تاریکی چه باک
وگفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت نا داشتن و یکی حق را منت نا داشتن
وگفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا وگفت

مریدی بسفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت بسه خصلت ترا وصیت میکنم چون با بدخوی
صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آر تا عیشت مهنا و مهیا بود و چون کسی با تو انعامی
کند اول خدایرا شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل او را بر تو مهربان کرد و چون بلائی بروی بتو
نهد زود بعجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند از زهد گفت
زهد را قیمتی نیست زیراکه من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت و روز
سیوم از آنچه غیر خداست هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم مراد من اینست
بگوش من آمد که گفتند یافتی یافتی و گفت کمال رضای من آن تا بحدیست که اگر بنده را
جاوید بعلیین برآرد و مرا باسفل جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده پرسیدند که بنده
بدرجهٔ کمال کی رسد گفت چون عیب خود را بشناسد و همت از خلق بردارد آنگاه حق او را
بر قدر همت و بقدر دوری او از نفس خود بخودش نزدیک گرداند گفتند ما را بزهد و عبادت
میفرمائی و تو زیادت زهد و عبادت نمی کنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت از من
شکافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است و گفت تو از راه برخیز که بحق رسیدی گفتند بچه
چیز بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسیار سخنهای پیران شنیدیم و هیچ سخن
عظیم تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معامله گفتند من از بحر صفاء محبت میگویم
ایشان آمیخته میگویند و من خالص میگویم آمیخته آمیخته را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما
میگوئیم تو و تو یکی وصیت خواست گفت در آسمان بنگر نگاه کرد و گفت میدانی که آن
که آفریده است گفت دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هرجا که باشی بر تو مطلع است
از وی بر حذر باش یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است
مقیم است و مسافر مقیم طلبیدن محال بود در سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون بیمار
شوی ترا باز پرسد و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هرچه حق از تو داند از و پوشیده نبود یکی
گفت چرا شب نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت میگردم هرکجا

افتاده است دست او می‌گیرم یعنی کار در اندرون میکنم گفتند بزرگترین نشان عارف چیست
گفت آنکه با تو طعام میخورد و از تو می‌گریزد و از تو می‌خرد و باز بتو می‌فروشد و دلش در حظا
بر قدس پشت بر بالش باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای عز
و جل نه بیند و با کس جز وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید پرسیدند از امر معروف
و نهی منکر گفت در ولایتی باشید که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مرد کی داند که او
بحقیقت معرفت رسیده است گفت آنگاه که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر
بساط حق بی نفس و بی خلق پس او فانی بود و باقی و باقی بود فانی و مرده بود و زنده و زنده بود و مرده
و محجوبی بود مکشوف و مکشوفی بود محجوب گفتند سهل بن عبدالله رحمة الله علیه در معرفت سخن
میگوید گفت سهل بر کنار دریا رفته است و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود
حال او چون بود گفت از آنجا که دید از خلقست ما پروای هر دو کون بود و بساط گفتگوی در نوردد
مَنْ عَرَفَ اللهَ كَلَّ لِسَانُهُ و گفت آنکه کسی را در کنج دل خویش پای گنجی فرو شود آنرا
رسوای آخرت خوانند در آن کنج گوهری باید که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او
درویش است گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی
گفت اسباب دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت در بستم و در منجنیق صدق نهادم و بدریای
نا امیدی انداختم گفتند عمر تو چنداست گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود
تا در حجب دنیا بودم اما چهار سالست تا او را می پرستم چنانکه میپرسی و روزگار حجاب از عمر
نیست احمد خضرویه شیخ را گفت بنهایت نمیرسم شیخ گفت نهایت تو به عزتی دارد و عزت
صفت حقست مخلوق چون بدست تواند آورد پرسیدند از نماز گفت پیوستن است و
پیوستن نباشد بعد از گسستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از راه و پیوستن
بالله گفتند چرا مدح گرسنگی میگوئی گفت اگر فرعون گرسنه بودی أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى نگفتی هرگز
متکبر بوی معرفت نشنود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در هژده هزار عالم نفسی بیند خبیث‌تر از نفس

خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرود گفتند در هوا می پری گفت
مرغ در هوا میپرد گفتند در شبی بکعبه میروی گفت جادوئی در شبی از هند بدماوند میرود پس
گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نه بندد بجز خدای عز و جل گفتند در مجاهده چون
بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حایض میدیدم و گفت دنیا را
سه طلاق گفتم و یگانه را یگانه شدم و پیش حضرت بایستادم و گفتم بار خدایا جز از تو
کس ندارم و چون تو دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل که کرد آن بود که
خاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها را که فرمان
او نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من نخواستم از وی جز وی گفت
چندان یادش کردم که جملهٔ خلقان یادش کردند تا بجایی که یاد کرد من یاد کرد او شد پس
شناختن او تاختن آورد و مرا زنده کرد و گفت پنداشتم که من او را دوست دارم چون نگاه
کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت هر کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای ترا و
غرقه گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم
از مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم
لاجرم گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلم ظاهر و گفت نفس را
بخدا خواندم اجابت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم بحضرت او و گفت دلم را باسمان
بردند گرد همه ملکوت برگشتم و باز آمدم گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو
بود و گفت چون حق را بعلم خویش دانستم گفتم اگر همه بکفایت او ترا بس نیست بکفایت
هیچکس ترا بسنده نبود تا جوارح را بخدمت آوردم هر گه که کاهلی کردی بدیگر اندام مشغول
شدمی تا بازید شد و گفت خواستم که سخت ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست هیچ بتر از
غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک ذره غفلت کند و گفت سالهاست تا
نماز میکنم و اعتقادم در نفس خود بهر نماز آن بوده است که گبرم و زنار بخواهم برید و گفت کار

زنان

زنان از کار ما بهتر است که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نه کرده ایم از پاکی و گفت اگر در همه عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست تر از آن دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه کنم در وی منی بود و منی شرکست و شرک بترین گناهست مگر طاعتی که بر من رود که من در میان نباشم و گفت خدا تعالی بر اسرار خلایق مطلع است بهر سو که نگرد خالی از محبت خود بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند و گفت ای بسا کس که بما نزدیکست و از ما دورست و بسا کس که از ما دورست و بما نزدیکست و گفت در خواب دیدم که زیادت میخواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یا رب زیادت نمی خواهم بعد از توحید و گفت حق جل و علا را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه میخواهی گفتم آن میخواهم که تو میخواهی فرمود که من ترا ام چنانکه تو مرا ئی و گفت حق تعالی را بخواب دیدم و پرسیدم که راه بتو چونست گفت ترک خود گوی و بمن رسیدی و گفت خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند هلاک شوند و گفت مثل من چون مثل دریا است که آنرا نه عمق پیداست و نه اول و نه آخر پیداست یکی از و سؤال کرد که عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست گفت منم گفتند خدای عزوجل بندگانند بدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوٰة و السلام گفت آن همه منم گفتند میگویند که خدای را عزوجل بندگانند بدل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که در حق محو شود بحقیقت همه هر چه هست حق است اگر آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود والسلام

معراج شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه

شیخ گفت بچشم یقین در حق نگریستم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغنا رسانید و بنور

خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکار اگرد و عظمت و هویت خویش بر من پیدا آورد و من از حق در خود نگریستم و در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب عزت حق ناپیدا گشت آنجا همه صفا بود اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور بخود در نور او دیدم و عزت خود در عزت و عظمت او دانستم هرچه کردم بقدرت او توانستم کرد نور او در قالبم تافت بچشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش از حق بود نه از من و من پنداشته بودم که منش می پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی مباشر افعال توئی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من تو را روی ننماید از تو و طاعت چیزی نیاید پس دیدهٔ من از واسطه دیدن وا از من دیدن بر دوخت و نگرش به اصل کار و هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و ببقاء خویش باقی گردانید و عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود لا جرم حق مرا حقیقت بفرمود وا ز حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش کوشش بیاگندم و زبان زبان در کام نامرادی کشیدم و علمی که کسبی بود بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه وصول بدست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام من نهاد و چشم از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علم بدست آوردم و بنور او بدو نگریستم گفت ای بایزید بی همه با همه و بی آلت با آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم و بوجود خود از تو مستغنی نگردم تو بی من مرا باشی به از آن که من بی تو خود را باشم و چون بتو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس در گوی تو پویم گفت اکنون بشریعت گوش دار و پای از حد امر و نهی درمگذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دینست و دلم را بیقین است تو اگر شکر گوئی از خود گوئی به از آنکه از من و اگر مذمت کنی تو از عیب و نقصان منزهی

مرا گفت از که آموختی گفتم سائل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید و هم مجاب است و هم مجیب
چون صفای سرّ من بدید پس دل من ندای رضای حق بشنید رقم خشنودی بر من کشید و مرا منور گردانید
از ظلمت نفس و از کدورت بشریت درگذرانید بدانستم که بدو زنده ام و از فضل او بساط شادی در دل افکنده ام گفت هر چه
خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از
خودم باز مدار و آنچه مادون تست در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من
نهاد پس مرا گفت حق میگوئی و حق میجوئی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو
دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی باز من بر تو ثناها گفتم لاجرم از کبریا مرا پر داد تا
در میادین عزّ او می پریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من
بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد
و در سرای توحید بر من گشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید از حضرت
خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتائی پدید آمد و دوئی برخاست و گفت
رضای تو آنست که رضای ماست سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس به تو نگیرد پس مرا زخم
غیرت بچشانید و باز مرا زنده گردانید از کورهٔ امتحان خالص تر بیرون آمدم تا گفت لمن
الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت
شنود خواست که مرا بازنماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت نبودی
قدرت دمار از روزگار همه برآوردی بنظر قهاری بواسطهٔ جباری بمن نگریست نیز از من اثر ندید
چون در مستی خود را بهمه وادیها در انداختم و بآتش غیرت تن را بهمه بوتها بگداختم و اسب
طلب در فضا بتاختم به از نیاز صیدی ندیدم و روشن تر از خاموشی چراغی نگزیدم و سخنی بهتر
ازین سخن نشنیدم ساکن سرای ملکوت شدم و صدرهٔ صابری در پوشیدم تا کار بغایتی
رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی دید فرجه از فرح در سینهٔ ظلمانی گشادند مرا از تجرید و
توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانیست و دلم از نور ربانیست و چشمم از صنع یزدانیست

بمدد او می‌گویم و بقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت
من ازلیست و عبادت من ابدیست زبان من زبان توحید است روان من روان تجرید
است نه از خود میگویم تا محدث باشم یا نه خود میگویم که مذکر باشم زبان را او میگرداند آنچه او
خواهد و من درمیان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا
گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را ببینم اگر دوست داری که مرا پیش
خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق چون مرا ببینند در صنع
تو نگرند صانع را دیده باشند من درمیان نباشم این مراد من داد و تاج کرامت بر سر من نهاد
و از مقام بشریتم درگذرانید پس گفت پیش خلق من آی یکقدم از حضرت بیرون نهادم بقدم
دوم از پای درافتادم ندائی شنیدم که دوست مرا باز آرید که او بی من نتواند بود و جز به
من راهی نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم آن اول لحظه بود که بتوحید نگریستم سالها
در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم او از یگانگی پر او از همیشگی در هوای چگونگی
می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی ربوبیت بر
آوردم کاسه بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار سال در
فضاء وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت
چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم پس چهار هزار وادی
قطع کردم بنهایت درجهٔ اولیا رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت درجهٔ انبیا علیهم
السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این درجه هرگز کسی نرسیده است
و برتر از این مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود در کف پای یک نبی دیدم پس معلومم شد
که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیا است نهایت انبیا را غایت نیست پس روح
من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند بهیچ التفات ننمود و هرچه در پیش او آمد
طاقت او نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوة والسلام

رسید آنجا چون تشنه هزار دریای آتشی دیدی بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر باول در ما قدمی در
نهادمی بسوختمی و خود را بباد بر دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم
و هرچند خواستم تا طناب خیمهٔ محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم بمحمد رسیدن تا آنکه بحق رسیدم
یعنی هر کسی بقدر خود بخدای تعالی توانند رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلوٰة والسلام
در پیش آن در صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله نرسی
و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی بیش ازین گفتم که مرید ابوتراب حق را میدید و
طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت الهی هرچه دیدم همه من بودم با منی من مرا
بتو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از تویی تو در
متابعت دوست ماست محمد علیه الصلوٰة والسلام دیده را بخاک قدم او اکتحال کن
و بر متابعت او مداومت نمای تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود و آنگاه
سخنی گوید بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند فردا قیامت خلایق
در تحت لوای محمد علیه الصلوٰة والسلام باشند گفت بخدائی تعالی که لوای من از لوای محمد
علیه الصلوٰة والسلام زیادتست که خلایق و پیغمبران در تحت لوای من باشند چون منی را نه
در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب غایبست چون کسی چنین
بود چگونه این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق بود و گفت آن نطق او
بی ینطق و بی یسمع و بی یبصر بود تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخن گوید و آن بود که
لوای اعظم من لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد عظیم تر بود چون روا داری که انی
انا الله از درختی پدید آید روا دار که لوائی اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم شانی
از درخت نهاد بایزید پدید آید والسلم

مناجات شیخ بایزید رحمة الله علیه

گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و توئی بود منی من از میان بردار تا منی من بتو باشد تا من
هیچ نباشم الهی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقر و فاقه بتو رسانید
و لطف تو آن زایل گردانید خدایا مرا زاهدی نمی باید و قرائی نمی شاید و عالمی نمی باید
اگر مرا از اهل خیر خواهی گردانی از اهل شمهٔ از اسرار خود گردان و بدرجهٔ دوستان خود
برسان و گفت تا بتو گم شدم و از تو بتو رسیدم الهی چه نیکو است الهام تو بر خطرات دلها و
چه شیرین است روش افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف آن
نتوانند کرد و زبان وصف آن نداند و عمری بسر آید و این قصه بسر نیاید و گفت
عجب نیست از آنکه مرا ترا دوست دارم و من بندهٔ ضعیف و عاجز و محتاج عجب
آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون
که میترسم و تو چنین شادم چگونه شادمان نگردم اگر ایمن گردم و گفت بایزید بنقشاد بار
بحضرت عزت قرب یافت هرگاه که باز آمدی زناری بر بستی و باز ببریدی و چون عمرش
باخر آمد در محراب شد و زنار بر بست و پوستین باشگونه در پوشید و کلاه باشگونه بر سر نهاد
و گفت الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز شب عرضه نمیکنم و روزهٔ همه عمر نمی گویم
و ختمهای قرآن نمی شمارم و از اوقات مناجات و قربت باز نمی گویم و تو میدانی که هیچ
باز نمی نگرم و این که بزبان شرح می دهم نه از تفاخر و اعتماد است بر آن بلکه شرح
میدهم که از هرچه کرده ام ننگ میدارم و این خلعتم تو دادی که خود را چنین می بینم و
اینهمه هیچ است همان انگار که هست ترکمانی ام هفتاد ساله موی در کبری سپید کرده
از بیابان اکنون می آیم و تنگری تنگری میگویم الله الله اکنون می آموزم زنار اکنون می برم
قدم در دایرهٔ اسلام اکنون می نهم زبان در شهادت اکنون میگردانم کار تو بعلت نیست
قبول تو بطاعت نه و رد تو بمعصیت نه من هرچه کرده ام هبا انگاشتم تو نیز هرچه دیدی از من که
پسند حضرت تو نبود خط عفو در وی کش و گرد معصیت از من فرو شوی که من گرد پندار طاعت

فرو

فرو نشستم و نقل است که در ابتدا الله الله بسیار میگفت در حال نزع همان الله میگفت پس
گفت یارب ترا هرگز یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان میرود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور
کی خواهد بود پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که او وفات رسید بو موسی غایب بود گفت
بخواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ
بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازهٔ او برداشتند من جهد کردم
تا گوشهٔ جنازه بمن دهند البته بمن نمیرسید بی صبر شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر گرفتم و مرا آن خواب
فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا با موسی این تعبیر آن خواب دوشین است که عرش
بر سر گرفته بودی جنازهٔ بایزید است و نقلست که مریدی شیخ را بخواب دید گفت
از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان سؤال کردند گفتم شما را ازین سؤال مقصود بر نیاید
بجهت آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود و لیکن باز گردید و از وی بپرسید
تا من او را کیستم آنچه او گوید آن بود اگر من صد بار گویم خداوندم اوست تا او مرا بندهٔ خود نداند
فایده نبود بزرگی او را بخواب دید گفت خدای عز و جل با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای
بایزید چه آوردی گفتم خدایا چیزی نیاوردم که حضرت عزت ترا شاید اما با تو شرک نیاوردم
حق تعالی فرمود که لا لیلة اللبن آن شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند چگونه گفت شبی
شیر خورده بودم شکمم بدرد آمد بر زبانم رفت که شیر خوردم و شکمم بدرد آمد حق تعالی بدین قدر
با من عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است و نقل است که چون شیخ را
دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت
میدانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو بهتر دانی گفت شبی در طواف خانهٔ کعبه بودم ساعتی
بنشستم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا بآسمان بردند و تا زیر عرش ببردند آنجا که زیر عرش
بود و بیابانی دیدم که درازی او و پهنای او پیدا نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود بر هر برگ
گلی نبشته بود که بایزید ولی الله بود و نقلست که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم مرا

وصیتی کن شعری بتازی بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت‌اند و دوری از ایشان کشتی است جهد آن کن تا در آن سفینه نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی **نقلست** که شیخ را بخواب دیدند گفتند تصوف چیست گفت در آسایش بر خود ببستن و در پس زانوی محنت نشستن و چون شیخ بوسعید ابو الخیر بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد و چون بازگشت گفت اینجا بنیست که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا باز جوید

ذکر عبد الله بن مبارک رحمة الله علیه

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذو الجهادین بتحقیق آن امام اقلیم و بلارک عبد الله ابن مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفتندی در علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول همه بود و او را تصانیف بسیار است و مشهور است و بکرامات مذکور **نقلست** که روزی می آمد سفیان ثوری گفت تعال یا رجل المَشرق فضیل حاضر بود گفت والمَغرب و ما بَینهما کسی را که فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد و ابتدا توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار معشوقه تا بامداد بایستاد بانتظار او و همه شب برف می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بود بانتظار تا بامداد با خود گفت شرمت بادای پسر مبارک که شبی چنین مبارک تا روز بجهت هوای نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز بودی و سورتی دراز خواندی دیوانه شدی و فریاد و نفیر از نهاد و اژون تو برآمدی در حال دردی بدل او فراز آمد توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ شد او را دید خفته در سایهٔ گلبنی و ماری شاخ نرگس در دهان گرفته و مگس از وی میراند آنگاه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود پس

بمکه

بمکه رفت و مدتی مجاور شد باز بمرو آمد اهل مرو بدو تولا کردند و بدو گروه شدند و یک نیمه طریق فقه
میسپردند و دیگر گروه اهل حدیث و راویان اخبار بودند و با هر دو در موافقت چنان بود که
اورا رضی الفریقین گفتندی بحکم موافقتش تا هر یکی از ایشان و هر دو فریق درو دعوی
کردندی و او آنجا دو رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی از برای اهل رای پس بحجاز رفت
و مجاور شد **نقلست** که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و
منفعت آن بر اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی و هر که
بیشتر خوردی بهر استخوانی درمی دادی **نقلست** که وقتی با بدخوئی همراه شد چون ازو
جدا شد عبدالله بگریست گفتند چرا میگریی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی
نقلست که یکبار در بادیه میرفت بر اشتری نشسته بدرویشی رسید گفت ای درویش
ما توانگرانیم ما را خوانده‌اند شما کجا میروید که طفیلی اید درویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلی را
بهتر دارد اگر شما را آنجا خود خوانده ما را پیش خود خواند عبدالله گفت از ما توانگران وام
خواست درویش گفت اگر از شما وام خواست هم برای ما خواست عبدالله شرم زده شد
و گفت راست میگوئی **نقل است** که در تقوی بحدی بود که یکبار بمنزلی فرود آمد
و اسپی گرانمایه داشت و بنماز مشغول گشت اسپ در زرع یکی رفت چون آن حال بدید
اسپ همانجا بگذاشت و پیاده برفت و وقتی از مرو بشام رفت بجهت قلمی که از کسی خواسته
بود و باز نداده بود تا باز رساند **نقلست** که روزی میگذشت نابینائی را
گفتند که عبدالله بن مبارک می آید هرچه می بایدت بخواه نابینا گفت توقف کن یا عبدالله
عبدالله بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبدالله سر در پیش افکند و دعا کرد
در حال بینا شد **نقل است** که روزی در دهه ذی الحجه بصحرا شد و از آرزوی حج می
سوخت گفت آنجا نیستم باری اعمال ایشان بجای آورم که هر که متابعت ایشان کند در آن
اعمال که ناخن نچیند و موی حلق نکند او را ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان پیرزنی
پیرزنی

بیامد پشت دوتا شده عصائی در دست گفت یا عبدالله مگر آرزوی حج داری گفت آری گفت
گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده اند با من همراه شو تا ترا بعرفات برم عبدالله
گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعرفات رساند پیرزن گفت کسیکه
سنت نماز بامداد بسنجاب گذارده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب برآمدن بمرو با
او همراهی توان کرد گفتم بسم الله پای در راه نهادیم و بر چند آب عظیم بگذشتیم که بکشتی دشوار
توان گذشت بهر آب که میرسیدیم مرا گفتی چشم بر هم نه چون چشم بر هم نهادمی خود را در آن
سوی آب دیدمی تا مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمره
فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسریست که چند گاهست
تا بریاضت در غاراست تا او را ببینیم آنجا رفتیم جوانی دیدم زردروی و ضعیف و
نورانی چون مادر را بدید در پای وی افتاد و روی در کف پای او مالید گفت دانم که بخود
نیامدهٔ خدایت فرستاد تا مرا تجهیز کنی که رفتن من نزدیکست پیرزن گفت یا عبدالله
اینجا مقام کن تا او را دفن کنی پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن
پیرزن گفت من هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر گور وی خواهم بود تو ای عبدالله برو
سال دیگر چون باز آئی مرا نه بینی و مرا بدعا یاد داری **نقلست** که عبدالله یکسال
از حج فارغ شده و در حرم ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود
آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق بحج آمده اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج
چند کس قبول کردند گفت از آن هیچکس قبول نکردند عبدالله گفت چون این بشنیدم
اضطرابی در من پیدا آمد گفتم این همه خلایق از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب
من کل فج عمیق از راههای دور آمده اند و بیابانها قطع کرده این همه ضایع کرد پس آن فرشته
گفت که در دمشق کفشگریست نام او علی ابن الموفق و او بحج نیامده است اما حج او قبول است
و این همه خلق را بدو بخشیدند چون این بشنیدم از خواب در آمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را

زیارت باید کرد چون بدمشق رفتم و خانهٔ او طلب کردم آواز دادم شخصی آمد گفتم نام تو چیست گفت
علی بن الموفق گفتم مرا با تو سخنیست گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم پس این
واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله بن المبارک نعره بزد و بیفتاد و از هوش
برفت چون باز هوش آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج
بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم و امسال عزم حج کردم تا روزی سرپوشیده که
در خانهٔ منست حامله بود مگر از خانهٔ همسایه بوی طعام می آمد مرا گفت برو و پارهٔ طعام از همسایه
بستان برفتم همسایه گفت هفت شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز خری
مرده را دیدم پاره ازو جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نبود چون این بشنیدم آتشی
در جان من افتاد سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقهٔ اطفال کن که حج ما اینست
عبدالله گفت صدق الملک فی الرؤیا و صدق الملک فی الحکم والقضاء و
نقلست که عبدالله غلامی مکاتب داشت یکی عبدالله را گفت این غلام نباشی
میکند و سیم بتو میدهد عبدالله غمگین شد شبی در عقب او برفت تا بگورستان رسید و گور
گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود و آنجا بنماز ایستاد عبدالله از دور آن میدید آهسته نزدیک
او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی برگردن نهاده و روی در خاک میمالید و زاری
میکرد عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه بنشست و غلام تا
صبح در آنجا بماند پس برآمد و سر گور را بپوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد گذارد و گفت
الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایهٔ مفلسان توئی بده از آنجا که تو دانی
در حال نوری از هوا پدید آمد و یکدرم سیم بر دست غلام نشست عبدالله را طاقت نماند
برخاست و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و میگفت که هزار جان خواجه فدای
چنین غلام باد کاشکی خواجه تو بودی و من غلام پس غلام چون این حال بدید گفت الهی
پردهٔ من دریده گشت و راز من آشکارا شد در دنیا مرا راحت نماند بعزت خود که مرا فتنه نگردانی

و جان من برداری هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد عبدالله ورا با همان پلاس
در همان گور دفن کرد همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بخواب دید با او ابراهیم
خلیل الله علیه السلام که می آمدند هر یکی را براقی گفتند یا عبدالله چرا آن دوست
ما را و محبوب خدا را با پلاس دفن کردی **نقل است** که عبدالله روزی با کوکبه
تمام از مسجد بیرون آمد و میرفت علوی بچه گفت ای هندوزاده این چه کار و بار است
من فرزند محمد رسول الله ام روزی در فش زنم تا قوت بدست آورم و تو با چندین
کوکبه و قاعده عبدالله گفت از آنکه من آن میکنم که جد تو کرده است و فرموده و تو آن
نمی کنی و نیز گویند که گفت اری ای سیدزاده ترا پدری بود و مرا پدری و پدر تو مصطفی بود
علیه الصلوة و السلام و پدر من بی راه و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث پدر تو
گرفتم و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خوار شدی آن شب عبدالله رسول
الله را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دید متغیر شده گفت یا رسول الله سبب تغیر
چیست گفت آری نکته بر فرزند ما گیری عبدالله بیدار شد و طلب آن علوی کرد تا
عذر خواهد علوی بچه نیز همان شب پیغمبر را علیه الصلوة و السلام بخواب دید که ویرا
گفت اگر چنان بودی تو که می بایستی او ترا اینکلمه نتوانستی گفت علوی چون بیدار
شد عزم خدمت عبدالله کرد که عذر خواهد در راه بهم رسیدند و ماجرا در میان نهادند
و توبه کردند **نقلست** که سهل بن عبدالله پیوسته پیش عبدالله می آمد روزی
بیرون آمد و گفت دیگر بدرس تو نخواهم آمد که امروز کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا بخود
خواندند و گفتند سهل بن سهل من چرا اینجا نزا ادب نکنی عبدالله گفت با اصحاب حاضر
شوید تا نماز جنازه سهل بکنیم در حال سهل وفات کرد و بروی نماز کردند پس گفتند یا
شیخ ترا چون معلوم شد گفت آن حوران بودند که او را میخواندند و مرا هیچ کنیزک نیست
نقلست که ازو پرسیدند که تو از عجایب چه دیدی گفت راهبی دیدم از مجاهده

ضعیف شده پرسیدم که راه بخدا چند است و چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی
و من چون پرستم از آنکه نشناسم و تو عاصی شوی در آنچه او را میشناسی یعنی معرفت خوف.
اقتضا کند و ترا خوف نمی بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف بگداخته سخن او مرا
پسند شد و از بسیار نا کردنی باز داشت **نقلست** که گفت یکبار بغزو بودم
بشهر روم و خلقی بسیار دیدم که جمع شده یکی را بر عقابین کشیده بودند و میگفتند اگر ذرهٔ
تقصیر کنی خصمت بت بزرگ باد سخت زن و کم زن و آن بیچاره در رنج تمام بوده
و آه نمی کرد پرسیدم که کاری بدین عظیمی و خواری بدین سختی که میخوری و آه نمی کنی
سبب چیست گفت جرمی عظیم از من در وجود آمده و در ملت ما سنتی است که تا کسی
از هر چه دارد پاک نشود نام بت بزرگ بر زبان نیارد اکنون تو مسلمانی می نمائی
بدانکه من در میان دو پله ترازو نام بت بزرگ برده ام این جزای آنست عبد الله
گفت در ملت ما باری اینست که هر که او را شناسد او را یاد نتواند کرد که الحق من
عرف الله کل لسانه **نقل است** که یکبار بغزو رفته بود و با کافری
جنگ می کرد وقت نماز در آمد از کافر مهلت خواست و نماز کرد چون وقت نماز کافر
شد کافر از و مهلت خواست چون روی به بت آورد عبد الله گفت اینساعت بر
وی ظفر یافتم با تیغ کشیده بسر او رفت تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبد الله
اوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا از وفا عهد خواهند پرسید عبد الله بگریست کافر
سر بر آورد عبد الله را دید با تیغ کشیده گریان شد گفت ترا چه افتاد عبد الله حال
باز گفت که از برای تو با من عتابی چنین رفت کافر نعره بزد و گفت نا جوانمردی بود در
چنین خدای طاغی و عاصی گشتن که با دوست از برای دشمن عتاب کند مسلمان شد
و عزیز گشت در راه دین **نقل است** که گفت در مکه جوانی صاحب جمال دیدم
که قصد کرد تا در کعبه رود ناگاه بیفتاد و بیهوش گشت در پیش او رفتم در حال شهادت آورد

او را گفتم ای جوان ترا چه افتاد گفت من ترسا بودم خواستم تا به تلبیس خویشتن را در کعبه اندازم تا جمال کعبه به بینم هاتفی آواز داد که تدخل بیت الحبیب و فی قلبک معاداة الحبیب چون روا داری که در خانهٔ دوست آئی و دلی پر دشمنی دوست و **نقلست** که زمستان سرد بود در بازار نشاپور میرفت غلامی دید با یک پیرهن که از سرما میلرزید گفت چرا با خواجه نگوئی تا از بهر تو جبهٔ بخرد گفت چگویم که او خود می بیند و میداند عبد الله را وقت خوش گشت نعرهٔ بزد و بیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزید و **نقلست** که وقتی عبد الله را مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گبری نیز برفت و با عبد الله گفت خردمند آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد عبد الله گفت این سخن بنویسید که حکمت است و **نقلست** که از وی پرسیدند که کدام خصلت در آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرگ عاجل و گفت هر که ادب آسان گیرد خلل در سنتها او پدید آید و او را از فرایض محروم گردانند و هر که فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند و هر که از معرفت محروم بود دانی که حالش چون بود و گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان حق چگونه باشند و گفت دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود که هر که بایستاد مقام خود پدید کرد و گفت ما باندکی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون میطلبید که مردان ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن نفس است و گفت سخاوت کردن از انچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن آنچه در دست تست و گفت هر که یکدرم بخداوند باز دهد دوست تر دارم از آنکه هزار درم صدقه کند و هر که پشیزی از حرام بگیرد متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که تو از نفس خود توکل بینی توکل آنست که خدای عز و جل از تو

توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از تفویض توکل و این هردو عبارت بود در کسب
و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن سازد و گفت
هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده است و گفت مروت خرسندی از مروت
دادن و گفت زهد ایمنی بود بخدای تعالی و دوستی درویشی و گفت هر که طعم بندگی نه
چشید اورا هرگز ذوق نبود و گفت کسیکه اورا عیال و فرزند است و ایشان را
در صلاح دارد و بشب از خواب درآید و کودکان را برهنه بیند جامه بر ایشان افکند
آن عمل اورا از غزو فاضلتر و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر بود او خود را باید که در نفس
خویش حقیرتر بیند گفتند داروی دل چیست گفت دور از مردمان بودن و گفت
بر توانگران تکبر کردن و با درویشان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع
آنست که هر کس که در دنیا بالاتر است با او تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی
و گفت رجاء اصلی آنست که از خوف پدید آید و خوف اصلی آنست که از صدق
اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر جا که در مقدمه آن خوف نبود
زود بود که آن کس ایمن و ساکن شود و گفت آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام
مراقبت بود در نهان و آشکارا و گفتند که وقتی پیش او حدیث غیبت میرفت
گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان باحسان من اولیترند
نقلست که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار بگریست
و گفت گناهی کرده ام که از شرم نمیتوانم گفت عبدالله گفت بگوی تا چه کرده گفت
زنا کرده ام شیخ گفت ترسیدم مگر غیبت کرده مردی از وی وصیتی خواست گفت
خدایرا نگاه دار مرد گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باش که گوئی خدایرا
عز و جل می بینی نقل است که در حال حیوة خود همه مال خود بدرویشان داد
وقتی اورا مهمانی آمد و هرچه داشت خرج کرد و گفت مهمان فرستادهٔ خدای عز و جل است

زن با وی با خصومت بیرون آمد درین معنی گفت زنی که با من خصومت کند در خانه نشاید داشت کابین راست کرد و طلاقش داد خدای تعالی چنان حکم کرد که دختری از مهتر زادگان مجلس وی آمد و سخن او خوش آمدش بخانه رفت واز پدر درخواست که مرا زنی بده و ده پدر پنجاه هزار دینار بدختر داد و دختر را بزنی بوی داد بخواب دید که زنی را از بهر ما طلاق دادی اینک عوض تا بدانی که کس بر ما زیان نکند **نقلست** که وقت وفات چون کارش بنزع رسید همه مال خود بدرویشان داد مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه دختر داری و دیده از دنیا فراز میکنی ایشان را چیزی بگذار تدبیر ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفته ام **و هو یتولی الصالحین** کارساز اهل صلاح اوست و کسی را که ساز نده کارش او بود بهتر از آنکه عبدالله پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می خندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت او از آن جمله است که روزی بحضرت حق رود و السلام

ذکر سفیان ثوری رحمة الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ و پادشاه آن قدما را حاجب درگاه قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمة الله علیه از بزرگان دین بود و او را امیر المومنین گفتندی هرگز خلافت نکرده مقتدای بحق و صاحب قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان یگانه بود و در ورع و تقوی بنهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود و از اول کار تا آخر از آنچه بود ذره بر نگشت چنانکه نقلست که ابراهیم او را بخواند و گفت

بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا می بایست تا خلق او را بیازمائیم
و او از مادر باورع آمده بود چنانکه نقلست که مادرش یک روز بربام رفته بود و از
همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت
و حلالی خواست و ابتداء توبه او آن بود که یک روز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد
آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری از آن جهت گفتندش چون آن آواز شنید بیهوش
از وی برفت چون با هوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه در روی خود میزد و
میگفت چون پای بادب در مسجد ننهادی نامت از جریده انسان محو کردند هوش
دار تا قدم چگونه می نهی **نقل است** که وقتی پای در کشت زاری نهاد
آواز آمد که یا ثور بنگر که چه عنایت بود در حق کسیکه گامی برخلاف نتواند داشت چون
بظاهر بدین قدر بگیرند سخن از باطن او که تواند گفت و بیست سال بردوام شب هیچ
نخفت **نقل است** که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوة و السلام نشنیدم
که آنرا کار نه بستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة حدیث چیست
گفت آنکه از دویست حدیث به پنج کار کنید **نقل است** که خلیفه پیش او
نماز میکرد و در نماز بمحاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت اینچنین نماز نمازی نبود
و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون گوئی پلید بر رویت باز زنند خلیفه
گفت آهسته ترگوی سفیان گفت اگر از چنین مهمی دست بدارم در حال بول من خون
گردد خلیفه آنرا در دل گرفت و فرمود که داری فرو برند و او را بر دار کنند تا دیگر هیچکس
دلیری نکند آن روز که دار میزدند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پای در کنار سفیان
بن عیینه و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال معلوم گشت با یکدیگر گفتند
او را خبر کنیم از اینحال او خود بیدار بود گفت چیست ایشان حال باز گفتند و تنگی
بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مرا در جان چندین آویزش نیست و لیکن حق کار ها دینی

گذاردن واجبست پس آب در چشم آورد و گفت بار خدایا ایشان را بگیر گرفتی عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی طراقی دران سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت بیکبار بزمین فرو شدند آن دو بزرگ گفتند عاشی بدین مستجابی و بدین تعجیل بدیدیم سفیان گفت آری ما آب روی خویش برین درگاه نبرده ایم و

نقلست که خلیفه دیگر بنشست معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را طبیبی ترسا بود سخت حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قاروره او بدید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی جگر او پاره پاره شده است و پاره پاره از مثانه او بیرون می آید در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب ببالین بیمار میرود خود بیمار پیش طبیب فرستادم نقل است که سفیانرا در حال جوانی پشت گوژ شده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست او جواب نداد از انکه او را از ذکر حق پرواه خلق نبودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کردم گفت ای سفیان می بینی که با ما چه می کنند پنجاه سالست تا خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق میخوانم اکنون مرا میرانند و میگویند برو که ما را نمیشائی و گویند که گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار یکی بآخر رسید جهود شد و دران وفات کرد و دیگر گبر شد و دیگر ترسا از ان ترس طراقی از پشت من بر آمد و پشتم شکسته شد نقلست که دو بدره زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و در حلال سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت باز می آمدم گفتم ای پدر مگر دل تو از سنگ است می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم هیچ رحمت نمیکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که بخوری و من دوستی خداوند بدو دنیا

دنیا بفروشم و بقیامت در مانم یکی هدیه پیش او آورد او قبول نکرد او گفت من هرگز از تو حدیث
نشنیده ام سفیان گفت برادرت شنیده است و ترسم که بسبب مال تو دل من مشفق تر
بود از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نگرفتی روزی با یکی بر در خانهٔ محتشمی میگذشت
آنکس در آن ایوان نگریست او را نهی کرد گفت اگر شما در آنجا نگاه نکنید ایشان چندین
اسراف نکنند پس چون نظر شما میکنند شریک باشید در مظلمهٔ این اسراف و او را همسایه
وفات کرده بود و بنماز جنازهٔ او حاضر بود و مردمان او را نیک میگفتند که او مردی نیک
بود گفت اگر دانستمی که خلق از و خشنود اند بجنازهٔ او حاضر نیامدمی زیرا که تا مرد منافق نباشد
خلق از و خشنود نباشند و سفیان را عادت بود که در مقصورهٔ جامع نشستی چون از مال سلطان
مجمرهٔ عود ساختند از آنجا بگریختی تا آن بوی نرسد و **نقلست** که روزی جامهٔ
باژگونه پوشیده بود با او گفتند خواست تا راست کند نکرد و گفت این پیرهن از بهر خدای
عزوجل پوشیده ام نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذاشت **نقلست**
که چون حماد بن سلیمان وفات کرد و از علماء کوفه بود سفیان را گفتند بر جنازهٔ او نماز نکنی
گفت اگر سنیت بودی کردمی **نقلست** که جوانی را حج فوت شده بود و آهی کرد
سفیان گفت چهار حج کرده ام بتو دادم تو این آه بمن ده گفت دادم آن شب در خواب
دید که او را گفتند سودی کردی که اگر بهمهٔ اهل عرفات قسمت کنی توانگر شوند **نقلست**
که روزی در گرمابه آمد غلامی امرد در آمد گفت بیرون کنید او را که با هر زنی یک دیو است
و با هر امردی هژده دیو که او را می آرایند در چشم مردمان **نقلست** که روزی
نان میخورد سگی آنجا بود و بدو میداد گفتند چرا با زن و فرزند خود نخوری گفت اگر نان
بسگ دهم تا روز پاس میکند تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند روزی
اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب بحلق رسد انقدر اگر
خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش نزدیک شما یکی شود که چیزی که بدین

زودی بگذرد لی آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان در مسجد و چون تعظیم امرا بودی و نقلست
که یکبار در محلی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود و سفیان همراه همه راه میگریست رفیق
گفت از بیم گناه میگریی سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و گفت گناه اگرچه
بسیار است اما گناه من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و سعت لطف حق اندازهٔ
کاه برگی ندارد و از آن میترسم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان هست یا نه و گفت عارفان
بجناب قدس و خطارا پس مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت
مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند حکمت ایشان بار
آورد و گفت گریه ده جزو است نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر خدای در سالی اگر
یک قطره از دیده بیاید که خدای را بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار در جای نشسته باشند
و کسی منادی کند که هرکه میداند که امروز تا شب خواهد زیست برخیزد یک برنخیزد و
عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که همه را در پیش است هرکه مرگ را ساخته باید برخیزد
یک تن برنتواند خاست و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر از عمل و بسی بود که مرد عمل
نیک میکند تا وقتیکه آنرا در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن بدان چندان فخر
کنند و چندان از آن باز گوید که آنرا در دیوان ریا نویسند و گفت چون درویش گرد
توانگر گردد بدانکه مرایی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است و گفت
زاهد آنست که در دنیا زهد خود بفعل می آرد و بی زهد آنست که زهد او بزبان بود و گفت
زهد در دنیا نه بلاس پوشیدنست و نه نان جوین خوردنست لیکن دل در دنیا نابستن
است و امل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری گناه گناهی که میان
تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این روزگاری است که
خاموشی شاید زمان السکوت ولزوم البیوت و یکی گفت اگر در گوشهٔ نشینم از کسب کردن
چگونه گفت از خدای بترس که هیچ ترس کاری را ندیدم که بکسب محتاج شد و گفت آدمی را هیچ

از سوراخی نیست که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند که سلف کراهیت داشته اند که جامها انگشت
نمای پوشند یا در کهنگی یا در نوی بلکه چنان می باید که حدیث آن نکند نهی عَن الشهرتین
وگفت هیچ ندانم اهل روزگار را بسلامت تر از خواب وگفت بهترین سلطان آنست که
با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بترین علما آنکه با سلاطین نشیند وگفت نخست
عبادتی خلوتست آنگاه طلب علم آنگاه بر علم عمل کردن آنگاه نشر آن کردن وگفت
هرگز تواضع نکردم کسی را پیش از آنکه از وی یک حرف از حکمت دیدم وگفت دنیا را
بگیر از بهر تن و آخرت را بگیر از برای دل وگفت اگر گناهکار بودی همچنین از گناه آن
ترستی و هر که خود را بر غیر خود فضل نهد او متکبر است وگفت عزیزترین خلق پنج اند عالمی
زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنّی وگفت هر که در
نماز خاشع نبود نماز او درست نبود وگفت هر که از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون
کسی بود که جامهٔ پلید را بخون می شوید وگفت خوی نیک خشم خدای عز و جل فرو
نشاند وگفت یقین آنست که متهم نداری خدای را در هر چه بتو رسد وگفت سبحان الله
آن خدایی است که ما را می میراند و مال می ستاند و ما او را دوست میداریم وگفت
اگر کسی ترا گوید نِعمَ الرّجل اَنتَ و ترا خوشتر آید از آنکه گوید بِئسَ الرّجل اَنتَ بدانکه
تو هنوز مرد بدی و پرسیدند از یقین گفت فعلی است در دل هرگاه که یقین درست
معرفت ثابت گشت یقین آنست که هر چه بتو رسد دانی که بحق بتو میرسد یا چنان
باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت
بود و پرسیدند که سیّد عالم عَلَیهِ الصّلوٰة و السّلام فرمود که خدای تعالی دشمن دارد اهل
خانهٔ را که در وی گوشت بسیار خورند گفت اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان را
خورند مردار وگفت حاتم اصمّ را که ترا چهار سخن گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن
مردمان را از نادیدن قضا است و نادیدن قضا کافریست دوم حسد بردن بر برادر مسلمان

از نادیدن قسمت است و نادیدن قسمت از کافریست سیوم مال حرام جمع کردن از نادیدن
شمار قیامتست و نادیدن شمار قیامت از کافریست چهارم ایمن بودن از وعید حق
وامید داشتن بوعده حق اینهمه کافریست و **نقلست** که چون یکی از شاگردان
سفیان بسفر شدی گفتی اگر جائی مرگ به بیند از بهر من بخرید چون اجلش نزدیک آمد
بگریست و گفت مرگ آرزو خواستم اکنون بدیدم مرگ سخت است کاشکی همه
سفر چنان بودی که بعصائی ورکوهی راست آمدی ولیکن القدوم علی الله شدید
بنزدیک خدای عز و جل شدن آسان نیست و هرگاه که سخن مرگ و ابتلای او
شنیدی چندروز از خود بشدی و هرکه رسیدی گفتی استعد للموت قبل
نزوله ساخته باش مرگ را پیش از آنکه ترا بگیرد از مرگ چنین میترسید و آرزو
میخواست و در آن وقت یارانش میگفتند خوشت باد ابهشت وا و سری جنبانید
که چه میگوئید بهشت هرگز بمن رسد یا چون من کسی دهند پس بیماری او در بصره اتفاق
افتاد امیر بصره او را طلب کرد در سوز کاهی یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم
نمی آسود آن شب حساب کردند شصت بار برخاسته بود و وضو میساخت و در نماز
میرفت بازش حاجت آمدی گفتند آخر وضو مساز گفت میخواهم که چون عزرائیل
بیاید پاک باشم نجس که پلید بجناب حضرت روی نتوان نهاد عبدالله مهدی
گفت که سفیان ثوری گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر
زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم چون باز آمدم اصحاب حلقه حاضر بودند گفتم
شما را که خبر کرد گفتند ما در خواب دیدیم که بجنازه سفیان حاضر شوید مردمان
در آمدند و حال بروی تنگ شده بود دست در زیر بالش کرد و همیانی هزار دینار
بیرون آورد و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان پیوسته گفتی که دنیا را نباید
گرفت و چندین زر داشت سفیان گفت این پاسبان دین من بود و دین خود را بدین

توانستم نگاه داشت که ابلیس را ازین سبب دست بر من نبود که اگر گفتی امروز چه خوری
و چه پوشی گفتم اینک زر و اگر گفتم کفن نداری گفتمی اینک زر و وسواس او را از خود دفع
کردمی هرچند مرا بدین حاجت نبود پس کلمهٔ شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و
گویند وارثی بود او را در بخارا و برد علماء بخارا آن مال نگاه داشتند سفیان را خبر شد عزم
بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و او را با عزازی تمام در شهر بردند
سفیان هژده ساله بود و آن زر بدو دادند آن زر نگاه میداشت تا از کسی چیزی
نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن شب که او را
وفات رسید آوازی شنیدند که مات الورع مات الورع پس او را بخواب دیدند
گفتند چون صبر کردی تو با وحشت و تنهائی گور گفت گور من مرغزاری از مرغزارهاء
بهشت است دیگری به خواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت
یک قدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را بخواب دید
که در بهشت از درختی به درختی می پرید پرسید که این بچه یافتی گفت بورع

ونقل است که

گاز شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغکی دید در قفس که فریاد میکرد و
میطپید او را بخرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانهٔ سفیان آمدی سفیان همه شب نماز
کردی و آن مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بروی می نشستی چون سفیان را بخاک
می بردند آن مرغک خود را بر جنازهٔ او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های میگریستند
چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد تا از گور آواز آمد که حق تعالی
سفیان را بیامرزید بسبب شفقتی که به خلق
داشت والحمد لله رب
العالمین

ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن قلاوز زاهد طریق ابو علی شقیق رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و با بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت یکهزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتروار کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است یکی ایمن در روزی دوم اخلاص در کار سوم عداوت شیطان چهارم ساختن مرگ و سبب توبهٔ او آن بود که بترکستان شد بتجارت و بنظارهٔ بتخانه رفت بت پرستی را دید که بت میپرستید و زاری میکرد شقیق گفت آفریده کاریست ترا زنده و عالم و قادر او را پرست و شرم دار و بت مپرست که از و هیچ نیاید گفت اگر چنین است که تو میگوئی قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا نباید آمد شقیق ازین بیدار شد و روی ببلخ نهاد گبری با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی گفت اگر از پس روزی میدوی که ترا تقدیر نکرده اند این راه عمر ضایع کردن گویند و اگر از پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این بشنید نیک بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس ببلخ باز آمد جماعتی دوستان بروی جمع شدند که او بغایت جوانمرد و اکثر اوقات با برنایان بود و علی بن عیسی بن ماهان امیر بلخ بود و او را سگی گم شده همسایهٔ شقیق را بگرفتند که سگ تو داری و میرنجانیدند او التجا به شقیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز رسانم

او را خلاص ده او را خلاص داد بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که مردی جوانمرد است مرا چیزی دهد پیش شقیق آورد شقیق پیش امیر برد و بکلی از دنیا اعراض کرد و **نقلست** که در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دید شادان و خندان گفت ای غلام چه جای خرمی و شادیست نه بینی که خلق از گرسنگی چگونه اند غلام گفت مرا چه باک که من بندهٔ کسی ام که وی را دیهی است خاصه و چندین غله دارد مرا گرسنه و ضایع نگذارد شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی آن غلام بخواجه که چنین انباری دارد شاد است تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع نمود و توبهٔ نصوح کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام و **نقلست** که حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتم روزی صعب بود و مصاف میکردند چنانکه جز سر نیزه نمیتوانست دیدن و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون می بینی مگر تو پنداری که دوش است که با زن خود در جامهٔ خواب بودی پس در آمد و او پیش هردو صف بخفت و خرقه بالین کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان خیل دشمنان بسر برد و **نقلست** که روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافر را هزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی چند پیش سجادهٔ شیخ نهاد و آنرا می بوئید جاهلی آنرا دید گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان گل می بوید شیخ گفت منافقان همه گل بوئیدن بینند هیچ لشکر شکستن نه بینند **و نقل است** که روزی میرفت بیگانهٔ او را دید گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی حاصلی می کنی و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند که هر که او را پرستد و ایمان آرد از بهر روزی دادن نعمت پرستست پس شقیق یاران را گفت این سخن بنویسید که او می گوید بیگانه گفت چون تو مردی سخن چون منی نویسد گفت آری ما چون گوهر یابیم اگرچه در نجاست افتاده

باشد بر کریم و پاک کنیم مسلکانه گفت اسلام عرضه کن که دین تو دین تواضع است
و حق پذیرفتن گفت آری رسول علیه الصلوٰة والسلام والتحیة گفت الحکمة ضالة
المومن فاطلبها ولو کان عند الکافر و **نقلست** که شقیق در سمرقند سخن می
گفت روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید بگورستان و اگر کودکید بدبیرستان و اگر
دیوانه اید بیمارستان و اگر کافرید بکافرستان اگر بنده اید داد مسلمانی از خود ببایدستدن
ای مخلوق پرستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت میکنند که از دست رنج مردمان
میخوری بیا تا من ترا جرا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی یکی آنکه خزانهٔ تو کم
گردد دوم امکان آن باشد که دزد ببرد سیوم تواند بود که پشیمان گردی چهارم آنکه
اگر عیبی در من ببینی جرا از من باز گیری پنجم روا بود که ترا اجل دررسد و من بی
برگ مانم اما مرا خداوندی هست که ازین همه عیبها که گفتم منزه و پاک است و
نقلست که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که بحج روم شقیق گفت توشهٔ راه چیست
گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم و هیچکس را از روزی
خود دورتر از غیر خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که با من می آید بهر جای که باشم و
چنانم که در هر حال که باشم میدانم که خدای عز و جل داناتر است بحال من از من
شقیق گفت احسنت نیکو زادیست که داری مبارکباد ترا و **نقلست** که
چون شقیق قصد کعبه کرد به بغداد رسید هارون الرشید او را بخواند چون شقیق بنزد هارون آمد
هارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق منم اما زاهد نیستم هارون گفت مرا پندی ده گفت
هوش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق رض نشانده است از تو صدق طلب کند و بجای فاروق
نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذوالنورین نشانده است از تو حیا
و کرم خواهد چنانکه از وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت
کن گفت خدای تعالی را سرائیست که آنرا دوزخ گویند ترا دربان آن کرده و سه

چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار
هر حاجتمند که پیش تو آید مال ازو دریغ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه
او را ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی و اگر
اینها نکنی پیش رو دوزخیان تو باشی هارون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و عمال
جویها اگر چشمه روشن بود بتیرگی جویها زیان ندارد و اما اگر چشمه تاریک بود بروشنی جویها هیچ
امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک نزدیک باشی
آن ساعت شربتی آب یابی بچند بخری گفت بهر چند که خواهد گفت اگر نفروشد الا به نیمهٔ
ملک گفت بدهم گفت اگر تو آن آب بخوری و در تو بند شود و از تو بیرون نیاید چنانکه
بیم هلاکت بود یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمهٔ ملک تو بستانم چکنی گفت بدهم گفت پس
چه نازی بملکی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو بیرون نیاید هارون بگریست
و او را باعزاز تمام بازگردانید پس شقیق بمکه شد و آنجا مردمان جمع شدند گفت اینجا روزی
جستن جهل است و کارکردن از بهر روزی حرام و ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق گفت
ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق
گفت سگان کوی ما همین کنند اگر چیزی رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نرسد
صبر کنند ابراهیم گفت شما چه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم
ابراهیم برخاست و سر او ببوسید و قال انت الاستاذ والله چون از مکه ببغداد آمد
مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود در اثناء سخن گفت در بادیه فرو شدم چهار دانگ
سیم داشتم در جیب و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت آنجا که آن چهار دانگ در
جیب می‌نهادی خدای حاضر نبودی آن ساعت اعتماد بر خدای نمانده بود شقیق
متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی و از منبر فرو آمد و نقلست که
پیری پیش وی آمد گفت گناه بسیار کردم میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی پیر گفت زود

آدم هرکه پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت
بخواب دیدم که گفتند هرکه بخدای اعتماد کند بر روزی خویش خوی نیک او را زیادت
شود و تن او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هرکه در مصیبت جزع کند
همچنانست که نیزه برگرفته است و با خدای جنگ میکند و گفت اصل طاعت خوف
است و رجا و محبت و گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا
طاعت دایم و علامت محبت شوق و انابت و گفت هرکه با او سه چیز نبود از دوزخ
نجات نیابد امن و خوف و اضطرار و گفت بنده خایف آنست که او را خوفی است
در آنچه گذشت از حیات تا چون گذشت و خوفی است که نمیداند تا بعد ازین چه فرمان
خواهد آمد و گفت عبادت ده جزو است نه جزو گریختن از خلق و یکجزو خاموشی و گفت
هلاک مردم در سه چیز است گناه میکند بامید توبه و توبه نکند بامید زندگانی و توبه
ناکرده بماند بامید رحمت پس چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در
حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند و گفت سه چیز
مزین فقر است فراغت دل و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگر است
رنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد
و گفت هرکرا چیزی دهی اگر دوستتر داری از آنکه او را چیزی دهی پس تو دوست آخرتی
و اگر نه دوست دنیایی و گفت من هیچ چیز دوستتر از مهمان ندارم از بهر آنکه
روزی و مؤنت و مزد او بر خدا است و من در میان آن از هیچکس نیم و گفت هرکه از
میان نعمت بتنگدستی افتد و دستتنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در
دو غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هرکه از میان نعمت در تنگی افتد
و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بود در دو شادی افتاده است یکی در دنیا و یکی
در آخرت گفتند بچه شناسند که بنده واثق است بخدای تعالی و اعتماد او بخدای است

عز و جل گفت بدآنکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود آنرا غنیمت شمرد و گفت اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا بوعدهٔ خدای ایمن تراست یا بوعدهٔ مردمان و گفت تقوی را بسه چیز توان دانست بفرستادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی آنچه فرستادهٔ دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهد نستانی که دنیا بود و سخن گفتن در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که آنچه فرستادهٔ دین است یعنی او امر بجا آوردن و منع کردن دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن بهمه دو محیط است که به سخن معلوم توان کرد که مرد در دین است یا در دنیا و گفت هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر هفتصد یک جواب دادند همه گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا او را نفریبد و توانگر آنست که بقسمت خدای راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نباشد و بخیل آنست که حق مال خدای باز دارد حاتم اصم گفت از وی وصیت خواستم بچیزی که نافع بود گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاهدار و هرگز سخن مگوی تا جواب آن گفتار در ترازوی خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگوئی مگر خود را چنان بینی که اگر نگوئی بسوزی

ذکر امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان ثابت حقایق آن عمان جواهر معانی و دقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابوحنیفه کوفی رحمة الله علیه صفت کسیکه بهمه زبانها ستوده باشد و بهمه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضت و مجاهدهٔ او و خلوت و مشاهدهٔ او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجهٔ رفیع و نظری ناقد داشت و بسیار صحابه و مشایخ را دیده بود چون انس

مالک و جابر بن عبد الله و عبد الله بن اوفی و واثله بن الاسقع و عبد الله الزبعری رضی الله
عنهم و با صادق رضی الله عنه صحبت داشت و استاد علم فضیل و ابراهیم ادهم و
بشر حافی و داود طائی بود و آنگاه بسر روضهٔ سید المرسلین رفت صلوات الله و
سلامه علیه گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد و علیک السلام یا امام
المسلمین و در اول کار عزیمت عزلت کرد و **نقلست** که توجه بقبلهٔ حقیقی داشت
و روی از خلق بگردانید صوفی پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانها پیغامبر علیه
السلام از لحد گرد می کرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از هیبت آن بیدار شد یکی
را از اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او
بدرجه رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغامبر را
علیه السلام بخواب دید گفت یا ابا حنیفه ترا سبب آن زنده گردانیده اند تا
سنت من ظاهر گردانی قصد عزلت مکن و از برکت احتیاط او بود شعبی که استاد او
بود پیر شده بود خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علماء بغداد را حاضر کرد و شرطی را
فرمود تا بنام هر خادمی ضیاعی نویسند بعضی باقرار و بعضی بملک و بعضی بوقف پس خادمی
آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المؤمنین میفرماید که گواهی بر آنجا نویس
بنوشت جمله فقها بنوشتند پیش ابو حنیفه آورد و گفت امیر المؤمنین میفرماید که گواهی بنویس
گفت کجاست گفتند در سرای گفت امیر المؤمنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت
درست آید خادم با وی درشتی کرد که قاضی و فقها نوشتند تو فضولی میکنی ابو حنیفه
گفت لها ما کسبت این سخن بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر گردانید و گفت در شهادت
دیدار شرطست گفت بلی گفت تو پس چرا گواهی نوشتی گفت دانستم که بعرفان
نیست لیکن دیدار تو نتوانستم خواست خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را
قضا از تو باز نستدن اولیتر بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد و مشاورت

گردد یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابوحنیفه دوم سفیان و سوم
شریح و چهارم مسعر بن خدام هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابوحنیفه گفت من
در هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب باشد گفت من بحیلتی قضا از خود دور کنم سفیان
بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در
کشتی پنهان شد و گفت مرا پنهان دارید که سرم خواهند برید تاویل این خبر که رسول
فرمود که مَن جُعِلَ قاضیاً فقد ذُبِحَ بغیر سِکّین هر کرا قاضی کردانند بی کاردش بکشند
ملاح او را پنهان کرد این هر سه پیش منصور شدند ابوحنیفه را گفت که قضا باید کرد گفت
ایها الامیر من مردی ام نه از عرب بلکه از موالی ایشان سادات عرب بحکم من راضی
نشوند جعفر گفت این کار به نسب تعلق ندارد این را علم باید ابوحنیفه گفت من این
کار را نشایم و درین که گفتم نشایم اگر راست میگویم نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی
قضاء مسلمانان را نشاید و تو خلیفهٔ خدائی روا مدار که دروغ گوی را خلیفهٔ خود کنی و اعتماد
خون مسلمانان بر وی کنی این بگفت و نجات یافت و مسعر پیش رفت و دست خلیفه
بگرفت و گفت چگونهٔ و فرزندانت چگونه اند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه است
پس شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سودائی ام و دماغم ضعیف است منصور
گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند و ابوحنیفه او را مهجور
کرد و هرگز با وی سخن نگفت و نقلست که جمعی کودکان گوی میزدند گوی ایشان
میان جمع ابوحنیفه افتاد هیچ کودک نمیتوانست که بیرون آرد کودکی گفت بروم و
بیرون آرم پس گستاخ وار در رفت و بیرون آورد ابوحنیفه گفت مگر این کودک
حلال زاده نیست تفحص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دانستی گفت
اگر حلال زاده بودی حیا او را مانع آمدی و نقلست که او را بر کسی مالی بود و در محلت
آن شخص شاگردی از آن امام وفات کرد امام بنماز جنازهٔ او رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا

هیچ سایه نبود الا دیواری ازان آن مرد که مال با امام می بایست از و مردمان گفتند درین
سایه ساعتی منشینی گفت مرا بر صاحب این دیوار مال است روا نبود از دیوار او
تمتعی حاصل کردن که پیغامبر علیه السلام فرموده است کُلّ قرضٍ جَرّ
منفعةً فهُوَ رِبوا اگر منفعتی گیرم ربوا باشد و نقلست که او را یکبار
مجوسی محبوس کرد یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمی تراش گفت نتراشم هرچند
که گفت سود نداشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی
فرموده است احشُروا الذین ظلموا و ازواجهم و هر شب سیصد
رکعت نماز کردی روزی میگذشت زنی با زنی میگفت این مرد هر شب پانصد
رکعت نماز میکند امام آن بشنید نیت کرد بعد ازین پانصد رکعت نماز هر شبی
کنم تا ظن ایشان راست باشد روزی دیگر میگذشت کودکان گفتند با همدیگر
که اینم که میرود هر شب هزار رکعت نماز میکند ابو حنیفه گفت نیت کردم که بعد ازین
هزار رکعت نماز کنم روزی شاگردی با امام گفت مردمان میگویند که ابو حنیفه
شب نمیخسپد گفت نیت کردم که دیگر شب نخسپم گفت چرا گفت خدای تعالی
میفرماید وَیُحِبّون اَن یُحمَدوا بما لم یفعلوا بندگانند که دوست دارند
ایشانرا بچیزی که نکرده یاد کنند اکنون من پهلوی بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم و بعد
از آن سی سال نماز بامداد بطهارت نماز خفتن گذاردی و نقل است که
سر زانوی ابو حنیفه چون زانو اشتر بود از بسیاری که در سجده بودی و نقلست که
توانگری را تواضع کرده از بهر مال او گفت کفارت آنرا هزار ختم کردم و گفتند گاه بودی
که چهل بار قرآن ختم کردی تا مسئله که او را مشکل بودی کشف شدی و نقلست
که محمد بن حسن رحمة الله علیه عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را بدید بعد از آن
دیگر او را ندید و چون درس او گفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بر وی افتد

و **نقلست** که داود طائی گفت بیست سال پیش ابو حنیفه بودم و درانجمنت اورا
نگاه داشتم در خلا و ملا سر برهنه نه نشست و از برای استراحت پای دراز نکرد اورا گفتم ای
امام دین در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت با خدای ادب گوش داشتن در
خلوت اولیتر و **نقلست** که روزی میگذشت کودکی را دید در گل بماند گفت
گوش دار نیفتی کودک گفت افتادن من سهل است اگر بیفتم تنها باشم اما تو گوش دار اگر
پایت بلغزد همهٔ مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود و امام را از
حداقت آن کودک عجب آمد بگریست و اصحاب را گفت زینهار اگر شما را در مسئله
چیزی ظاهر شود و دلیلی روشن تر نماید در آن متابعت من مکنید و بتقلید من تحقیق خود را
ممانید و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله تعالی
اقوال دارند در مسایل مختلف و **نقلست** که مردی مالدار بود و امیر المؤمنین
عثمان را رضی الله عنه دشمن داشتی تا حدی که اورا جهود خواندی این سخن با بو حنیفه
رسید اورا بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد و گفت تو امام مسلمانان
باشی روا داری که دختر مسلمانی بجهودی دهی و من خود هرگز دهم ابو حنیفه گفت
سبحان الله روا نمیداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد که محمد رسول
الله دو دختر خود بجهودی دهد آن مرد در حال بدانست که سخن از کجاست از آن اعتقاد
برگشت و توبه کرد از برکات امام ابو حنیفه و **نقل است** که روزی در گرمابه
بود یکی را دید بی ازار بعضی گفتند فاسق است و بعضی گفتند دهری است ابو
حنیفه چشم بر هم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفتند گفت
آنگاه که ستر از تو برداشتند و گفت چون با قدری مناظره کنی دو سخن است یا کافر
شود یا از مذهب خود بگردد اورا بگوی که خدای خواست که علم او در ایشان راست
شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید که نه خواست که علم

او راست شود و علم و معلوم برابر آمد این بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذهب بیزار شود و گفت من بخیل را تعدیل بکنم و گواهی نشنوم که بخل ور ابر آن دارد که استقصا کند و زیادت از حق خویش ستاند و **نقل است** که مسجدی عمارت میکردند از بهر تبرک از ابوحنیفه چیزی خواستند بر امام گران آمد مردمان گفتند ما را غرض تبرک ست آنچه خواهد بدهد درمی زر بداد بکراهیتی تمام شاگردان گفتند ای امام تو کریمی و عالمی در سخا همتا نداری اینقدر زر دادن بر تو چرا گران آمد گفت نه از جهت مال بود لیکن من یقین میدانم که مال حلال هرگز بآب و گل خرج نشود و من مال خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند کراهیت من از اینجا بود که در مال حلال من شبهتی پدید می آید و از آن سبب عظیم میرنجیدم چون روزی چند برآمد آن درم درست باز آوردند و گفتند ناسره است امام اعظم شاد شد و **نقلست** که روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی گل بر جامهٔ او چکید بلب دجله رفت و می شست گفتند ای امام مقداری معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر گل را میشوئی گفت آری آن فتوی است و این تقوی چنانکه رسول علیه السلام نیم کرده بلال را جازت نداده بود که ذخیره کند و یکساله زنان را قوت نهاده و گویند چون داؤد طائی مقتدا شد ابوحنیفه رحمة الله علیه را گفت اکنون چکنم گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آنرا کار نه بندی چون جسدی بود بی روح گویند که خلیفهٔ عهد بخواب دید ملک الموت را از وی پرسید که عمر من چند مانده است ملک الموت به پنج انگشت اشارت کرد تعبیر این خواب را از بسیار کس پرسید معلوم نمیشد ابوحنیفه را بخواند و از وی پرسید گفت به پنج علم اشارت کرده است یعنی این پنج علم کس نداند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید اِنَّ اللّٰهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَيَعْلَمُ مَا فِي الْأَرْحَامِ وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ مَاذَا تَكْسِبُ غَدًا وَمَا تَدْرِي نَفْسٌ بِأَيِّ أَرْضٍ تَمُوتُ شیخ بوعلی بن عثمان

الجلابی

الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال موذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را در مکه دیدم که پیغامبر علیه السلام از باب بنی شیبه در آمد و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام من پیش دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر کیست پیغامبر علیه السلام بحکم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار تست ابو حنیفه رحمه الله و **نقلست** که نوفل بن حیان گفت چون ابو حنیفه وفات کرد قیامت را بخواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغامبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از راست و چپ مشایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکوروی و سر و روی سپید و روی بر روی پیغامبر علیه السلام نهاده و امام ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغامبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغامبر علیه السلام اجازت ندهد ندهم پس پیغامبر علیه السلام فرمود که او را آب ده جامی آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد پس گفتم بر راست پیغامبر علیه السلام آن پیر کیست گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ ابو بکر صدیق رضی الله عنه همچنین میپرسیدم و بانگشت عقد میگرفتم تا هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم یحیی معاذ رازی گفت پیغامبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابی حنیفه و مناقب او بسیار است و مجاهده بی شمار دپوشیده نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلبی رحمة الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی انوار نامتناهی آن وارث دین نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست که همه عالم پر نور از شرح صدر اوست و فضایل و شمایل و مناقب او بسیار است و صفات او

این تمام است که شعبه درخت نبوی است و میوه شجرهٔ مصطفوی و در فراست و کیاست یگانه
بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل وقت و هم
اعمل عهد هم صحبت الائمة من قریش و هم مقدم قدموا القریش ریاضات و کرامات او نه
چندانست که این کتاب حمل آن تواند کرد در سیزده سالگی در حرم میگفت سلونی
ما شئتم و در پانزده سالگی فتوی میداد احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث
یاد داشت بشاگردی او آمدی و در غاشیه داری سر برهنه کردی قومی بروی اعتراض کردند
که مردی بدین درجه در پیش پسری بیست و پنجساله می نشیند و صحبت مشایخ و استادان
عالی ترک میکند احمد گفت هرچه ما یاد داریم معانی آن او میداند اگر او بما نیفتادی ما بر در
خواستیم ماند که حقایق اخبار و آیات و آنچه خوانده فهم کرده است ما حدیث بیش نشنیدیم
گفت اما چون او آفتابی است جهان را و چون عافیتی است خلق را و هم احمد گفت که در فقه
بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب او بگشاد و هم احمد گفت ندانم کسی را که منت او
بزرگتر است بر اسلام از شافعی در عهد شافعی و هم احمد گفت شافعی فیلسوف است
در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی و هم احمد گفت در معنی این حدیث
که مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی را برانگیزانند تا دین من بنزد او خلق
آموزند و آن شافعی است و ثوری گفت اگر عقل شافعی را وزن کردندی با عقل یک نیمه
خلق عقل او راجح آمدی و بلال خواص گوید که خضر را پرسیدم که در شافعی چگوئی گفت او
از اوتاد است و در ابتدا هیچ عرسی و دعوی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز
طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افکندند پس بسلیم راعی افتاد و در صحبت او بسی بود
تا در تصرف بر همه سابق شد چنانکه عبدالله انصاری گوید که من مذهب او ندارم اما امام
شافعی را دوست دارم از آنکه در هر مقامی که نگرم او را در پیش می بینم و نقلست که
شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول

الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت تا من دهن باز کردم بدهن من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که برکات خدای بر تو باد و همدران ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم که انگشترین خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم مرتضی نیز بر من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی شش ساله بود بدبیرستان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردندی روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد ازان یکی ازان دو کس بیامد و جامه دان خواست بوی داد بعد ازان یکچند آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار داده بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم ندهی گفت بلی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی ملول شد شافعی در آمد و گفت ای مادر ملالت چراست حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دان برجاست برو یار خود را بیار و جامه دان بستان آن مرد را عجب آمد موکل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن او و برفتند بعد ازان بشاگردی مالک افتاد و مالک هفتاد ساله بود بر در سرای مالک بایستادی و هر فتوی بیرون آمدی بدیدی و اگر نه چنان بودی مستفتی را بگفتی که باز گرد و بگو که احتیاط کن چون تفحص کردندی حق بدست شافعی بودی و مالک بدو نازیدی و در آن وقت خلیفه هارون الرشید بود و نقل است که هارون شبی با زبیده مناظره میکرد زبیده هارون را گفت ای دوزخی هارون گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هارون زبیده را عظیم دوست بود نفیر از جان او بر آمد منادی بفرمود و علما بغداد را حاضر کردند و این مسئله را فتوی کردند هیچکس جواب ننوشت گفتند خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی کودکی از میان جمع برخاست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه است جائی که چندین علما فحول عاجز باشند او را چه مجال سخن بود هارون او را بخواند و گفت جواب گوی

شافعی گفت حاجت تراست بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی گفت پس از تخت فرود آی که
جای علما بلند تراست خلیفه او را بر تخت نشاند و خود بزیر آمد پس شافعی گفت اول تو مسئلهٔ مرا
جواب گوی تا آنکه من مسئلهٔ ترا جواب دهم هارون گفت سؤال تو چیست شافعی گفت هرگز
بر هیچ معصیتی قادر شده و از بیم خدای باز ایستاده از ان هارون گفت بلی بخدای که چنین است
شافعی گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز بر آوردند که بچه دلیل و حجت گفت
بقرآن که حق تعالی میفرماید و اما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی
الماوی هر که او قصد معصیتی کرد و بیم خدای او را از ان باز داشت بهشت جای اوست
همه فریاد بر آوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود و
نقلست که در همه عمر خویش لقمهٔ حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش لشکری قیام
کرد کفارت آنرا چهل شب تا بامداد نماز کرد و **نقلست** که یکبار در میان درس
ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حال است گفت علوی زادهٔ بر در بازی میکند هر بار
که او در برابر من می آید حرمت او را بر خیزم که روا نبود که فرزند رسول فراز آید و بر نخیزم
و **نقل است** که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی
آنجا بود و بعضی از ان نزدیک او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت
کرده است که این مال بدرویشان متقی دهید شافعی گفت مرا ازین مال نشاید گرفت که نه
من متقی ام و **نقلست** که وقتی از صنعا بمکه آمد و ده هزار دینار با وی بود گفتند
بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفندان از بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت هر که می آمد
مشتی بوی میداد تا نماز پیشین هیچ نماند و **نقلست** که از روم هر سال مال باج بهارون
الرشید میفرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند و گفتند خلیفه بفرماید تا دانشمندان بحث
کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدهیم و الا از ما دیگر مال مطلبید چهارصد مرد ترسا بیامدند خلیفه
فرمود تا منادی کردند و جملهٔ علما بغداد بر لب دجله حاضر شدند پس هارون الرشید شافعی را

طلبید و گفت جواب ایشان ترا می باید داد چون همه بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجادهٔ
بر دوش انداخت بر روی آب رفت و سجاده برآب انداخت و گفت هرکه با ما بحث
میکند اینجا بیاید ترسایان چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیصر روم رسید که
ایشان مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آمد و اینجا نیامد
که اگر اینجا آمدی در همه روم زنار داری نماندی و **نقلست** که در ابتدای جوانی
در مکه بوده است مدتی عظیم درویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم بماهتاب
نشسته بود و جزوی کتاب مطالعه میکرد و نزدیک کعبه شمع میسوختند اورا گفتند چرا
بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع از برای کعبه درگیرانیده اند من بدان مطالعه
نتوانم کرد و **نقلست** که جماعتی با هارون گفتند که شافعی قرآن حفظ ندارد
و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند ماه رمضان
امامتش فرمود شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و هر شب در تراویح میخواند تا در
ماه رمضان همه قرآن حفظ کرده در عهد او زنی بود دوروی داشت شافعی خواست که
اورا ببیند بصد دینار عقد کرد و بدید پس طلاق داد و مهر پیش او نهاد و بمذهب احمد
حنبل هرکه یک نماز عمدا ترک کند کافر شود و بمذهب امام جهان شافعی نشود اما او را چنان
عذابی کنند که کفار را نکنند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز عمدا ترک کند کافر شود چه
کنند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چون درست شود احمد خاموش شد و
ازین جنس سخن در اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جای آن سخن
نیست و گفت اگر عالمی را بینی که برخصت و تاویلات مشغول گردد بدانکه ازو هیچ نیاید گفت
من بندهٔ کسی ام که مرا یکحرف از ادب تعلیم کرده است و **نقلست** که گفت هرکه
علم در جهان کسی ناشایسته را آموزد حق علم ضایع کرده باشد و هرکه علم از کسی که شایستهٔ علم باشد
باز دارد ظلم کرده است و **نقلست** که گفت اگر دنیا را بگردهٔ نان بمن فروشند نخرم گفت

هر کراهیت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید وقتی یکی او را
گفت مرا پندی ده گفت چندان غبطه برزندگان که بر مردگان میبرند یعنی هرگز نکوئی که دریغا
که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد بگذاشت بحسرت بلک غبطت بران بری که چند
طاعت که او کرد باری من کردمی دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد برزنده نیز باید که نبرد که این
زنده نیز خواهد مرد و **نقلست** که شافعی روزی وقت خود گم کرده بود و بهمه مقامها
بگردید و بخرابات برگذشت و بمسجد بازار و مدرسه برگذشت نیافت و بخانقاه بر
گذشت جمعی صوفیان را دید نشسته بودند یکی گفت وقت را عزیز دارید که وقت نباید
از دست بشود شافعی روی بخادم کرد و گفت وقت بازیافتم بشنو که چه میگویند شیخ
بوسعید رحمه الله نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید علم من در علم صوفیان
نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید که گفت الوقت سیف قاطع و ربیع
خثیم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات
کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبّری پرسیدم
گفت کسیکه عالم ترین زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم آدم
الاسماء کلها پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد و **نقلست** که وقت وفات
وصیت کرد که فلان کس را بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود چون باز آمد باوی گفتند که
شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بیارید بیاوردند هفتاد هزار درم وام
داشت آنمرد بگذارد و گفت شستن من او را این بود و ربیع بن سلیمان گفت شافعی را
بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاندند و زر و مروارید بر من فشاندند و
هفتصد هزار بار چندین دینار بمن
داد و رحمت
کرد

ذکر امام احمد حنبل رحمة الله علیه

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذهب و ملت آن جهان دراست و عمل آن مکان
کفایت بی بدل آن صاحب تبع زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی آخر و اول امام
بحق احمد حنبل قدس الله روحه العزیز شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت
هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شانی
عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوة و جمله فرق او را مبارک داشته
اند از غایت رشد و انصاف و از آنچه مشبهه بروی افترا کردند مقدس و مبراست تا حدی
که پسرش یکروز معنی این حدیث میگفت خمرت طینة آدم بیده و درین معنی گفتن دست
از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن ید الله گوئی بدست اشارت مکن و بسی
مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی و مانند
ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست حلال طلب کردن
برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس سری سقطی گفت او پیوسته مضطر
بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در حال وفات از خیال مشبهه و او از همه بریست و

نقلست که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند او را تکلیف باید کردن تا
قرآنرا مخلوق گوید او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت ای امام زینهار
تا مردانه باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوب بزدند مقر نشدم تا عاقبت رهائی یافتم
بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی احمد گفت این سخن او یادی بود مرا پس او را
بردند و پیر ضعیف بود بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآنرا مخلوق گوی نگفت
و در آن میانه بند ازارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند دو دست از غیب پدید آمد و ازارش
ببست چون این برهان بدیدند رها کردند و همدران وفات کرد و در آخر کارش قومی پیش او آمدند

وگفتند درین قوم که ترا رنجانیدند چه گویی گفت از برای خدای مرا میزدند پنداشتند که من بر
باطلم بمجرد زخم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم و **نقلست** که جوانی
مادری بیمار داشت و زمن شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی
پیش امام احمد رو و بگوی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مرا دل ازین بیماری
بگرفت چون بدر خانه احمد شد آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری
بیمار دارم از تو دعا میطلبد امام عظیم کراهیت داشت ازان یعنی مرا چه شناسد برخاست
و غسل کرد و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو بازگرد که امام در کار تو مشغول
است چون بدر خانه رسید مادرش برخاست و در بگشاد و صحت کلی یافت بفرمان خدای
تعالی و **نقل است** که بر لب آبی وضو میساخت و دیگری بالاء او وضو میساخت
حرمت امام را برخاست و بزیر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را به
خواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم
در وضو ساختن و احمد گفت ببادیه فرو شدم تنها راه گم کردم اعرابی را دیدم بگوشه نشسته
بود گفتم بروم و ازوی راه پرسم برفتم و پرسیدم بنالید و گفتم گرسنه است پارهٔ نان
داشتم بدو دادم او درشورید و گفت ای احمد تو کیی که بخانهٔ خدای روی بروزی رسانیدن
از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم الهی تورا
در گوشها چندین بندگان پوشیده آمد گفت چه می اندیشی ای احمد او را بندگانند که اگر بخدای
تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها زر کرد و برای ایشان احمد گفت نگاه کردم جمله زمین
و کوه زر دیدم از خود بشدم هاتفی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده ایست ما را
که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زنیم و زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم اما دیگر بارش نه بینی
و **نقل است** که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین را امیر
المؤمنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی

از ان نان خوردی ابسرش صالح بن احمد یکسال در اصفاهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم
اللیل بود و در شب دو ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خود خانه ساخته بود شب و روز
آنجا نشستی که نباید در شب کسی را مهمی بود و در بسته یابد اینچنین قاضی بود او زنی از
برای امام احمد نان می پخت خمیرمایه از آن صالح بستد نان پیش احمد آوردند
گفت این نان را چه بوده است گفتند خمیر مایه از آن صالح است گفت آخر او یکسال
قضاء اصفاهان کرده است نان او حلق ما را نشاید گفتند این نان را چکنیم گفت بنهید
چون سایلی در آید بگوئید که خمیر مایه از آن صالح است و آرد از آن احمد اگر میخواهی بستان چهل روز
در خانه بود و سایلی نیامد که بستاند آن نان بوی بگرفت بدجله انداختند احمد بعد از آن
هرگز ماهی دجله نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت ذرجمعی از همه بگذاشم مردانی بیمن نور
نباید نشست و **نقل است** که یکبار بمکه رفته بود پیش سفیان عیینه تا اخبار
سماع کند یکروز نرفت کس فرستاد تا بدانند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه
بگازر داده بود و برهنه نشسته بود رسول گفت من چند دینار بدهم تا در وجه خود صرف
کنی گفت نه گفت جامه خود عاریت دهم گفت نه گفت باز نگردم تا ندبیراین نکنی گفت
کتابی مینویسم از مزد آن کرباس بخر برای من گفت کتان بخرم گفت نه اشتر بستان و ده
گز تا پنج گز پیرهن کنم و پنج گز ازار پای و **نقلست** که احمد را شاگردی بود و مهمان
او آمد آن شب کوزهٔ آب پیش او آورد همچنان بامداد بدید احمد گفت چرا کوزه
همچنانست گفت چه کردمی گفت طهارت و نماز شب والا این علم چرا آموزی و
نقلست که احمد مزدوری داشت نماز شام شاگرد را گفت تا زیاد ستاز
مزد چیزی بوی ده مزدور نگرفت چون برفت امام احمد فرمود که بر عقب او ببر که بستاند شاگرد
گفت چگونه گفت آن وقت در باطن خود طمع ندیده بود این ساعت چون ببیند بستاند و
نقل است که وقتی شاگردی قدیمی داشت مهجور گردانید بسبب آنکه در خانه گل

اندوده بود گفت یک ناخن از شاه راه مسلمانان گرفتی ترا نشاید علم آموختن و قتی سطلی
بگرو نهاده بود چون باز می گرفت بقال دو سطل آورد گفت از آن خود بردار که من نمی‌شناسم
که از آن تو کدامست امام احمد سطل بوی رها کرد و برفت و **نقل است** که
مدتی احمد را آرزوی عبدالله مبارک بود تا عبدالله آنجا آمد پس صالح گفت ای پدر عبدالله
بدر خانه ایستاده است بدیدن تو آمده است امام احمد راه نداد پسرش گفت درین
چه حکمت است که سالهاست در آرزوی او می سوختی اکنون که دولتی چنین بدر خانه آمده است
راه نمیدهی احمد گفت چنین است که تو میگوئی اما می ترسم که او را ببینم خو کرده لطف او
شوم بعد از آن طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عمر میگذارم تا آنجا بینم که فراق
در پی نباشد و او را کلماتی عالیست در معاملات و هر که از و مسئله پرسیدی اگر معاملتی
بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی گفت از خدای تعالی
خواستم تا دری از خوف بر من بگشاید تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود
دعا کردم گفتم الهی تقرب من تو بچه فاضلتر گفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که اخلاص
چیست گفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی و گفتند توکل چیست گفت الثقة بالله گفتند
رضا چیست گفت آنکه کارها خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر
باید پرسید که تا او زنده باشد من این را جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه
است ترک حرام و این زهد عوام است و ترک فضول از حلال و این زهد خواص است
و ترک آنچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان در مسجد نشسته اند
بر توکل بی علم گفت غلط می کنید ایشانرا علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در
نانی شکسته بسته اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت تر ازین قوم که
همت ایشان در دنیا پاره نانی بیش نبود و چون وفاتش نزدیک رسید از آن زخم که
بگفتیم و در درجه شهید بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و بزبان میگفت نه هنوز نیست

بیش

پسرش گفت ای پدر این چه حال است گفت وقتی با خطر است چه جای جواب است مدد می‌کن که آن حاضران بر بالین اند عَنِ الیَمین وعَنِ الشِّمال قَعید یکی ابلیس است در برابر ایستاده و خاک بر سر میریزد و میگوید ای احمد جان بردی از دست من و من میگویم نه هنوز که یک نفس مانده است جای خطر است نه جای امن و چون وفات کرد و جنازهٔ او برداشتند مرغان می‌آمدند و خود را بر جنازهٔ او میزدند تا ده هزار جهود و گبر و ترسا مسلمان شدند و زنارها می‌بریدند و نعره میزدند و لا اِلٰه الّا الله و محمّد رسول الله میگفتند و سبب آن بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت در آن روز یکی بر مرغان و دیگر بر جهودان و سیوم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما از بزرگی پرسیدند که نظر او در حیوة بیشتر یا در ممات گفت او را دو دعا مستجاب بودی یکی آنکه بار خدایا هرکرا ایمان ندادی بده و هرکرا دادی باز مستان از این دو دعا یکی در حال حیوة اجابت افتاد تا هرکرا ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد و محمّد بن خزیمه گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات که می‌لنگیدی گفتم این چه رفتار است گفت رفتن بدار السلام گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که قرآن را مخلوق نگفتی پس فرمود مرا که بخوان بدان دعاهائی که ترا رسیده است از سفیان ثوری من بخواندم که یارب کُلّ شَیءٍ بِقُدرَتِکَ عَلی کُلِّ شَیءٍ اغفر لی کُلّ شَیءٍ وَلا تَسئَلنی فَقال تَعالی وَتَقَدّس یا احمد هٰذه الجَنّة ادخلها فدخلتها

رَحمة الله عَلَیه رَحمة واسِعة

ذکر داود طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت آن مرد خدائی داود طائی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و سید القوم بوده در ورع بحد کمال بود

و در انواع علوم بهرهٔ تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود و بیست سال ابوحنیفه را شاگردی
کرد و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب راعی بود و از اول کار اندوه بر
او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبهٔ او این بود که از نوحه گری این
بیت شنید **شعر** بای خدیک تبدی البلا و ای عینیک اذا سالا
معنی آنست که کدام روی بود که خاک ریخته نشد و کدام چشم بود که در زمین ریخته
نگشت دردی عظیم ازین معنی بر وی فرو آمد و قرار از وی برفت و متحیر گشت و
همچنان مدرس امام ابوحنیفه رفت امام او را بحال خود ندید گفت ترا چه بوده است او
واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پیدا گشته که راه
بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و بهیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق
اعراض کن داود روی از خلق گردانید و در خانه معتکف شد چون مدتی بر آمد امام
ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو در خانه معتکف شوی و سخن
نگوئی کار آن باشد که در میان ائمه نشینی و سخن نامعلوم بشنوی و بر آن صبر کنی و هیچ
نگوئی و نگاه مسایل را به از ایشان دانی داود دانست که چنانست که او استاد میگوید
یکسال مدرس می آمد و در میان ائمه می نشست و هیچ نمی گفت و هرچه میگفتند صبر میکرد
و جواب نمیداد و باستماع بسنده میکرد چون یکسال تمام شد گفت این صبر یکسالهٔ
من کار سی ساله کرده شد پس بحبیب راعی افتاد و گشایش او درین راه از و بود تا
مردانه پای درنهاد و کتب را به آب فرو داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع
کرد و **نقلست** که بیست دینار زر بمیراث یافته بود و در بیست سال میخورد
مشایخ بعضی گفتند طریق ایثار راست نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن نگاه میدارم
که سبب فراغت منست تا با این میسازم تا بمیرم و هیچ از کار کردن نیاسود تا حدی که
نان در آب زدی و بیاشامیدی گفتی میان آشامیدن تا خائیدن پنجاه آیت از قرآن

میتوانم خواندن و روز کار ضایع کنم ابوبکر عیّاش گفت بحجرهٔ داود رفتم او را دیدم که پارهٔ
نان خشک در دست داشت و میگریست گفتم یا داود چه بوده است ترا گفت میخواهم
که این نان پاره بخورم و نمیدانم که حلال است یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت
سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه ننهی گفت چون آنجا نهادم سایه
بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعّم کنم و **نقلست** که سرای بزرگ
داشت یکخانه خراب شدی او بخانهٔ دیگر نشستی گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت با
خدای عزّ و جلّ عهد بسته ام که عمارت دنیا نکنم و همه سرای او فرو افتاد جز دهلیز آنشب
که او را وفات رسید دهلیز نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش او رفت و گفت سقف خانه
شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت بیست سالست تا این سقف را ندیده ام و
نقلست که ویرا گفتند چرا با خلق ننشینی گفت با که نشینم که اگر با خوردتر از خود نشینم مرا
بکار دین امر نفرمایند و اگر با بزرگتر نشینم عیب من بر من نشمرند و مرا در چشم من می آرایند پس
صحبت خلق را چکنم گفتند چرا زن نخواهی گفت مؤمنه را نتوانم فریفت گفتند چگونه
گفت چون او را بخواهم مؤنت او را در گردن خود کرده باشم گفتند آخر محاسن را شانه
کن گفت فارغ مانده ام که اینکار کنم و **نقلست** که شبی ماهتاب بود بر بام
آمد و در آسمان می نگریست و در ملکوت تفکّر میکرد و میگریست تا بیخود شد و بیفتاد
همسایه پنداشت که دزد بر بام است با تیغی بر بام آمد و او را دید دست او را گرفت
و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم بیخود بودم مرا خبر نیست و **نقل است** که
او را دیدند که بنماز می دوید گفتند چه شتابست گفت لشکر بر در شهر است و منتظر منند
گفتند کدام لشکر گفت مردگان گورستان و چون سلام باز دادی چنان رفتی که گوئی
از کسی میگریزد تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی بنماز شدن بسبب وحشت از خلق تا حق
تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد و **نقلست** که روزی مادرش ورا دید در آفتاب

نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان ما در گرمای عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم دارم که قدم از برای خوشی آن نفس خویش بردارم و من خود روا نمی‌دارم مادر گفت این چه سخن است ای جان مادر گفت در بغداد چون آن حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم تا حق تعالی روانی از من باز گرفت تا معذور باشم و بجماعت حاضر نباید شد اکنون شانزده سالست تا روانی ندارم و با تو نگفتم و **نقلست** که دایم اندوهگین بودی چون شب در آمدی گفتی الهی اندوه تو ام بر همه اندوهها غلبه کرده و خواب از من برده گفتی از اندوه که بیرون آید آنکه مصایب بر متواتر کرده وقتی درویشی گفت در پیش داود در رفتم او را خندان یافتم عجب داشتم گفتم یا باسلیمن این خوشدلی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که آنرا شراب انس گویند امروز عید کردم و شادی پیش کردم و **نقلست** که نان میخورد ترسائی بگذشت پاره بدو داد تا بخورد آن شب ترسا خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید داود را گفتم مرا وصیتی کن گفت صم عن الدنیا و افطر عن الآخرة گفت از دنیا دم درکش و از آخرة روزه کن و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزند دیگری از وی وصیتی خواست گفت زبان نگاه دار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان بردار گفت زیادت کن گفت از این جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین چنانکه اهل جهان بسنده کرده‌اند بسلامت دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جهدی می‌کنی در دنیا بقدر آنکه ترا در دنیا مقام خواهد بود و به دنیا بکار آید و از برای آخرت چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود دیگری از وی وصیتی خواست گفت مردگان منتظر تواند و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می‌افکند بنیت آن بیاید که گناه کند تا منفعت آن بدیگری برسد و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرة گوی یعنی از هر دو بگذر تا بحق برسی و

نقلست که فضیل عیاض در همه عمر دو بار داود را دیده بود و بدان فخر کردی یکبار
که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من درین
صفه ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکروهست همچنین نظر بغیر
بالابد حرام است کانوا یکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول الکلام
دوم بار گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی رحمة الله گفت هیچکس ندیدم
که دنیا خوارتر داشت از و گفت جملهٔ اهل دنیا را و دنیا را در چشم او ذره مقدار نبودی اگر یکی را
از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لاجرم از راه رسم چنان دور بود که گفتی هرگاه که من
جامه بشویم دل را متغیر یابم اما فقرا و درویشان را عظیم دوست داشتی و معتقد بودی و
بچشم حرمت و مروت نگریستی جنید گفت حجامی او را حجامت کرد دیناری زر بدو داد
گفتند اسراف کردی گفت هر که را مروت نبود عبادت نباشد لا دین لمن لا مروة له
و نقل است که یکی پیش وی بود و بسیار در وی نگریست گفت ندانی که چنانکه
بسیار گفتن کراهیت است بسیار نگریستن هم کراهیت باشد و نقل است که
محمد و ابو یوسف را خلاف افتادی حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت برابو یوسف
کردی و روی بمحمد آوردی و با وی اختلاط کردی و با ابو یوسف سخن نگفتی اگر قول محمد
موافق بودی گفتی قول اینست که این مرد میگوید و اگر قول ابو یوسف را بودی گفتی قول آن
و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا با او سخن میگوئی و عزیزش میداری
و یکی را پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار بسر علم آمده است
و علم سبب عز دین بود و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده بود و علم را سبب
عز و جاه خود کرده اینده بود پس هرگز محمد چون او نبود زیرا که ابو حنیفه را تازیانه بزدند و
قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد را خلاف کند با او سخن نگوییم و
نقلست که هارون رشید از ابو یوسف درخواست که مرا پیش داود بر تا زیارت

کنم ابو یوسف بدر خانهٔ داؤد آمد باز نیافت از مادر داؤد درخواست تا شفاعت کرد که
او را راه ده قبول نمی کرد و گفت مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار مادر گفت بحق شیر من
که او را راه دهی گفت من هرگز این ظالم را نه بینم پس گفت الٰهی تو فرمودی که حق مادر
نگاه دار که رضای من در آنست واگر نه مرا با ایشان چکار پس بار داد در آمدند و
بنشستند چون هارون بازگشت بدرهٔ زر بنهاد و گفت حلالست داؤد گفت برگیر
که مرا بدین حاجت نیست من خانهٔ فروختم از وجه حلال وآنرا نفقه میکنم واز خدا تعالی
خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند تا مرا بکسی حاجت نباشد و
امید دارم که حاجت روا کرده باشد پس هارون بازگشتند ابو یوسف از وکیل خرج او
پرسید که نفقات داؤد چند مانده است گفت ده درم سیم هر روز دانگی سیم بخرج کردی
حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت بمحراب باز داده بود گفت امروز داؤد وفات
کرده است نگاه کردند همچنان بود گفتند چه دانستی گفت از نفقهٔ او حساب کردم که هیچ
نمانده است و دانستم که دعا او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت همه
شب نماز میکرد آخر شب سر بسجده نهاد و بر نداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر وقت
نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگی گفت که در آن دهلیز خفته بود بیمار و گرمائی
عظیم بود خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که بدین صحرات بیرون برم
گفت شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس بر من دست نیافته است درینحال
اولیتر که نیابد پس همان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا زیر دیواری دفن
کنید تا کسی پیش روی من نگذرد همچنان کردند و امروز همچنان است و از پس آن بخوابش
دیدند که در هوا می پرید و میگفت این ساعت از زندان خلاص یافتم بیننده خواب بیامد
تا خواب باز گوید او خود وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داؤد بمقصود
رسید و خدای تعالی از و خشنود است والله اعلم

ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیا، آن عمدهٔ اتقیا، آن محتشم محترم، آن معتبر معظم، آن ختم کردهٔ ذوالمناقب، شیخ عالم حارث محاسبی رحمة الله علیه از جملهٔ علما مشایخ بود در علوم ظاهر و باطن و در معاملات واشارات معقول جمله بود و رجوع اولیاء وقت در همه فن وا در تصانیف بسیار هست و در انواع علوم سخت عالی همت و بزرگوار بود و سخاوت و مروتی تمام داشت و در فراست و حذاقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا از احوال است نه از مقامات و شرح این طولی دارد مولد او در عهد حسن بصری بود و وفات او به بغداد و شیخ ابو عبدالله خفیف رحمة الله علیه گفت به پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت و دیگران را تسلیم کنید یکی حارث محاسبی و دوم جنید و سوم رویم و چهارم ابن عطا و پنجم عمرو بن عثمان مکی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت و حقیقت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقتدا را شایند و بزرگان طریقت رحمهم الله گفته اند که ابو عبدالله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را اما خویشتن ستودن نه کار ایشان است و نقلست که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث باز ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام فرموده است که القدریة مجوس هذه الأمة قدری گبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام گفت میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حق او چنان بود که چون دست بطعامی بشبهت بردی رگی در انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی تا او بدانستی که آن لقمه بوجه نیست و ترک کردی جنید گفت روزی پیش

من آمد در روی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا ابا عمر طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم بطلب چیزی
و شبانه چیزی از عروسی آورده بودند پیش او بردم انگشت او را مطاوعت نکرد لقمه در دهان
می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان میگردانید پس برخاست و بیرون شد بعد از آن
او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه دارم لیکن مرا با خدای
عز و جل نشانیست که هر طعام که در وی شبهتی بود بحلق من فرو نشود و انگشت من مطاوعت
نکند هر چند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانهٔ خویشاوندی پس گفتم امروز
بخانهٔ من آئی گفت آیم در آمد و پارهٔ نان خشک بود بخوردیم گفت چیزی که پیش درویشان
آری چنین آر و گفت سی سال است تا گوش من بجز از سر من هیچ نشنیده است پس سی
سال دیگر حال بر من بگردید سر من بجز از حق هیچکس دیگر ندانست و گفت کسی را که در نماز بیند
و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آنست که
باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی و گفت
اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن که چون بر آن قیام نموده اند بتوفیق
خدای تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیزها بقوت عزم دست دهد و بقهر کردن هوای
نفس و هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس بر وی آسان بود و پس عزم قوی دار و
برین خصلتها مواظبت نمای که این مجربست اول خصلت آنست که بخدای تعالی سوگند
یاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد و دوم آنکه از دروغ پرهیز کنی سیوم
وعده را خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده مده که بصواب نزدیکتر
چهارم آنکه هیچکس را لعنت نکنی اگرچه ظلم کرده باشد پنجم دعا بد نکنی نه بگفتار و نه بکردار و مکافات
نجوئی و برای خدای عز و جل تحمل کنی ششم بر هیچکس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک و نه بنفاق که
این از رحمت خدا دورتر است هفتم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه بظاهر و نه بباطن و جوارح خود را
از همه معصیت باز داری هشتم آنکه رنج خود بر کس ننهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس برداری

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی نهم آنکه طمع بکلّی از خلایق منقطع گردانی و از همه نومید شوی دهم آنکه بلندی درجه بجوئی و هیچکس را نه بینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی وگفت مراقبت علم دلست در قرب خدای تعالی وگفت رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام وگفت صبر نشانه تیر بلا شدنست وگفت توکل اسباب حقتعالی را قایم دیدنست وگفت تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلا بی تغیری در ظاهر و باطن وگفت حیا بازبودن است از جمله خوبها بدانکه خدای تعالی بدان راضی نبود وگفت محبّت میل بود بهمگی بچیزی پس آنرا ایثار کردنست بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت در نهان و آشکارا پس بدانستن که از تو همه تقصیر است وگفت خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت گرفتار خواهم بود وگفت علامت انس بحق وحشتست از خلق و گریختن از هرچه خلق در آنست و منفرد بحلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای می گیرد پس از آن انس بمخلوقات نبرد دارد وگفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نزدیک خلق او را هیچ مقدار نبود و صلاح خویش در آن داند و دوست ندارد که ذرّه اعمال او بینند و در همه کارها از سستی عزم حذر کند که دشمن درین وقت بر تو ظفر یابد و هرگاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر و بخدای عزّوجلّ پناه جوی وگفت خدای را باش والا خود مباش و این نیکو سخنی است وگفت سزاوار است کسی را که نفس خود را بریاضت مهذّب کرده است که او را راه نمایند وگفت هرکه خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان قانع صالح باش وگفت هرکه ظن خود درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی او را آراسته کند بمجاهده و اتباع سنّت وگفت آنکه بحرکات دل در محلّ غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح عالم بود وگفت پیوسته عارفان فرو میروند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و بیرون می آرند جواهر وفا تا لاجرم بخدا میرسند در سرّ و خفا وگفت سه چیز که آنرا بیابند از آن بهره برگیرند که مانیافتیم دوستی نیکو که با صیانت و باوفا و شفقت باشد و تقلست که تصنیفی میکرد

درویشی از و پرسید که معرفت حق حق است بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر گوئی معرفت بنده بخود حاصل میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق حق را حقی باید گذارد آنجا متحیر شد و تصنیف ترک کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق حقیقت از جهت کرم این حق را بگذارد کتاب کردن در معرفت بچه کار آید حق خود را خواهد گذارد اِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ دیگر معنی آنست که معرفت حق حقیقت بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجبست حق آن گذاردن چون بر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که با حق حق گذارد پس کتاب تصنیف کرد حارث آن وقت که وفات کرد بدرمی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نگرفت و همدران دست تنگی فرو شد وفات کرد

ذکر ابو سلیمان دارائی رحمة الله علیه

آن مجرد باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در ضد کونه صفت کامل آن دُرِّ دریای دانائی ابو سلیمان دارائی رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و لطیف عهد و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جوع مفرط شانی عظیم داشت چنانکه او را بندار الجایعین گفتندی که هیچکس ازین امت بجوع او صبر نتوانست کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات عیوب النفس حظی عظیم داشت و او را کلمات عالی است و اشاراتی لطیف و او از دارا بود نام دیهی است در شام و احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم در آن میان راحتی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان گفتم گفت ضعیف مردی که ترا هنوز خلوت در پیش است تا در خلا دیگری و در ملا دیگری و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق باز تواند داشت و ابو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سرما آرام

نبود در وقت دعا یک دست پنهان کردم راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم
هاتفی آواز داد که یا ابا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر
دست دیگر بیرون بودی نصیب وی نیز برسیدی سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم در سرما و
گرما مگر هر دو دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله آن خدائیکه لطف خود در ناکامی و
نامرادی نهاد و گفت وقتی خفته بودم و ورد من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسپی و
پانصد سال است تا مرا می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشه که میخندید و
روشنی او تا بحدیکه صفت نتوان کرد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند
از دیده باریدی از آن آب روی من شستند اینهمه بهاء و کمال از آنست که آب چشم شما یا کان
گونه روی حورانست هرچند بیشتر خوبتر و گفت مرا عادت بود که بوقت نان خوردن نمک
بیاوردندی تا نان بر نمک زدمی شبی در آن نمک کنجدی بود خورده شد یکسال وقت خود گم
کردم جائیکه کنجدی نمی گنجد صد هزار شهوت با دل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی
داشتم که هرچه خواستمی بدادی یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی او از دلم
برفت و گفت بر فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که قبول کند نیندیشیدم لیکن
مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا ببینند و صلابت آن انکار در دل من شیرین گردد
آنگاه بی اخلاص شوم و گفت مریدی دیدم در مکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر
این آب خشک شود چه خوری برخاست و گفت جزاک الله خیرا چند سال زمزم
پرست بودم و این بگفت و برفت احمد حواری گفت در وقت احرام لبیک نگفتی
حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم
که مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده ام که هر که نفقه حج از مال شبهت کند
و آنگاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک و لا سعدیک حتی ترد ما فی یدیک
نقلست که پسر فضیل طاقت شنیدن آیه عذاب نداشت از فضیل پرسیدند

که پسر تو بدرجهٔ خوف بچه رسد گفت باندکی گناه این سخن را با سلیمان رح گفتند گفت کسی را که
خوف بیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی و **نقلست** که صالح ابن عبدالکریم رح
گفت رجا و خوف در دل مؤمن دو نور است با او گفتند کدام روشن‌تر گفت رجا این سخن
بسلیمان رح رسید گفت سبحان الله این چگونه سخنیست که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم
و صلوٰة و اعمال دیگر میخیزد و از رجا نخیزد و گفت من میترسم از آتش که آن عقوبت خدای
عزّ و جلّ است یا میترسم از خدای که عقوبت او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا
و آخرت خوفست از حق تعالی هرگاه رجا که بر خوف غالب شود دل فساد یابد و هرگاه
که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نگردد گاه گاه خوفی بر دل
میگذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود و الّا که آن
دل خراب گردد یک روز احمد حواری رح را گفت چون مردمانرا بینی که بر رجا عمل میکنند اگر توانی
تو بر خوف عمل کن لقمان رح حکیم پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنیکه نومید نشوی از رحمت
او و امید دار بخدای امیدی داشتنی که در وی ایمن نباشی از مکر او و گفت چون دل خود در شوق
اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو اینساعت بخوف
محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف نفس است و هر چیزی را علامتی
است علامت خذلان دست بداشتن از گریه است و هر چیزی را زنگاریست زنگار
نور دل سیر خوردنست و گفت احتلام عقوبت است از آنجهت که علامت سیریست
و گفت هر که سیر خورد شش چیز بر وی درآید عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی در یاد
داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهانیان سیراند و عبادت
بر وی گران شود و شهوات در وی زیادت گردد و همه مؤمنان گرد مساجد گردند و او گرد
مزابل و گفت گرسنگی نزد خدای عزّ و جلّ از خزانه است که ندهد الّا بکسی که او را دوست دارد
و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضاء او بشهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جملهٔ اعضاء

او از شهوات سیر شو دیعنی تا شکم سیر نشو د هیچ شهوت آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرت
و سیری کلید دنیاه گفت هر کاه که ترا حاجتی بود از حوایج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن
وقت که آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که گرسنگی
نفس را ذلیل کند و دل را رقیق و علم سماوی بر تو ریزد و گفت اگر یک لقمه از حلال
شبی کمتر خورم دوستر دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیراکه شب آن وقت آید که آفتاب فرو شود
و شب دل مومن آنگاه بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که
در دل او نوری بود که آخرش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دوستر دارد چگونه
صبر کند بر آنکه دوست ندارد و گفت باز نگشت آنکه بازگشت الا از راه راستی بر سیدی باز
بگشتن آید و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه با خلاص دست داد یش و گفت
هر کاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد گفت اعمال خالص اند
و گفت اگر صادقی خواهد آنچه در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند و گفت اگر صادق
خواهد که صفت کند آنچه در دل اوست زبانش یاری ندهد و گفت صدق با زبان صادقان
بهم برفت و نامی در زبان کاذبان نماند و گفت هر چیزی را زیوریست و زیور دل
صدق خشوع است و گفت صدق را مطیهٔ خویش ساز و حق را شمشیر خود ساز و خدای را
غایت طالب خویش دان و گفت قناعت از رضا بجای ورع است از زهد این اول
رضا و آن اول زهد و گفت خدای را بندکانند که شرم دارند که با او معاملت کنند بصبر
پس با او معاملت میکنند برضا یعنی در صبر معنی آن بود که من خود صبر دارم اما در رضا هیچ نبود
و چنانکه باشد چنان نماید صبر تو تعلق دارد و در رضا بد و گفت رضا آنست که از خدای
تعالی بهشت نخواهی واز دوزخ پناه نطلبی و گفت من نمیشناسم زهد را حدی و ورع را نهایت
ولیکن راهی از وی میدانم و گفت از هر مقامی حالی بمن رسید مگر از رضا که از و بجز بوئی بمن
نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را بدوزخ برند و همه بکراهیت روند من برضا روم زیراکه اگر رضا

من نیست در آمدن بدوزخ رضا او ست وگفت ما در رضا بجایی رسیدیم که اگر هفت طبقه
دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند وگفت تواضع
آنست که در عمل خود هیچ عجب پدید نکنی وگفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را
نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هرچه ترا از حق تعالی باز
دارد ترک آن کنی وگفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت
آن سه درم بود در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنجاه درم بود وگفت بر هیچکس بزهد
گواهی مده بجهت آنکه او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر وگفت ورع در
زبان سخت تر است که سیم و زر در دل وگفت حصن حصین نگه داشتن زبانست و مغز
عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه گناهها است وگفت تصوف آنست که بر
شخص افعالی میرود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند
وگفت تفکر در دنیا حجابست در آخرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلهاست
وگفت از عبرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و **نقل است** که اگر
کسی در پیش او ذکر معصیتی کردی او زار بگریستی وگفتی بخدای که در طاعت چندان آفت
می بینیم که حاجت معصیت نیست وگفت عبادت کنید چشم را بگریه و دل را به
فکرت وگفت اگر بنده هیچ نگرید مگر بر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این
غایت او را این اندوه تمامست تا وقت مرگ وگفت هرکه خدایرا شناخت دلرا
فارغ گرداند از فکر او و مشغول بود بخدمت او و بگرید بر خطاهای خویش وگفت در بهشت
صحراها ست چون بنده بذکر مشغول شود بنام او فرشتگان درختها می نشانند پس چون
بنده ذکر نکند ایشان نیز بس کنند وگفت هرکه پند دهنده میخواهد باید که در اختلاف روز
و شب نگرد وگفت هرکه نیکی کند بروز در شب مکافات یابد وگفت هرکه در شب نیکی
کند در روز مکافات یابد وگفت هرکه بصدق از شهوت باز آید حق تعالی از آن کریم تر است که

که او را عذاب کند و آن شهوت از دل او ببرد و گفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول
شد روی بدنیا آورد مگر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی ترا فارغ دارد
تا بکار آخرت مشغول شوی امّا هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم است
و گفت هر عمل که آنرا به نقد در دنیا ثوابی نیابی بدانکه آنرا در آخرت جزای نخواهی یافت یعنی
راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد آن یک نفس سرد که از دل درویشی بر آید
بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر
کرد و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر قدم زاهدان
اوّل قدم متوکّلانست و گفت اگر عارفان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان
در آنند همه از سختی مفاجاة بمیرند و گفت حق تعالی عارف را بر بستر خفته سر بگشاید و روشن
گرداند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم دل گشاده شود
چشم سر بسته شود یعنی جز او هیچ نبیند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی بدو قربت
جویند بخدای تعالی است خدای بر دل تو مطلع است از دل تو و اندکه از دنیا و آخرت
هیچ خواهی الّا او را و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جای هیچکس ننگرد در وی الّا که بمیرد
از زیبائی جمال او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر
است که بسخن گفتن و دل مؤمن روشن است بذکر و ذکر غذای اوست و انس و راحت
وی و معاملت او و تجارت او و مسجد دکان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او
و دنیا مزرعهٔ او و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالی ثمرهٔ رنج او و گفت بهترین
چیزی درین روزگار ما صبر است و صبر دو قسم است صبر است بر آنچه آنرا نخواهی و صبر
از آنچه طالب آنی در هر چه ترا هوا بر آن دعوت کند و حق ترا از آن نهی فرمود و گفت چیزی
که در و شر نبود شکر است در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس خود را قیمتی داند هرگز
حلاوت خدمت نداند و گفت از مردم گردانید آن را خوار کنند چنانکه من خود را خوار گردانیدم

نتواند و گفت هر چیزی را کاوینی است و کاوین آخرة و بهشت ترک دنیا است و گفت د
بر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت بر داشت و گفت
چون حکیم ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا نزد خدای عز و جل کمتر است
از پر پشه و قیمت آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود و گفت هر که وسیلت جوید بخدا تعالی
بتلف کردن نفس خویش خدای تعالی نفس وی بر وی نگاه دارد و او را اهل جنت گرداند و
گفت خدای تعالی می فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبهاء ترا از مردمان پوشیده
کنم و زلتهاء ترا از لوح محفوظ محو کنم و در قیامت در شمار با تو استقصا نکنم و مریدی را
گفت چون از دوستی خیانتی بینی عتاب مکن که باشد که در عتاب سخنی بشنوی از آن سخت
تر مرید گفت چون بیازمودم چنان بود احمد حواری گفت یکروز شیخ جامه سپید پوشیده بود
گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیراهن من بودی در میان پیراهنهاء این قوم و
جنید رحمة الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که بسیار بودی که گفتی چیزی در دلم
آید از نکتهاء این قوم و چند روز آنرا نیندیشم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت و در مناجات
گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه خدمتگار تو نتواند بودن یا چگونه امید دارد
برحمت تو آنکه شرم ندارد از معصیت تو و وی صاحب معاذ جبل بود و علم از وی گرفته بود
و **نقلست** که چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند ما را بشارت ده که
بحضرت خداوند غفور میروی گفت چرا نگوئی که بحضرت خداوندی میروی که بصغیره حساب
کند و بکبیره عذاب و جان بداد بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عز و جل با تو
چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من ولیکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان
داشت یعنی انگشت نمای بودم در میان
اهل دین والسلام

ذکر محمد سماک رحمة الله علیه

آن واعظ قرآن آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک محمد سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول انام کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخنان او بود و خلیفه هارون رشید او را چنان تواضع کردی که او گفت یا امیرالمؤمنین تواضع تو در شرف شریفتر است از بسیاری شرف تو و گفت حق تواضع آنست که خویشتن را بر هیچکس فضل ننهی و گفت پیش ازین مردمان همه دوائی بودند که بایشان شفا می یافتند اکنون همه دردند که آنرا دوائی نیست پس طریق آنست که خدای عز و جل را مونس خود سازی و کتاب او همراز خود کنی و گفت طمع رسنی است در گردن و بندیست بر پای بینداز تا برهی و گفت بوقتی موعظت بر واعظان گران آمدی چنانکه اکنون عمل بر عاملان وقتی واعظان اندک بودندی چنانکه اکنون عاملان اندکند احمد حواری گفت ابن سماک رنجور شد من قاروره او به طبیب میبردم و آن طبیب ترسا بود در راه پیری نورانی خوشبوی پاکیزه و جامه نو پوشیده پیش من آمد و گفت کجا میروی من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت میطلبد باز گرد و نزدیک ابن سماک رو تا دست بر آن مقام نهد که رنج دارد و برخواند أعوذ بالله من الشیطان الرجیم و بالحق أنزلناه و بالحق نزل من بازگشتم و حال باز گفتم شیخ همچنان کرد و در حال شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناختی گفتم نه گفت او خضر بود علیه السلام و ابن سماک در حالت نزع می گفت الهی دانی که در آن وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم اینرا کفارت آن گردان و نقلست که او عزب بود او را گفتند چرا زن نکنی گفت از آنکه من طاقت دو شیطان ندارم گفتند چگونه گفت مرا شیطانیست و او را شیطانی در دست دو شیطان چگونه طاقت دارم بعد از وفات او را

بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و اکرام کرد اما هیچکس را آن آب وروی نیست که این قوم که تن در رنج و تعب داده اند و بار عیال کشیده والسلام

ذکر محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده بتن مطهر آن فلک بجان منور آن متمکن بساط قدسی محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه یگانهٔ جهان بود و مقتدای مطلق و او را لسان الرسول گفتندی و شحنهٔ خراسان گفتندی کسی را در متابعت سنت آن قدم نبود که او را همه عمر حرکات و سکنات او قانون سنت یافتند با امام علی ابن موسی الرضا بنیشاپور رسید و در راه همراه بودند و اسحق بن راهویه الحنظلی مهار شتر می‌کشید بمیان شهر در آمد پیراهنی پشمین پوشیده و کلاهی نمدین بر سر و خریطهٔ کتاب بر دوش مردمان چون او را چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت نتوانیم دیدن و او واعظ بود دستی چند معدود در مجلس او آمدندی و با اینهمه از برکات نفس او پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند پس مدت دو سال ورا محبوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوقست و نمی‌گفت و در زندان هر آدینه غسل کردی و سجاده بر دوش افکندی و بدر زندان آمدی چون منع کردندی باز گشتی و گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص یافت عبدالله بن طاهر که والی نیشاپور بود در رسید اعیان شهر او را استقبال کردند و سه روز جملهٔ شهر بسلام او شدند بعد از آن گفت هیچکس از معارف ماند که ما را بسلام نیامد گفتند دو کس یکی احمد حرب دیگر محمد ابن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علماء ربانی اند و بسلام سلاطین نروند عبدالله ابن طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس اول عزم احمد کرد شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او چون شد شیخ احمد سر در پیش افکنده بود تا ساعتی نیک بر آمد

بعد از آن سر برآورد و در عبدالله نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو روئی اکنون منظر بیش از آنست نیکوتری پس این روی نیکو را بمعصیت و مخالفت امر خدای زشت مکن عبدالله عزم خدمت محمد بن اسلم کرد محمد او را بار نداد عبدالله بدر خانهٔ او همچنان سوار بایستاد و گفت آخر بوقت نماز بیرون آید و روز جمعه بود بوقت نماز محمد بن اسلم بیرون آمد چون نظر عبدالله بمحمد اسلم رسید از اسپ در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت الهی از بهر آنکه من مردی بدم او مرا دشمن دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک است ورا دوست میدارم بفضل خود این بد را در کار نیک کن پس محمد بن اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن شد در مسجدی سخت بارکیت و او غرب بود اما آنجا مقام کرد و گفت بدر خانهٔ او آب روان بود و او را آب روان می بایست در اینمدت از آنجا کوزهٔ آب برنگرفت گفت این آب مردمانست چون میلش از حد در گذشت آب از چاه برکشید و در جوی ریخت و کوزهٔ آب از جوی برداشت بعد از آن به نیشاپور آمد و **نقلست** که از اکابر طریقت یکی گفت من در روم بودم تا کاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیک بود که از پای درافتد گفتم ای ملعون این چه حالتست گفت اینساعت محمد بن اسلم در متوضا وضو کرد من از بیم او اینجا افتادم و نزدیک بود که از پای درافتم و **نقل است** که او پیوسته وام کردی و بدرویشان دادی وقتی جهودی بیامد و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد بن اسلم گفت هیچ ندارم اما قلم تراشیده بود و تراشهٔ قلم آنجا بود گفت این بردار چون برداشت حالی زر شد جهود گفت در دینی که بدست عزیزی چوب زر شد این دین باطل نباشد در حال مسلمان شد و **نقلست** که ابو علی فارمدی در نیشاپور به مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که **العلماء ورثة الانبیاء** کدام گروه اند ابو علی گفت نه ما نا که سائلیست یا مسئول اما آن مرد است اینکه بدروازه خفته است و اشارت بمحمد بن اسلم کرد و **نقل است** که در نیشاپور بیمار شد همسایهٔ او را شبی بخواب دید که گفت الحمد لله که از رنج خلاص یافتم این شخص چون بیدار

شد بیامد تا او را خبر کند او وفات کرده بود چون بخاکش میبردند خرقهٔ کهنه که پوشیدی بر جنازهٔ پوشیده بودند که بر آن نشستی بر جنازهٔ او افکندند دو پیرزن بر بام بودند گفتند محمد ابن اسلم برد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت والسلام

ذکر احمد حرب رحمة الله علیه

آن مبین مقام مکنت آن امین و امام سنت آن زبدهٔ زهاد آن قبلهٔ عباد آن قدوهٔ شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضایل او بسیار است در ورع همتا نداشت و در عبادت یگانه بود و معتقد فیه تا بحدی که یحیی معاذ رازی وصیت کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی نهید و در تقوی چنان بود که مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که بخانهٔ خود این را پرورده ام و هیچ شبهت در وی نیست احمد گفت این مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانهٔ چند بخورد و آن همسایه لشکری است حلق مرا نشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشاپور یکی همه دین بود و یکی همه دنیا یکی احمد حرب و یکی احمد بازرکان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بود که مزین خواست تا موی لب او راست کند و او از ذکر لب میجنبانید مزین گفت چندان توقف کن که موی لبت راست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جای لب او بریده شد و وقتی دوستی نامهٔ بوی نوشت مدتی مدید میخواست که جواب کند و فرصت نمیافت تا روزی در میان اقامت مرید را گفت جواب نامهٔ آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس که ما را فراغت جواب نیست و بنویس که بخدای مشغول باش والسلام و احمد بازرکان شخصی بود که چندان حرص دنیا بر وی غالب بود که روزی کنیزک را گفت طعام آر کنیزک طعام آورد او همچنان حساب میکرد تا در خواب رفت چون بیدار شد گفت ای کنیزک نه ترا گفتم طعام

آورد دیگر باره طعام آورد همچنان بحساب مشغول شد و نخورد تا سه نوبت کنیزک چون خواجه را
دید که در خواب است انگشتی طعام بر لب و دهان او مالید چون خواجه بیدار شد دهان خود را
آلوده دید گفت طشت آر پنداشت که طعام خورده است و قی خواهد کرد و نقلست
که احمد بن حرب فرزندی را از آن خود بر توکل تحریص میکرد و گفت ای فرزند هرگاه که
ترا چیزی باید بدان سوراخ رو و بگو الهی مرا فلان چیز بده و اهل خانه را گفته بود که هرچه
او خواهد در حال از سوراخ در اندازید مدتی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند و بر قاعده
هر روز طعام خواست باری تعالی از غیب طعام فرستاد اهل خانه در آمدند و او دیدند
که طعام میخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد پس احمد گفت این طریق
او را مسلم گشته است و نقلست که بزرگی گفت به مجلس احمد حرب
بگذشتم کلمهٔ او را بر زبان رفت که دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سالست تا هنوز
در آن ذوقم و از دل من محو نمی شود و نقل است که شبی بصومعه خود رفت
بعبادت و بارانی عظیم می آمد خاطرش بر آن افتاد که نباید که باران در خانه افتد و
کتاب تر شود آوازی شنید که یا احمد برخیز و باز خانه رو که آنچه از تو بکار می آمد بخانه
فرستادی احمد از آن خاطر توبه کرد و نقل است که روزی سادات نیشاپور
بزیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند پسر از در خانه مست در آمد و رباب در دست
بر ایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغیری در خاطر سادات پدید آمد احمد
گفت معذور دارید که شبی ما را از همسایه چیزی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق
صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا آن لقمه از کجا بود از خانهٔ سلطان آورده بودند
و نقلست که همسایهٔ گبر داشت نام او بهرام مگر مالی بتجارت فرستاد دزدان بردند
شیخ احمد چون بشنید یاران را گفت بیائید که همسایهٔ ما را چنین حالی افتاده است تا غمخواری کنیم
اگرچه گبر است همسایه است برخاستند و بخانهٔ بهرام آمدند بهرام استقبال کرد و بوسه بر آستین

شیخ را داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفرهٔ شیخ بنهد پنداشت که بچیزی خوردن آمده
است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که بپرسش تو آمده ایم شنیدیم که مال تو
بدزدیده اند بهرام گفت چنین است اما در آن سه شکر واجبست یکی آنکه دیگران از
من بردند نه من از دیگران دوم آنکه نیمه بردند و نیمه با منست سیوم آنکه دین با منست دنیا
بردند احمد را این سخن خوش آمد گفت بنویسید که ازین سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ
گفت از بهر چرا آتش پرستی گفت تا فردا مرا نسوزد و با من بیوفائی نکند که چندین
هیزم بخورد او داده ام تا مرا بخدای عز و جل رساند شیخ گفت عظیم غلط کرده که آتش
ضعیف است و حساب که ازو برگرفته باطل است که اگر طفلی پارهٔ آب بروی ریزد
بمیرد کسیکه چنین ضعیف بود چگونه بقوی رساند و قوت آن ندارد که پارهٔ خاک از خود
دفع کند ترا بحق چگونه رساند و آتش جاهل است از مشک و نجاست فرق نکند در حال
هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهتر است دیگر آنکه تو هفتاد سال است تا او را میپرستی
و من هرگز او را نپرستیده ام بیا تا هر دو دست در آتش زنیم تا بنگری که وفای ترا نگاه دارد
یا نه بهرام را این سخن در دل افتاد گفتا که چهار مسئله از تو بپرسم اگر جواب بصواب دهی
ایمان آرم شیخ گفت بپرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید
رزق چرا داد و چون رزق داد چرا میراند و چون بمیراند چرا انگیخت شیخ گفت
بیافرید بخالقی تا او را بشناسند و رزق داد برزاقی تا او را بشناسند و بمیراند بقهاری
او را بشناسند و زنده گرداند تا او را بقادری بدانند بهرام چون این بشنید گفت در خاطرم
افتاد تا این آتش را که گفتی بیازمایم آتش آورد و شیخ دست را در آنجا نهاد ساعتی نیک
و او را هیچ المی و ضرری نرسید چون بهرام آنرا بدید گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمد رسول الله چون او مسلمان شد شیخ نعره بزد و بیفتاد و بیهوش شد ساعتی بود بهوش
آمد یاران پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دلم

ندا آمد که ای احمد بعد از هفتاد سال بهرام ایمان آورد و تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشتی عاقبت
چه خواهی آورد و نقلست که احمد در همهٔ عمر خود هیچ شبی نخفتی یارانش گفتند اگر شبی بیاسائی
چه شود گفت کسی را که بهشت از بالا می آرایند و دوزخ در زیر می تابند و او نداند که از اهل کدام است
چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانمی که مرا دشمن دارد و غیبت کند و بگوید تا او را زر و
سیم فرستادمی تا چون کار من میکند از زر من خرج کند و گفت از خدای عز و جل ترسید چندانکه
توانید و طاعت دارید چنانکه دانید و گوش دارید تا دنیا شما را چنانکه فریفته گان گذشته را فریفته
نکند تا چون ایشان ببلا مبتلا نشوید

ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض از دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم رحمة الله علیه
از بزرگان مشایخ بود و در خراسان برسر آمده بود و مرید شقیق بود و پیر خضرویه و در زهد و ریاضت
و ادب و ورع و صدق و احتیاط بی نظیر بود و گفت بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و محاسبت
از وی بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته تا حدی که جنید گفت او صدیق
زمان ما است و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونتهاء نفس کلمات
و تصانیف معتبر و نکتهٔ او نظیر ندارد چنانکه یاران را گفت اگر از شما پرسند که از حاتم چه آموزید چه
جواب دهید گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند گوئیم حکمت گفت اگر گویند او حکمت ندارد
گفتند شما بگوئید تا بدانیم گفت بگوئید دو چیز می آموزیم یکی خرسندی بدانچه در دست است دوم نومیدی از
آنچه در دست دیگرانست که روزی یاران را گفت عمریست تا من رنج شما می کشم باری هیچکس چنانکه
شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس چندین غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا
شایستهٔ باید دیگری گفت فلان کس بسی مال بذل کرده است گفت مردی سخی بود گفتند فلان کس
چندین حج کرده است گفت مردی حاجی باشد و مرا شایسته میباید گفتند بفرمای تا مردی شایسته چون

باشد گفت آنکه از خدای تعالی بترسد و بغیر او امید ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد
و مسئله میپرسید مگر بادی از وی رها شد و خجل گشت حاتم گفت آواز بلندتر کن که نمی‌شنوم که گوشم
گرانست تا زن خجل نشود و آن مسئله را جواب داد تا زن را چنان معلوم گشت که او نشنید و تا
آن زن در حیات بود خود را کر ساخته بود و او را اصم از آن گویند و **نقل است** که
در بلخ روزی مجلس میگفت و گفت الهی هر که درین مجلس گناهکارتر است او را بیامرز نباشی حاضر
بود چون شب درآمد نباشی شد و سر گور باز کرد آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم اصم
آمرزیده شدی و امشب باز سر گناه میروی نباشی توبه کرد محمد رازی گوید چندین سال
در خدمت حاتم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آنچنان بود که در میان بازار میگذشت
شاگرد او را بقالی گرفته بود و میگفت کالای من گرفتی و خوردی سیم بده حاتم چون این بدید گفت
ای عزیز مواسا کن گفت نمی‌کنم حاتم در خشم شد و ردای خود از دوش برداشت و بر زمین زد میان
بازار پر زر شد گفت آنچه حق تست بردار و زیادت مکن که دستت خشک شود بقال حق خویش
برداشت و از حرص دست بزیادت دراز کرد در حال دستش خشک شد و **نقلست**
که یکی حاتم را دعوت میکرد اجابت نکرد الحاح نمود گفت بسه شرط بیایم یکی آنکه هر جائی که
خواهم بنشینم دوم آنچه خود خواهم بخورم سیوم آنچه ترا گویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون
آنجا رفت در صف النعال نشست گفتند آنجا جای تست گفت شرط چنین کرده ام پس چون
سفره نهادند حاتم دو قرص از آستین بیرون کرد و میخورد گفتند شیخا ازین بخور گفت شرط کرده ام
و سفره برگرفتند پس میزبان را گفت تابهٔ آهنین گرم کن و بیار همچنان کرد و حاتم پای بر آن تابه
نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت و پس گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردای قیامت
از هر چه خورده اید حساب کند گفتند بلی گفت انگارید [?] که این عرصاتست یکیک پای برین تابه
نهید و هرچه درینخانه خورده اید حساب باز دهید ایشان گفتند ما را طاقت این نباشد پس
گفت فردای قیامت چگونه حساب خواهید داد قال الله تعالی ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم

تا جملہ بگریہ درآمدند و بسیار بگریستند و آن دعوت حاتم خانہ شد و **نقلست** کہ یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواہم کہ ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت میترسم کہ چون بمیری مرا باید گفت کہ ای روزی دہندۂ آسمان روزی دہندۂ زمین مرد یکی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خزینۂ حق تعالی کہ نہ زیادت شود و نہ نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بافسوس میخوری حاتم گفت از مال تو ہیچ خوردم گفت نہ گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت میکوئی حاتم گفت حق تعالی روز قیامت از بندہ حجت خواہد آن مرد گفت اینہمہ سخن است حاتم گفت سخن فرستادہ است و ما در تو بر پدر تو سخن حلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آید حاتم گفت روزی ہمہ از آسمان می آید کہ **وفی السماء رزقکم** گفت پنداشتم کہ از روزن خانہ می آید اکنون ستان بخسپ تا در دہن تو آید حاتم گفت دو سال در گہوارہ ستان خفتہ بودم و روزی در دہان من می آمد گفت ہیچکس را دیدی کہ بدرود ناکشتہ گفت موی سرت کہ بدرودی ناکشتہ است گفت در ہوا رو تا رزق تو رسد گفت اگر مرغی شوم در ہوا روزی بمن رسد گفت بزمین فرو رو تا برسد گفت اگر مور شوم برسد آن مرد خاموش شد و توبہ کرد پس گفت یا شیخ مرا پندی دہ حاتم گفت طمع از خلق ببُر تا ایشان نیز از تو ببُرند و نہانی میان خود و خدای تعالی نیکی کن تا خدای عز و جل آشکارا ترا حرمت دارد و ہر جا کہ باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت کنند و یکی او را گفت از کجا میخوری گفت **وللہ خزائن السموات والارض** و **نقلست** کہ حاتم از احمد حنبل پرسید کہ روزی می جوئی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت میجوئی یا پس از وقت یا در وقت احمد اندیشہ کرد کہ اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید کہ چہ میجوئی چیزی کہ از تو در گذشت و اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شوی بچیزی کہ حاضر بود فرو ماند درین مسئلہ بزرگی گفت جواب چنین می بایست داد کہ جستن بر ما نہ فریضہ است و نہ واجب و نہ سنت چہ جوییم چیزی کہ ازین ہر سہ نیست

و طلب کردن چیزی که او خود ترا میجوید بقول رسول صلی الله علیه وسلم او خود بتو آید جواب حاتم اصم که آن مرد را داد اینست عَلَیْنَا اَنْ نَعْبُدَهٗ کَمَا اَمَرَنَا وَ عَلَیْهِ اَنْ یَرْزُقَنَا کَمَا وَعَدَنَا و **نقلست** که حامد لفاف گفت حاتم اصم گفت هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم در گور گوید ناخوش مردی که توئی و مرا بگذارد و برود و **نقلست** که با زن گفت که بغزا میروم چهار ماه نفقه ترا چند رها کنم گفت چندانکه از زندگانیم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست من نیست گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیرزنی با زن وی گفت حاتم روزی ترا چند بگذاشت گفت حاتم روزی خواره بود و برفت اما روزی دهنده اینجا است و گفت بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد دلم بهیچ مشغول نشد و نترسیدم اما منتظر بودم تا چه حکم کرده اند و او کاردی میجست ناگاه تیری بر آمد و بیفتاد و بمرد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا و **نقل است** که بسفر خواست رفت یکی گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای عز و جل یار بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی دنیا بس و اگر مونس خواهی ترا قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر وعظ خواهی مرگ بس و اگر اینکه گفتم ترا پسند نیست دوزخ ترا بس و روزی حامد لفاف را گفت چونی گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از گذشتن بر صراط است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکند گفت روزی تا بشب در عافیت گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که آن روز در حق عاصی نباشم و **نقلست** که حاتم را گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بکار آید یکی حاتم را گفت ترا حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا و یکی از مشایخ از وی پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز در آید وضوء بکنم و وضوء باطن بکنم ظاهر را بآب کنم و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد در آیم و مسجد الحرام را مشاهده

کنم و مقام ابراهیم را درمیان دو ابروی خود بنهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ
و صراط را زیر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم
آنگاه تکبیری گویم با تعظیم و قیامی با حرمت و قرائتی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی
با تضرع و جلوسی بحلم و سلامی بشکر نماز من اینچنین بود و **نقلست** که روزی بر
جمعی از اهل علم بگذشت گفت اگر سه چیز در شما است و اگر نه دوزخ شما را واجبست گفتند
آن سه چیز چیست گفت حسرت ازین روز که از شما بگذشت و نتوانستید در آن طاعت
زیادت کردن و نه گناهان را عذری خواستن اگر امروز بعذر دینه مشغول شوید عذر حق امروز
کی گذارید و دیگر در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان باشد بطاعت
خشنود کردن خصمان و سیوم ترس آنکه فردا تو چه خواهد رسید نجات یا هلاک و گفت
خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت در حریت و اخلاص در نومیدی از خلق و
نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد بامید نجات و گفت خدر کن از مرگ در سه
حال که ترا بگیرد کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای عز و جل ازین جهان بیرون نبرد
تا بچشاند او را خواری از کمترین کس از اهل وی و حریص را بیرون نبرد ازین جهان مگر گرسنه
و تشنه گلویش را بگیرد و گذر ندهد تا چیزی بخورد و اما خرامنده را بیرون نبرد ازین جهان
تا او را نغلطاند در بول و حدث و گفت اگر وزن کبر نهاد و علماء روزگار ما کنند فزا این
بسی زیادت آید از کبر امرا و ملوک و گفت بخانهای پیراسته و باغهای آراسته غره
مشوید که هیچ جای خوبتر از بهشت نیست و آدم دید آنچه دید و دیگر ببسیاری عمل
غره نشوی که ابلیس لعن با همه طاعت دید آنچه دید و دیگر بکثرت کرامت و عبادت غره
نشوی که بلعم با چندان کرامت و بار تامه دید آنچه دید خدا در حق او فرمود فمثله کمثل الکلب
و دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غره نشوی که هیچ کس بزرگتر از مصطفی علیه الصلوٰة والسلام
نبود و ثعلبه در خدمت او بود و خویشان وی میدیدند و او را خدمت میکردند و سودی نداشت

السنه در عبادت بعد ازین مونث

[illegible]

وگفت هر که در راه دین درآید اورا سه گونه مرگ بباید چشید موت الابیض و آن گرسنگی است
و موت الاسود و آن احتمالست و موت الاحمر و آن مرقع داشتن است و گفت هر که به
مقدار یک سبع قرآن و حکایت مشایخ در شبانروزی بر خود عرض نکند دین خویش بسلامت
نگاه نتواند داشت و گفت دل پنج نوع است دلی است مرده و دلی بیمار و دلی غافل
و دل منتبه و دلی صحیح و دل مرده دل کافرانست و دل بیمار دل گناهکارانست و دل
غافل دل شکم خوارانست و دل منتبه دل جهودانست قال الله تعالی و قالوا قلوبنا
غلف و دل صحیح دل هشیاراست با طاعت بسیار و خوف ملک جبار و گفت سه وقت
تعهد نفس کنی چون عمل کنی بیاد دار که خدای عزوجل ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاد دار
که خدای می شنود آنچه میگوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی
و گفت شهوت سه قسم است شهوتیست در خوردن و شهوتیست در گفتن و شهوتیست
در نگریستن در خوردن اعتماد بر خدای عزوجل نگاه دار و در گفتن راستی نگاه دار و در
نگریستن عبرت نگاه دار و گفت در چهار موضع نفس خود را بازجوی در عمل صالح بی یاد و در گفتن
بی طمع و در دادن بی منت و نگهداشتن بی بخل و گفت منافق آنست که آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد و آنچه منع کند بشک
منع کند و اگر نفقه کند در معصیت کند و مؤمن آنچه گیرد بحکم رغبت و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بر سنت بود و اگر نفقه کند خالصا
لوجه الله تعالی بود و گفت جهاد سه است جهادیست در سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهادیست در
علانیه باداء فرایض تا وقتیکه گذارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا و
زکوة آشکارا و جهادیست با اعدا در غزو اسلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از همه
کس احتمال باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میانه آن
صبر است و آخر آن اخلاص است و گفت هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت
خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیه برخواند لا تخافوا و لا تحزنوا
و گفت اگر خواهی که دوست خدای عزوجل باشی راضی باش بهرچه خدای کند و اگر خواهی که

ترا در آسمانها شناسند بر تو باد بصدق وعده و گفت شتاب زدگی از شیطانست مگر در پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میت و نکاح دختر بالغه و وام گذاردن و توبه از گناه و **نقلست** که حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول نمیکنی گفت از آن که در گرفتن ذل خود و عز او می بینم و در ناگرفتن عز خود و ذل او می بینم و یکبار قبول کرد گفتند چون بود و قبول کردی گفت عز او بر عز خود اختیار کردم و **نقلست** که چون حاتم بغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیستم که همه دنیا در زیر فرمان منست زاهد توئی حاتم گفت نی که زاهد توئی خلیفه گفت چگونه گفت خدای تعالی میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندک قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که بدنیا و عقبی سرفرو نمی آرم چگونه من زاهد باشم

ذکر سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن غواص دریاء حقیقت آن شرف اکابر آن مشرف خواطر آن مهدی راه و رهبری آن سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و در بن شیوه مجتهد و در وقت خود سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در جوع و سهر شانی عالی داشت و از علما و مشایخ بود و از امام عهد و معتبر همه بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقایق بی همتا بود و علماء ظاهر گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود دو نیست که حقیقت روغن شیر است و شریعت مغز آن و پیر او ذوالنون مصری بود در آن سال که بحج رفته بود او را دریافت و هیچ شیخ را از عهد طفلی او باز این واقعه نبوده است و فراست او تا حدی بود که از و نقل کنند که

گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من گفتم بلی و در شکم مادر یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بود و نماز خالم محمد بن سوار بسی بگریستی که او را قیام شب بودی گفتی یا سهل بخسب که دلم مشغول میداری و من پنهان و آشکارا نظارهٔ او میکردم تا چنان شد که خال خود را گفتم مرا حالتی میباشد صعب و چنان می بینم که سر من در سجود است پیش عرش و گفت تا کی گفتم تا ابد و گفت ای کودک نهان دار این حالت را و باکس مگوی پس گفت بدل یاد کن آنگاه ازین پس بزبان بگوی هر شب الله معی الله ناظری الله شاهدی سهل این کلمات میگفت پس خال را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی گفتم پس از آن او را خبر دادم گفت هر شب پانزده بار بگوی آن میگفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید می آمد چون یکسال بر آمد خال گفت نگاه دار ترا آنچه آموختیم و دایم بر آن باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ثمرهٔ این خواهد بود پس سالها بگذشت و من همان میگفتم تا حلاوت آن یافتم پس خال گفت یا سهل هر که خدای عز و جل با او بود و برا می بیند چگونه معصیت کند خدای بر تو باد که معصیت نکنی پس در خلوت شدم آنگاه مرا به دبیرستان فرستادند گفتم من میترسم که همت من پراکنده شود با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود باز گردم بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت او نان جوین بودی دوازده سالگی مرا مسئله افتاد که کس حل نمیتوانست کرد درخواستم تا مرا به بصره فرستادند و آن مسئله از علماء بصره بپرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعبادان آمدم بنزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی وی را پرسیدم جواب داد بنزدیک وی بایستادم مرا از وی فواید بسیار حاصل گشت پس بتستر آمدم و قوت خود را بدان مقدار آوردم که سالی بیک درم مرا جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی هر شبی بیک اوقیه روزه گشادمی بی نان خورش عزم کردم که هر سه شبانه روز روزه گشایم پس به پنج روز رسانیدم پس بهفت روز پس به بیست و پنج روز و بروایتی به هفتاد روز گاه بودی که در چهل شبانه روز بادامی مغزی خوردی و گفت چندین سال بیازمودم

ور سیری و گرسنگی و در ابتدا ضعف از گرسنگی بودی و قوت از سیری چون روزگاری برآمد قوت از گرسنگی بود و ضعف از سیری آنگاه گفتم خداوندا سهل را دیده از هردو بردوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند و بیشتر روزهٔ او در شعبان بودی که بیشتر فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی و در سخنی گفت توبه فریضه است بر بنده هر نفسی خواه خاص و خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی و در تستر مردی بود نسبت او را با زهد و علم کردندی بروی خروج کرد بدین سخن که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار او را در چشم عامه زشت گردانید و احوال او را بمخالفت شرع منسوب کرد و تکفیر کرد نزد عوام و بزرگان و سهل سر آن نداشت که با او مناظره کند سوز دین دامنش بگرفت و هرچه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذها نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پارها را بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذ پارهائی برداشتند هرچه در آن کاغذ نوشته بود بدیشان داد شکرانه آنرا که دنیا از و قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت با نفس گفت ای نفس مفلس گشتم پیش ازین آرزو مخواه که نیابی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفس گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پارهٔ نان و ماهی ده تا بخورم و ترا پیش تا مکه رنجانم بکوفه در آمد خراسی دید که اشتر بسته بود گفت این شتر را روزی چند کرا دهند گفت دو درم شیخ گفت شتر را بگشای و مرا در بندی تا نماز شام یکدرم بدهید شتر را بگشادند و شیخ را در خراس بستند شبانگاهی یکدرم بدادند نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هرگاه که آرزو خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شب کار ستوران کنی پس بکعبه رفت و مشایخ را دریافت آنگاه باز تستر آمد و ذوالنون را آنجا دریافت و هرگز پشت بدیوار باز ننهاد و پای دراز نکرد و هیچ سؤال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار ماه انگشت پای بسته میداشت پس درویش از وی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است

گفت هیچ نرسیده است آنگاه آن درویش بمصر رفت بنزدیک ذوالنون اورا
دید انگشت پای بربسته گفت چه بوده است گفت درد خاسته است گفت
اندکی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم در آن وقت بود که اورا درد خاسته
بود یعنی موافقت شرطست و واقعه باز گفتند ذوالنون گفت کسی مانده است
که اورا از درد ما آگاهی است و موافقت ما می کند نقلست که روزی سهل در نشسته پای گرد کرد و پشت بدیوار نهاد
و گفت سلونی عما بدالکم گفتند پیش ازین نمی کردی گفت تا استاد زنده باشد
شاگرد را ادب باید بود تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون درگذشته بود و
نقلست که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه طبیبان در معالجهٔ او عاجز شدند
گفتند اینکار کسی است که دعائی کند گفتند سهل مستجاب الدعوت است اورا
طلب کردند و بفرمان و حکم اولی الامر اجابت کرد چون پیش او نشست گفت دعا در
حق کسی مستجاب شود که توبه کند بخدای باز گردد و ترا در زندان مظلومان در بندند همه را
رها باید کرد و توبه باید کرد عمرو لیث چنان کرد که او گفت سهل گفت خداوندا
چنانکه ذل معصیت باو نمودی عز طاعت من بدو نمای و چنانکه باطنش را لباس
انابت پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت در پوشان چون این مناجات تمام کرد
عمرو لیث در حال صحت یافت مال بسیار بر وعرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون
آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه قروض که کرده بودیم میگذاردیم به
بودی مرید را گفت ترا زر می باید بنگر آن مرید بنگریست همه دشت و صحرا دید زر گشته
و لعل شده گفت کسی را که با خدای عز و جل چنین حالی بود از مخلوق چگونه چیزی گیرد و
نقلست که چون سهل سماع شنیدی اورا وجدی پدید آمدی بیست و پنج روز در آن
وجد بماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق می کردی که پیراهنش تر شدی
چون در آن حالت علما ازو سؤال کردندی گفتی از من مپرسید که شما را از من و از کلام من

در نسخه

در هیچ وقت هیچ منفعت نباشد و **نقلست** که چون بر آب بر فتی قدمش تر نشدی گفتند میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از موذن این مسجد بپرس که وی مردی راست گوست گفت موذن که من این ندانم لیکن درین روزها در حوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من نبودمی در آنجا بمردی و شیخ ابو علی دقاق گفت که او را کرامات بسیار است لیکن خواست تا کرامات خود را بپوشاند و **نقلست** که یک روز در مسجد نشسته بود کبوتری از هوا بیفتاد از کرما سهل گفت شاه کرمانی بمرد چون تفحص کردند همچنان بود دیگی از بزرگان گفت که روز آدینه پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری در آن خانه بود بترسیدم گفتم در آیم گفت در آی گفت کسی بحقیقت آسمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است نترسد مرا گفت در نماز آدینه چگوئی گفتم میان من و مسجد یکشبانروزه راهست دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد آدینه دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کردم گفت اهل لا اله الا الله بسیارند و مخلصان اندک و **نقلست** که شیران و سباع نزدیک او آمدندی و ایشانرا مراعات کردی و غذای دادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع خوانند و سهل از بسکه قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر جای بماند و حرقة البول او را پیدا شد چنانکه در ساعتی چند بار برخاستی و پیوسته ظرفی با خود داشتی اما چون وقت نماز در آمدی بجائی رفتی و طهارت کردی و نماز کردی و چون بمنبر آمدی همه حرقتش برفتی و همه درد پای زایل شدی و چون فرو آمدی باز علتش پدید آمدی اما یکذره از شریعت از وی فوت نشدی و **نقلست** که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گوئی الله الله آن مردمی گفت تا بدان خو گرفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان شد آن مرد که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله میگفتی تا او را گفتند از من باز کرد و بیاد داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روز کارش مستغرق آن گشت و وقتی در خانه بود چوبی از بالا در افتاد و سرش بشکست و خون بر زمین می چکید و همه نقش الله الله پدید می آمد و

نقلست که مریدی را روزی کاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان سهل روی فرا اصحاب کرد و گفت مرد بحقیقت اینکار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل نکند تا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق را نه بیند یا نفس او از چشم او بیفتد باک ندارد و بهر صفت که خلق او را ببینند یعنی همه حق را ببیند و نقل است که درپیش مریدی حکایت میکرد که در بصره نانوائی است که درجهٔ ولایت دارد مرید برخاست و به بصره رفت نانوا را دید محاسن خود در خریطه کرده بود چنانکه عادت نانوا آن باشد چون چشم بر وی افتاد گفت اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس سلام گفت و سؤالی کرد نانوا گفت چون در ابتدا بچشم حقارت نگریستی ترا در سخن من فایده نبود و نقلست که گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی دیدم که می آمد عصابه در سر بسته و عصا در دست گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بجیب بردم تا چیزی بدو دهم که ساختگی کند تا از مقصود باز نماند انگشت تعجب در دندان گرفت و دست بهوا کرد و مشتی زر گرفت و گفت تو از جیب میگیری و من از غیب این بگفت و ناپدید شد من در حسرت آن میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم گفت ای سهل هر کس که قدم برگیرد تا جمال کعبه را ببیند لابد او را طواف کعبه باید کرد اما هر که قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق ببیند کعبه را گرد وی طواف باید کرد و نقلست که سهل گفت مردی از ابدالان برمن رسیده بود با او صحبت کردم و از مسایل حقیقت میپرسیدم در شب تا وقتی که نماز بامداد بگذاردی و بزیر آب شدی و در زیر آب نشستی تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ نماز گفتی او از زیر آب بیرون آمدی یکموی بروی تر نبودی نماز پیشین گذاردی پس بزیر آب شدی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی مدتی با من بود بدین صفت که در مدت هیچ نخوردی و با هیچ کس ننشستی تا وقتی که برفت و نقلست که سهل گفت که شبی قیامت را بخواب دیدم

وخلایق اندر میان موقف ایستاده بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف از هر جایی
یکی را میگرفت و در بهشت میبرد گفتم آنچه مرغیست گفتند حق تعالی بر سر بندگان خود منت
نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغی است که
اورا ورع گویند و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت بردند سیصد تن را دیدم گفتم السلام
علیکم پس پرسیدم که خوفناکتر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر بود چه بود گفتند
خوف خاتمت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح را بنام محمد درو
دمید و کنیت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بروی نبشته نیست
و هیچ درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته آید و ابتداء جمله اشیا بنام او کرده اند و ختم
جمله انبیا بدو خواهد بود لاجرم نام خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس لعین را بخواب دیدم گفتم بر تو
چه سخت تر گفت اشارت دلهای بندگان بخداوند جهان و گفت ابلیس لعین را دیدم در
میان قومی همتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم تا در توحید سخنی نگویی گفت در
میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان آن وقت حاضر بودندی همه انگشت
حیرت در دندان تعجب گرفتندی و گفت من کسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود لقمه پیش
او آوردم مگر شبهت آلوده بود ترک گرفت و نخورد آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست
کرد و سه سال بود تا بشب در طاعت بود و آن شب نزد آن گرسنگی و دست از طعام به
شبهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلایق برابر کردند بفروخت و گفت اگر شکم من پرخمر شود
دوست تر دارم که از طعام حلال گفتند چرا گفت زیرا که چون شکم پرخمر شود عقل بیارامد و آتش
شهوت فرو میرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو
کند و شهوات قوی گردد و نفس بطلب آرزوهای خود سر بر آورد و گفت خلوت درست نیاید
مگر بحلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بخدای عزوجل دادن و گفت در شبانروزی هر که
یکبار خورد و خوردن صدیقانست و گفت درست نبود عبادت هیچکس و او را خالص نبود عملی که

میکند تا مرد گرسنه نبود و گفت باید که چهار چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید گرسنگی و
درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد و بفرمان خدای عز و جل
و چون سیر خوردی طلب گرسنگی کن که سر همه آفتها سیر خوردنست و گفت هر که حرام خورد هفت
اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و
توفیق خیر بدو متصل بود و گفت حلال صافی آن بود که در وی خدای عز و جل را فراموش نکنند و نقلست
که شاگردی را گرسنگی بغایت رسید و چند روز برآمد گفت یا استاذی ما القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت گفت و
خلق بر سه قسم اند گروهی با خود بجنگ اند برای خدای عز و جل و گروهی با خلق بجنگ اند
برای خدای عز و جل و گروهی با حق بجنگ اند برای خود که چرا قضاء تو بر رضای ما نیست
و مشیت تو بمشاورت ما نیست و گفت هر که خواهد که در تقوی درست آید گو از همه
گناهان دست بدار و گفت هر عمل که کند نه باقتدا کند جمله عذاب نفس بود و گفت بنده را
عبادت درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نه بیند و در فنا اثر وجود
و گفت بیرون رفتند علما و زهاد و عباد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده
نشد مگر دلهای صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل نبود و ورع
او با اخلاص و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هرچه دون خدای عز و جل است
و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان بمرگ پیوندد
و گفت جز مخلص واقف ریا نبود و گفت این قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشان را بلا
حرکت دادند اگر بخسبیدند جدا ماندند و اگر بیارامیدند پیوستند و گفت هر که خدای عز و جل را
نپرستد باختیار خلقش باید پرستید باضطرار و گفت حرامست بر دلی که بغیر خدای آرام تواند
یافت که هرگز بوی یقین بوی نرسد و گفت یقین حرامست بر دلی که در وی تهمتی بود که حق بدان
راضی نبود که نوری در آن دل راه یابد و گفت هر وجدی که کتاب و سنت گواه آن نبود باطل
بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از دیدن پاکی خویش و گفت همت آنست که

زیادت طلبد چون تمام شود بمقصود رسد یا منقطع گردد و اگر پدید نیاید خلل از وی افتاده باشد و گفت هر که نقل کند از نفسی به نفسی بی ذکر خدای عزّ و جلّ ضایع کند عمر خود را و گفت هر دل که با علم سخت گردد از همه دلها سخت‌تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد آن بود که بتدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر کرا حق تعالی بتدبیر او باز گذارد هم بدین جهان او را در اندازد و هم در آن جهان او را بدوزخ اندازد و گفت علما سه قوم‌اند عالمیست بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهر میگوید و عالمیست بعلم باطن که علم خویش با اهل آن میگوید و عالمی است که میان او و میان خدای تعالی است آنرا هیچکس نتواند گفت و گفت آفتاب بر نیاید و فرو نرود بر هیچکس از روی زمین که بخداوند جاهل بود مگر آنکه خدای تعالی را برگزیند بر تن و جان و مال و دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیم‌تر از جهل نیست و گفت بدین فقرا به چشم حقارت منگرید که ایشان خلفای انبیااند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم ما بتصرف نیاید و لیکن آن علم بتکلف رها نتواند کرد چون آن حدیث بیاید خود آن همه از تو بستاند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی و اقتدا بسنت رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق اگرچه ترا برنجانند و دور بودن از مناهی و تعجیل در ادای حقوق و گفت اصول مذهب ما سه چیز است اقتدا برسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت اوّل چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل برکندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا خاموشی را لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نگذارد و حق خدای تعالی گذارده نشود مگر بحفظ جوارح و از این همه که برشمردیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد

از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار است و بیزار شدن
از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوی نیک
بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک کرد اند طلب عز و خوف درویشی و گفت هرکه
دل وی خاشع تر بود دیو گرد وی نگردد و گفت هیچ چیز از کوه نفس است درویشی که توانگری
نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید و مردی که او را با کسی دشمنی باشد
دوستی نماید و کسی که بشب نماز کند و بروز روزه دارد و قوت نماید از خود و گفت میان
خدای و بنده هیچ حجابی غلیظ تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای عز و جل
نزدیکتر از افتقار بخدای و گفت هرکه مدعی بود خایف نبود و هرکه خایف نبود امین نبود
و هرکه امین نبود او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیابد از هرکه
مداهنت کند غیر خود را و مداهنت با خود روا بود و گفت هرکه با مبتدعی خو کند سنت از و
ببرد و هرکه در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از و ببرد و گفت هر مال که از اهل
معاصی ستانند حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی و
گفت هرکه در بهشت شد ایمن شد از بلا همچنین هرکه بر جاده سنت باشد ایمن شد از
هوا و بدعت و گفت هرکه طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هرکه در توکل
طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نباید کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت
و هرکه اهل توکل است درست نیست کسب او مگر به نیت معاونت خلق تا دل خلق از و
فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند
و گفت اصل جمله آفتها اندکی صبر است در چیزها و غایت شکر عارف آنست که بداند که
عاجز است از آنکه شکر او نتواند گذارد و تا بحد شکر تواند رسید و گفت خدای عز و جل را
در هر ساعتی عطاها است و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت هیچ
معصیت نیست بتر از فراموشی حق و گفت هرکه بخواباند چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر

هیچ چشم زخم بد و نرسد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل مومن عزیزتر از بهر
آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکان نهند و اگر در
عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود آنجا نهادی و گفت عارف آنست که هرگز
طعم او نگردد و هر دم خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری ده نیست الا خدای تعالی و هیچ
دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین
پنج چیز که گفتم و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بندهٔ من تو انصاف نمیدهی ترا
یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلاها از تو
باز میدارم و تو بر گناه معتکف میباشی ای فرزند آدم فردا قیامت که حاضر آئی چه عذر
آری و گفت خدای تعالی خلق را بیافرید و گفت با من راز گوئید و اگر راز نگوئید بمن نگرید
و اگر این نکنید حاجت از من خواهید و گفت هرگز دل زنده نشود تا نفس نمیرد و گفت هر که
بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته اند پادشاه تن
خود پادشاه هر تنی است که هرگز هیچ خصمی با تو بر نیاید چون با خود بر آمده باشی و هر که نفس
بر وی مالک شد ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و
گفت خدای عز و جل را هیچ عبادت نیست فاضلتر از مخالفت هوای نفس و گفت هر که
نفس خود را بشناسد خداوند خود را بشناسد و گفت هر که خدای تعالی را بشناخت غرقه
شد در دریای اندوه و شادی و گفت غایت معرفت حیرت است و دهشت و گفت اول
مقام معرفت آنست که بنده را یقین دهند و در سر وی جمله جوارح وی بدان یقین آرام
گیرد یعنی خاطرهای بد ضعف یقین بود و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعراف اند
همه بنشان او را بشناسند و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته بر وی گمارد که
چون وقت نماز در آید بنده را بنماز کردن دارد و اگر خفته باشد بیدار کند و گفت از توبهٔ قرا
نومیدی بیش از آن بود که از توبهٔ کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لازمست خلق را

اعتقاد بدآن در دل و اعتراف بدآن بزبان و وفا بدآن بفعل وگفت اول توبه اجابت است
پس انابت پس توبه پس استغفار و اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار
از تقصیر وگفت صوفی آنست که صافی از کدورت بود و پر شود از تفکر و در قرب خدای عز و جل
منقطع گردد از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر وگفت تصوف اندک خوردنست و
با خدای عز و جل آرام گرفتن و از خلق گریختن وگفت توکل حال انبیاست هر که در توکل
حال پیغمبر دارد گو سنت او فرو مگذار وگفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت
چنان باشی که مرده پیش غسال تا چنانکه خواهد او را میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت مرده شوی
نباشد وگفت توکل درست نیاید الا ببذل روح و بذل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر
وگفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سؤال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون
پذیرفت بگذارد وگفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقین و مکاشفهٔ غیبی و مشاهدهٔ
قرب حق تعالی وگفت توکل آنست که حق تعالی را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رساند
برساند وگفت توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود در هر دو حال ساکن باشی وگفت
توکل دلی را بود که با خدای عز و جل زندگانی کند بی علاقتی وگفت جملهٔ احوال را روی است
و قفا میست مگر توکل را که همه رویست بی قفا معنی آنست که زهد و تقوی اجتناب
از دنیا بود و مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در دیدن و دانش اشیا
و خوف و رجا از لطف و کبریا بود و تفویض و تسلیم در رنج و عنا بود و رضا بقضا و
شکر بر نعما و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود لا جرم توکل همه روی بی قفا بود و اگر کسی گوید
دوستی نیز همچنین بود که توکل بر خدای است گوییم دوستی با خدای بود نه بر خدای و
گفت دوستی دست بجردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن وگفت
هر که را خدای عز و جل دوست دارد عیش او دارد وگفت حیا بلندتر است از
خوف که حیا خاصان را بود و خوف علما را وگفت عبودیت رضا دادنست بفعل خدای

عزّ و جل و گفت مراقبت آنست که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت هم نترسی گفت
خوف نر و رجا ماده است و فرزند هردو ایمانست و گفت در هر دل که کبر بود خوف و
رجا در آن دل قرار نگیرد و گفت خوف دور بودنست از مناهی و رجا شتافتن است
باداء اوامر و علم برجا درست نیاید الا خایف را و گفت بلندترین مقام خوف آنست
که بنده خایف بود تا در علم ازل و تقدیر او بر چه رفته است و گفت مردی دعوی خوف
کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعت هیچ خوف هست گفت هست گفت
تو خدای را نشناختی که از قطیعت نترسی و گفت صبر انتظار فرجست از خدای گفت
مکاشفه آنست که گفته است لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و گفت فتوت متابعت
سنت است و گفت زهد در سه چیز است اول آن در مطعومات و آخر آن بمزبله
خواهد رسید و دوم در ملبوس که مدروس و ناچیز خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن
فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیاست
و دنیا نفس است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدا را بدوست گرفته است
و گفت سفر کردن از نفس بخدای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست
یا کافر است یا منافق یا مرائی و گفت نفس را شر بسیار است یکی از آن شرها آنست
که فرعون را بر فرعونی دارد و آن دعوی خدائیست و گفت انس با کسی گیر که بهر یک
اوست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب داد ابرار را بالخیرات و قرب داد به
یقین و گفت روغن نگاه دارید تا عقلتان زیادت کند که هرگز خدای را هیچ ولی ناقص در
نیافته است و گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات
و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرتست و ما فیها پرسیدند از انس گفت
انس آنست که اندامها انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد بخدای و گفت ورع اول زهدست
و زهد اول توکل و توکل اول درجهٔ عارف و معرفت اول قناعتست و قناعت ترک شهوت

و آن اول رضاست و رضا اول موافقتست و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص
زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر کرا اجابت
نیست اخلاص نیست و گفت اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته هیچکس
ندهی جز بخدا و گفتند ما را وصف صادقان کن گفت شما را اسرار صادقان بیارید تا من
شما را خبر دهم از وصف صادقان گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند
عاصیان را انس بود گفت نه و نه هر که اندیشه معصیت کند گفتند بچه چیز بدان ثواب رسید
که نماز شب کند گفت بدانکه روز خیانت نکند گفتند مردی میگوید که من برای روز حرکت
نکنم تا مرا حرکت ندهند گفت این سخن نگوید مگر دو تن صدیقی یا زندیقی گفتند در شبانروزی
یکبار طعام خوردن چگوئی گفت خوردن صدیقان گفتند دو بار گفت خوردن مؤمنان
گفتند سه بار گفت بگوی تا آخری کنند تا چون ستور میخورد و پرسیدند از خوی نیکو گفت
کمترین حالش بار کشیدن و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواستن و بر و بخشودن
و گفت روی آوردن بخدای زهد است پرسیدند که چه چیز اثر لطف حق بیند او را گفت
چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاء الله تعالی پرسیدند که کسی روزهای بسیار
هیچ نخورد کجا میشود آن گرسنگی گفت آن نار را نور بنشاند و گفت گرسنگی را سه منزلست
یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع فساد است و
جوع شهوت و این موضع اسرافست پرسیدند که توبه چیست گفت آنکه گناه را
فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل گفت چنین نیست
که تو ندانسته که ذکر جفا در ایام وفا جفاست یکی گفت مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو
در چهار چیز است بیخوابی و تنهائی و کم خوردن و خاموشی گفت میخواهی که با تو صحبت
دارم گفت چون از ما یکی بمیرد با که صحبت داری گفت با خدای گفت اکنون خود را با او دار
گفت اگر تو از سباع میترسی با من صحبت مدار گفت میگویند که شیر بزیارت تو می آید

گفت آری سگ بر سگ می آید گفتند درویش کی آساید گفت آنگاه که خود را خبر آن وقت نبیند که در آن بود گفتند از جملهٔ خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آنرا نزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در همه احوال معذور دارند

مناجات

و مناجات اوست که الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون من کس نه مرا این شادی بس نه و از من با کس خبر کس نه و سهل عبد الله عالم و واعظ حقیقی بود و خلقی به سبب او براه باز آمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهار صد مرید داشت آمرزدان مرد بر بالینش نشسته بودند گفتند یا شیخ بر جای تو که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاد دل گبر گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد دل گبر نشیند ایشان گفتند مگر شیخ را در حالت نزع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهار صد مرد عالم شاگرد بود و گبری را بر جای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید و بروید و شاد دل را بخوانید بر فتند و او را بیاوردند شیخ چون او را بدید گفت چون سه روز از وفات من بگذرد و بعد از نماز دیگر بر منبر من رو و خلق را وعظ گوی این بگفت و درگذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند شاد دل بیامد و بر منبر شد کلاه گبری بر سر و زنار بر میان گفت آن مهتر شما مرا بشما رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد دل وقت آن بیامد که آن زنار گبری را بریدی اکنون بریدم و کلاه نهاد و زنار ببرید و کلاه گبری از سر نهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت شیخ گفته است که بگوی آنکه پیر شما بود و استاد شما نصیحت کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرط است اینک شاد دل زنار ظاهر برید اگر خواهید که بقیامت ما را ببینید بجوانمردی

برسا باد که همه زنارهای باطن ببرید این بگفت و قیامت از آن خلق برخاست و حالاتی عجیب ظاهر شد و **نقلست** که آن روز که جنازهٔ شیخ را بر داشتند خلق بسیار جمع بودند و فریاد میکردند جهودی هفتاد ساله چون آن مشغله شنید بیرون آمد تا بیند چه حالست چون جنازه برسید آواز برآورد کای مردمان آنچه من می بینم شما می بینید گفتند چه می بینی گفت فرشتگان از آسمان فرو می آیند و خود را بر جنازهٔ او می مالند و در حال کلمهٔ شهادت بگفت و مسلمان شد ابو طلحه مالک گفت سهل آن روز که از مادر بوجود آمد روزه دار بود و آن روز که وفات کرد روزه دار بود و بحق رسید روزه ناکشوده **نقلست** که روزی سهل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهل گفت این مرد سرّی دارد چون نگه کردند آن مرد را باز ندیدند چون سهل وفات کرد مریدی بر سر خاک او نشسته بود همان مرد بگذشت مرید گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو سرّی داری بحق آن خدای که این سر بتو ارزانی داشته است که چیزی بما نمای مرد بگور سهل اشارت کرد کای سهل بگوی سهل در گور آواز بلند گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له گفت یا سهل میگویند که اهل گور را که لا اله الا الله وحده لا شریک له گفته باشد تاریکی گور بنور راستست سهل جواب داد که راست است

در ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و مقتدای طوایف مخصوص بانواع لطایف و سید محبان وقت و خلاصهٔ مشتاقان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نبودی کرامات و ریاضات او بسیار است و در فتوی و تقوی آیتی عظیم و لطفی و قربی داشته است و در مقام انس

وشوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون معلم فرستادندش استاد
گفت بگو ثالث ثلاثه گفت نه بل هو الله الواحد هرچند معلم میگفت بگوی ثالث ثلاثه او
میگفت یکی هرچند استادش میزد سود نداشت یکبار سخت بزدش معروف بگریخت
و اورا باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دین که او خواستی با موافقت
کردمی وی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا رحمة الله علیه مسلمان شد بعد از آن
بچند گاه بیامد و در خانهٔ پدر بکوفت گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی
گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادر نیز مسلمان شدند آنگاه بداود طائی افتاد و
بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان در صدق قدم زد
که مشار الیه گشت محمد ابن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم در بغداد واثری
دراو دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود این چیست گفت چیزیکه تورا
از آن چاره نیست مپرس چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبودت که بگوی
گفت دوش نماز میکردم خواستم که بمکه روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا
آب خورم پای من بلغزید و روی من بدان درآمد این نشان آنست و نقلست
که گفت بدجله رفته بودم بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد نهاده بودم پیرزنی درآمد
و برگرفت و برفت معروف از پس او میرفت تا بدو رسید با وی سخن گفت و سر در
پیش افکند تا چشم بر روی او نیفتد گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت
مصحف من وه و مصلی از آن تو آن زن از حلم او شگفت ماند و هردو باز داد معروف گفت
مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرم بشتافت و برفت از شرم آنرا نگرفت و
نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون از ایشان
درگذشتند و لب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند
تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان بدیگری معاودت نکند معروف گفت دستها

برو ار بد پس گفت الٰهی چنانکه درین جهان شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم
عیش خوش ده اصحاب متعجب بماندند گفتند یا شیخ ما سرّ این نمیدانیم گفت توقف کنید تا
پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند و گریه برایشان افتاد و در
پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه
رنجی بکسی رسد و **نقلست** که سری سقطی گفت روز عید معروف را دیدم
که دانهٔ خرما می چید گفتم اینرا چه میکنی گفت این کودک را دیدم میگریست گفتم چرا میگریی
گفت من یتیم ام کودکانرا جامه نواست و مرا نه این دانها را می چینم تا بفروشم
و ویرا جوز خرم تا بازی کند و نگرید سری گفت اینکار را من کفایت کنم و تو دل
فارغ دار آن کودک را بردم و جامهٔ نو پوشانیدم و جوز خریدم و دل شاد کردم
در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگرگونه گشت و **نقلست** که
روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قبله نمیدانست روی بطرفی دیگر
کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت خجل شد گفت آخر مرا چرا خبر نکردی
شیخ گفت ما درویشانیم و درویش را با تصرف چکار آن مسافر را چندان مراعات
کرد که صفت نتوان کرد و **نقل است** که معروف را خالی بود که والی آن شهر
بود روزی در جائی خراب میگذشت معروف را دید نشسته و نان میخورد و سگی در
پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در دهن سگ میکرد
خال گفت شرم نداری که با سگ نان می خوری گفت از شرم میدهم پس سر بر آورد
و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و از سر چشم و روی خود را بپوشید معروف
گفت هر که از حق تعالی شرم دارد همه چیز از و شرم دارد خالش خجل شد از آن گفتار خویش
و **نقلست** که یک روز او را طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله
تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا نرسم و بمیرم و **نقلست** که یکبار شوق برو

غالب

غالب شد ستونی بود برخاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بفشرد که نزدیک بود که آن ستون پاره پاره گردد و گفت جوانمردی در سه چیز است یکی وفا بی خلاف دوم ستایش بی جود سیوم عطای بی سؤال و گفت علامت گرفتن خدای تعالی در حق کسی آنست که او را مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیا خدای تعالی آنست که فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود و گفت چون حق تعالی بنده را خیری خواسته است در عمل خیر بر او بگشاید و در سخن شر بر او فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون بکسی شری خواهد بر عکس این بود و گفت حقیقت وفا بهوش باز آمدنست از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل گناهست و انتظار شفاعت بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن برحمت در نافرمانی جهل و حماقتست و گفت تصوف گرفتن حقایق است و گفتن دقایق و نومید شدن از آنچه در دست خلایق است و گفت هر که عاشق ریاستست هرگز فلاح نیابد و گفت من نمیدانم بخدای تعالی نزدیکتر از آنکه از کسی چیزی نخواهی و هیچ نبود که کسی از تو خواهد گفت چشم فرا خوا باید و اگر همه از نزی بود یا ماده و گفت زبان از مدح نگاه دار بدچنانکه از ذم و پرسیدند که از چه چیز دوست یابیم بر طاعت گفت بدانکه حب دنیا از دل بیرون کنی که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سؤال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلقست که محبت از موهبت حقست و از فضل او و گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه همگی وجود در نعمت است **نقلست** که یکروز طعامی خوش می خورد او را گفتند چه می خوری گفت من مهمانم آنچه مرا دهند آن خورم با این همه یک روز با نفس خود میگفت که ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی یکروز کسی از وصیتی خواست گفت توکل بر خدای کن تا خدای با تو بود و باز گشت تو بدو بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خلایق

بهتر ا منفعت توانند رسانید و نه دفع مضرت توانند و گفت التماسی که کنی از آنجا کن که همه دربها
نزدیک اوست و بدانکه هرچه بتو فرو می آید از رنجی یا بلائی یا فاقه فرج یافتن در نهان داشتن
است و دیگری گفت مرا وصیتی کن گفت حذر کن از آنکه خدای تعالی ترا می بیند و تو در
زمره جمله مساکین نباشی سری گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود
سوگندش ده که یا رب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کنی که حالی اجابت افتد
و **نقلست** که شیعه سنی و یک روز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی
معروف کرخی را بشکستند و بیمار شد سری او را گفت مرا وصیتی کن گفت چون بمیرم پیراهن
من بصدقه ده که میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آمدم لاجرم در تجرید
همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او را تریاک مجرب میگویند که بهر حاجت
که بخاک او روند حق تعالی روا کرداند پس چون وفات کرد همه اهل ادیان در او دعوی
کردند جهودان و ترسایان و مؤمنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که
جنازه مرا هر قوم که از زمین بردارند من از ایشانم جهودان نتوانستند برداشت و ترسایان
هم و اهل سلام بیامدند و برداشتند و هم آنجا دفن کردند و **نقل است** که
یک روز روزه دار بود و روز بنماز دیگر رسیده بود در بازار میرفت سقائی گفت رحم الله
من شرب خدای رحمت کناد بر آنکه این آب خورد آب بستد و باز خورد گفتند نه روزه دار
بودی گفت بلی لیکن بدعا او رغبت کردم و چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدای
تعالی با تو چه کرد گفت مرا در کار دعاء سقا کرد و بیامرزید و محمد ابن الحسین رحمة الله علیه
گفت معروف را بخواب دیدم گفتم خدای عز و جل با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد
و ورع گفت نه اما بقول یک سخن از پسر سماک شنیدم بکوفه که گفت هر که بکلی بخدای تعالی
باز گردد خدای تعالی برحمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد
و بخدای تعالی باز گشتم و از جمله اشغالها دست باز داشتم مگر خدمت علی ابن موسی الرضا رضی الله عنه

این سخن او را گفتم گفت اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سری سقطی گفت که شیخ معروف کرخی را بخواب دیدم زیر عرش چون یکی که مدهوش باشد و از حق تعالی ندا میرسید که ای فرشتگان این کیست گفتند بار خدایا تو داناتری فرمان آمد که معروفست

که از دوستی ما واله گشته است جز بدیدار
ما بهوش باز نیاید و جز بلقاء ما از خود نیاید

ذکر سری سقطی رحمة الله علیه

آن نفس کشتهٔ مجاهده آن دل زندهٔ مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت جبروت آن نقطهٔ دایرهٔ لایتخطی شیخ وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات و خزانهٔ مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود اول کسیکه در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و خال جنید بود و مرید معروف بود و حبیب راعی را دیده بود رحمهم الله و در ابتدا در بغداد نشستی دوکانی داشت پرده در دوکان آویخته بود و هر روز هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه لکام بزیارت او آمده پرده از آن دوکان برداشت و سلام کرد و سری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت او بکوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود چنانکه از حق تعالی غایب نشود و نقلست که در خرید و فروخت از ده دینار نیم دینار بیش سود طمع نداشتی یکبار بشصت دینار بادام خرید پس بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچند دلال گفت بنود دینار شیخ گفت قرار من آنست که از ده دینار نیم دینار سود بخواهم دلال گفت من مال تو بنقصان نفروشم شیخ گفت من عزم خود را نقض نکنم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت و نقلست که در اول سقط فروشی کردی

روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دکان او نسوخته بود
چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت ازو پرسیدند
که ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی رح بدکان من بگذشت من چیزی بدو دادم
که بدرویشان ده گفت خیرک الله از آن روز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سرد گشت روزی
دیگر معروف کرخی رح می آمد کودکی یتیم با او گفت این یتیم را جامهٔ کن من جامه کردم معروف رح
گفت خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهاد من بیکبارگی
از دنیا فارغ آمدم از برکت دعای او و کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا حدی
که جنید رح گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کامل تر از سری رح که نود و هشت سال بگذشت
که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من گزر بانگبین میخواهد
و ندادمش و گفت هر روز چند بار در آئینه نگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه
شده باشد و گفت خواهم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان فارغ باشند
از اندوه و گفت اگر برادری پیش من آید و من دست بمحاسن فرو آرم ترسم که نامم در
جریدهٔ منافقان ثبت کنند و بشر حافی رح گفت من از هیچکس سؤال نکردمی مگر از سری رح که زهد
او را دانسته بودم که شاد شدی که چیزی از دست او بیرون شدی جنید رح گفت روزی
پیش سری سقطی رح رفتم می گریست گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد و گفت امروز کوزهٔ
تو بر آویزم تا آب سرد شود من در خواب شدم حوری را دیدم گفتم از آن کیستی گفت
از آن آنکس که کوزه بر نیاویزد تا سرد شود پس کوزهٔ مرا بر زمین زد و گفت اینک بنگر جنید رح
گفت سفال کوزه را دیدم تا دیرگاه که افتاده بود جنید رح گفت شبی خفته بودم بیدار شدم
سرّ من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه شو رفتم بر در مسجد شخصی هایل دیدم بترسیدم مرا گفت یا
جنید از من میترسی گفتم آری گفت اگر خدای تعالی را بسزا شناختی جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی
گفت ابلیس گفتم می بایست تا ترا بدیدمی گفت آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدای غافل

شدی

شدی و ترا خبر نه مرا داد از دیدن من چه بود گفتم خواستم که بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد
گفت نه گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیاشان بگیرم بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی شان
بگیرم بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشان را هیچ
بینی گفت بینم آنگاه که در سماع و وجد افتند بینم شان که از کجا میستانند چون این بگفت
ناپدید شد چون بمسجد در آمدم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر بر آورد و گفت دروغ
میگوید آن دشمن خدای تعالی که ایشان خدای را عزیزتر از آنند که ایشان را بجبرئیل نماید
با بلیس لعین کی نماید جنید گفت با سری سقطی بجماعتی از مخنثان برگذشتیم بدل من در آمد که ایشان
چون خواهند بود سری گفت که هرگز بر دل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است
در کل عالم گفتم یا شیخ و نه بر مخنثان گفت هرگز نی جنید گفت بنزدیک سری در شدم
ویرا دیدم متغیر پرسیدم که چه بوده است گفت برنائی از پریان بر من آمد و سوال کرد
که حیا چه باشد چون جواب دادم آب گشت چنین که می بینی دیدم پری آب شده بود
و **نقلست** که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا
بروبم اجازت نداد و گفت زندگانی من کرای این نکند تا روزی خواهرش در آمد پیرزنی را
دید که خانهٔ او میرُفت گفت ای برادر مرا دستوری چرا ندادی تا خدمت تو کنم و اکنون
نامحرمی آورده گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیاست که در عشق ما سوخت
و از ما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما او را نصیبی بود
جاروب حجرهٔ ما بدو دادند بزرگی گوید که چندین مشایخ دیدم هیچکس را بر خلق
خدای چنان مشفق ندیدم که او را و **نقلست** که هر که سلامش کردی روی ترش
کردی و جواب گفتی از سری معنی پرسیدند گفت رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است
که هر که سلام کند بر دیگری صد رحمت فرود آید نود آن کس را بود که روی تازه دارد
من روی ترش کردم تا نود رحمت او را بود و اگر کسی گوید که این ایثار بود و درجهٔ ایثار از

آنچه ایشان را اوگر دزدی یا دستست چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گوییم نحن نحکم بالظاهر
روی ترشی کردن را بظاهر حکم توانیم کرد اما بر اسرار ایشان حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود
یا از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم بظاهر آنچه بدست او بود بجای آورد و **نقلست**
که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شورست
که در جهان انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال هست حدیث یوسف
برباد ده ندائی بسرّ او رسید که یا سری سقطی دل را نگاه دار و یوسف را بوی نمودند
نعره بزد و بیهوش بیفتاد و سیزده شبانروز بی عقل افتاده بود چون باز آمد ندائی
شنید که این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند و **نقلست**
که کسی پیش سری طعامی آورد گفت چند روزاست تا هیچ نخورده گفت پنج روز گفت
گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است نه گرسنگی فقر و **نقل است** که سری خواست که
یکی از اولیا را ببیند پس باتفاق یکی را بر سر کوهی بدید چون بوی رسید سلام کرد و
گفت تو کیستی گفت هو گفت چه میکنی گفت هو گفت چه میخوری گفت هو گفت اینک   انت او انا
میگوئی او از خدای تعالی را میخواهی نعره بزد و جان بداد و جنید گفت روزی سری
از من سؤال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند که موافقت است و گروهی گفته اند
که ایثارست و چیزهای دیگر نیز گفته اند سری پوست دست خود بگرفت و بکشید از
دستش بر نخاست گفت بعزت او که اگر گویم که این پوست از دوستی او خشک شده
است راست گویم و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت و سری گفت که بنده
بجائی برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی زنی خبر ندارد و از آن خبری نبود اندر
دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است و سری گفت چون خبر می یابم که مردمان
بر من می آیند تا از من علم آموزند دعا کنم و گویم الهی تو ایشانرا علمی عطا کن که مشغول گردند
تا من ایشان را بکار نیایم که من نخواهم که ایشان به پیش من آیند و **نقل است** که

یکی سی سال بود که بر مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه یافتی گفت بدعای سری گفتند
چگونه گفت روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم او در خلوتی بود آواز داد که کیست گفتم
که آشناست گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبودی پس گفت
خداوندا بخودش مشغول کن چنانکه پروای کسش نبود در حال چیزی بسینهٔ من فرود آمد و
کار بدینجا رسید و **نقلست** که یکروز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذشت
نام او احمد بن یزید کاتب با تجمّل تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او در آمده گفت
باش تا بمجلس اینمرد رویم که بچند جای بیرویم که نمی باید رفت چون در آمد بر زبان سری
رفت که در هژده هزار عالم هیچکس بنسبت از آدمی ضعیف تر و هیچکس از انواع خلق
در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدین
عظیمی این سخن تیری بود که از کمان سری جدا شد و بر جان او آمد چندان بگریست که
از هوش برفت پس همچنان گریان برخاست و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و
سخن نگفت دیگر روز پیاده بمجلس آمد زرد شده و غمگین روز سیم تنها پیاده با جامهٔ
درویشان پوشیده چون مجلس تمام شد نزد سری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو
مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد گردانیده میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را بگذارم
بیان کن مرا راه سالکان سری گفت راه طریقت خواهی یا راه شریعت یا راه عام یا راه
خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز بجماعت بگذاری و زکوة
بدهی اگر مال باشد و راه خاص آنست که دنیا را پشت پای زنی و بهیچ آرایش دنیا مشغول
نشوی و اگر بدهند قبول نکنی اینست بیان هر دو راه پس از آنجا بیرون آمد و روی بصحرا نهاد
چون روزی چند برآمد پیرزنی روی و موی خراشیده و کنده بیامد نزدیک سری و
گفت ای امام مسلمانان فرزندکی داشتم جوان و تازه روی بمجلس تو می آمد خندان و خرامان
و بازگشت گریان و گدازان اکنون چند روزاست تا غایب شده است نمیدانم تا کجا

تدبیر کار من بکن از بس که زاری کرد شیخ را رحم آمد گفت دلتنگی مکن که جز خیر نبود چون بیاید ترا خبر دهم که او ترک دنیا بگفته است و اهل دنیا را مانده و تایب حقیقی شده چون مدتی بر آمد شیخ احمد بیامد شیخ خادم را گفت برو و آن پیرزن را خبر ده تا بیاید پس شیخ احمد را دید زرد روی شده و ضعیف گشته و قد چون سر و ش دو تا شده احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در بر آسایش و راحت افکندی و از ظلمات دنیا برهانیدی ترا خدای راحت دو جهانی ارزانی دارد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد در آمد و عیال او با پسری کوچک در آمدند چون مادر را چشم بر احمد افتاد و بر آن حالش که هرگز ندیده بود دید جامه کهنه پوشیده و سر تراشیده خویشتن را در کنار او افکند و عیال و پسرک از یکسو زاری میکردند خروش از همه بر آمد شیخ گریان شد عیال بچه را در پیش پدر انداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود بر هرچند کوشیدند تا او را به خانه برند سود نداشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما زیان خواهند آورد گفت مادرت زاری کرده بود و من از وی پذیرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز گردد زنش گفت مرا بزندگی بیوه کردی و فرزند را یتیم کردی چون او پدر طلبد چگویم پسر را با خود ببر احمد گفت چنین کنم و آن جامه نیکو از فرزند بیرون کرد و پاره گلیم بر او انداخت و زنبیل در دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت اینکار ندارم فرزند را در ربود احمد باز گشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند بر آمد نماز خفتن بود که یکی بخانقاه در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مرا دریاب شیخ برفت احمد را دید در گورخانه بر خاک خفته و نفس بآخر آمده و زبان می جنبانید شیخ گوش کرد میگفت لِمِثْلِ هٰذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ شیخ سر او برداشت و بر کنار نهاد احمد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من بتنگ در آمده است پس وفات کرد شیخ گریان روی بصحرا نهاد تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون می آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آوازی آمد که هرکه خواهد که بر ولی خاص

خدای نماز کند گو بگورستان شو نیز به شو و نفس سری چنین بود که از و مریدان چنین میخواستند
واگر از وی جنید خواست خود تمام بود و سخن اوست که ای جوانان کار جوانی کنید پیش
از آنکه به پیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر مانید چنانکه من مانده ام و آن وقت که
این سخن میگفت هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سالست که استغفار
میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیامد و گفت
دوکان تو نسوخت گفتم الحمد لله از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و بر سلامت
دنیائی حمد گفتم از آن استغفار میکنم و گفت اگر یک حرف از وردی که مراست فوت
میشود هرگز آنرا قضا نیست و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازار و
عالمان امیران و گفت هر که خواهد که بسلامت ماند دین او و براحت رسد دل او و
تن او و اندک شود غم او گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلتست و روزگار
تنهائی و گفت جمله دنیا فضولست مگر پنج چیز نانی که سد رمق بود و آبی که تشنگی ببرد و جامه
که عورت بپوشد و خانه که آنجا توان بود و علمی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت
که از سبب شهوت بود امید توان داشت بآمرزش آن و هر معصیت که بسبب کبر
بود امید نتوان داشت بآمرزش آن زیرا که معصیت ابلیس لعن از کبر بود و زلت آدم
از شهوت و گفت اگر کسی در بستان رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی
مرغی نشسته و بزبان فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله اگر آنکس نترسد که مکر است
و استدراج از وی بباید ترسید و گفت علامت استدراج کوری است از عیوب
نفس و گفت مکر قولیست بی عمل و گفت ادب ترجمان دلست و گفت قوی ترین
قوتی آنست که بر نفس خویش غالب آئی و گفت هر که عاجز آید از ادب نفس خویش
از ادب غیر عاجز آید هزار بار و گفت هستند جمعی بسیار که گفت ایشان موافق فعل نیست
اما اندک کسانیکه فعل ایشان موافق گفت ایشانست و گفت هر که قدر نعمت نشناسد

زوال آیدش از آنجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع شود آنکه دون اوست اورا و گفت زبان تو ترجمان دل تست و روی تو آینهٔ دل تو بر روی تو پیدا آید آنچه در دل پنهان داری و گفت دلها سه قسم اند دلیست مثل کوه که هیچکس آنرا از جای نتواند جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ او ثابت اما باد اورا گاه گاهی حرکتی میدهد و دلیست مثل پری که باباد بهر سو میرود و بهر سو میگردد و گفت دلهای ابرار معلق بخاتمت است و دلهای مقربان معلق بسابقت است معنی آنست که حسنات ابرار سیئات مقربانست و حسنهٔ سیئه از آن میشود که بر وی فرود می آید هرچه فرود آید آن کار بر تو ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود آیند که اِنَّ الاَبرارَ لَفی نَعیم چون بر نعمت فرود آیند لاجرم دلهای ایشان معلق خاتمت بود اما سابقان را که مقربانند چشم بر ازل بود لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز با ازل نتوان رسید از هیبت چون بر هیچ فرو نیایند بزنجیرشان به بهشت باید کشید و گفت حیا و انس بر در دل آیند اگر در دلی زهد و ورع یابند فرود آیند و اگر نی بازگردند و گفت پنج چیز است که قرار گیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای و گفت مقدار هر مردی در فهم خویش بمقدار نزدیکی او بود بخدای و گفت فهم کننده‌ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبر کند در آن اسرار و گفت سابق‌ترین خلق آن بود که بر حق صبر تواند کرد و گفت فردا امتان را بانبیا خوانند ولیکن دوستان را بخدای باز خوانند و گفت شوق برترین مقام عارفانست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن بیماران و خفتن او خفتن مار گزیدگان و عیش او عیش غرقه شدگان و گفت در بعضی کتابها منزلست که حق تعالی فرمود که ای بندهٔ من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد و زمین شکل است که بار همه موجودات کشد و آب نهاد است که زندگی دلها ازو بود و آتش مانند

نخست که عالم بدو روشن گردد و گفت تصوف نامیست سه معنی را یکی آنکه معرفتش نور
ورع او را فرو نگیرد و در علم باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را بر آن
دارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب
و قناعت کردنست بدانچه گرسنگی زایل شود ازو و راضی بودنست بدانچه عورت پوشی
بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از دل و گفت سرمایهٔ عبادت
زهد است در دنیا و سرمایهٔ فتوت رغبت است از دنیا و گفت عیش بر زاهد خوش
نبود که او بخود مشغول بود و عیش بر عارف خوش بود چون از خویشتن معزول بود و گفت
کارهای زهد همه بر دست گرفتم هرچه خواستم از دنیا فتم مگر زهد و گفت هر که بیارآید در چشم
خلق آنچه درو نبود بیفتد از نظر حق و گفت هر کرا انس با آمیختن است با خلق از اندکی صدق
است و گفت حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات
و گفت از هیچ بریده مشو بگمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب گفت
قوی‌ترین خلق آنست که با خشم خود برآید و گفت ترک گناه کردن سه وجه است یکی از
خوف دوزخ دوم از رغبت بهشت سیوم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین
خود بر شهوت اختیار نکند و **نقلست** که یکروز در صبر سخن میگفت کژدمی جنید را
او را زخم زد گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صبر سخن میگفتم و در مناجات
گفت الهی عظمت تو باز برید مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بتو و اگر نه
آنستی که تو فرموده که مرا یاد کن بزبان و اگر نه من یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که
بلهو آلوده است بذکر تو چگونه گشاده گردانم جنید گفت که سری گفت که نمی‌خواهم که در
بغداد بمیرم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین نه پذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند
ایشان را بد افتد و جنید گفت چون بیمار شد بعیادت او رفتم بادبیزنی بود برگرفتم و بادش
میکردم گفت ای جنید بنه که آتش از باد تیزتر شود و افروخته‌تر گردد پس جنید گفت چگونه سری گفت

عبداً مملوکاً لا یقدر علی شیئ جنید گفت وصیتی کن گفت مشغول شو بسبب صحبت خلق از صحبت خدای تعالی شیخ جنید گفت اگر این سخن پیش ازین گفتی با تو نیز صحبت نداشتمی پس در حال وفات کرد و برحمت ایزدی پیوست

رحمة الله علیه

در ذکر فتح موصلی رحمة الله علیه

آن عالم فرع و اصل آن حاکم وصل و فصل آن ستوده رجال و آن ربوده جلال آن بحقیقت ولی فتح موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزن و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق تا حدی داشت که دسته کلید بر هم بسته بود بر شکل بازرگانان هر جا که رفتی پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست وقتی ولیی بدو رسید گفت بدین کلیدها چه میگشائی که بر خود بسته او جواب نداد و نقلست که از بزرگی پرسیدند که فتح را هیچ علمی هست گفت پسنده است علم او بدانکه ترک دنیا کرده است نقلست که ابو عبد الله جلا گوید که در خانه سری سقطی بودم چون پاره از شب بگذشت جامهای پاکیزه در پوشید و ردا بر افکند گفتم درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی چون بیرون آمد عسسان او را بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا همچو سایرا بزنند چون جلاد دست بر آورد تا او را بزند دستش در هوا بماند و نتوانست جنبانید گفتند چرا نمیزنی گفت پیری برابر من ایستاده است و میگوید مزن دست من گاه نمیکند بنگرستند تا آن پیر کیست فتح موصلی بود سری را نزدیک او بردند و دست از وی برداشتند و نقلست که از فتح سؤال کردند از صدق دست در کوره آهنگری کرد و پاره آهن تافته بیرون آورد و بر کف دست نهاد و گفت صدق اینست و فتح گفت امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن فرمود

ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع توانگر درویش را برامید ثواب حق تعالی گفتم زیادت
کن گفت نیکوتر از آن کبر درویش بر توانگر از اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی
در مسجد بودم با یاران خویش جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که
غریبان را حق بود فردا بفلان محلت از خانهٔ من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی
و این پیراهن مرا کفن کن و دفن کن دیگر روز برفتم همچنان بود او را بدست خویش
بشستم و آن پیرهن او را کفن کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز گردم دامنم بگرفت
و گفت ای فتح اگر مرا نزدیک حق تعالی منزلتی بود ترا مکافاتی کنم بدین که در حق من
کردی پس گفت که مرد چنان میرد که زیسته باشد این بگفت و خاموش شد و
نقلست که روزی میگریست و اشک خون آلود از دیده او می آمد گفتند
ای فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از گناه خویش یاد آرم از دیدهٔ من خون روان
شود که نباید که گریستن من بریا بود نه باخلاص و **نقلست** که کسی فتح را پنجاه درم
آورد گفت در خبر است که هر که را بی سؤال چیزی دهند اگر رد کند بر خدای تعالی رد کرده
باشد یکدرم برگرفت و باقی باز داد و گفت باسی پیر صحبت داشتم که ایشان از جملهٔ ابدال
بودند همه گفتند پرهیز از صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان
هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد نمیرد گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از
علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد آن دل و گفت وقتی سؤال کردم از راهبی
که راه بخدای تعالی چگونه است گفت و یحک آنجا که روی آوری آنجاست و گفت
که اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند از برای خدا
کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که مواظبت و ملازمت کند بر دل آنجا
شادی محبوب پدید آید و هر که خدای را برگزیند بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی
پدید آید و هر که آرزومند بود بخدای روی بگرداند از هر که جز او ست و چون فتح وفات

کرد او را بخواب دیدند گفتند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الٰهی از شرم گناهان خویش حق تعالی فرمود که یا فتح فرشتهٔ موکل گناهان ترا فرموده بودم تا بر تو هیچ گناه ننویسد از بهر گریستن بسیار تو

در ذکر احمد حواری رحمة الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبهٔ تواری قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات احادیث مقتدا و مرجوع اهل عهد بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا بحدی که جنید رحمة الله علیه گفت احمد حواری ریحان شام است و او مرید سلیمان دارانی بود و با سفیان عیینه صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجب بود در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجهٔ کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دلیلی و راهبری بودی مرا اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون به پیشگاه پیدا آمد درگاه و راه را چه قیمت پس کتب بدریا انداخت و بسبب آن رنجهاء عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بوده است و نقل است که میان سلیمان دارانی و احمد حواری عهد بود که هیچ چیز احمد او را خلاف نکند یک روز سلیمان در حالی بود احمد گفت تنور تافته اند احمد برفت در آنجا نشست چون بر آن حال زمانی بر آمد سلیمان را از احمد یاد آمد گفت طلبش کنید طلب کردند نمی یافتند یادش آمد گفت در تنور نگرید که با من عهد کرده است که مخالفت نکند چون نگه کردند در تنور بود و موئی بر و نسوخته بود و نقلست که گفت کنیزکی را بخواب دیدم در غایت جمال که نوری از و لامع

بود گفتم ای کنیزک روی نیکو داری گفت ای احمد نیکوئی من از تست یاد داری که فلان شب بگریستی من از آن آب دیدهٔ تو در روی مالیدم روی من چنین نورانی شد وگفت بنده تایب نبود تا پشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهدهٔ مظالم بیرون نیاید و تا جهد نکند در عبادت چون چنین بود گفتم از توبه واجتنابا در هرو صدق برخیزد و از صدق توکل برخیزد از استقامت معرفت برخیزد و بعد از آن لذات انس بود و بعد از انس حیا بود و بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در جملهٔ این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود و براو زوال آید و از لقای حق باز ماند و گفت کسی که نشناسد آنچه از آن بباید ترسیدن آسان شود بروی دور بودن از هرچه او را از آن نهی کرده اند و گفت هرکه عاقل تر بود بخدای تعالی عارف تر بود و هرکه بخدای عارفتر بود دزود بمنزل برسد و گفت رجا قوت خایفانست وگفت فاضلترین گریه بنده بود در فوت شدن او قاتی که نه در موافقت بوده است وگفت هرکه بدنیا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی نور فقر و زهد از دل او بیرون برد و گفت دنیا چون مزبلاست و جایگاه جمع آمدن سگانست و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون حاجت خود در واکند و سیر گردد بازگردد و گفت هرکه نفس خود را نشناسد او در دین خود در غرور بود و گفت فیلانکرو اینکه حق تعالی بنده را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی و کفتا بغیا مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق باز می مانده اند و گفت نشان دوست داشتن مر خدای تعالی را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ دلیلی نیست بشناختن خدای جز خدای تعالی اما دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت اوست و گفت هرکه دوست دارد که او را بچیزی کردن بشناسد مشرک بود در عبادت خدای تعالی از بهر آنکه هرکه خدا را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او هیچکس ببیند جز مخدوم و السلام

در ذکر احمد خضرویه رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب
فتوت شیخ احمد خضرویهٔ بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان
طریقت و مشهوران فتوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در
ریاضات مشهور و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مریدش بود
که هر هزار بر روی آب برفتند و در هوا می پریدند همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید
حاتم اصم بود و با ابوتراب صحبت داشته بود و از ابوحفص پرسیدند که ازین طایفه کرا
دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلندهمت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم ابوحفص
گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروت ظاهر نگشتی و احمد جامه بشکل لشکریان پوشیدی
و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امراء بلخ بود توبه کرده بود و کس با احمد
فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس با احمد فرستاد که من ترا مردانه
ترازین پنداشتم که راه حق بزنی راهبر باش نه راه بر احمد کس فرستاد و او را از پدرش بخواست
پدرش بحکم تبرک او را با احمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید
تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با او برفت چون پیش بایزید آمدند نقاب
فاطمه از رخ برداشت و با بایزید گستاخ وار در سخن آمد احمد از آن متغیر شد و غیرتی در
دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت
از آنکه تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از وی بخدای و دلیل
برین سخن آنست که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاج و پیوسته بایزید
با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود گفت
یا فاطمه از برای چه حنا بسته گفت یا بایزید تا این غایت که تو دست و حنای من ندیده بودی

مرا با تو انبساط بود اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی افتد
پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت که از خدای درخواست کردم تا مؤنت زنان از من باز
گیرد تا چنان شد که زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین
بود او از کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشاپور آمدند و اهل نیشاپور را با احمد خوش بود
و چون یحیی بن معاذ رازی رحمة الله علیه به نیشاپور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست
که او را دعوتی سازد با فاطمه مشورت کرد گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین
گاو و گوسفند و حوایج و شمع و عطر و با این همه نیز بیست خر باید تا بکشیم احمد گفت خر باری
چه معنی دارد گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محلت را نیز از آن نصیبی بود این
فاطمه در فتوت چنین بود تا لاجرم بایزید گفت که هر که میخواهد که مردی را در لباس
زنان بیند گو در فاطمه نگر و **نقلست** که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قهر
کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در ثواب
غزا بود بر من میخواند و پیش من می آورد گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید این
مکر است دیگر گفتم مگر از آنست که او را پیوسته بروزه میدارم از گرسنگی طاقتش نمانده است
میخواهد سفر کند تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم نفس گفت روا دارم عجب داشتم
گفتم مگر از بهر آن میگوید که من او را بشب نماز میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسپد و
بیارامد گفتم تا روز بیدارت دارم گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن میگوید
تا با خلق بیامیزد که در تنهائی ملول گشته است با خلق خواهد که انس گیرد گفتم هر جا که روم
بویرانه فرود آیم و با خلق ننشینم گفت شاید عاجز آمدم بتضرع بحق باز گشتم تا از مکر نفس
مرا آگاه کند پس حق تعالی او را مقر گردانید تا با من گفت که تو مرا بخلاف مراد هر روز صد بار
میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در غزو کشته شوم و باز رهم و همه جهان پر آوازه شود که
زهی احمد خضرویه که درجهٔ شهدا یافت گفتم سبحان آن خدائی که نفسی را آفرید بزندگانی منا

و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان پنداشتم که طاعت
هیچ وی ندانستم که زنار می‌بندی پس خلاف او که میکردم زیادت کردم و **نقلست**
که گفت یکبار ببادیه بتوکل فرو رفتم چون پاره برفتم خاری از مغیلان در پایم شکست بیرون
نکردم و گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم پایم آماس گرفت لنگان لنگان بمکه رفتم
و حج بگذاردم و بازگشتم و جمله راه چیزی از وی بیرون می‌آمد و من برنجی تمام میرفتم و می
ساختم تا مردمان بدیدند و آن خار از پای من بیرون کردند من پای مجروح شده روی
به بسطام آوردم و بنزدیک بایزید درآمدم چون بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی کرد و
گفت آن اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود باختیار او بازگذاشتم شیخ
گفت ای مشرک یعنی ترا وجودی و اختیاری هست این شرک نبود و **نقلست**
که گفت عز درویشی خویش را نهان دار پس گفت درویشی در ماه رمضان توانگری را بخانه
برده بود و در خانهٔ وی جز نانی خشک نبود چون توانگر بازگشت صرهٔ زر بدرویش فرستاد
درویش باز فرستاد و گفت این سزای آن کس است که سر خویش با چون توئی آشکارا کند
ما این درویشی را بهر دو جهان نفروشیم و **نقلست** که دزدی در خانهٔ او درآمد بسیار بگشت هیچ نیافت چون ناامید
باز میگشت احمد گفت ای برنا دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون
چیزی برسد بتو دهیم تا تهیدست از خانهٔ ما بیرون نروی برنا همچنان کرد چون روز شد
خواجهٔ صد دینار بیاورد و بشیخ داد شیخ گفت بستان ای برنا که این جزای یک شب نماز
تست دزد را حالتی پدید آمد و لرزه بر اعضای او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم
یک شب از بهر خدای کار کردم مرا چنین اکرام کرد توبه کرد و بخدای بازگشت و زر
قبول نکرد و از مریدان شیخ شد و **نقلست** که یکی از بزرگان گفت که احمد خضرویه را
دیدم در گردونی نشسته و بزنجیرهای زرین آن گردون را فرشتگان می‌کشیدند در هوا گفتم
یا شیخ بدین منزلت بکجا میروی گفت بزیارت دوستی گفتم ترا با چنین مقام بزیارت کسی چه

حاجت

احتیاج گفت اگر من بروم او بیاید آنگاه در چه زاریان او را بود نه مرا و **نقلست** که
یکبار در خانقاهی آمد با جامهٔ خلق و از رسم صوفیان فارغ و بوظایف حقیقت مشغول اصحاب
خانقاه بباطن باوا انکار کردند و با شیخ خود گفتند که او از اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بسر
چاه رفت و دلوش در چاه افتاد خادم او را برنجانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه برخوان تا
دلو از چاه برآید شیخ متوقف شد که این چه التماس است احمد گفت اگر تو نمیخوانی اجازت ده
تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد فاتحه برخواند دلو بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه
از سر بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن جاه ما در برابر دانهٔ تو کاه شد احمد گفت یاران را
بگوی تا بچشم حقارت در مسافران ننگرند من خود رفتم و **نقلست** که یکی پیش
احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا طریقی آموز تا ازین محنت برهم گفت نام هر پیشه
که هست بر کاغذی نویس و در توبره کن و پیش من آر مرد برفت و همچنان کرد احمد دست
در توبره کرد کاغذی برآمد بر آنجا نام دزدی نوشته بود احمد گفت ترا دزدی میباید
کرد مرد عجب ماند و گفت شیخ میگفت مرا دزدی میفرماید چاره نباشد نزدیک دزدان
رفت که راه زدندی و گفت که مرا بدین کار رغبتی هست مهتر دزدان گفت که این کار را
یک شرطست که هرچه بفرماییم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود تا کاروانی
بزدند و شخصی را که در آن میان مال بسیار داشت بگرفتند و بیاوردند و آن نوپیشه را
گفتند که این را گردن بزن آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که این امیر دزدان چند
کس را کشته باشد اگر من او را کشم بهتر که این مرد بازرگان را مرد درین اندیشه بود که بازرگان
گفت اگر بکاری آمده سبک باش و الا از پی کاری دیگر رو مرد گفت چون فرمان می باید
برد فرمان حق اولیتر که فرمان مهتر دزدان شمشیر بکشید و سر مهتر دزدان بینداخت دزدان
دیگر چون آن بدیدند بگریختند و بازرگان خلاص یافت و آن مالها بسلامت بدو بازرسید
و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد و **نقلست** که وقتی درویشی مهمان احمد

احمد هفتاد شمع برافروخت درویش گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد احمد گفت برو و هرچه نه از بهر خدای برافروخته ام بکش آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک بر آن شمعها میریخت یک شمع باز نتوانست نشاند دیگر روز درویش را گفت که این همه تعجب چیست برخیز تا عجایب بینی برخاستند و میرفتند تا بدر کلیسائی رسیدند مهتر ترسایان نشسته بود چون احمد را بدید با اصحاب گفت در آئید و خوانی بنهاد گفت بخورید احمد گفت که دوستان با دشمنان چیزی نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام آورد و از قوم او هفتاد تن اسلام آوردند آن شب احمد بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما هفتاد شمع در گرفتی ما از برای تو هفتاد دل از برای تو بنور ایمان برافروختیم و **نقلست** که احمد گفت جملهٔ خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخر علف میخوردندی گفت خواجه تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق میان ما آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و بر هم میجستند و نمیدانستند و من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفت هرکه خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت هرکه خواهد که خدای با او بود گو صدق را ملازم باش که میفرماید اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّادِقِین و گفت هرکه صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر زاد مضطرانست و رضا درجهٔ عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بدل و یاد کنی او را بزبان و همت بریده گردانی از هرچه غیر اوست و گفت نزدیکتر کسی بخدای آنست که خلق او بیشتر است و گفت نیست کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش چون آنکسیکه مطالبت کند بنعمای خویش و از و سوال کردند که علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای تعالی و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نه بیند عزّ دنیا و آخرت مگر در خدمت

و آنکه نفس خود را غریب بیند اگر چه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس بدو آنجا او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست او و گفت دلها رونده است یا گرد عرش گردد یا گرد پاکی و گفت دلها جایگاهها است چون از حق پر شود پدید آرد زیادتی انوار آن بر جوارح و هر گاه که از باطل پر شود پدید آورد زیادتی ظلمات آن بر جوارح و گفت هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت و اگر گرانی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نتواندی یافت و گفت تمام بندگی در آزادیست و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی می باید کرد و گفت طریق هویداست و حق روشنست و داعی شنونده است پس بعد ازین تحیری نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل فاضلتر است گفت نگاهداشتن سر از التفات کردن بچیزی غیر الله و یک روز درویشی پیش او بر خواند که ففروا الی الله گفت تعلیم میدهند که بهترین مفری درگاه خدایست و کسی گفت مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس را تا زنده گردد و چون او را وفات نزدیک رسید هفتاد هزار دینار وام بود که همه بمساکین و مسافران داده بود و چون در نزع افتاد غریمانش بیکبار بر سر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد و گفت الهی مرا برای وام گرو ایشان جان میستد چون وثیقت از ایشان میستانی کسی را بر گمار تا بحق ایشان قیام نماید آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت که غرما شیخ بیرون آیند همه بیرون شدند و زر خویش تمام بگرفتند چون وام گذارده شد احمد جان تسلیم کرد
رحمة الله علیه

در ذکر ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن فرد دیوان تقوی آن محقق حق و بینی قطب وقت

ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه از عیاران پیشگان طریقت و از مجردان راه بلا بود و از سیاحان
بادیهٔ فقر و از سیدان این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان بود و در مجاهده و تقوی
قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و چهل موقف ایستاده بود و
چندین سال هرگز سر ببالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار در سجده گاه بخواب شد قومی از
حوران خواستند که خود را بر وی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است بحق
حق غفور که ندارم پروای حور حوران گفتند ای بزرگ هرچند چنین است اما یاران ما
شماتت میکنند که بشنوند که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن
نیست که شما را پیش این عزیز قبولی بود یا ورا پروای شما بود بروید تا فردا که در بهشت
قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیائید و تقصیری که رفته است بجای آرید ابو تراب
گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرو آیم کو خدمت کنید و ابن جلا گوید که سیصد پیر را
دیدم در میان ایشان هیچکس بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابو تراب بود و ابن
جلا گوید که چون ابو تراب در مکه آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوری گفت
ببصره و دیگر ببغداد و دیگر اینجا **نقلست** که چون از اصحاب خود چیزی دیدی
که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده افزودی و گفتی این بیچاره بشومی من در بلا
افتاد و اصحاب را گفتی که هرکه از شما مرقعی پوشید سؤال کرد و هرکه در خانقاه نشست
سؤال کرد و هرکه از مصحف قران خواند سؤال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه
شبانروز که هیچ نخورده بود دست بپوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشایی
ترا ببازار باید شد و گفت میان من و خدای عهدیست که چون دست بحرام دراز کنم مرا
از آن باز دارد و گفت هیچ آرزو در دل من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم
آرزوی نان گرم و بیضهٔ مرغ بر دلم گذر کرد اتفاقا راه گم کردم و بقبیله افتادم جمعی ایستاده بودند
و فریاد میکردند چون مرا دیدند در من آویختند گفتند کالای ما تو برده و دزدی همانا کالای

ایشان برده بود پس دویست چوب مرا بزدند در آن میان پیری از آن قبیله بر من بگذشت
نزدیک آمد و مرا بشناخت فریاد برآورد که این شیخ الشیوخ طریقت است این چه بی
ادبی است که با سید صدیقان طریقت میکنید آن قوم فریاد برآوردند و عذر خواستند
گفتم ای برادران بحق وفای اسلام که هرگز وقتی خوشتر از این بر من نگذشت و تا
سالها بود میخواستم که نفس را بکام خویش ببینم اکنون دیدم پس آن پیر مرا بخانه
برد و دستوری خواست تا طعامی آرد پس برفت و نان گرم و بیضهٔ مرغ پیش
من آورد خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای ابوتراب رح بخور بعد از دویست
تازیانه و هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی دویست تازیانه نخواهد بود و **نقلست**
که بوتراب را چند پسر بود و در عهد او گرگ مردم خوار پدید آمده بود و چند پسرش را
بدرید روزی بر سر سجاده نشسته بود گرگ قصد او کرد او را خبر کردند او التفات نکرد گرگ
چون او را دید بازگشت و برفت و **نقلست** که یکبار با مریدان در بادیه میرفت
اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند بشیخ رح مراجعت نمودند شیخ رح خطی بکشید آب
برجوشید بخوردند و وضو ساختند و ابو العباس رح گوید که با ابوتراب رح در بادیه بودم یکی
از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ رح پای بر زمین زد چشمهٔ آب پدید آمد مرد گفت مرا چنین
آرزو است که آب بقدح خورم شیخ رح دست بر زمین زد قدحی برآمد از آبگینه سپید که
از آن نیکوتر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن قدح تا مکه با ما بود و ابوتراب رح
ابو العباس رح را گفت اصحاب تو چه میگویند در اینکارها که حق تعالی با اولیای خویش
میکند از کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی ابوتراب رح گفت
هر که بدین ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ رح که گرسنیست از
قوت شیخ رح گفت گرسنیست از آنکه گرسنیست ابوتراب رح گفت که شبی در بادیه میرفتم و
شبی تاریک بود و سیاهی را دیدم چند آنکه مناره ترسیدم و گفتم تو پریئی یا آدمی گفت تو

مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی ترسد پس دل من بخویش باز آمد
دانستم که فرستادهٔ غیب است تسلیم گشتم و خوف از من برفت و گفت غلامی دیدم در بادیه
بی زاد و راحله گفتم اگر او را بحق تعالی یقین نبودی بهلاک گشتی پس گفتم ای غلام بچنین جایی
بی زاد و راحله گفت ای پیر سر بر دار تا جز خدای هیچکس را نه بینی گفتم اکنون هیچکس را این یقین
که تو داری نباشد هرکجا که خواهی میروی و گفت مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم
و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت اگر می گرفتم از و میگرفتم و اگر میگرفتم از و می گرفتم و
گفت روزی طعام بر من عرضه کردند منع کردم چهارده روز گرسنه ماندم از شومی آن
منع کردن و گفت هیچ نمیدانم مرید را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد
بمرید راه نیافت الا بسبب فساد سفرهای باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور
باشید از کبایر و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن
عبارات و الفاظ میان تهی بی حقیقت قال الله تعالی وان الشیاطین لیوحون
الی اولیائهم لیجادلوکم و گفت هرگز هیچ کس برضای خدای نرسد اگر دنیا را
در دل او یک ذره مقدار بود و گفت چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد پیش
از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد در آن عبادت حلاوت یابد در آن وقت
که آن عبادت کند و گفت شما سه چیز دوست میدارید و آن سه چیز از شما نیست
نفس را دوست میدارید و نفس بندهٔ خداست و روح را دوست میدارید و روح
از آن خداست و مال را دوست میدارید و مال از آن خداست و دو چیز طلب
میکنید و نمی یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفت سبب
وصول بحق تعالی بعدهٔ درجه است ادنی آن اجابتست و اعلای آن توکل کردنست
بر خدای بحقیقت و گفت توکل آنست که خود را در دریای عبودیت افکنی و دل در خدای
بسته داری اگر دهد شکر کنی و اگر باز گیرد صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند

وهمه تیرگیها بوی روشن کرد و گفت قناعت کرفتن تو بتست از خدای و گفت از دلها دلی کرزنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادت نافع تر از اصلاح خواطر و گفت اندیشهٔ خود را نگاه دار زیراکه مقدمهٔ همه چیزها ست که هرکرا اندیشه درست شد بعد از آن هرچه بروی رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا کویا کرداند علما را در هر روزکاری مناسب اعمال اهل روزکار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هرکه مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی بهرکه مثل تست **نقلست** که کسی گفت ترا هیچ حاجت هست شیخ گفت مرا بچون تو مثل تو حاجت نباشد که مرا بخدای حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام راضی را با حاجت چکار و گفت فقر آنست که قوت او آن بود که بباید و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد **نقلست** که وفات او در بادیهٔ بصره بود و از پس چند سال جماعتی بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله کرده و لب خشک شده و کوزه در پیش نهاده و عصا در دست کرفته و هیچ سباع کرد او ناکشته رحمة الله علیه والسلام

در ذکر یحیی معاذ الرازی رحمة الله علیه

آن چشمهٔ روضهٔ رضا آن نقطهٔ کعبهٔ رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن مرید مراد یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزکار بود و خلقی عظیم داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجای غالب و کار خایفان پیش کرفته و زبان طریقت و محبت بود و کستاخ درکاه بود و وعظی شافی داشت و او را یحیی واعظ کفتندی و در علم و عمل قدمی راسخ داشت و بلطایف و حقایق مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف و صاحب تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی کیرا داشت تا بحدیکه مشایخ کفته اند که خدا را دو یحیی بود یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی ذکریا صلوات الله علیهما طریق خوف چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از

خوف فلاح خویش نومید گشتند و یحیی معاذ طریق رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان
رجا را در خاک مالید گفتند حال یحیی زکریا معلومست حال این یحیی چگونه بود گفت بمن رسیده است
که هرگز او را جاهلیت نبود و هرگز بر او کبیره نرفت و در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که
کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای شیخ مقام تو مقام رجا و معاملت معاملت خایفان
چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو قایمهٔ ایمانند محال باشد
که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را
و راجی امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید نه رجا و
چون عبادت حاصل بود دلی خوف و رجا نبود و هیچکس از مشایخ این طایفه از پس خلفاء راشدین رضی
بر منبر نشد مگر او **نقلست** که روزی بر منبر آمد چهار هزار مرد حاضر بودند نگریست
و از منبر فرود آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم حاضر نیست **نقلست** که برادری
داشت بمکه رفته بود و مجاور شده بود پس به یحیی نامه نوشت که مرا سه چیز آرزو بود
دو از آن یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن نیز بیابم و آن سه آرزو یکی آن بود که در آخر
عمر در بقعهٔ مبارک بگذارم بحرم کعبه آمدم که فاضلترین بقاعست و دیگر آرزو و آن بود
که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر وضو ساختن من آماده کند کنیزکی شایسته
خدا داد و ارزانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا ببینم باشد که خدای تعالی
روزی کند یحیی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین بقاع داشتم تو بهترین خلق باش
و بهر بقعه که خواهی میباش بقعه بمردان عزیز شود نه مردان به بقعه و آنکه گفتی مرا خادمی
آرزو بود یافتم اگر ترا مروت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نگردانیدی و
از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نکردی ترا خادم میباید بود مخدومی آرزو
میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را بنده باید بود چون
بنده صفات حق آرزو کند فرعونی بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدا

خبر بودی من ترا با دنیا دمی تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از برای دنیا بد که آنجا که
فرزند قربان می باید کرد تا بهر او بریاچه رسد اگر او را یافته مرا چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه
شود **نقلست** که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابیست و آخرت
چون بیداری هر که در خواب بیند که میگرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد
و تو در خواب دنیا بگرمی تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی **نقل است** که
یحیی دختری داشت روزی مادر را گفت که مرا فلان چیز می باید مادر گفت از خدای خواه
گفت ای مادر شرم دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی تو بده که آنچه تو دهی از آن
اوست **نقلست** که یحیی وقتی با برادر بدرهی بگذشت برادرش گفت خوش دهی
است یحیی گفت خوشتر ازین ده دل آنکس است که ازین ده فارغ است الغنی بالملک عن
الملک **نقلست** که یحیی را بدعوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی
الحاح کردند گفت ما یکدم بازوی ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس ما در کمینگاه
مکر خود نشسته است اگر یک عنان توی رها کنیم ما را در ورطه هلاک اندازد شبی شمعی پیش
او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را بنشاند یحیی در گریه آمد گفتند چرا میگریی همین ساعت
باز در گیریم گفت ازین نمی گریم از آن می گریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که
در سینهها افروخته اند می ترسم که از مهب بی نیازی بادی در آید همچنین و او را فرو
نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت حبه نیرزد او گفت اگر ملک الموت نیستی
دنیا بحبه نیرزیدی پس گفت اَلمَوتُ جِسرٌ یُوصِلُ الحَبِیبَ اِلَی الحَبِیبِ گفت مرگ
جسری است که دوست را بدوست رساند و یک روز بدین آیت رسید آمَنّا
بِرَبِّ العالَمِین گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیاید ایمان
هفتاد ساله از محو گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید
که چه چیز خواهی گویم خداوندا آن میخواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و بفرمایی تا از برای من بسرا

پرده‌های آتشین زنند و در آن سراپرده تختی آتشین نهند و چون ما در قعر دوزخ بر سریر
مملکت بنشینیم در سر فرمایی تا یک نفس بزنیم از آن آتش که در سر ما ودیعت نهاده‌ای تا مالک
و خزانهٔ دوزخ را بکتم عدم بریم و اگر این حکایت را از نص سندی خواهی خبر یا مؤمن فان
نورک اطفأ لهبی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشند هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه
عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایلی گفت اگر عاشقی را جرم بسیار بود دلسوزی
گفت نی از بهر آنکه آن جرم باختیار نبوده است و کار عاشقان اضطراری بود نه
اختیاری و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای جملهٔ اشیا بخدمت او شاد شوند و
هر کرا چشم روشن شود بخدای تعالی جملهٔ اشیا چشم روشن شوند بنظر کردن در وی و گفت
نیست کسیکه در خدای متحیر شود همچون کسی که متحیر شود در عجایبی که بر وی میگذرد و گفت خدای
از آن کریم تر است که عارفانرا دعوت کند بطعام بهشت که ایشانرا همتی است که
جز بدیدار خدای سر فرو نیارند و گفت باندازهٔ آنکه تو خدای را دوست داری خلق ترا
دوست دارند و بر قدر آنکه تو از خدای ترسی خلق از تو ترسند و بر قدر آنکه تو بخدای مشغول
باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی
شرم کرم دارد که او را عذاب کند از بهر گناه و گفت حیاء بنده حیاء ندم بود و حیاء خدای حیاء
کرم و گفت گمان بنده بخدای بر قدر معرفت بود بکرم خدای و نبود هرگز کسی که ترک
گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد چون کسیکه ترک گناه کند از شرم خدای
که میداند که خدای او را می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او از آن جهت اعراض
کند نه از جهت خود و گفت گمان نیکو بخدای نیکوترین گمانها است چون باعمال شایسته
و مراقبت بهم بود و اگر بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او در خطر اندازد و گفت از
عمل نیکو گمان نیکو خیزد و از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آن کس است که مهمل گذارد روزگار
خویش ببطالت و مسلط گرداند جوارح خود را بر هلاکت و بمیرد پیش از آنکه بهوش آید از جنایت

و گفت عبرت بحر واراست و کسیکه بعبرت نگرد مثقال و هر که بعبرت نگیرد و بمعاینه پند نپذیرد بنصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت سه قوم یکی علما غافل دوم قراء مداهن سیوم متصوفه جاهل و گفت تنهائی آرزوی صدیقانست و انس گرفتن بخلق وحشت ایشان و گفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن بخدای تعالی در همه چیزها و بی نیاز بودن از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها و گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ نخریدندی جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را خدمت احرار و زهاد و ابرار و بزرگواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نگرد نه بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع در درویشان نگرد نه بچشم کبر و گفت هر که خیانت کند خدای را در سر خدای پرده بدراند در آشکار و گفت چون بنده انصاف خدای بدهد از نفس خدای او را بیامرزد و گفت با مردمان سخن اندک گوئید و با خدای سخن بسیار گوئید و گفت چون عارفان با خدای دست از ادب بدارند هلاک شوند و گفت هر کرا توانگری بخدای تعالی بود همیشه توانگر است و هر کرا توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر است باول مجذوب و بانرا میخواهد و بآخر مجاهد انرا چنانکه گفت خدای را در سرای نعمت فضلست و در ضرای نعمت تطهیر تو اگر بنده باشی در سرا باش و گفت عجب میدارم از آه موحدان در دوزخ زبانه زن که چگونه میسوزد آتش از صدق توحید ایشان و گفت سبحان آن خدائی که بنده گناه کند و خدا از وی شرم دارد شرم کرم و گفت گناهی که ترا محتاج گرداند بدو دوستر دارم از عملی که بدو نازند و گفت هر که خدایرا دوست دارد نفس را دشمن دارد و گفت ولی خدای مرائی و منافق نکند و چنین کس را دوست بود و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی خواستن از وی یا او را گفتن که مرا بدعا یاد دار

یار بد کانی که با او گفتن حاجت آید مدارا کردن و یا حاجت آید عذر خواستن از وی در زلتی که از تو ظاهر شود و گفت نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر منفعتی نتوانی رسانیدن مضرتی نرسانی و اگر شادش نتوانی کرد اندوهگینش نکنی و اگر مدحش نگویی نکوهش نکنی و گفت هیچ حماقت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی و بهشت طمع داری و گفت یک گناه بعد از توبه زشت‌تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه و گفت گناه مؤمن که میان بیم و امید بود چون روباهی بود در میان دو شیر و گفت پسندیده است شما را از داروها ترک گناه و گفت عجب دارم از کسیکه پرهیز کند از طعام از بیم علت چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت و گفت کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هرچند به بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن بر طاعت نبودی و گفت دنیا جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امید و بیم است تا چه قرار گیرد اما بهشت و اما دوزخ و گفت جملهٔ دنیا از اول تا آخر برابر یکساعت غم نیرزد پس چگونه بود جملهٔ عمر در غم بودن از او با نصیب اندک از او و گفت دنیا دکان شیطانست زنهار که از دکان او چیزی نذردی که از پس درآید و دین از تو بعوض باز ستاند و گفت دنیا خمر شیطانست هر که از و مست شد هرگز از و بهوش باز نیاید مگر در آخرت و میان لشکر خدای روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون عروسیست و جوینده او مشاطهٔ او و زاهد در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند و موی او را بکند و گفت در دنیا اندیشه و غم است و در آخرت عذاب و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود و گفت خداوند میگوید که از من شکایت میکنید شما را این پسندیده نیست که هر دو جهان مراست و من شما را و گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس است ای عجب از کسیکه اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که باقی و جاوید نخواهد بود و گفت شهوت دنیا ترا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از خدای مشغول میکند تا

بیافت دنیا ترا چه رسد و گفت عاقل سه تن اند آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاد لحد نهد
پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدای را راضی کرداند پیش از آنکه بدو رسد و گفت دو مصیبت است
بنده را که اولین و آخرین مثل آن نشنیده اند و آن وقت مرگ بود بنده را که مالی
دارد گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است ازو بستانند
دوم آنکه از یک یک ذره از آن مالش سؤال کنند و گفت دینار و درم کژدم است و
بدان مکن تا افسون نیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست گفت
آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک دنیا
جاهل را و گفت ای خداوندان علم و قصرهاتان قیصری و خانهاتان کسروی و عمارتهاتان
شدادی و کبرتان عادی است این همه تان هست هیچ تان احمدی نیست گفت
جوینده این جهان همیشه در ذل معصیت است و جوینده آن جهان همه در عز طاعت است
و جوینده حق همیشه در روح و راحتست و گفت صوف پوشیدن دوکانیست و سخن
گفتن در زهد پیشه و آنکه طاعت زیادت اظهار کند عرضه کننده است این همه نشانها است
و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن بر آنکس که بمال
تکبر کند تواضعست و گفت از پایگاه افتادن مردان آن بود که از خود بر غلط افتند و
گفت مرید را از سه چیز گزیر نیست خانهٔ که در آنجا متواری بود و کفافی که بدان زیستن تواند
و عملی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانه او خلوتست و کفاف او توکل و حرفت او عبادت
و گفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن ملائکه بر وی بگریند و هر که بحرص بر خوردن مبتلا
گردد زود بود که با آتش شهوت سوخته گردد و گفت در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله
از شر و آن همه در دست شیطانست چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن جمله
اعضا خشک شود و با آتش گرسنگی جمله سوخته گردد و گفت گرسنگی نور است و سیر خوردن
نار است و شهوت هیزم آن که ازو آتش تولد کند آن آتش فرو ننشیند تا که خداوند را نسوزد

وگفت هیچ بنده سیر نخورد تا حق تعالی نبرد از و چیزی که هرگز بعد از آن آنرا نتواند یافت و
گفت گرسنگی طعام خدای تعالی است در زمین تنها صادقان بدان قوت یابند و گفت
گرسنگی مریدانرا ریاضت است و تائبانرا تجربه است و زاهدانرا سیاست است و
عارفانرا مکرمت است و گفت پناه میگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد گرداند معدهٔ خودرا
از بسیار خوردن طعامهای الوان توانگران و گفت سه قوم اند یکی زاهد دوم مشتاق سیوم
واصل زاهد معالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر کند و واصل معالجه بولایت کند و
گفت چون بینی که مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق او طریق ورعست و چون بینی
که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق او طریق ابدالست و چون بینی که اشارت بالا میکند
بدانکه طریق او طریق محبانست و چون بینی که تعلق او بذکر است بدانکه طریق او
طریق عارفانست و گفت مادام که تو شکر میکنی شاکر نهٔ و غایت شکر تحیر است
و گفت مرید آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشهٔ خانه یا مسجدی
یا گورستانی یا موضعی که هیچکس او را نتواند دید پس با کسی که نشیند کسی باید که سیر نگردد
از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید چه سخت تر گفت همنشینی اضداد و گفت بنگر انس خویش
بخلوت و انس تو بحق در خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آئی
انس تو برود و اگر انس تو بخدای تعالی بود همه جای ترا یکی باشد دشت و کوه و بیابان
و گفت تنهائی همنشین از صدیقانست و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا
گردد و در وقت مکاشفه مقدور حقایق رضا روی نماید چیزی و گفت هرکه امروز چیزیرا
دوست میدارد فردا از پس در آیدش و هرکه امروز چیزیرا دشمن دارد فردا آنچه دوست
میدارد آن چیز باو رسد و گفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین
در ورع است و گفت با خوی نیک معصیت زیان ندارد و گفت مقدار یک سپندان
دانه از دوستی نزدیک من دوست تر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی گفت

اعمال محاجست بسه خصلت علم و نیت و اخلاص وگفت بتوکل آزادی توان یافت از بندگی و با خلاص استخراج جز توان کرد و برضا دادن بقضا عیش راخوش توان کرد اند وگفت ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک گناهست تا از آتش نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض کردنست تا بهشت ودرجات یابی و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردنست تا رضای حق حاصل شود وگفت عارف آنست که هیچ چیز دوست ترا زذکر ندارد وگفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت را نزدیک تو حقی مانده باشد نا گذارده وگفت خوف درختی است در دل و ثمرهٔ آن دعا و تضرع چون خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید وگفت بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل واصلان حیا ست وگفت هر چیز را زینتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی امل ست وگفت علامت فقر خوف فقر است وگفت بلندترین پرهیزکاری تواضع است وگفت اخلاص نگاه داشتن عمل است از عیوب وگفت علامت شوق آنست که جوارح را از شهوات نگاهداری و علامت شوق بخدای دوستی حیاتست با راحت بهم یعنی چون حیات بود و رنجی نبود شوقش زیادت گردد وگفت طاعت خزانه خداست و کلید آن دعاست وگفت توحید نوراست و شرک نار و نور توحید جمله نا رستنات را بسوزد و نار شرک جمله حسنات مشرکان را خاکستر گرداند وگفت چون توحید عاجز نیست از محو هرچه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز نبود که محو کرداند هرچه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان وگفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل وگفت ورع دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که بجنبد مگر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در دلت بجز خدای در نیاید وگفت زهد سه حرف است زا و ها و دال اما زا ترک زینت است و ها ترک هوا است و دال ترک دنیا است وگفت از زهد سخاوت خیزد بملک و از حب

رجا ست

سخاوت خیز و بنفس در روح و گفت زاهد آنست که بزرگ دنیا حریص تر بود از حریصی بر طلب دنیا و گفت زاهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافی است و بظاهر آمیخته و گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمان شود و هر که بیندیشد و پس از آن بگوید سخن سلامت یابد و گفت علامت توبهٔ نصوح سه چیز است کم خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عز و جل و گفت ذکر حق جمله گناه را غرقه کرداند تا خود رضای او چگونه بود و رضای او غرقه کند آمال را تا خود حب او چگونه بود و حب او در دهشت اندازد عقول را تا خود ودّ او چگونه بود و ودّ او فراموش کرداند هرچه دون اوست تا خود لطف او چگونه بود پرسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی از ما راضی هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آنست که او از تو راضی است گفتند آنگاه کسی بود که از و راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او و در خشم شود بسبب مقدوری چه از نعمت و چه از مصیبت راضی نبود و کسی گفت کی بود که بمقام توکل رسم و در دای زهد در بر افکنم و با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در ستر ریاضت دهی تا بحدی که اگر حق تعالی ترا سه روز روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده باشی نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت تو ایمن نباشم گفتند فردا که ایمن تر گفت آنکه امروز بیشتر ترسد گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنگاه که خدای را بوکیلی رضا دهد گفتند توانگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای گفتند عارف که باشد گفت آن کس که نیست غیبت باشد گفتند درویشی چیست گفت آنکه بخداوند خویش از جملهٔ کاینات توانگر شوی **نقلست** که روزی در پیش او سخن توانگری و درویشی میرفت گفت نه فردا توانگری وزنی خواهد داشت نه درویشی صبر و شکر وزنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد که ثابت قدم تر گفت

آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکویی زیادت نگردد
و بجفا نقصان نگیرد یکی گفتش مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
نمیکند دیگری از من قبول کی کند گفتند جماعتی را می بینیم که ترا غیبت میکنند گفت اگر خدای
مرا بخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آمرزید پس من سزای
آنم که ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از رجا سخن میگویی و همه از کرم و لطف او شرح میدهی
گفت لابد سخن چون منی با چون اویی بجز از کرم و لطف نبود و او را مناجات چنین
بودی که گفتی خداوندا امید من بتو با سیآت بیش از آنست که امید من بتو با حسنات
از بهر آنکه من خویشتن را چنان می یابم که اعتماد کنم بر طاعت باخلاص و من چگونه طاعت
باخلاص توانم کرد و من بآفات معروف ولیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم
بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و تو بجود موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم ع و هرون ع
عزیز را بنزدیک فرعون طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گویید الهی
این لطف تست با کسیکه دعوی خدایی میکند خود لطف تو با کسی چگونه بود که بندگی تو از میان
جان میکند الهی لطف تو با کسیکه اَنَا رَبُّکُمُ الاَعلیٰ گوید اینست لطف و کرم تو با کسیکه
سُبحَانَ رَبِّیَ الاَعلیٰ گوید که داند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من جز
گلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی بخواهد با آنکه بدان محتاجم دریغ ندارم ترا چندین هزار عالم رحمت
است و بذره محتاج نه و چندین هزار درمانده رحمت از ایشان دریغ داشتن چون
بود و گفت الهی تو فرموده که مَن جَاءَ بِالحَسَنَةِ فَلَهُ خَیرٌ مِنهَا هر که نیکویی بما آرد بهتر
از آن بدو باز دهیم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که ما داده چه بهتر از آن بما دهی جز لقای تو
خداوندا و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که کسی را دوست دارد
همه راحت آنکس جوید تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی و گفت خداوندا
هر چه از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هر چه در عقبی بمن خواهی داد از آن بمومنان ده که مرا

پسنده است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو و گفت الٰهی چگونه امتناع نمایم بسبب
گناه دعا از تو که نمی بینم ترا که امتناع نمائی بسبب گناه از من بعطا دادن اگرچه گناه
میکنم تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگرچه گناه میکنم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفت
الٰهی اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو میتوانی که گناهم بیامرزی و گفت هر گناه که از
من در وجود می آید در روی دارد یکی بلطف تو و یکی بضعف من یا بدان روی گناهم
عفو کن که بلطف تو دارد یا بدین روی بیامرز که بضعف من دارد و گفت الٰهی به بد
کرداری که مراست از تو میترسم و بفضلی که تراست از تو امید میدارم پس از من
باز مدار فضلی که تراست به بدکرداری که مراست و گفت الٰهی بر من ببخشای زیراکه من
از آن توام و گفت الٰهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی و گفت
الٰهی چگونه خوانم ترا و من بندهٔ عاصی و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفت زهی
خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود و گفت الٰهی ترسم از تو زیرا که بنده ام
و امید دارم بتو زیرا که خداوندی و گفت الٰهی تو دوست داری که من ترا دوست
دارم باآنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست ندارم بااینهمه احتیاج که بتو
دارم و گفت الٰهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیراکه غریب
با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و خوشترین
سخنها بر زبان من ثنای تست و دوسترین وقتها بر من وقت لقای تست و گفت
الٰهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفت
الٰهی اگر فردا مرا گویند چه آوردی گویم خدایا از زندان موی بالیده و جامهٔ شوخگن و
عالمی اندوه و خجلت بر هم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس
نقلست که یحیی را در شهری صد هزار درم وام افتاد که بر غازیان و حاجیان و فقرا
و صوفیان و علما نفقه کرده بود و غرما تقاضا میکردند و دل او بدان مشغول بود در شب

آدینه

آدینه پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دید که گفت یا یحیی دلتنگ مشو که از تنگدلی تو من رنجور
میباشم برخیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس سیصد هزار درم نهاده است
از بهر تو تا ترا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و آن شخص کیست گفت
تو شهر بشهر میرو و سخن میگویی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه بخواب تو آمدم بخواب
آن کس روم پس یحیی به نیشاپور آمد او را در پیش طاق منبر نهادند گفت ای مردمان نیشاپور
من با بشارت پیغمبر صلی الله علیه وسلم اینجا آمده ام که فرموده است که وام تو درآنجا
یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را بهر وقت جمالی بوده
است اکنون وام حجاب آن آمد یکی از حاضران گفت من پنجاه هزار درم بدهم دیگری
گفت من چهل هزار درم بدهم دیگری گفت من ده هزار درم بدهم یحیی گفت که التفات نکنیم
که سید عالم صلی الله علیه وسلم اشارت بیک تن کرده است پس بسخن درآمد در روز
اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس در نیشاپور وام او گذارده نشد عزم بلخ کرد
چون آنجا رسید مردمان بلخ او را باز داشتند تا مدتی سخن گفت و توانگری را فضل نهاد صد
هزار درمش بدادند شیخی در آن ناحیت بود مگر خوشش نیامد که او توانگر برابر درویشی
فضل نهاد گفت خدای برکت مکناد بر وی چون از بلخ بیرون آمد راه زنان راهش
بزدند و مال ببردند گفت از اثر دعای آن پیر بود پس عزم هری کرد و گویند بمرو رفت
پس در هری قصهٔ وام و بخواب دیدن پیغمبر را صلعم باز گفت دختر امیر هری در مجلس
بود گفت ای امام دل از وام فارغ دار که آن شب که سید کائنات بخواب تو آمد همان
شب بخواب من آمد گفتم یا رسول الله من نزدیک او روم گفت نه که او خود نزدیک
تو آید من از چندین گاه باز در انتظار تو بودم چون پدر مرا بشوهر داد هر چه دیگرانرا از روی
و مس بُوَد مرا از زر و نقره ساخت آنچه از نقره است سیصد هزار درم است جمله بتو ایثار
کردم اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بگویی یحیی چهار روز دیگر

مجلس بگفت روز اوّل ده جنازه برگرفتند روز دیگر بیست و پنج جنازه برگرفتند روز سیوم چهل جنازه برگرفتند روز چهارم هفتاد جنازه برگرفتند روز پنجم از هری بیرون آمد با هفت اشتر وار نقره چون به بلهم رسید پسر او با او بود و آن مال می آورد گفت نباید که چون در شهر رود مال بغرماء دهد و باقی بدرویشان و ما بی نصیب مانیم در وقت سحر یحیی بمناجات مشغول بود و سر بر زمین نهاده مناجات میکرد سنگی بر سر او زدند یحیی گفت باید که مال بغریمان دهید و جان بداد اهل طریقت او را بر گردن نهادند و به نیشاپور آوردند و بگورستان معمر دفن کردند

در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم روزکار و از عیاران طریقت بود و از صعلوکان سبیل حقیقت و تیز فراست بود و فراست او البته خطا نیفتاد و از ابناء ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی ساخته است نام آن مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود چون بو تراب و یحیی و معاذ و غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون به نیشاپور آمد ابو حفص حداد با عظمت خویش چون او را بدید بر پای خواست پیش او آمد گفت وَجَدْتُ فِي الْقَبَاءِ مَا طَلَبْتُ فِي الْعَبَاءِ یافتم در قبا آنچه می جستم در عبا نقلست که چهل سال نخفت و نمک در چشم می پراکند تا چشمهای او چون دو سکره خون شده بود و بعد از چهل سال که بخفت آن خداوند را که بیخوابی از بهر او میکشید بخواب دید و گفت بار خدایا من ترا ببیداری شب میطلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه ما را در خواب از آن بیداریها یافتی اگر آن بیداریها نکشیده بودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را امید بود که هر کجا که برفتی بالشی میکردی و می خفتی و میگفتی

باشد که یکبار دیگر چنان خوابی ببینم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی یک ذرّه این
خواب خویش به بیداری هر دو عالم ندهم **نقلست** که شاه را پسری آمد بخطی سبز
بر سینهٔ او نوشته بود که الله چون بحدّ جوانی رسید بتماشا مشغول شد و رباب زدن را
بیاموخت و آوازی خوش داشت رباب میزد و میگریست شبی بیرون آمد و رباب
زنان و سرودگویان بمحلّه فرو شد عروسی از کنار شوهر برخاست و بنظارهٔ او آمد
شوهر بیدار شد زن را ندید برخاست و آن حال مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت
توبه نیامد آن سخن در دل او کارگر شد گفت آمد آمد و جامه بدرید و رباب بشکست و
غسلی کرد و در خانه بنشست و آن الله که بر سینه داشت مسمی گشت و در سفته بنشست
چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پای افزار رحلت راست کرد پدر گفت هرچه
ما را بچهل سال دادند این پسر را بچهل روز دادند **نقلست** که شاه را دختری
داشت و پادشاه کرمان خواستگاری کرد شاه گفت مرا سه روز امان دهید و در آن سه
روز گرد مسجدها می گشت روز سیوم درویشی را دید که در مسجدی نمازی نیکو میکرد شاه صبر
کرد تا او از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی
درویش گفت مرا زن که دهد که سه درم بیش ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش بتو
این سه درم که داری یک درم بنان ده و یک بشیرینی و یک درم ببوی خوش و عقد نکاح
بند پس چنان کرد و همان شب شاه دختر بوی تسلیم کرد دختر چون بخانهٔ درویش درآمد
نانی خشک دید بر سر کوزهٔ آب نهاده پرسید که این نان چیست گفت از دوش باز
مانده است برای امشب نهاده بودم دختر خواست که بیرون رود و بخانهٔ پدر باز
آید درویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بی نوائی ما ندهد دختر گفت ای عزیز
من نه از بی نوائی تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوش باز نان نهاده‌ای
از بهر فردا را ولیکن عجب از پدر خود دارم که مرا بیست سال در خانه داشت و گفت ترا

پرهیزکاری دهم آنگاه بحسی داده که بروزی خود بر خدای اعتماد ندارد درویش گفت این گناه را هیچ عذر کفارت پذیر دو دختر شاه گفت درین خانه یا من باشم یا آن نان خشک

نقل است که ابوحفص بشاه نامهٔ نوشت وگفت نظر کردم در نفس خود وعمل خود وتقصیر خود پس نا امید شدم و السلم شاه جواب نوشت که نامهٔ ترا آئینهٔ دل خویش کردانیدم اگر خالص بود مرا نا امیدی از نفس خویش امیدم بخدای تعالی صافی شود وامید صافی شود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدا آنگاه نومید شوم از نفس خویش آنگاه خدارا یاد توانم کرد واگر خدا یرا یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات وپیوسته شوم بجمله محبوبات

نقلست که میان شاه ویحیی معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند وشاه به مجلس یحیی نرفتی گفتند چرا نیائی گفت صواب دراینست تا الحاح کردند اتفاقاً یکروز برفت ودر گوشهٔ بنشست که ندانست سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که بسخن گفتن از من اولیترست شاه گفت من نگفتم که مرا نا آمدن مصلحت است وگفت که اهل فضل را فضل باشد برهمه تا آنگاه که فضل خویش را نه بینند چون بدیدند دیگر فضل شان نباشد واهل ولایت را ولایتست برهمه تا آنگاه که ولایت خود را نه بینند چون دیدند ولایتشان نبود وگفت فقر سر خدا ایست نزدیک بنده چون فقر پنهان دارد امین بود وچون ظاهر کرداند اسم فقر ازو برخیزد وگفت علامت صدق سه چیز است اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود چنانکه پیش تو زر وسیم چون خاک بود تا هرگاه که زر وسیم بدست تو آید دست از آن چنان افشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد چنانکه پیش تو مدح وذم یکی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی ونه از ذم ایشان ناقص کردی وسیوم آنکه باز گرفتن شهوات از دل تو بیفتد تا چنان شوی از شادی گرسنگی وترک شهوت که اهل دنیا شاد شوند در سیر خوردن وراندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمت

طریقت مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسکاری اندوه دایمست
و گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عزوجل و گفت علامت
رجا حسن طاعتست و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت است و صدق رضا و قبول قضا بخوشی و گفت علامت
تقوی ورعست و علامت ورع از شبهات باز ایستادنست و گفت عشاق بعشق مردند
در آمدند از آن بود که چون بوصالی رسیدند از خیالی بخداوندی دعوی کردند و گفت هر که
چشم نگاه دارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد بمراقبت دایم و ظاهر آراسته
دارد بمتابعت سنت و خو کند بحلال خوردن هرگز فراست او خطا نیفتد **نقلست**
که روزی یاران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید
و جز این هرچه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار که توبه کردی و هوای نفس بگذار که بمراد رسیدی
و از وی پرسیدند که بهشت چونی گفت مرغی را که ترناب زن زده باشی و بآتش میگردانی
حاجت نبود که از وی پرسی که چونی **نقلست** که خواجه علی سیرجانی در پیش تربت شاه
نان میداد یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا مهمانی فرست
تا باهم طعام خوریم ناگاه سگی از در مسجد در آمد خواجه علی سیرجانی بانگ بر سگ زد
چون سگ برفت هاتفی از گور شاه آواز داد که مهمان خواهی چون فرستیم بانگ
بروی زنی و باز گردانی در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلتها میگشت و آن
سگ را ندید پس بصحرا طلب کرد او را دید در گوشه خفته ماحضری که داشت پیش او
نهاد سگ هیچ التفات نکرد خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار از
سر برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی شاد باش تو مهمان
خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی والسلام

در ذکر یوسف ابن الحسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن محبّت ولایت و لا یخافون لومة لائم آن آفتاب نهانی آن در ظلمت آب زنده کانی آن شاهباز کونین قطب وقت یوسف ابن الحسین رحمة الله علیهما از اجلّهٔ مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیا و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیر اهل ری و کوهستان بود و بسیار مشایخ را دیده بود و با ابو تراب صحبت داشته و از رفیقان ابو سعید خراز بود و مرید ذو النون مصری بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی بلیغ داشت و در ملازمت قدمی محکم داشت و همتی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود که در عرب با جماعتی بقبیله رسیدند القصه چون دختر امیر عرب او را بدید فتنهٔ او شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند او بلرزید و دختر را بگذاشت و بقبیلهٔ دورتر رفت و آن شب بخفت سر بر زانو نهاده بود در خواب شد موضعی دید که در عمر مثل آن ندیده بود و جماعتی سبز پوشان دید و یکی بر تخت نشسته بود پادشاه وار و یوسف بن حسین را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند خود را بنزدیک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند فرشتگانیم و آنکه بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه السلام که بزیارت یوسف ابن حسین آمده است یوسف گفت مرا گریه آمد گفتم من که باشم که پیغمبر خدای به زیارت من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی گفت در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با غایت جمال خود را پیش تو انداخت و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بمن و جملهٔ ملائکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و آن یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این

فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقی پس گفت در هر عهدی
شخصی نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او داند پیش
او رو پس چون یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نهادش درد و شوق گرفت. وی
بمصر نهاد و در آرزوی اسم اعظم خدای می بود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و
بنشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشهٔ مسجد بنشست که زهره
نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان از
کجاست گفت از ری و یکسال دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه میبود چون
سال دیگر بگذشت ذوالنون گفت جوان بچه کار آمده است گفت بزیارت شما
یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا نام
بزرگ خدای را بمن آموزی تن زد و یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن ذوالنون کاسهٔ
چوبین سرپوشیده بدو داد و گفت برو از رود نیل بگذر و فلان جایگاه شخصی است
این کاسه را بدو ده و هرچه با تو بگوید یاد گیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره
راه برفت وسوسه در وی پیدا شد که آیا در این کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه
بگشاد موشی در آنجا بود بیرون جست و برفت یوسف متحیر شد که این چه شاید بود گفت
اکنون از کجا بنزدیک این شخص روم یا باز گردم و پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم شد
که پیش آن شیخ رود پیش او رفت با کاسهٔ تهی چون آن شخص او را بدید تبسم کرد و گفت که نام
بزرگ خدای از ذوالنون پرسیده و درخواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی صبری تو
دیده بوده است موشی بتو داده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمی توانی داشت نام
اعظم را چگونه نگاه توانی داشت پس یوسف خجل گشته بمسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون
گفت دوش هفت بار از حق تعالی اجازت خواستم تا اسم اعظم ترا آموزم حق دستوری نداد یعنی
هنوز وقت نیست پس فرمود که او را بموشی بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون

بولایت خویش بازگردد تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم
یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خردتر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
بشوئی و فراموش کنی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میانه
آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته است و شیخ
من چنان فرموده است که اینهمه خویشتن ستائی است گفت اینهم نتوانم گفت
وصیت خردتر آنست که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این توانم
انشاء الله تعالی گفت اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نبینی گفت چنان
کنم پس بری باز آمد و او بزرگ زادهٔ ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون
مجلس آغاز کرد و سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی او برخاستند که در آن وقت
همین علم صورت بیش نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی
آمد روزی آمد که مجلس گوید چون بمیان مسجد رسید کسی ندید خواست که باز گردد پیر
زنی آواز داد که یا ذو النون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را
در میان نبینی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد اگر
کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از برکات
صحبت او آنجا رسید که بی زاد و راحله بادیه را قطع میکرد تا ابراهیم گفت شبی از شبهای
ندائی شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوی که تو از رانده گانی ابراهیم گفت که مرا این سخن
چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن با او می
بایست گفت شبی دیگر همین آواز شنیدم که با او بگوی که از رانده گانی برخاستم و غسلی کردم
و استغفار آوردم و متفکر بنشستم تا شب سوم با هول تر از آن گفتند که با او بگوی که از رانده گانی
و اگر نه زخمی خوری که بر نخیزی برخاستم و باندوهی تمام در مسجد شدم او را در محراب نشسته
دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم پس بیتی تازی بگفتم او را

خوش آمد و دیر بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنانکه با خون آمیخته بود پس روی
بمن آورد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن میخوانند که قطرهٔ آب از چشم من
نمی آمد و مرا حالتی نبود و بیک بیت که بشنودم چنین حالتی پدید آمد که طوفان از چشم
من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که او زندیقست و از حضرت خطاب
راست می آید که او از رانده کانست کسیکه از بیتی چنین شود و از قرآن بر جای فسرده
بماند رانده بود ابراهیم گفت که من متحیر بماندم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت
ترسیدم برخاستم و ببادیه درآمدم اتفاقا با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم
خورده حقست ولی جای او علیین است که در راه حق قدم چندان باید زد که اگر
دست رد بر پیشانی تو نهند هنوز جای تو اعلی علیین بود که هرکه درین راه از پادشاهی
بیفتد از وزارت بیفتد نقلست که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر و پدر
او پیوسته از پی او میدویدندی که بغایت ناخلف بود و مادر و پدر هرگز فرزند ناخلف را
دوست ندارند این پسر روزی به مجلس یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه
میگفت که دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بندهٔ عاصی را میخواند
بلطف خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد قبا بیرون کرد و کلاه
بینداخت و نعره بزد و سر بگورستان نهاد و سه شبانروز از دست برفت یوسف
حسین او را بخواب دید و خطابی شنید که ادرک الشاب التائب آن جوان
تایب را دریاب یوسف میگردید و برِ او می آمد تا بدو رسید سر او در کنار گرفت
وی چشم باز کرد و گفت او را که سه شبانروز است تا ترا فرستاده اند اکنون می
آئی نقلست که در نیشابور بازرگانی کنیزکی ترک خریده بود بهزار دینار و
غریمی داشت در شهری دیگر میگریخت و بازرگان را از پی او میبایست رفت و در شهر
نیشابور بر هیچکس اعتماد نداشت که آن کنیزک را بوی سپارد بر عثمان حیری آمد و بسی

زاری کرد که این کنیزک مرا در سرای گذار باز تا زن خویش تا من باز آیم که درین شهر بر تو اعتماد
دارم ابو عثمان قبول نمی کرد الحاح کرد که زنان تو او را گوش دارند و مرا کاری بر آید
و مال من ضایع نشود پس کنیزک را بخانهٔ او فرستاد و برفت یکروز چنان اتفاق افتاد که
چشم ابو عثمان بی اختیار بر کنیزک افتاد و آن کنیزک بغایت صاحب جمال بود در
حال ابو عثمان را دل از دست برفت و هیچ ندانست که چکند جز آنکه با شیخ خود ابو
حفص حداد بگوید چون شیخ را چشم بر وی افتاد گفت که ترا پیش یوسف حسین باید
رفت او در حال پای افزار راست کرد و به پیش یوسف رفت چون آنجا رسید نشان
جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و روشن و جامهٔ اهل صلاح داری
دریغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن ملحد زندیق اباحتی لوطی را بر و باز گرد که بسی
زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و باز گشت و می
آمد تا به نشابور رسید چون شیخ را چشم بر وی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی
گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر
باید شد و او را بباید دید حال ابو عثمان از گرد راه باز گشت و روی بری نهاد و چون
آنجا رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست بتر از آن گفتند که بار اول گفته بودند
گفت چاره نیست مهمی دارم نشان وا دند چون بدر خانهٔ او رسید پیری دید نشسته و
در باز نهاده و پسری امرد خوبروی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی
او میتافت ابو عثمان ناگاه درآمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان
سخن عجب عالی بگفت که ابو عثمان از هوش برفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه از
برای خدای با چنین کلماتی و چنین مشاهده اینچه حالت است که تو داری و این چه
شیوه است که تو گرفته خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر منست و از مردمان کم کسی میداند
که قرآنش می آموزم و درین گلخن صراحی افکنده دیدم کوزهٔ نداشتیم این برگرفته ایم و شسته ایم و اینجا نهاده تا اگر

کسی را آبی باید بخورد ابوعثمان گفت از برای اقتدا این چرا میکنی که مردمان میگویند آنچه میگویند گفت از برای آنچه تا هیچ کنیزک ترک با مانت بخانهٔ من نفرستند ابوعثمان چون آن بشنید در دست و پای او افتاد و دانست که هر که خود را بصلاح مشغول کرده است در کار او رکی از ملامت نیابد نقلست که در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر و فتوری بود از غایت بی خوابی از خواهرش پرسیدند که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز بر پای بایستد نه رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه آسان میگذارم اما میخواهم که نماز شب کنم همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت خدای تعالی که چیزی بمن درآید که مرا همچنان میدارد تا وقت صبح چون صبح طالع شد و آنگاه فریضه بگذارم نقلست که وقتی بجنید نامه نوشت که خدای تعالی طعم نفس تو ترا مچشاناد که اگر این طعم ترا چشاید پس از آن هیچ نه بینی و گفت هر امتی را صفوتی است که ایشان ودیعت خدای عز و جل اند که ایشان را از خلق خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیانند و گفت آفت صوفیان در صحبت کودکانست و در معاشرت اضداد و در رفیقی زنان و گفت قومی که میدانند که خدای ایشانرا بیند پس ایشان شرم میدارند از نظر حق بدیشان که از بهر چیزی کنند جز از آن وی و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد او و هر که فراموش کند ذکر جملهٔ اشیا در ذکر حق همه چیز برو نگاه دارند از بهر آنکه او را خدای عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست بنزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده مر خدای را و پرسیدند از محبت گفت هر که خدای را دوستتر دارد خواری و ذل او سخت تر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و گفت

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هرچه قاطع او آید از ذکر دوست و گفت علامت صادق دو چیز است تنهایی دوست داشتن و پنهان داشتن طاعت و گفت توحید خاص آنست که اندر سر و دل چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است تدبیر او بر وی همی رود و اندر احکام و قدرت او اندر دریاها توحید او از خویشتن فانی شده و او باز نیز اکنون که هست همچنانست که پیش ازین بود و اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز تشنه‌تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز بحق ساکن نگردد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا ریا را از دل بیرون کنم بنوعی دیگر از دل من بر رُوید و گفت اگر خدا را بینم با جمله معصیتها دوستتر دارم که با ذرهٔ تصنع ببینم و گفت علامت زاهد آنست که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود کند و گفت غایت عبودیت آنست که بندهٔ او باشی در همه چیزی و گفت هر که شناخت او را بشکر عبادت کرد او را بدل و گفت ذلیل‌ترین مردمان طامع است چنانکه عزیزترین انسان درویش صادق صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا نصیحت کردم خلق را قولاً و نصیحت کردم نفس را فعلاً خیانت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند که خدای عزّ و جلّ با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید گفتند بچه سبب گفت ببرکت آنکه هرگز هزل را با جد نیامیختم رحمة الله علیه

در ذکر ابو حفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوهٔ رجال آن نقطهٔ کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اولیا و تا قطب عالم ابو حفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود باستحقاق و اختصاص

۱ [illegible]

این طایفه بود و کسی به بزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوی
اعجوبه بود و در کشف و بیان یگانه و معلم و ملقن بی نظیر او بی واسطه خدای بود و پیر ابو عثمان رح
حیری بود و شاه شجاع رح از کرمان بزیارت او آمد و در صحبت او ببغداد شد بزیارت
مشایخ و ابتدای حال او آن بود که بر کنیزکی عاشق شد و صبر و قرار از وی برفت او را گفتند
در شارستان نیشابور جهودی است جادو که تدبیر کار او تواند کرد ابو حفص رح نزدیک
او رفت و حال باز نگفت جهود گفت ترا چهل روز عبادت نباید کرد و نیت نیکو
نباید اندیشید تا من حیلت کنم و بجادوئی ترا بمقصود رسانم ابو حفص رح رفت و چنان کرد
چون چهل روز بر آمد پیش جهود آمد جهود آن طلسم کرد هیچ موثر نبود جهود گفت در این چهل
روز از تو بیشک خیری در وجود آمده است نیک اندیشه کن ابو حفص رح گفت که در این چهل روز
اعمال خیر بر ظاهر من هیچ نرفته است اما آنکه در راه که میرفتم سنگی از راه بر کناری انداختم
تا کسی بران نیفتد جهود گفت میازار آن خداوند را که چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از
کرم اینمقدار رنج تو ضایع نکند از این سخن آتشی در دل ابو حفص رح افتاد بر دست جهود توبه
کرد و همان آهنگری میکرد و واقعه خود پنهان میداشت و هر روز یک دینار کسب
میکرد و شب را بدرویشان میداد و در کلیدان بیوه زنان می انداخت چنانکه ندانستی
و نماز خفتن دریوزه کردی و بدان روزه گشادی و وقت بودی که در حوضی که تره
شسته بودندی رفتی و بقایای آن برچیدی و شستی و از ان نان خورش کردی مدتی
برین نوع روزگار میگذاشت تا روزی نابینائی در بازار میگذشت و این آیت
میخواند که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم و بدا لهم
من الله ما لم یکونوا یحتسبون دلش بدین آیت مشغول شد چیزی بوی در آمد
دست در کوره کرد و آهن تافته بیرون آورد و بر سندان نهاد شاگردان چون آن
بدیدند گفتند ای استاد این چه حالت است و بانگ بر شاگردان زد که بکوبید گفتند کجا

بگوییم چون ابوحفص رح بخود باز آمد آهن تافته را در دست خود دید بیفکند و در حال دکان را
بغارت بداد و گفت ما چندین گاه خواستیم که این کار را بتکلف رها کنیم نکردیم تا آنگاه
که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستاند و اگرچه من دست از کار نداشتم تا کار دست
از من نداشت فایده نبود پس روی بریاضت سخت نهاد و عزلت و مراقبت پیش
گرفت چنانکه **نقلست** که در همسایگی او استماع احادیث میکردند او را گفتند
ای شیخ چرا نمی آیی تا تو نیز استماع کنی گفت من سی سال است که میخواهم تا داد یک
حدیث بدهم نمی توانم سماع دیگر احادیث چگونه کنم گفتند آن کدام است گفت
آنکه پیغمبر میفرماید من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه از نیکویی اسلام مرد
آنست که ترک کند آنچه بکار او نیاید **نقل است** که روزی با یاران بصحرا رفته
بود و وقت ایشان خوش گشته بود ناگاه آهویی از کوه درآمد و سر بر کنار ابوحفص رح
نهاد ابوحفص رح طپانچه بر روی خود میزد و فریاد میکرد آهو برفت شیخ بحال خود باز آمد یاران
سوال کردند که اینچه بود گفت چون وقت ما خوش شد در خاطرم آمد که کاشکی گوسفندی
بودی تا بریان کردمی و یاران امشب پراکنده نشدندی در حال آهو بیامد یاران گفتند
یا شیخ کسی را با خدای چنین حالی بود فریاد چرا کند گفت نمیدانید که مراد در کنار نهادن
از در بیرون کردنست اگر خدای بفرعون نیکویی خواستی بر مراد او نیل را کی روان کردی
نقلست که هر وقت که در خشم شدی در خوشخویی سخن گفتی تا خشم او ساکن شدی
پس بسخن دیگر رفتی **نقل است** که روزی یکی را دید گریان و سرگردان و سوزان ابو
حفص رح گفت ترا چه بوده است گفت در همه دنیا خری داشتم گم شده است
شیخ همانجا بایستاد و گفت بعزت تو که گام برنگیرم تا خرم باز رسد
در حال خر پدید آمد ابو عثمان رح حیری گوید که روزی پیش ابوحفص رح رفتم
مویز دیدم در پیش او یکی برداشتم و در دهان نهادم بحبت حلق من بگرفت و گفت ای

خاین موی مرا بخوردی از چه وجه گفتم من از تو دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و دانسته ام که هر چه
داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خویش اعتماد ندارم تو بر دل من اعتماد چگونه داری به
پاکی حق تعالی که عمریست که در هوس آنم که از من چه خواهد زاد و ندانم کسیکه درون خود نداند دیگری
درون او چه داند و ابوعثمن رح گفت که با ابوحفص رح بخارا بابوبکر حنیفه رح بودیم و جمعی اصحاب آنجا بودند
درویشی را یاد کردیم و گفتیم کاشکی اینجا بودی ابوحفص رح گفت اگر کاغذ بودی رقعه نوشتمی تا
بیامدی گفتم کاغذ هست گفت خداوند این خانه ببازار رفته است و شاید که مرده باشد و
کاغذ وارث را باشد نشاید نوشت و هم ابوعثمان رح گفت که ابوحفص رح را گفتم که مرا چنان روشن
شده است که مجلس گویم گفت ترا چه برین آورده است گفت شفقت بر خلق پس
گفت شفقت تو بر خلق تا بچه حد است گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا بدل مؤمنان در
دوزخ کند و عذاب کند روا دارم گفت پس ابتدا اما چون مجلس گوئی اول دل خود را پند ده
و تن خود را و دیگر باید که جمع آمدن مردمان ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا مراقبت کنند
و حق تعالی باطن ترا پس بر منبر آمدم ابوحفص رح حاضر آمد و پنهان بنشست چنانکه من او را
ندیدم چون مجلس باخر رسید سایلی برخاست و گفت مرا پیرهنی می باید ابوعثمان رح در
حال پیرهن بیرون کرد و بدو داد ابوحفص رح برخاست و گفت یا کذاب انزل
من المنبر از منبر فرود آی ای دروغ گوی گفتم چه دروغ گفتم گفت دعوی کردی که مرا
شفقت بر خلق بیش است که بر خود و بصدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا
باشد خود را بهتر خواستی از دیگران اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا
فضل سابقان دیگرانرا بودی پس تو کذابی و منبر جای کذابان نیست نقلست
که در بازار میرفت جهودی پیش آمد شیخ را حالتی پدید آمد و از هوش برفت چون
بهوش آمد گفتند ترا چه رسیده است گفت مردی دیدم لباس عدل در پوشید
و خود را دیدم لباس فضل پوشیده ترسیدم که نباید لباس فضل از سر من برکشند و در آن جهود

پوشند و لباس عدل از و برکشند و در من پوشند و گفت سی سال چنان بودم که حق را
خشمگین میدیدم که در من می نگریست سبحان الله آن خود چه سوز و بیم بوده باشد او را در
آنحال نقل است که ابو حفص رح را عزم افتاد که بحج رود و او عجمی بود و عامی و تازی
میدانست چون بغداد رسید مریدان گفتند باید کرد که شینی عظیم باشد که شیخ الشیوخ
خراسان را ترجمان باید تا سخن ایشان بداند پس جنید رح مریدان را باستقبال فرستاد چون بخانقاه
برسیدند شیخ ابو حفص رح در حال عربی آغاز کرد چنانکه اهل بغداد در فصاحت او متحیر شدند و جماعتی
اکابر بر وی جمع آمدند و از فتوت سوال کردند ابو حفص رح گفت عبارت زبان شما دارید شما گویید
جنید رح گفت فتوت پیش من آنست که هر فتوت که کرده باشی از خود نه بینی و آنچه کرده باشی
نکوئی که آن من کرده ام و بخود نسبت ندهی ابو حفص رح گفت نیکوست آنچه گفتی اما نزدیک
من فتوت انصاف دادنست و انصاف ناطلبیدن جنید رح گفت در عمل آرید اصحابنا
ابو حفص رح گفت این سخن راست نیاید چون جنید رح این بشنید گفت برخیزید اصحابنا که زیادت
آورد ابو حفص رح بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خط کرد بجملهٔ اولاد آدم در کشید در جوانمردی
اگر جوانمردی این است که او میگوید ما خود در راه جوانمردی نبوده ایم و ابو حفص رح اصحاب را
عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید از هیبت او پیش او سخن نیارستی گفت و چشم بر روی
او باز نتوانستی کرد و پیش او بر پای بودندی همه دست بر هم نهاده و زهره و یارا نداشتندی
که بی امر او بنشستندی و ابو حفص سلطان وار نشسته بودی جنید رح گفت اصحاب را آداب
سلاطین می آموزی ابو حفص رح گفت تو عنوان نامه بیش نمی بینی اما از عنوان دلیل توان
ساخت که در نامه چیست پس ابو حفص رح گفت دیگی زیربا و حلوائی بفرما تا بسازند جنید رح
فرمود تا بساختند ابو حفص رح گفت این بر سر حمالی نهید تا آنجا برد که مانده شود
بنهد و هر خانه که آنجا نزدیکتر باشد آواز دهد هر که بیرون آید بدو دهد مرید گفت
حمال روان شد چندانکه طاقت داشت میرفت چون طاقتش نماند بر در خانه فرو گرفت

فرو گرفت در خانه بکوفتیم و آواز دادیم پیری بیرون آمد گفت اگر زیره با و حلوا داری در
بگشاییم مرید گفت من متحیر بماندم از آن پیر پرسیدم که این چه حالت است مرا خبر ده گفت
دوش در مناجات در خاطرم بگذشت که مدتی مدید است تا فرزندان از من زیربا
و حلوا میخواهند بسؤال چه حاجتست دانستم که بر زمین نیفتاده باشد نقلست که مریدی
بود ابوحفص رح را سخت با ادب جنید رح چند بار در وی نگریست و آن ادب او خوش آمدش ابو
حفص رح را گفت چند گاهست تا این جوان در خدمت شماست گفت ده سالست گفت
ادبی تمام دارد و فری عجب و بس شایسته جوانیست گفت آری هفده هزار دینار در راه
باخته و هفده هزار دینار دیگر وام دارد که هم در راه ما صرف کرده است و هنوز زهره
آن ندارد که از ما سخنی پرسد پس ابوحفص رح روی ببادیه نهاد و گفت شانزده روز هیچ آب
نیافتیم یکروز بلب آب رسیدیم و انتظار میکردیم میان علم و یقین ابوتراب نخشبی رح پدید آمد و
مرا گفت ترا چه نشانده است گفتم میان علم و یقین انتظار میکنیم تا غلبه کدام را بود تا
یار آن دیگر باشیم که غالب آید یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم ابو
تراب رح گفت روزگار تو بزرگ شود نقلست که چون ابوحفص رح بمکه رسید جمعی مساکین
را دید مضطر فرو مانده خواست که در حق ایشان انعامی کند حالتی بروی پدید آمد دست
فرو کرد و سنگی برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی بمن ندهی همه قنادیل مسجد بشکنم
این بگفت و در طواف آمد در حال یکی بیامد و صرهٔ زر براو داد و تا بر مساکین
صرف کرد پس چون حج بگذارد و ببغداد آمد اصحاب بغداد استقبال کردند جنید رح
گفت یا شیخ راه آورد ما چیست ابوحفص رح گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه بایست
زندگانی نتوانست کردن این هم فتوح بود گفتم اگر کسی از برادران ترک ادبی بیند او را از خود
عذری برانگیزد و بلی او آن عذر را از خویشتن بخواهد و اگر بدان عذر گناه برنخیزد و حق بدست تو
بود عذر بهتر انگیزد و بلی و عذر از خویش بخواهد همچنین تا چهل بار اگر بعد ازین غبار برنخیزد و

و چهل عذر در مقابلهٔ آن جرم بیفکند بنشین و با خود بگوی که زهی گاو نفس زهی گران تاریک
زهی خودرای بی ادب زهی ناجوانمرد جافی که برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست
و تو یکی قبول نکردی و همچنان بر سر کار خودی من دست از تو شستم چنانکه خواهی
می باش جنید رح چون این بشنید تعجب کرد یعنی این قوت کرا تواند بود نقل است
که شبلی چهار ماه او را مهمان کرد و هر بار طعامی و حلوائی دیگر آوردی شیخ بوقت وداع
گفت ای شبلی رح اگر وقتی به نیشاپور تو آئی میزبانی و جوانمردی ترا بیاموزم گفت یا ابو
حفص چه کردم گفت تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود مهمان را چنان باید داشت که
خود را تا از آمدن مهمان گرانی نباشد و بر رفتن شادی نبود و چون تکلف کنی آمدن او بر تو
گران بود و رفتن او ترا خوش آید و هر کرا با مهمان این حال بود ناجوانمردی بود پس چون
شبلی رح به نیشاپور افتاد بنزدیک ابو حفص رح فرود آمد چهل تن بودند ابو حفص رح چهل و
یک چراغ درگیرانید شبلی گفت نگفته بودی که تکلف نباید کرد گفت چه تکلف کرد گفت
اینکه چهل و یک چراغ درگیرانیده ابو حفص رح گفت برخیز و بنشان شبلی برخاست هر چند
جهد کرد جز یک چراغ نتوانست کشتن باقی همچنان میسوخت شبلی گفت اینچه حالست که
یکی کشته شد و چهل بر جای افروخته مانده گفت شما چهل تن بودید فرستادهٔ خدای
و مهمان فرستادهٔ خدای بود از برای هر فرستاده چراغی درگرفتم برای رضای خدای و یکی را
درگیرانیدم برای خود آن چهل که از برای خدای بود نتوانستی کشت و اینکه برای من بود
توانستی نشاند تو هرچه کردی در بغداد از بهر من کردی لاجرم آن تکلف بود و این نه
و ابو علی ثقفی رح گوید که ابو حفص رح گفت هر که احوال و افعال خویش را بهر وقتی نسنجد بمیزان
کتاب و سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را از جملهٔ مردان مشمر و از او پرسیدند
که ولی را خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر سخن گوی آفت سخن بداند و لذت
خاموشی از خدای دو عمر نوح ؏ درخواهد تا در خاموشی بگذراند گفتند چرا دنیا را

دشمن میداری گفت زیراکه سزا نیست که هر ساعت بنده را در گناه دیگر می اندازد گفت
اگر بدانستن توبه نیکست و توبه هم در دنیا حاصل می آید گفت چنین است اما در
گناهانیکه در دنیا کرده می آید یقین است و در یقین توبه بشکنیم و در خطریم گفتند عبودیت
چیست گفت آنکه ترک هرچه تراست بکنی و ملازم باشی چیزی راکه تراید و فرموده آید
و ازو پرسیدند درویشی چیست گفت بحضرت خدای شکستگی عرضه کردن گفتند که
نشان دوستان چیست گفت آنکه رنجه نبرد و شاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا
بیرون شود که از چیزی نماند که آن چیز خلاف دعوی او بود در تجرید گفتند ولی
کیست گفت آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد گفتند بخل چیست گفت آنکه ترک ایثار
کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار آنست که مقدم داری نصیب برادران
بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت و گفت کرم انداختن دنیاست برای آنکس که
بدان محتاجست و روی آوردن بخدای بسبب احتیاجی که تراست بحق تع و گفت نیکوترین
وسیلتی که بنده بدان تقرب جوید بخدای تعالی دوام فقر است بهمه حالها و ملازم گرفتن
سنت است در همه فعلها و طلب قوت حلال و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه
وقتها و همه حالها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگریست هلاک
شد و گفت خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید و
گفت کسی را فقر درست نیاید تا آنگاه که چیزی دادن دوستتر ندارد از چیزی گرفتن و
گفت کس نرسد که دعوی فراست کند و لیکن از فراست دیگران بباید ترسید و گفت
هر که دهد و نستاند او مرد است و هر که دهد و ستاند نیم مرد است و گفت هر که نه دهد و نستاند او کسی ست
نه کسی و در وی هیچ خیر نیست بوعثمان رح گفت معنی این سخن از وی پرسیدم
گفت هر که از خدای بستاند و بخدای دهد او مرد نیست زیراکه او درین حالت خود را
نمی بیند و هر که دهد و بستاند و نیم مرد نیست زیراکه در آنچه میکند خود را می بیند که

در نا شدن فضلی است و هر که بدهد و بستاند و هیچکس است زیرا که گمان او چنین
است که دهنده و ستاننده اوست نه خدای تعالی وگفت هر که در همه حال فضل
خدای تعالی بیند بر خود امیدوارم که از هالکان نباشد وگفت مبادا که عبادت خدای تعالی
ترا پشتی بود تا معبود معبود بود وگفت فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش
است با خدای تعالی وگفت نیکوست استغنا بخدای و زشت است استغنا بلئام
وگفت هر که یک جرعه از شراب شوق چشید بی هوش شود بصفتی که بهوش نتواند آمد
مگر وقت لقای حق تعالی و مشاهده او وگفت حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت
نکند با قول وگفت خلق خبر میدهند از وصول و از قرب و از مقامات عالی و مرا
همه آرزوی آنست که دلالت کنند مرا براهی که آن بحق رساند مرا واگر همه یک لحظه
بود وگفت عبادات در ظاهر سرور است و در حقیقت غرور از بهر آنکه مقدور است
سبقت گرفته است و اصل آنست که کس بفعل خود شاد نگردد مگر مغروری وگفت معاصی
برید کفر است چنانکه زهر برید مرگ است وگفت هر که داند که او را بر خواهند انگیخت و حسابش
خواهند کرد و از معاصی اجتناب نماید و از مخالفات روی نگرداند یقین است که از
سر خویش خبر میدهد که ایمان ندارم ببعث و حساب وگفت هر که دوست دارد که
دل او متواضع گردد گو در صحبت صالحان باش و خدمت ایشان ملازم گیر و گفت
روشنی تنها بخدمت است و روشنی جانها باستقامت وگفت تقوی در حلال
محض است و بس وگفت تصوف همه ادبست وگفت بنده در توبه هیچ کار
نیست زیرا که توبه آنست که بدو آید نه آنکه از و آید وگفت هر که عملی کند که شایسته بود
آنرا ببرند و ترا از آن فراموش گردانند وگفت نابیناترین آنست که خدایرا باشیا بیند و
اشیا را بخدای نه بیند و بینا آنست که از خدای بود نظر او بمکونات و یکی از وصیت او این است
گفت لازم یک در باش تا همه درها بر تو بگشایند و لازم یک سید باش تا همه سادات ترا

کردن

گردن نهند و هم‌ش گفت بیست و دو سال با ابوحفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت و انبساط خدای را یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی که هرگاه که خدای را یاد کردی بر سبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هر که حاضر بودی آن حالت در روی بدیدی و سخن اوست که گفت در وقت نزع دل شکسته باید بود و همه دل بر تقصیرهای خویش و پرسیدند که بچه روی بخدای آورده گفت فقیر که روی بغنی آورد بچه آرد الا بفقر و فرو ماندگی و وصیت عبدالله سلمی رحمة الله علیه آن بود که سر من بر پای ابوحفص نهید رحمة الله علیه

در ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصلاب شوق آن موزون ابرار حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار اینقوم بود و موصوف بورع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجهٔ بلند داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و معامله بغایت داشت و کلامی در دلها موثر و عالی و مذهب سفیان ثوری رح داشت و مرید ابوتراب رح بود و پیر عبدالله مبارک بود و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نیشابور از و منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و جمعی ازین طایفه بدو تولا کنند و ایشان را قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست در نزع بود چون وفات کرد چراغ بنشاند گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت مال دوست ما بود اکنون نسخه مال یتیمانست ما را نشاید سوختن و گفت روزی در جویبار حیرهٔ نیشاپور میرفتم عیاری بود جوانمرد و بفتوت معروف و عیاران نیشاپور در حکم او بودندی بمن رسید گفت یا نوح جوانمردی چه چیز است گفت جوانمردی من خواهی یا از آن خویش گفتم هر دو را بگوی گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معامله مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیزم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو

نسخه اکنون روغن چراغ از آن وارثست

بخلق و خلق بتو فریفته نگردند و از آن تو حفظ حقیقت بر اسرار و از آن من حفظ شریعت بر اظهار و این اصلی عظیم است و تو مترفع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه نگردی **نقلست** که چون کار او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمهٔ وا کابر نیشا بور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق را نصیحت باید فرمود که سخن تو فایدهٔ دلهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنکه دل من در دنیا و جاه بسته است سخن من شما را فایده نیست و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها مؤثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد و گفت نشاید هیچکس را که در علم سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روا نبود که سخن گوید تا نه بیند که فرضی یا واجبست بر وی سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد ازین چه خواهم گفت و سخن او از غیب بود چندانکه از غیب بدو می آید میگوید و خود را در میان نه بیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عز اسلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق می گوئیم و گفت باید که علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با حق معامله در خلا نیکوتر از آن کنی که بر ملا و گفت هرکه محقق بود در حال خود از حال خود خبر نتواند داد و گفت فاش مکردان بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز پنهان بود و گفت هرچه خواهی که پوشیده بود بر هیچکس آشکارا مکن و گفت در هرکه خصلتی بینی از خیر از و جدائی مکن که زود باشد که از برکات او خیری بتو رسد و گفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارید که رشتیها را نزدیک ایشان عذرها بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بدان آن بزرگ دارند تا تو بدان بس در غلط افتی و گفت هرکه در سیر تهای سلف نظر کند تقصیر خویش

بداند

بداند و باز پس ماندن خویش از درجهٔ مردان و گفت پسندیده است آنچه تو بیرسانند بسا نی بی رنجی امّا رنج که هست که در زیادت طلبیدنست و گفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی بینی و گفت هر که تواند که گور بنو دازدیدن نقصان نفس گو کور مباش و گفت هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون کبری آشکارا کردنست و گفت هر گاه که مستی را بینی که می خسپید بجره او را ملامت نکنی که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی و گفت ملامت ترک سلامتست و پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و مغلق امّا طرفی بگویم رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجا چندان رفته اند که جیانرا بدان سبب همه کس ملامت میکنند و در خوف چندان سلوک کرده باشند که قدریانرا از آن جهت خلق ملامت میکنند تا او در همه حال نشانهٔ تیر ملامت بود و گفت من نیکو خوی را ندانم مگر در سخاوت و نشناسم بد خوی را الا در بخل و گفت هر که خود را ملکی داند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع است چون بفقر خویش تکبر کند بر جمله اغنیا در تکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که کس را بخود محتاج نه بینی نه در این جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع بود و چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث زیرکی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرکانرا ازین راه دور داشته اند و گفت اصل همه دردها بسیار خوردنست و آفت دین بسیار خوردنست و گفت هر کرا مشغول گردانید بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت و گفت خوار دار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبد الله مبارک رحمة الله علیه گفت که حمدون قصار رحمة الله علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر سؤال کردندش که بنده کیست گفت آنکه خود را نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند سؤال کردند که زهد چیست گفت زهد نزدیک من آنست که بدآنچه در دستست ساکن دل تر نباشی از آنچه در ضمان خداوند است و سؤال کردند در توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درم ترا وام است چشم

حق را نپرستند

[illegible]

بر هیچ نداری و نومید نباشی از حق سبحانه و تعالی بگذاردن آن وام و گفت توکل دست بخدای
زدن است و گفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی باز گذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول باشی
و گفت جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدا را متهم داشته باشد و گفت ابلیس و یاران او
بهیچ چیز چنان شاد نشوند که بسه چیز یکی آنکه مؤمنی مؤمنی را بکشد دوم آنکه یکی در کفر بمیرد سوم
آنکه از دلی که در وی بیم درویشی بود و عبد الله مبارک گفت چون حمدون قصار بیمار شد او را
گفتند که فرزندانرا وصیتی کن گفت من بر ایشان از توانگری بیش از آن میترسم که از درویشی
عبد الله را در حال نزع گفت که مرا در میان زنان مگذار رحمة الله علیه چون وفات کنم
وفات او در سنه احدی وتسعین ومائتین بود

در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت
آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکماء مشایخ بود و از سادات اینطایفه
بود و در موعظت نظیر نداشت چنانکه در وعظ کسی بهتر از و سخن نگفت و در انواع علوم
کامل بود و در معاملت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه در باب وی مبالغت کنند
و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از مرو بود و نیز گویند که از بوشنج بوشنگ
بود و ببصره مقیم شد و سبب توبهٔ او آن بود که در راه کاغذی بیافت بر وی نوشته که
بسم الله الرحمن الرحیم بر داشت و جای پاکیزه نیافت که آنرا بنهد بخورد پس بخواب
دید که گفتند بحرمتی که نام ما را داشتی در حکمت بر تو گشاده گردانیدیم مدتی ریاضت کشید
و موعظت آغاز کرد **نقلست** که جوانی بمجلس فساد مشغول بود چهار درم بغلام داد که نقل مجلس بخر غلام را گذر بر مجلس منصور بود گفت ساعتی درین مجلس توقف
کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور چیزی میخواست از بهر درویشی گفت کیست تا چهار درم

بدهد تا او را چهار دعا کنم غلام گفت هیچ به از آن نیست که این چهار درم بدو دهم تا دعا مرا شد
پس آن چهار درم بداد منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اوّل آنکه مرا آزادی دهد دوم
آنکه خدای تعالی خواجهٔ مرا توبه دهد سیوم آنکه عوض این چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر
من و بر خواجهٔ من و بر تو و بر حاضران مجلست رحمت کند منصور دعا کرد غلام بخانهٔ خواجه
رفت خواجه گفت چرا دیر آمدی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را
بچهار دعا دادم که منصور عمار بر من دعا کرد خواجه گفت چه دعاهاست گفت اوّل
آنکه خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز دهد و ترا توبه دهد و بر من و تو و منصور
عمار رحمت کند خواجه گفت خدایرا گواه گرفتم که آزادت کردم و خدایرا توبه کردم که
دیگر بسر معصیت باز نروم و عوض چهار درم چهار صد درم بدهم اکنون آنچه بدست
من بود بجای آوردم امّا آنچه نیست بدست من نتوانم کرد هم آن شب بخواب دید
که هاتفی گفت ای جوان آنچه بدست تو بود بالئیمی خود بجای آوردی آنچه بدست ماست
باکریمی خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار و بر مجلسیان او رحمت کردیم
نقل است که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد و بر وی این بیت
نوشته بود شعر وَغَیرُ تَقیٍّ یَأمُرُ النَّاسَ بِالتُّقیٰ طَبیبٌ یُداوِی النَّاسَ وَهُوَ
مَرِیضٌ یعنی که متقی نیست و خلق را بتقوی میفرماید چون طبیبی بود که مردمان را دوا
کند و او از همه بیمارتر منصور گفت ای مرد تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد
و عمل ناکردن من ترا زیان ندارد و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانهٔ رسیدم یکی مناجات
میکرد که خدایا این گناه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که
مرا راه زد و ابلیس لعین مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری
که در گذارد و کجا برم من این گناهان خویش را منصور گفت مرا گریه آمد چون این سخن شنیدم
آغاز کردم که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها

الذین آمنوا قوا انفسکم واهلیکم نارا وقودها الناس والحجارة الآیه
بامداد بدر آن خانه گذشتم خروشی می آمد گفتم چه بوده است گفت فرزندم دوش از بیم
خدای مرده است که یکی در کوی من آیتی بر خواند نعره بزد و جان بداد منصور گفت او را من کشتم
نقلست که هارون الرشید منصور را گفت از تو سؤالی کنم و سه روز مهلت دهم
در جواب گفت بگوی گفت عالم‌ترین خلق کیست و جاهل‌ترین خلق کیست منصور عمار از
پیش او بیرون آمد و از راه بازگشت و گفت یا امیرالمؤمنین جواب شنو عالم‌ترین خلق
مطیع ترسناکست و جاهل‌ترین خلق عاصی ایمن است و سخن اوست که پاکست آن
خدائیکه دل عارفانرا محل ذکر گردانید و دل زاهدانرا محل توکل و دل متوکلانرا منبع رضا
و دل درویشانرا جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان دو
قسم‌اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهده و ریاضت بود و
آنکه بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه‌اند
یکی نیازمندانند بخدای تعالی و اینقوم در درجه بزرگترین‌اند بحکم ظاهر شریعت و دیگر آنکه
بدیگرا افتقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای قسمت کرده است در ازل از خلق
و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس اینکس در عین افتقار
است بحق و در عین استغناست از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان
بزبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل
مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک آنکسی که بامداد برخیزد
و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او و عزلت مقام او و آخرت همت او و
در مرگ فکرت او بود و امید داشتن توبه برحمت او و گفت دلهای بندگان جمله
روحانی صفت‌اند پس هرگاه که بدلها دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسید در
حجاب شود و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفانرا

تقوی است و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت نفس
در مخالفت اوست و بلای تو در متابعت او و گفت هر که جزع کند از مصایب دنیا
زود بود که در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت یابی
و زبان نگاه دار تا از عذر خواستن برهی و گفت شادی تو بمعصیت در آن ساعت که
توانی بر دوست یابی بتر از معصیت کردن تو بود و گفت هر جا که رسی سنگ بر آن
زن تا باشد که سوخته در میان باشد اگر بسوزد گو معذور دار که بر راه گذر قافله افتاده
بودی و چون منصور عمار وفات کرد ابو الحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدای با
تو چه کرد گفت مرا گفت منصور عمار توئی گفتم بلی گفت تو بودی که خلق را زهد میفرمودی
و خود بدان کار نکردی گفتم خداوندا چنین است که میفرمائی الا هر گز مجلس نگفتم که
ثنای پاک تو اول نگفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات دادم آنگاه خلق را نصیحت کردم
خداوند فرمود که راست میگوئی پس فرشتگان را فرمود که کرسی بنهید او را تا در آسمان
میان ملائکه مرا ثنا گوید چنانکه بر زمین میان آدمیان می گفت رحمة الله
علیه

در ذکر احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر آن همام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد
آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم انطاکی رحمة الله علیه از قدمای مشایخ بود و از
کبار اولیاء و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری دراز
یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود و فضیل را
یافته و ابو سلیمان دارائی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست او و او را
کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از وی پرسید که تو مشتاق خدائی گفت نه

چرا گفت از جهت آنکه شوق بغایب بود امّا چون غایب حاضر بود کجا شوق بود گفتند معرفت
چیست گفت مدارج آن سه است اوّل اثبات وحدانیت واحدِ قهّار دوّم بریده کردن
دل از ما سوی الله سیوم آنکه هیچکس را بعبادت کردن آن را نیست وَمَن لَّمْ يَجْعَلِ اللهُ
لَهُ نُورًا فَمَا لَهُ مِن نُّورٍ گفتند علامت محبّت چیست گفت آنکه عبادت او اندک بود
و تفکّرِ او دایم و خلوت او بسیار و خاموشیِ او پیوسته چون در وی نگرند او را نه بیند
چون بخوانند نشنودش و چون مصیبتی رسدش غمگین نگردد و چون صوابی بدو روی
نهد شاد نگردد و از هیچکس نترسد و بهیچکس امید ندارد گفتند خوف و رجا چیست و علامت
هر دو کدام است گفت علامت خوف گریه و علامت رجا طلب هر که صاحب رجاست گریه راست
و طلب ندارد دروغگوی است و هر که صاحب خوف است و گریه ندارد کذّابست گریه ندارد
و گفت راضی ترینِ مردمان بنجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که
نماید که نجات نیابد و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او ایمن تر بود بر نفس
خویش و گفت آن ندیدی که یونس علیه السلام چون گمان برد که حق تعالی او را
عتاب نکند چگونه عقوبت روی بوی نهاد و گفت کمترین یقین آنست که چون
بدل رسد دل را پرنور کند و پاک کند از وی هر شکی که باشد در دل شکر و خوف
خدای پدید آید و یقین معرفت عظمت خدای بود بر قدر و عظمت خدای تواند بود
که عظمت معرفت عظمت خدای بود و گفت چون با اهل جد نشینند بصدق نشینید که
ایشان جاسوسان دلها اند در دلهای شما روند و بیرون آیند و گفت نشانِ نجات است
که چون نیکوئی بدو رسد او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای بروی اندر دنیا
و تمامی عفو اندر آخرت و گفت نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر خدای و بیزاری از
خلق و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرامتِ دین و گفت نشان اندکی معرفت
بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف تر از

از خدای تعالی ترسان تر و گفت چون صلاح دل جوئی یاری خواه بروی بنگاهداشت زبان
و گفت نافع ترین فقیری فقری آن بود که تو بدان متحمل و راضی باشی و نافع ترین عقلی آن بود که
ترا شناساگرداند تا نعمت خدای را بر خویشتن بینی و یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد
بخلاف هوا و گفت نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزین و
گفت بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو بمیراند و گفت زیان کار
ترا معاصی آن بود که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل
و گفت هر که اندکی گناه را آسان شمرد و خرد گیرد زود بود که در آفت بسیار افتد و گفت
خواص غواصی می کنند در دریای فکرت و عام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت
و گفت امام جمله علمها علمیست و امام علمها عنایت حق است و گفت یقین نوریست که
حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان نور جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوت آن نور
جمله حجابها که میان او و میان آنچه در آخرتست بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در
آخرتست میکند چنانکه گوئی او را مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون
عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل یاد کنند و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو
و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای این اخلاص عمل بود و گفت عمل
کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس نیست در آسمان بجز او و گفت
این روزی چند که مانده است غنیمت شمر و این قدر عمر که داری در صلاح گذار تا
بیامرزد آنچه از پیش گذشته است و گفت دوای دل پنج چیز است ۱ همنشین اهل صلاح ۲
خواندن قرآن ۳ و تهی داشتن شکم ۴ و نماز شب ۵ و زاری کردن در وقت سحر و گفت عدل دو
قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و میان حق و طریق عدل استقامت است و
طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم
بهمتها و گفت حق تعالی میفرماید انما اموالکم و اولادکم فتنة و ما فتنه زیاده میکنیم

نقلست که شبی تنی واندکس از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند نان اندک بود
شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک پارهٔ بنهاد و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند
همه نان پارها بر جای بود که هیچکس بقصد ایثار نخورده بود مریدان را چنین تربیت
کرده‌اند رحمة الله علیه و اصحابه

در ذکر عبد الله خبیق رحمة الله علیه

آن غواص دریای دین آن دُر دریای یقین آن قطب حکمت آن رکن سنت آن امام اهل جذبه و اهل سبق عبد الله خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد متصوفه بود و از مشهوران و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود و در اصل کوفی بود و در انطاکیه ساکن بود و مذهب سفیان بن سعید ثوری داشت در فقه و در معاملت و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلماتی لطیف داشت فتح موصلی گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا چشم جای منکر که نشاید و زبان چیزی مگوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن داند و دل از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاهدار در سر و هیچ مجوی هوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر بسر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باز ندارد شهوت را از دل الا خوفی بی قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در زندگانی خویش زنده باشد گو دلرا شکسته دار و طمع مدار تا از کل آزاد شوی و گفت اندوه مخور مگر از برای چیزی که فردا ترا از آن مضرت بود و شادمان مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند و گفت رمیده‌ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی‌تر بود و ایشان را اگر انس بودی با خدای همه چیز را با ایشان انس بودی و گفت نافع‌ترین خوفها آن بود که از معصیت باز

دارد و نافع ترین امید ها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شنود ذوق طاعت از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند بر آنچه فوت شده است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در بقیت عمر تو و گفت رجا سه گونه بود مردی بود که نیکوئی کند و امید دارد که پذیرند و مردی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که بیامرزد و قبول کند سیوم مرجای کاذب بود که پیوسته گناه کند و امید آمرزش دارد و هر که بدکردار بود خوف او باید که بر رجا غالب بود و گفت اخلاص در عمل سخت تر است از عمل و عمل خود چنان است که عاجز می آیند از گذاردن آمزدان تا با خلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود به هیچ حال از جمله احوال ز صدق و صدق مستغنی است از جمله احوال و هر که بصدق بود آنچه میان او و میان خدای که بحقیقت هست مطلع گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت نگیرد در کار خدا و ندهیچ مگزین که او ترا از همه چیزها بهتر بود و السلام خیر الانام

در ذکر جنید

بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن سبق برده باستادی سلطان طریقت و ارشاد جنید بغدادی شیخ الشیوخ عالم بود و امام ائمهٔ جهان و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر کار پسندیده و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت حجت است و بهمه زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهاد و اعتراض نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که کور بودی و مقتدای اهل تصوف بود و او را

سید الطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده و اعبد المشایخ نوشته و طاؤس العلماء دانسته و سلطان المحققین داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت باقصی الغایت بوده است و در عشق و زهد بی نظیر بوده و در طریقت مجتهد بوده و بیشتر مشایخ مذهب او داشته اند و طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزیدند و معروف ترین طریقی در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع جمله مشایخ جنید بوده است و او را تصانیف بسیار است همه در اشارات و حقایق و معانی و اول کسیکه علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه بر وی گواهی داده اند و او صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سری سقطی بود و مرید او بود تا بحدی که روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را از پیر درجه بلندتر بود گفت باشد و برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه منست و جنید همه درد و شوق و عشق بوده است و در شیوه معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت جنید گفت صاحب آیات و سباق غایاتست و لیکن دل نداشته است یعنی ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام همه درد و عبادت بود یعنی درد کشیدن کاری دیگر است و ایشان دانند که چه میگویند ما را با آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان را فضل نهیم بر دیگری و ابتدای حال او آن بود که از کودکی باز دردزده بود و طلب کار و با ادب و با فراست و فکرت و تیز فهمی عجب بود روزی از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید گریان گفت ای پدر سبب گریه چیست گفت امروز زکوة مال چیزی بر خال تو فرستادم قبول نکرد میگریم که عمر خویش در این پنج درم بسر بردم و این خود دوستی را از دوستان خدای تعالی را نمیشاید جنید گفت بمن ده تا بدو دهم بدو داد برفت و در خانه خال را بزد سری گفت

کیست گفت جنید است در بگشای و این فریضهٔ زکات بستان سری جواب داد که نمی
ستانم جنید گفت بحق آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که نستانی سری
گفت یا جنید با من چه فضل کرد و با پدرت چه عدل کرد جنید گفت با تو آن فضل کرد که ترا
درویشی داد و با پدرم آن عدل کرد که او را بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی
و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فریضهٔ زکات را بمستحق باید رسانید سری را این
سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول کردم و در
بگشاد و آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود که
سری او را با خود بحج برد در مسجد حرام در میان چهار صد پیر مسئله شکر میرفت چهار صد
قول بگفتند سری گفت ای جنید تو نیز بگوی جنید ساعتی سر در پیش افکند پس گفت
شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت
او را سرمایهٔ معصیت نسازی هر چهار صد پیر گفتند احسنت یا قرة العین الصدیقین و
همه اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت و گفتند ای پسر زود بود که خط تو از خدای زبان
تو بود پس سری گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از مجالست تو پس بغداد
باز آمد و آبگینه فروشی کردی هر روز بدکان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهار صد
رکعت نماز کردی مدتی برین برآمد دکان را بگذاشت و در دهلیز خانهٔ سری خانه بود آنجا بنشست
و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز بدون
حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن بگذاردی و بر یک پای
بایستادی تا وقت صبح الله الله میگفتی و هم بر آن وضو فریضهٔ بامداد گذاردی گفت که
چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در حال هاتفی آواز داد که یا جنید گاه
آن آمد که گوشهٔ زنار تو بتو نمایم چون این بشنیدم گفتم خداوندا جنید را چه گناه ندا کردند
که گناهی خواهی بیش ازین که تو هستی جنید آهی برآورد و سر در کشید و گفت من لم یکن للوصال

اَهلاً فکل احسانه ذنوب پس در آن خانه بنشست و همه شب الله الله میگفت مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصهٔ او با خلیفه بگفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت که بسه هزار دینارش خریده بود و بجمال او کسی نبود و در عهد خویش آیتی بود در زیبائی و ملاحت و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بزر و زیور بسیار آراستند و جواهر نفیس بر وی بستند و او را گفتند که ترا بفلان موضع پیش جنید رحمة الله علیه می باید رفتن و نقاب از روی بر داشتن و خود را بر وی عرضه کردن و با او گفتن که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته است آمده ام تا مرا بخواهی و در صحبت تو روی بطاعت آرم که دلم با اهل دنیا قرار نمیگیرد جز با تو و چندانکه توانی جهد کنی و جایلوسی نمائی پس خادمی را با کنیزک روان کرد تا حال را مشاهده کند پس کنیزک پیش جنید رحمة الله علیه آمد و نقاب بر انداخت جنید را بی اختیار نظر بر وی افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش افکند کنیزک زبان بگشاد و هرچه او را تعلیم داده بودند باز گفت و زاری کرد و میگفت تا از حد در گذشت جنید رحمة الله علیه خاموش می بود ناگاه سر بر آورد و گفت آه و در کنیزک دمید در حال بیفتاد و جان بداد خادم برفت و خلیفه را خبر کرد آتشی در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست و پیش جنید رحمة الله علیه آمد و گفت چنین کسی را پیش خود نتوان خواند پس گفت ای شیخ دلت داد تا چنان لعبتی را بسوختی شیخ رحمة الله علیه گفت ای امیر المؤمنین ترا شفقت بر مومنان چنین است که میخواستی که ریاضات و بی خوابی و جان کندن چهل ساله مرا بباد بر دهی من در میانه کیستم مکن تا نکند و بعد از آن کار جنید رحمة الله علیه بالا گرفت و آوازهٔ او بعالم منتشر شد و در هرچه او را امتحان میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال مرا اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و گفت دویست پیر را خدمت کردم که پیش از هفت تن اقتدا را نمی شایستند و گفت ما این تصرف بقیل و قال نگرفتیم

وبجنگ و کارزار بجنگ نیاورده ایم امّا از گرسنگی و بی خوابی و دست داشتن از دنیا و بریدن
از آنچه دوست داشته ایم و اندر چشم ما آراسته بود و گفت این راه را کسی باید که کتاب
خدای بر دست راست گیرد و سنّت مصطفی صلّی الله علیه وسلّم بر دست چپ و در
روشنائی این دو شمع میرود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت و گفت
شیخ ما در اصول و فروع و بلاکشیدن امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب است که مرتضی را
بپرداختن حربها از و خبرها حکایت کردندی که هیچکس طاقت شنیدن آن نداشتی که
او امیری بود که حق تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی
این یک سخن نگفتی اصحاب طریقت چه کردندی و آن سخن آنست که سوال کردند از
مرتضی که خدا را بچه شناختی گفت بدآنکه شناسا کردانید مرا بخود که او خداوند نیست که
شبه او نتواند بود بهیچ صورتی و او را درنتوان یافت بهیچ جنسی و او را قیاس نتوان
کرد بهیچ خلقی که او نزدیکی است در دوری خویش و دور نیست در نزدیکی خویش بالای
همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی مینیست
از چیزی و نیست بر چیزی سبحان آن خدائی که او چنین است و چنین مینیست هیچ
چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی برآید فَهُم مَن فَهِم و گفت ده هزار مرید
صادق را با جنید در نهج صدق کشیدند و در معرفت همه را بدریاء قهر فرو بردند
تا ابوالقاسم جنید را بر سر آوردند و از ما خورشید فلک ارادت ساختند و گفت اگر
من هزار سال بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر مرا از آن باز دارند و گفت بخداء اوّلین
آخرین من ما خوذم که ابوالقاسم جنید را از عهدهٔ نقیر و قطمیر همه بیرون می باید آمد و این نشان
کلیّت بود چون کسی خود را کل بیند و همه خلق را بمثابت اعضاء خود بیند و بمقام امیرالمؤمنین
کنفس واحدة برسد نفس این بود که خواجهٔ عالم فرمود ما اوذی نبی مثل ما او
ذیت و گفت روزگاری چنان گذاشتم که اهل زمین و آسمان بر من میگریستند باز چنان

شدم که من غیبت ایشان میکریستم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود و گفت ده سال بر در دل نشستم به پاسبانی و دل را نگاه داشتم تا ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است که نه من از دل خبر دارم و نه دل از من و گفت خدای تعالی سی سال است که بزبان جنید با جنید سخن گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه و گفت بیست سال است تا در حواشی این علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده اند و دلها را از ادراک آن محروم کردانیده اند و گفت خوف مرا منقبض میکرداند و رجا منبسط میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا فنای من بود و هرگاه که منبسط شوم برجا من باز دهند و گفت اگر فردا خدای تعالی مرا گوید که مرا ببین گویم نمی بینم که چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیرت مرا از دیدار باز می دارد که در دنیا بی واسطهٔ چشم همی دیدمش و گفت تا بدانستم ان الکلام لفی الفواد سی ساله نماز را قضا کردم و گفت بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشهٔ دنیائی آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشهٔ بهشت و آخرت درآمدی سجدهٔ سهو کردمی یک روز اصحاب را گفت که اگر بدانمی که نمازی بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با شماست هرگز با شما ننشستمی نقلست که جنید پیوسته روزه داشتی چون یارانش درآمدندی روزه گشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کمتر از فضل روزه نبود و گویند که میان شیخ جنید و ابو بکر کسائی هزار مسئله مراسله بود چون کسائی بمرد فرمود که این مسایل با من در خاک نهید جنید گفت من چنین دوست میدارم که آن مسایل بدست خلق نیفتد نقلست که جنید جامه برسم علما پوشیدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقع درپوشی گفت اگر بدانستمی که بمرقع کاری برمی آمدی از آهن و آتش لباسی ساختمی و در پوشیدمی ولیکن هر ساعت در باطن ندا می آید لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار

بالحرقة. چون سخن جنید عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سری گفت ترا وعظ می‌باید گفت
جنید متردد شد و رغبت نمی‌کرد و می‌گفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی را صلی الله
علیه و سلم بخواب دید که فرمودش که سخن گوی بامداد برخاست تا با سری گوید سری را
دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران ترا گویند سخن گوی اکنون باید گفت که
سخن ترا سبب نجات عالمیان گردانیده‌اند چون بگفتار مریدان و بشفاعت مشایخ بغداد
نگفتی و من گفتم بگوی نگفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت بباید گفت جنید قبول
کرد و استغفار کرد و گفت سری را تو چه دانستی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم
سری گفت من خدای را بخواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را گوید
که تا بر منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه چهل تن زیادت نباشند یکروز مجلس گفت چهل
تن بودند هژده کس جان بدادند و بیست و دو کس بیهوش شدند ایشان را مردمان بر گردن
نهادند و بردند و یکروز در مسجد جامع مجلس می‌گفت غلامی ترسا در لباس مسلمانان درآمد
و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله پرهیز کنید از
فراست مؤمن که او بنور خدای می‌بیند جنید گفت قول آنست که مسلمان شوی و زنار
ببری که وقت مسلمانیست پس در حال غلام مسلمان شد خلق غلو کردند پس چون مجلسی
چند بگفت بیش نگفت و در خانه متواری شد و هر چند که از و درخواست کردند سود نداشت
گفت مرا خوش نمی‌آید خویشتن را هلاک نتوانم کرد بعد از دو سال پیدا شد بخلق بر منبر — گفت سخن من شما را خوش می‌آید
شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حدیثی دیدم که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده
است که در آخر زمان زعیم خلق آن بود که بدترین ایشان بود و ایشان را سخن او گوید پس من — قوم
خود را بدترین خلق می‌دانم برای راستی سخن پیغمبر می‌گویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم وقتی
یکی از و پرسید که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانکه چهل سال در آن درجه بشب بر یک
قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانهٔ سری سقطی **نقلست** که گفت یک روز

دلم گم شده بود گفتم الهی دل من باز ده ندائی شنیدم که یا جنید ما دل تو بدان ربوده ایم تا با ما بمانی باز میخواهی تا بغیر ما التفات نمائی **نقلست** که چون حسین منصور حلاج در غلبهٔ حالت از عمرو ابن عثمان مکی تبرا کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمدهٔ چنان نباید که با سهل ابن عبدالله تستری و عمرو ابن عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را و پیوسته بنده از خداوند خود باوصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور خطا کردی در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارتیست از صحت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می بینم و عبارات بی معنی **نقلست** که جنید گفت جوانی دیدم در بادیه در زیر درخت مغیلان نشسته گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا گم کردم جنید گفت برفتم و حج کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می جستم اینجا باز یافتم لاجرم اینمقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم کدام حال شریفتر از دو حال ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال یافتن **نقلست** که روزی شبلی گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا مخیر کرداند میان دوزخ و بهشت من دوزخ اختیار کنم از آنکه بهشت اختیار منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست برگزیند محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند و اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چکار هر جا که فرستی بروم و هر جا که داری به باشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی **نقلست** که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یکساعت حاضر باش تا سخنی چند بگویم جنید گفت ای جوانمرد تو از من چیزی می طلبی که چندین گاهست تا من میطلبم و سالهاست که میخواهم تا یک نفس بحق حاضر شوم نیافته ام اینساعت بتو حاضر چون توانم شد **نقلست** که رویم گفت در بادیه میرفتم عجوزهٔ دیدم عصا در دست و میان بسته مرا گفت چون ببغداد روی جنید را بگوی که شرم نداری که

حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذارد م جنید گفت بار ا وبگوی که معاذ الله ما حدیث او پیش او میگوییم که از و حدیث نتوان کرد **نقلست** که یکی از بزرگان پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دید نشسته و جنید حاضر کسی درآمد و فتوی درآورد و بنه پیغمبر صلی الله علیه وسلم اشارت کرد که بجنید ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بجنید چون دهید پیغمبر فرمود که چندانکه انبیا را بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهات است و جعفر بن نصر گوید که جنید درمی بمن داد که انجیر وزیری بخر بخریدم چون روزه بگشاد یک انجیر در دهن نهاد و بینداخت و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خویشتن حرام کردی باز گرد آن میگردی واین بیت بگفت **بیت** نون الهوان من الهوا مذ وقة وصریع کل هوی صریع کل هوان **نقلست** که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفعنی هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای چکار داری تو درمیان مامیا و بدانچه فرموده اند مشغول شو و بدانچه ترا مبتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چکار **نقلست** که روزی بعیادت شخصی رفت درویش مینالید جنید گفت از که می نالی درویش دم درکشید گفت این صبر با که میکنی درویش فریاد برآورد که نه سامان نالیدن هست و نه قوت صبر کردن **نقلست** که یکبار جنید را ورد پائی میکرد فاتحه برخواند و بر پای دمید هاتفی آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی **نقلست** که یکبار چشمش درد می کرد طبیب گفت آب مرسان گفت وضو چون سازم گفت اگر چشمت بکار است آب مرسان و طبیب ترسا بود چون برفت جنید وضو ساخت و نماز کرد و سر بنهاد و بخفت چون برخاست چشمش نیکو شده بود آوازی شنید که جنید در طلب رضای ما ترک چشم کردی اگر بدان عزم جمله اهل دوزخ را از ما بخواستی اجابت یافتی چون طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال باز گفت ترسا مسلمان شد و گفت

مسروقة

لدرویشی

این علاج خالق است نه علاج مخلوق و درد خشم مرا بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه من **نقلست** که بزرگی پیش جنید می آمد ابلیس را دید که میگریخت چون پیش جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بر وی ظاهر گشته وی را میرنجانید آن مرد گفت ای شیخ من شنیده ام که ابلیس را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در خشم شود و تو این ساعت بدین صفتی ابلیس را دیدم که میگریخت چونست جنید گفت تو نشنیده و ندانی که ما اگر در خشم شویم بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت که در خشم شویم و دیگران از بهر حظ نفس خویش در خشم شوند پس اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اَعُوذُ باللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجِیم گو بنده و اگر نه من هرگز استعاذت نخواستمی **نقلست** که گفت بروز خواستم تا ابلیس را ببینم روزی بر در مسجد بودم پیری می آمد از دور روی بمن آورد چون او را بدیدم وحشتی در دل من پدید آمد گفتم ای پیر تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از سجده کردن آدم منع کرد گفت یا جنید ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم در سخن او در سرّم ندا کردند که بگوی که دروغ میگوئی اگر بنده بودی از امر او نه بپیچیدی و به نهیش تقرب نکردی ابلیس چون این ندا از سرّ من بشنید بانگی کرد و گفت بالله که مرا بسوختی و ناپدید شد **نقلست** که شبلی روزی گفت لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ اِلَّا بِالله جنید گفت این گفتار تنگدلانست و تنگدلی از دست داشتن رضا بود بقضا **نقلست** که کسی پیش او گفت که برادران دین درین روزگار عزیز شده اند و نایافت گشته و چند بار گفت جنید گفت اگر کسی میخواهی که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی اینچنین برادران نزدیک من بسیارند **نقلست** که شبی با مریدی در راه میرفت سگی بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید از آن حال سوال کرد جنید گفت قوت و دمدمهٔ سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از حق تعالی شنیدم سگ را در میان ندیدم

لاجرم

لاجرم لبیک جواب دادم دیگر روز زار میگریست سؤال کردند که سبب گریه چیست گفت
اگر بلا اژدهائی شود اوّل کسی من باشم که خود در لقمهٔ دهانش سازم و با این همه عمری گذاشتم
در طلب بلا و هنوز با من میگویند که ترا چندین بندگی نیست که بلاء ما ارزد گفتند ابو سعید
خرّاز را بوقت مرگ تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان او بپرد گفتند این چه
مقام بود گفت غایت محبّت و این مقامی عزیز است که جمله عقول را مستغرق گردانید و جمله
نفوس را فراموش گردانید و این عالی‌ترین مقامی است علم و معرفت را درین مقام نبود
که بنده بجائی رسد که داند که خدای او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید بحق من بر تو
و بجاه من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو مرا پس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز
کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخنانی گویند
که نزدیک عام شنیع باشد و جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای ایستاده
بودمی مرا گفتی که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی

نقلست که ابن شریح بمجلس جنید بگذشت او را گفتند چون می‌بینی سخن او
گفت سخن او را صولتی می‌بینم گفتند که آنچه جنید میگوید بعلم باز می‌خواند گفت این نمیدانم امّا
آن میدانم که سخن او صولتی دارد که گوئی آن سخن را حق میراند بر زبان او چنانکه جنید

نقلست که چون در توحید سخن راندی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کسی را
فهم بدان نرسیدی و روزی شبلی در مسجد او گفت الله جنید گفت ای شبلی اگر خدای غایبست
ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است در مشاهدهٔ حاضر نام او
بردن ترک حرمتست و یک روز سخن میگفت کسی برپای خاست و گفت من در سخن تو نه
میرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا برسی گفت نهادم و نمیرسم گفت سر زیر پای
نه اگر نرسی جرم من دان و کسی در مجلس جنید را بسی ثنا میگفت جنید گفت از آنچه تو میگوئی
مرا هیچ نیست تو ذکر خدای را میکنی و ثنا او را میگوئی نقلست که کسی در مجلس جنید

پای خاست و گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آن وقت که او در دل بود و یکی
پانصد دینار پیش جنید آورد جنید گفت بجز این که آورده هیچ دیگر داری گفت بسیار
گفت هیچ دیگر میخواهی گفت میخواهم گفت بردار که تو بدین اولیتری که من با آنکه هیچ ندارم
هیچ نمیخواهم نقلست که جنید از مسجد جامع بیرون می آمد بعد از نماز خلق بسیار
دید روی باصحاب کرد و گفت اینهمه حشو بهشت اند اما همنشینی را قومی دیگرند نقلست
که وقتی مردی در مسجد سؤال کرد جنید حاضر بود در دلش آمد که این مرد تندرستست کسب
تواند کرد سؤال چرا میکند و این خواری بر خود چرا می نهد شب بخواب دید که طبقی پیش او
نهادند سر پوشیده و گفتند بخور چون سر پوش از سر طبق برداشت آن درویش را دید مرده
بر طبق نهاده جنید گفت من آدمی نخورم گفتند پس چرا او را در مسجد میخوردی جنید گفت دانستم که
غیبت کرده ام بدل او مرا بخاطر بگیرند گفت از هیبت آن بیدار شدم و برخاستم و طهارت
کردم و دو رکعت نماز بگذاردم و بطلب آن درویش بیرون آمدم او را دیدم بر لب
دجله نشسته و از آن تره ریزها که شسته بودند از سر آب میگرفت و میخورد سر برکرد و مرا
دید که نزدیک او میرفتم گفت ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما می اندیشیدی گفتم کردم گفت
اکنون برو و هو الذی یقبل التوبة عن عباده و بعد ازین خاطر نگاهدار نقلست
که جنید گفت که من اخلاص از حجامی آموختم که وقتی که بمکه بودم مزینی موی خواجه راست میکرد
گفتم موی من از بهر خدای می توانی ستردن گفت توانم و چشم پر آب کرد و آن خواجه را گفت
برخیز تمام ناکرده که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد پس مرا بنشاند و بوسه بر سر من
داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد در آن قراضه چند گفت بگیر و بحاجت خود صرف
کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا بود بجای او مروتی کنم پس بسی بر نیامد که مرا از بصره
صرّه زر فرستادند پیش آن مرد مزین بردم گفت این چه چیز است گفتم نیت کرده بودم
که هر فتوحی که اول مرا باشد بتو دهم گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای موی من

روز آدینه

آن سائل

[illegible]

باز کن

باز کن پس چیزی مرا دهی و آنرا در عوض و بدل آری کرا دیدی که از بهر خدای کاری کرد
و مزد گرفت و گفت شبی بنماز مشغول شدم هرچند جهد کردم نفس مرا در یک سجده
موافقت میکرد و هیچ تفکر نمی توانستم کرد دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم چون
در بگشادم جوانی را دیدم بر در نشسته و گلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار
تو میکردم گفتم این تو بودی که امشب مرا بی قرار کردی گفت آری مسئله مرا جواب
ده چگونه درد نفس که هرگز درد او داروی او گردد یا نه گفتم آری چون مخالفت او کنی درد
او داروی او گردد چون این بگفتم او بگریبان فرو نگریست و گفت ای نفس جنید این
بار از من همین جواب شنیدی اکنون از جنید نیز بشنو و برخاست و برفت و ندانم که از
کجا آمد و بکجا رفت و گفت یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز بایستاد
که پشتش دوتا شد و گفت بعزت تو که اگر میان من و حضرت تو دریائی از آتش بود
و راه بر آنجا بود من بدانجا درآیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو دارم نقلست
که وقتی علی بن سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار و چنان باید که
محب را خواب و قرار نباشد که اگر بخسپد از مقصود بازماند و از خود و وقت خود
غافل ماند چنانکه حق تعالی بداود پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه
دعوی محبت ما کرد و چون شب درآمد بخفت و از دوستی من پرداخت جنید جواب
نوشت که بیداری ما معاملت ماست در راه حق و خواب ما فعل حقیقت بر ما پس
آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که باختیار ما بود از ما بحق وَالنَّوم موهبة
مِنَ اللهِ عَلَى المحبين آن عطائی بود از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید است
که صاحب صحو بوده است و درین نامه تربیت اهل سکر میکند نواند بود که آنجا غنی
این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تنام عینای و لاینام قلبی
نقلست که در بغداد روزی دزدی را دیدند که آویخته بودند جنید برفت و پای او

بوسه داد گفتند اینچه حالتست گفت هزار رحمت برو باد که در کار خود مرد و در بیکار که شروع کرد بجائی رسانید که سر در سر آن کرد **نقلست** که پیرزنی در پیش جنید آمد و گفت پسرم غایبست دعا کن تا باز آید جنید گفت صبر کن پیرزن برفت و صبر کرد پس باز آمد جنید گفت صبر کن پیرزن گفت هیچ صبرم نمانده است از برای خدای چارهٔ من بساز جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آید که حق سبحانه و تعالی میفرماید که اَمَّن یُجیبُ المُضطَرَّ اِذا دَعاهُ و دعائی بگفت پیرزن بخانه رفت پسر باز آمده بود **نقل است** که شبی دزدی در خانهٔ جنید آمد جز پیراهنی نیافت روز دیگر جنید در بازار میرفت پیراهن در دست دلال دید و خریدار میگفت آشنا میخواهم تا گواهی دهد که این از آن تست تا بخرم جنید گفت من آشنا ام آن مرد بخرید **نقلست** که کسی پیش جنید شکایت کرد که گرسنه ام و برهنه گفت برو و ایمن باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که بروی تشنیع زند و جهان را ازو شکایت کند او بصدیقان و دوستان خود دهد تو شکایت مکن **نقلست** که روزی جنید با اصحاب نشسته بود دنیاداری بیامد و درویشی را بخواند و با خود ببرد چون ساعتی بر آمد آن درویش در آمد زنبیلی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات و در پی آن درویش خواجه می آمد جنید را غیرت آمد فرمود که آن زنبیل را بر روی آن دنیادار باز زنید که درویشی می باید که حمالی او کند آنگاه گفت اگر درویشانرا نعمت نیست همت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست **نقلست** که یکی از توانگران صدقهٔ خویش جز بصوفیان ندادی و گفتی صوفیان قومی اند که همت ایشان جز خدای نیست چون ایشان را حاجتی باشد همت ایشان پراگنده شود از حق تعالی باز مانند و من یک دل بحضرت خدای برم دوست تر دارم که هزار دل که همت ایشان دنیا بود و این سخن بجنید رسید گفت این سخن ولیی است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آمرد مفلس شد از آن سبب که هر چه صوفیان ازو خریدندی بها نگرفتی جنیدؒ مالی بوی داد و گفت چو تو مردی را تجارت زیان ندارد **نقلست** که جنیدؒ مریدی داشت که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود و خانهٔ مانده بودش گفت شیخا چکنم شیخ فرمود که خانه بفروش و زر بیار تا کار تو انجام گیرد برفت و بفروخت و زر بیاورد شیخ فرمود که در دجله انداز رفت و در دجله انداخت و از عقب شیخ روانه شد جنیدؒ او را براند و خود را بیگانه ساخت و گفت از من باز گرد تو مرا کیستی هر چند می آمد شیخ او را میراند تا آنگاه که داهیش انجام گرفت **نقلست** که جوانی را در مجلس جنیدؒ حالتی پدید آمد توبه کرد و هر چه داشت برانداخت و هزار دینار برداشت تا پیش جنیدؒ آرد گفتند حضرت جنیدؒ حضرت دنیا و آن حضرت را آلودهٔ دنیا نتوان کرد بر لب دجله نشست و هر بار یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانقاه آمد چشم جنیدؒ بروی افتاد گفت قدمی را که بیکبار باید نهاد تو بهزار بار نهی ما را آشنائی بکار نیست که از دولت بر نیاید که بیکبار در دجله میریختی درانبار نیز اگر همچنین کنی و بحساب کنی بهیچ جائی نرسی باز گیرد و بباز آر و که حساب و صرفه دیدن در بازار نیکو آید **نقلست** که مریدی را از آن او صورت بست که بدرجهٔ کمال رسیده ام مرا تنها بودن بهتر از صحبت کرانه کرد و در گوشهٔ رفت و بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی و گفتندی که ترا به بهشت می بریم او بر آن شتر نشستی و میراندی تا جائی خرم پدید آمدی و گروهی با صورتهای زیبا و طعامهای پاکیزه و آبهای روان و تا سحرگاه او را آنجا بداشتندی پس بخواب در شدی چون بیدار شدی خود را در صومعهٔ خویش یافتی تا رعونت در وی پدید آمد و گفت مرا هر شب به بهشت می برند این سخن بجنیدؒ رسید برخاست و بصومعه او رفت او را دید با تکبری و پنداری حال پرسید مرید جمله باز گفت شیخ گفت امشب چون بدان موضع رسی سه بار بگوی لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیْمِ چون شب

ورا آمد بر عادت معهود همچنان شتر بیاوردند و او را می بردند و او بدل انکار شیخ میکرد
چون بدان موضع رسید از راه آزمایش لاحول بگفت همه بجز و شدند و برفتند و او را
آنجا تنها بگذاشتند او خود را در مزبله دید استخوانهای مرده در پیش نهاده و نشسته
پس بر خطاهای خود واقف گشت و توبه کرد و دیگر بخدمت شیخ پیوست و بدانست
که مرید را تنها بودن زهر است **نقلست** که جنید سخن میگفت مریدی نعره بزد
شیخ او را منع کرد و بر نجانید وگفت اگر روزی دگر نعره زنی مهجورت کردانم و شیخ
با سر سخن خویش رفت آن جوان خویشتن را نگاه میداشت تا بجائی رسید که
طاقتش نماند و هلاک شد او را دیدند درمیان دلق خاکستر شده **نقلست** که
یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون رفت و در مسجد شونیزیه بنشست
جنید را گذر بر وافتاد در وی نگریست آن مرد از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و
قطرهای خون که بر زمین می چکید الله نوشته می شد جنید گفت جلوه گری میکنی یعنی به
مقامی رسیده ام بدانکه همه کودکان در ذکر با تو برابر اند مرد بباید که بمذکور رسد این سخن
بر جان مرید آمد درحال جان بداد او را دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را
وگفت خود را چون یافتی گفت سالها است تا می دوم و میروم اکنون بسر کفر خویش
رسیده ام دین دور دور است اینهمه بند اشتها کرده است **نقلست** که
جنید را در بصره مریدی بود در خلوت نشسته که یک روز اندیشهٔ گناهی در خاطر او بگذشت
چون در آئینه نگاه کرد روی خود را سیاه دید متحیر شد و هر حیله که کرد سود نداشت
از شرم روی بکس نمی نمود تا سه روز بر آمد آن سیاه روی او پاره پاره سپید میشد تا
تمام سپید گشت ناگاه یکی در راه بزد وگفت کیست گفت نامهٔ از جنید آورده برخواند
نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام عبودیت با دب نباشی که ام روز سه شبانروز است
که مرا گازری می باید کرد تا سیاهی رویت بسپیدی بدل شود **نقلست** که مر

روزی از مریدی نکته‌ٔ صادر شد خجل گشت و از خانقاه برفت و تا مدتی باز نیامد روزی جنید با
با اصحاب در بازار میرفت شیخ را چشم بر آن مرید افتاد آن مرید بگریخت و بکوچه غلط کرد
شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که ما را مرغی از دام نفور شده است و از عقب
آن مرید روان شد مرید باز نگریست جنید را دید که در پی او می آمد گام تیز کرد و میرفت
تا بجایی رسید که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجا می آئی شیخ گفت
آنجا که مرید را روی بر دیوار آید شیخ او بکار آید که او را بخانقاه باز برد تا چنان شود که دیو
راه او باز دهد **نقلست** که جنید با مریدی در بادیه آمد گوشهٔ جیب مرید دریده بود
آفتاب بر گردنش میتافت تا بجدیکه بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت
که گرم روزی است شیخ بهیبت در وی نگریست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی
و او را مهجور گردانید **نقلست** که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر
داشتی بعضی غیرت کردند شیخ گفت ادب و فهم او غالبست و ما را نظر بر آنست
امتحانی کنم تا شما را معلوم گردد پس بهر مریدی مرغی و کاردی داد و گفت جائی بکشید که
کس نه بیند همه برفتند و کشتند الا آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود که چرا نکشتی
گفت هرجا که میروم حاضر و ناظر است جنید گفت و دید که فهم او چو نسبت همه استغفار
کردند **نقلست** که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مریدان را
در خاطر گذشت که ما را بغزا می باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر غزا
ترتیب کند پس شیخ با ایشان بروم رفت بغزا چون صف برکشیدند گبری در آمد و
هر هشت مرید را شهید کرد ۹ هودج دیدم در هوا ایستاده هر یکی که کشته می شد روح
او را در آن هودج می نهادند پس یک هودج ماند گفتم که مگر از آن ما خواهد بود بجنگ
در پیوستم همان گبر بیرون آمد گفت ابوالقسم الجنید آن هودج از آن منست تو ببغداد
باز گرد و پیر قوم باش و مرا ایمان عرضه کن عرضه کردم گبر مسلمان شد و بهمان شمشیر که

ایشانرا شهید کرده بود بهشت کافر را از قوم خویش بکشت و او نیز شهادت یافت جنید
گفت جان او نیز در آن موج نهادند و ناپدید شد **نقلست** که جنید را گفتند
یکسالست تا که فلانکس سر از زانو بر نگرفته است و طعام و شراب نخورده و چندین گاه
در وی افتاده و او را از آن خبر نه چگوئی در چنین مردی که او در جمع جمع هست یا نه گفت
بشود انشاء الله **نقلست** که سیدی بوده است که او را ناصری گفتندی عزم
حج کرد چون ببغداد رسید بزیارت جنید رفت گفت سید از کجاست گفت از گیلان گفت
از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه جنید گفت پدر تو
دو شمشیر میزد یکی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند وئی کدام شمشیر میزنی
سید چون این بشنید خود را نگاه نتوانست داشت بیفتاد و بر زمین غلطید و میگریست
و میگفت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راهنمای جنید گفت این سینهٔ تو حرم خاص
خدا است تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص او راه مده گفت تمام شد تمام شد و شیخ
جنید را کلماتی عالیست و او فرمود که فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق
بخراسان و گفت درایرا و قاطعانند بسیار و بر راه سه گونه دام می اندازند دام مکر و
استدراج و دام قهر و دیگر دام لطف و اینرا نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق
کند میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از ستر پدید آید و نفس سینه و دل بمیرد و
بر هیچ نگذرد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود و گفت چون قدرت معاینه کرد
صاحب او نفس بکراهیت تواند زد و چون عظمت معاینه کرد و آنجا از نفس زدن مانع
باشند و چون هیبت معاینه شود و آنجا کسی نفسی زند کافر شود و گفت نفسی
که باضطرار از مرد بر آید جمله حجابها و گناهها که میان خدا و بنده است بسوزد و گفت صاحب
تعظیم را نفس زدن تواند بود اما آن نفس از وی گناه بود و نتواند که از و باز استد و صاحب
هیبت صاحب جهد است و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و گفت خنک

آنکسی که او را در همهٔ عمر یکساعت بوده است و گفت لحظات کفر است و خطرات
ایمان و اشارات غفران یعنی لحظه اختیاری بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان
حق اند و بندگان حقیقت اما بندگان حق آنها اند که اعوذ برضاک من سخطک و
گفت خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت
علم ربوبیت هرچه جز این دو قسم است حظ نفس است و گفت شریفترین نسبها و
بلندترین نسبتی آنست که با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته
است مگر که بر راه محمد رود صلی الله علیه وسلم که هرکه حافظ قرآن نباشد و حدیث
پیغمبر ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیراکه علم بکتاب و سنت باز بسته است و گفت
میان خدای و بنده چهار دریاست تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا است
و کشتی او زهد است و یکی آدمیانند و کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی ابلیس است
و کشتی او بغض است و یکی هوا است و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هواجس
نفس ن نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس چیزی الحاح کند و تو منع کنی و او معاودت
میکند اگرچه بعد از مدتی بود تا وقتیکه مراد خود رسد اما چون شیطان دعوتی کند و تو
بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرماینده است بهلاک
خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهمه بدیها متهم بود و گفت ابلیس مشاهده
ضایع ن نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد در زلتش و گفت طاعت علت نیست بر آنچه
در ازل رفته است ولیکن بشارت میدهد بر آنکه در ازل حکم در حق طاعت کننده نیکو
رفته است و گفت مرد بسیرت مرد آید نه بصورت و گفت دل دوستان خدای جای
سر خدا است و خدای سر خود در دلی ننهد که در دوستی دنیا باشد و گفت اساس فساد
آنست که قیام کنی بمراد نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش شدن و
گفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت نفس هرگز با حق

الفت نگیرد و گفت هرکه نفس خویش بشناسد بروی عبودیت آسان گردد و هرکه نیکو
بود رعایت و ولایت او دایم بود و گفت هرکرا معاملت برخلاف اشارت بود او
مدعی کذاب بود و گفت هرکه گوید ابتدای مشاهده دروغ زن بود و گفت هرکه نشناخت
خدایرا هرگز شاد نشود و گفت هرکه خواهد که تا دین او بسلامت بود و تن او آسوده و
دل او با عافیت گو از مردمان جدا باش که این زمانهٔ وحشت است و خردمند
کسی بود که تنهائی اختیار کند و گفت هرکرا علم بیقین نرسیده است و یقین بخوف
و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از هالکانست و گفت
مردانی بوده اند که بیقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از تشنگی می مردند یقین ایشان
فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بحراست قلوب و گفت اگر جملهٔ
دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر ترش شرهٔ یک دانهٔ خرما کند زیانش دارد و گفت
اگر توانی که اوانی خانهٔ تو بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست که با هیچکس شکایت
نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و گفت هرگاه که یاران و برادران
حاضر آیند نافله براندازند و گفت مرید صادق بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدرستی
که حق تعالی معامله که در آخرة با بندگان خواهد کرد براندازهٔ آن بود که بندگان در اول
کرده باشند و گفت بدرستی که خدای تعالی و تقدس بدل بندگان نزدیک شود بر
اندازهٔ آن که بنده را بخویش قریب بیند و گفت اگر از تو تحقیق ببینند راه بر تو
آسان گردانند و اگر مردانه باشی در اول مصایب بر تو روشن شود پس چیز از عجایب
لطایف وَالصَّبر عِندَ الصَّدمَةِ الاولیٰ و گفت در جملهٔ خلیل بذل مجهود است
نبود کسیکه خدای تعالی را طلب کند ببذل مجهود چون کسیکه او را طلب کند از طریق
خود و گفت جملهٔ علم علما بدو حرف باز آمده است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت
حیات هرکه بنفس بود مماتست او برفتن جان بود و حیات هرکه بخدای تعالی بود او نقل

كند از حيات طبع بحيات اصل و حيات حقيقت اينست و هر چشمي كه بعبرت حق
ننگرد نابينا به و هر زباني كه بذكر حق مشغول نباشد گنگ به و هر گوشي كه بحق شنيدن
مترصد نباشد كر به و هر تني كه بخدمت او در كار نيايد مرده به و گفت هر كه دست
در عمل خود دزد پايش از جاي بشد و هر كه دست در مال زد در اندكي افتاد و هر كه
دست در خداي زد جليل و بزرگوار گشت و گفت چون حقتعالي بمريدي نيكوئي
خواهد او را پيش صوفيان افكند و از قرايان باز دارد و گفت نشايد مريد را كه چيزي
آموزد مگر آنچه در نماز بدان احتياج است و فاتحه و قل هو الله احد تمام است و هر
مريد كه زن كند و علم نويسد از وهيچ نيايد و گفت هر كه ميان خود و ميان حضرت
تو برهٔ طعام نهاده است و ميخواهد كه لذت مناجات يابد اين هرگز نبود و
گفت دنيا در دل مريدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ايشان رسد آن
شيرين تر از عسل گردد و گفت زمين درخشانست از مرقعيان چنانكه آسمان
درخشانست از ستارگان و گفت شما كه درويشانيد شما را بخداي شناسند و از براي او
اكرام كنند بنگريد تا در خلا با حق چگونه ايد و گفت فاضلترين اعمال علم او فانست و آن علم
آنست كه نگاهدارندهٔ نفس باشي و نگاهدارندهٔ دل و دين و گفت خواطر چهار است
خواطريست از حق كه بنده را دعوت كند بانتباه و خاطريست از فرشته كه بنده را
دعوت كند بطاعت و خاطريست از نفس كه بنده را دعوت كند بآرايش و تنعم
بدنيا و خاطريست از شيطان كه دعوت كند بحقد و حسد و عداوت و گفت ملاحاج
عارفانست و بيدار كنندهٔ مريدان و حلال كنندهٔ غافلان و گفت همت اشارت
خدايست و ارادت اشارت فرشته و خاطر اشارت معرفت و وصيت اشارت
شيطان و شهوت اشارت نفس و لهو اشارت كفر و گفت خداي هرگز صاحب همت را
عقوبت نكند اگرچه بروي معصيت رود و گفت هر كرا همت است او بيناست و هر كرا

و هر چشمي كه بعبرت خداي تعالي مشغول نبود نخ

متعبدان

ارادتست با بناست وگفت هیچ شخص بر هیچ شخص سبقت نگیرد و هیچ عملی بر هیچ عملی
بیشی نیابد ولیکن آن بود که همت صاحب همت بر همتها دیگر سبقت گیرد و همتها از
اعمال غیری بیش شود وگفت اجماع چهار هزار پیر طریقت است که هرگاه دل خود را
طلبی ملازم حق بینی وگفت هرکه در موافقت بحقیقت رسیده باشد از آن ترسد که
حظ او از خدای فوت شود بچیزی دیگر وگفت مقامات بشواهد است هرکرا مشاهدهٔ
احوال است او رفیقست و هرکرا مشاهدهٔ صفاتست او اسیر است که رنج اینجا
رسد که خودی خود بر جای بود و در شبانروزی هزار بار رش بباید مرد چون او فانی
شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد وگفت سخن انبیا خبر باشد از حضور و کلام
صدیقان اشارتست از مشاهده وگفت اول چیزیکه ظاهر شود از احوال مرد احوال
خالص شدن افعال ایشان باشد و هرکرا سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود
وگفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در وی افکنند و همه نیکوئی از وی
بیرون آرند وگفت تصوف ذکریست با اجتماع و وجدیست با استماع و عملیست با اتباع
وگفت تصوف از اصطفاست هرکه گزیده شد از ماسوی الله او صوفیست وگفت صوفی آنست
که دل او چون دل ابراهیم است سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آرندهٔ فرمان خدای تعالی
و تسلیم او تسلیم اسمعیل است و اندوه او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او چون
صبر ایوب و شوق او شوق موسی در وقت مناجات اخلاص او اخلاص محمد
صلی الله علیه وسلم وگفت تصوف نعتیست که اقامت بنده در آنست گفتند
نعمت حق است یا نعمت خلق گفت حقیقتش نعمت حقست و رسمش نعمت خلق و
گفت تصوف آن بود که با خدای باشی بی علاقه وگفت تصوف آن بود که ترا از تو
بمیراند و بخود زنده کند وگفت تصوف ذکریست پس وجدیست پس نه این است نه
آن تا نماند چنانکه نبوده از ذات تصوف از او پرسیدند گفت بر تو باد که ظاهرش بگیری و

وازذواتش فرسی که ستم کردن بود بروی وگفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوندست
از آنجا که نداند الا او چنانکه **نقلست** که جوانی درمیان اصحاب جنید افتاد وچند
روز سر برنیاورد مگر بنماز وبرخاست وبرفت جنید مریدی را فرمود که بر عقب او برو
و سوال کن که صوفی که بصفا موصوفست چگونه در یابد آزا که او را وصف نیست مرید رفت
و پرسید جوان گفت کن بلا وصف تدرک لمن لا وصف له بی وصف باش تا بی
وصف را دریابی جنید چون بشنید در عظمت این سخن فروشد وگفت در نیا مرغی عظیم بود
وما قدر او ندانستیم وگفت عارف را هفتاد مقامست کا بیش یکی از آن هفتاد نا یافته مرادا این جهان آن
وگفت عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلی از منزلی وگفت عارف آنست که حق تعالی از سر او سخن گوید و او خاموش
وگفت عارف آنست که در درجات میگردد چنانکه هیچ چیز او را حجاب نکند و باز ندارد وگفت معرفت
دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت تعریف معرفت تعرف آنست که خویشتن
را با ایشان آشنا کرداند و معرفت تعریف آن باشد که ایشانرا آشنا ساکرداند بخود وگفت
معرفت مشغولیست بخدا وگفت معرفت مکر خدا است یعنی هر که پندارد که عارفست ممکور
است وگفت معرفت وجود جهلست در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت
عارف و معروف اوست وگفت علم چیزیست محیط و معرفت چیزیست محیط پس خدا
کجاست و بنده کجا یعنی علم خدا راست و معرفت بنده را و هر دو محیطند و این محیط
آنست که عکس آنست چون این محیط در آن محیط فرو شود شرک نماند و تا تو خدای و بنده
میگوئی شرک می نشنید بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته است در حقیقت
اوست اینجا خدای و بنده کجاست یعنی خدا راست همه از وی حقیقت وگفت اول
علم است پس معرفت پس انکار پس جحود است انکار پس نفی است پس غرقست پس
هلاک و چون پرده برخیزد همه خدا و نه حجاب بود وگفت علم آنست که قدر خود بدانی و
گفت اثبات مکر است و علم با ثبات مکر است و حرکات غدر است و آنچه موجود است

در داخل مکر و غدر است و گفت علم توحید جدا است از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو و گفت بیست سال است تا علم توحید را در نوشته اند و مردمان بر حواشی آن سخنی می گویند و گفت توحید خدا را دانستن است و دانستن قدم او ست از حدث یعنی وانی اگر سیر در دریا باشد اما نه در دریا باشد و گفت غایت توحید انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که نه توحید است و گفت محبت امانت خدا است و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد محبت برخیزد و گفت محبت درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگری را گوید ای من و چون محبت درست کرد در شرط ادب بیفتند و گفت حق تعالی حرام گردانیده است محبت بر صاحب علایق و گفت محبت افراط میلست به بی مثل و گفت بمحبت خدای نتوان رسید تا بجان خود در راه او سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بوعدها و اعتماد کردن بر آن خلل است در سخاوت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر عوام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هر چه گویند ایشانرا احتمال کنند و لایق ایشان این بود و گفت مشاهده غرقست و وجد هلاک و گفت وجد زنده کننده است همه را و مشاهده میراننده همه و گفت مشاهده اقامت ربوبیت است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی خود را و گفت معاینه شدن چیزی با یافت ذات آن چیز مشاهده است و گفت وجد هلاک وجد است و گفت وجد انقطاع اوصافست از ظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف توئی تست منقطع گردد و آنچه ذات تست در وی بیرون روی نماید و گفت قرب بوجد جمع است و غیبت او در بشریت تفرقه است و گفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده و از وی پرسیدند که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایبست و حیا خجلت از حاضر مشاهده و گفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست و گفت اگر صادقی هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از وی فوت شده

باشد بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل توانستی
کرد آنچه در آن هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که ماتم مضرت ضایع شدن
حضور آن یک لحظه که از خدای اعراض کرده باشد بهزار ساله طاعت و حضور جبر آن
بی ادبی نتوان کرد و گفت هیچ بر اولیای خدا سخت تر از نگاهداشتن انفاس در اوقات
نیست و گفت عبودیت در دو خصلت است صدق اختیار بخدای در نهان و
آشکارا و اقتدای نیکو کردن برسول خدای و گفت عبودیت ترک شغلهاست
و مشغول بودن بدانچه اصل فراغتست و گفت عبودیت ترک گرفتن اند و نسبت آ
یکی ساکن شدن در لذت دوم اعتماد کردن بر حرکت چون این هر دو از تو دور شد ادای
حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر را
علتی است و آن آنست که نفس خود را مزید بدان مطالبت کند و با خدای ایستاده باشد
بحظ نفس و گفت حد زهد تهی دست بودنست و خالی بودن از مشغلهٔ آن و گفت حقیقت
صدق آنست که راست گوئی اندر مهم ترین کاری که از و نجات نیابی مگر بدروغ و
گفت هیچکس نیست که طلب صدق کند و نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد و گفت صادق
روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد و مرائی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت
فقرای صادق آنست که سؤال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند خاموش
کند و گفت تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان نه زیادت شود و نه نقصان
پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت نهایت صبر توکل است
قال الله تعالی الَّذِينَ صَبَرُوا وَعَلَىٰ رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ و گفت صبر باز داشتن
بود نفس را با خدای بی آنکه جزع کند و گفت صبر فرو بردن تلخیها است و روی ترش نا
کردن و گفت توکل خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نبیند و گفت توکل آنست
که خدای را باشی چنانکه پیش از آن که موجود نبودی خدای را بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت

بود اکنون علم است وگفت توکل نه کسب کردنست و نه ناکردن لیکن سکون دلست بوعد
حق تعالی که داده است وگفت یقین قرارگرفتن علمی بود در دل که بهیچ حال بگردد واز دل جدا
نبود وگفت یقین آنست که غم رزق نخوری و اندوه رزق نخوری تو آن از تو کفایتست آیه آن
آنست که بعلمی که در کردن تو کرده اند مشغول شوی که بیقین او رزق تو بتو رساند وگفت
فتوت آنست که با درویشان نقار نکنی و با توانگران معارضه نکنی وگفت جوانمردی آنست
که بار خویشتن بر دیگری ننهی و آنچه داری بذل کنی وگفت تواضع آنست که تکبر نکنی بر اهل
هردو سرای و مستغنی باشی بحق تعالی وگفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت
و نصیحت و شفقت وگفت صحبت با فاسق نیکوخو دوست تر دارم که با قرا بدخو وگفت
حیا دیدن آلاء است و دیدن تقصیر پس ازین هردو حالت حالتی زاید که آنرا حیا گویند و
گفت غنایت بیش از آب و گل بوده است وگفت حال چیزیست که بدل فرود
آید اما دایم نبود وگفت رضا رفع اختیار است وگفت رضا آنست که بلا را نعمت
شمری وگفت فقر دریای بلاست و خالی شدن دلست از اشکال وگفت خوف آنست
که بیرون شوی از خوف و ترک عمل کیری بعسی و سوف وگفت صوم نصفی از طریقت
است وگفت توبه را سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت
سیوم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت وگفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکرا
هر ذکر خود در مشاهده مذکور وگفت مکر آنست که کسی بر آب میرود و در هوا می پرود
همه او را درین تصدیق می کنند و اشارت او را درین تصحیح می کنند این جمله مکر بود کسی را
که داند وگفت ایمن بودن مرید از مکر از کبایر بود و ایمن بودن و اصل از مکر کفر بود در پرسیدند
که چه حالست که مرد آسوده و آرمیده بود چون سماع شنود اضطرابی در وی پدید آید گفت
حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب اَلَستُ بِرَبِّکُم کرد همه ارواح مستغرق لذت
آن خطاب گشتند چون درین عالم سماع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و اضطراب

از آن نمایند و از تصوف سؤال کردند گفت صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت
کردن از اخلاق طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی
و فرو آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیترست
الی الابد و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر صلعم در
در شریعت و پرسیدند که تصوف چیست گفت تصوف غیرنیست که در وی هیچ صلح نبود
و رویم پرسید از ذات تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را
بظاهر میگیر و از ذات سؤال مکن پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم
با خدای تعالی چنانکه ایشانرا ندانند مگر خدای و از وی پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت
تراست گفت صوفی را بخل و سؤال کردند از توحید گفت معنی آنست که نا چیز
شود در وی و ناپدید گردد در وی علوم و خدای بود چنانکه همیشه بود باز گفتند توحید
چیست گفت صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکانت و صفت
خداوند همه عز و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه گم شده است موحد است باز
پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شرح باید گفت آنکه بشناسی که حرکات
و سکنات خلق همه فعل خدایست تنها که کسی را با او شرکت نیست چون این بجای
آوردی شرط توحید بجای آوردی سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست
و فنا ما دون او را گفتند تجرید چیست گفت آنکه ظاهر او مجرد بود از اعراض و باطن او
از اغراض سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب عوض صفات محب
بنشیند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فاذا احببته کنت له سمعاً و بصراً
سؤال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد و سؤال کردند از تفکر گفت درین چند
وجه است تفکریست در آیات خدای و علامتش آن بود که ازو معرفت زاید و تفکریست
در آلا و نعمای خدای که ازو محبت زاید از حق تعالی و تفکریست در وعده حق تعالی و ازو

هیبت زاید از حق تعالی و تفکر نسبت در صفات نفس و در احسان کردن خدای با نفس و
از و حیا زاید از حق تعالی اگر کسی گوید چرا از فکرت در وعده هیبت زاید گوییم از اعتماد بر کرم
خدای تعالی از خدائی بگریزد و بمعصیت مشغول شود سؤال کردند از تحقیق بنده در
عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای تعالی بیند و پدید آمدن جمله از خدای
بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی گفته است
فَسُبْحَانَ الَّذِی بِیَدِهِ مَلَکُوتُ کُلِّ شَیْءٍ وَاِلَیْهِ تُرْجَعُوْنَ و این همه او را محقق
بود بصفت عبودیت رسیده بود سؤال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالی است
که مراقبت را انتظار میکند از آنچه از وقوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از
شبیخون ترسد بخسپد قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی فَارْتَقِبْ یعنی فَانْتَظِرْ سؤال کردند از صادق
و از صدیق و صدق گفت صدق صفت صادقست و صادق آنست که چون او را
بینی چنان بینی که شنوده باشی خبرا و چون معاینه بود بلکه خبرا و اگر یکبار بتو رسیده بود
همه عمر ش همچنان یابی و صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود
سؤال کردند از اخلاص گفت فَرْضٌ فِیْ فَرْضٍ وَنَفْلٌ فِیْ نَفْلٍ گفت اخلاص فریضه است
در هرچه فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است در سنت
با خلاص بودن و با خلاص بودن مغز نماز بود و مغز نماز سنت باز سؤال کردند از اخلاص
گفت فناست از فعل خویش و بر داشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص
آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سؤال کردند
از خوف گفت چشم داشتن عقوبتست در هر نفسی سؤال کردند که بلای او چکار کند
گفت بوته است که مرد را پالاید و هرکه درین بوته پالوده گشت هرگز او را بلا پیش نمایند
سؤال کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکند با ایشان دهی و بار
بر ایشان ننهی که ایشان طاقت آن نیارند و با ایشان سخنی نگوئی که ندانند گفتند تنها بودن

کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند امروز درس تو شود
گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش راضی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه هر نیکی
که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بروی بود میگذارد گفتند هیچ چیز هست از گریستن
فاضلتر گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بندگی دیگران آزاد گردد
گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در رعایت
حق تعالی زیرا که مرید دونده بود و مراد پرنده و دونده در پرنده کی رسد گفتند راه بخدا
چگونه است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاص کردی بحق پیوستی گفتند تواضع
چیست گفت سر فرو داشتن و پهلو بر زمین داشتن گفتند میگوئی که حجاب سه است نفس و
خلق و دنیا گفت این حجاب عامست اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت و
دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم میلست از حلال بحرام و زلت
زاهد میلست از بقا بفنا و زلت عارف میلست از کریم بکرامت گفتند فرق میان
دل مؤمن و منافق چیست گفت دل مؤمن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق در
هفتاد سال یکبار نگردد **نقلست** که جنید را دیدند که میگفت یا رب فردای
قیامت مرا نابینا انگیز زیرای آنکه تا آنکسی که ترا نه بیند نباید دید و چون وفاتش نزدیک
آمد چنین میگویند که گفت سفره بنهید تا بجمعهٔ دهان اصحاب جان بدهم چون کار
تنگ درآمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل اصابع فراموش کردند فرمود تا تخلیل
بجای آوردند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طریقت با این همه عبادت
و طاعت که از پیش فرستادهٔ چه وقت سجود است گفت هیچ وقت جنید محتاج تر
ازین وقت نبوده و در حال قرآن خواندن آغاز کرد مریدی گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر
ازین من که خواهد بود این وقت صحیفهٔ من در خواهند نوردید که هفتاد ساله طاعت خود را
می بینم از هوا بیک تار موی آویخته و بادی درآمده و آنرا می جنباند نمیدانم که باد قطیعت است

یا باد وصلت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت
اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده اند و من ندانم که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن
ختم کرد و از سورة البقره هفتاد آیت بخواند و کارش تنگ در آمد گفتند بگوی الله گفت من
فراموش نکرده ام که یاد وی باید پس تسبیح آغاز کرد و بانگشت عقد میگرفت تا چهار انگشت
عقد کرد و انگشت مسبحه را فرو گذاشت و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان
بداد چون غسال بوقت غسل خواست که آب بچشم او رساند هاتفی آواز داد که دست از دیده
دوست ما بدار که چشمی که از گفتار نام ما بسته شد جز بلقای ما باز نکند پس غسال بسی جهد کرد
که انگشت که بعقد تسبیح فرو گرفته بود بگشاید نتوانست و آوازی شنیدند که دستی که بنام ما بسته
شد جز بفرمان ما گشاده نگردد و چون جنازه برگرفتند کبوتری سفید بیامد و بر گوشهٔ جنازه او
نشست اصحاب بسیار جهد کردند تا مگر برخیزد سود نداشت تا آواز داد که مرا و خود را مرنجانید
که چنگ من بمسمار عشق بر گوشهٔ جنازه او دوخته شما رنج مبرید که امروز قالب جنید نصیب
کروبیانست و اگر زحمت و غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سپید پریدی در هوا
پس یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقرب
از درگاه عزت با آن هیبت نزدیک من آمدند و گفتند من ربک من در ایشان
نگرستم و خندیدم و گفتم که آن روز که مرا پرسنده او بود که الست بربکم من جواب دادم
که بلی اکنون شما آمده اید که خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام
کی اندیشد هم امروز بزبان او می گویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت از پیش من
برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبت است و دیگری او را بخواب دید گفت خدای تعالی با
تو چه کرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات را باد ببرد و کار ما نه بقیاس آن بود
که ما دانستیم صد هزار واند هزار نقطه نبوت سر افکنده و خاموش اند تا نیز خاموش شدیم تا کار
چگونه شود حریری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و بیامرزید و

وهیچ حاصل نیامد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب میکردم **نقلست** که شبلی بر سر خاک جنید ایستاده بود کسی از و مسئله پرسید او جواب نداد و گفت **شعر** انی لاستحیی فی التراب بینا کما کنت استحییه وهو یرانی بزرگان را حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم که در پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات از و شرم داشتمی رحمة الله علیهما

در ذکر عمرو ابن عثمن مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول حقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی عمرو ابن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات القوم بود و از محتشمان و معتبران این طایفه و همه منقاد او بودند و سخن او پیش همه مقبول بوده بریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطایف موصوف و روزگاری شوریده داشت و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و ارادت او بجنید بود و بعد از آنکه ابو سعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالها در آنجا معتکف بود **نقلست** که روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عمرو او را دعای بد کرد و براند پیران گفتند هر چه بحسین رسید همه از دعای آن پیر بود **نقلست** که روزی ترجمهٔ کنجنامه در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متوضا بخاطرش آمد بیرون آمد و گفت بردند چون نگاه کرد برده بودند گفت آنکه آن کنجنامه برد دستهاش و پایهاش ببرند و بردارش کنند و بسوزند و خاکسترش بباد بر دهند و کنجنامه را می دزد او را بسر گنج می باید رسید و در آن کنجنامه این نوشته بود که در آن وقت که جان آدم بنخم در قالب دمیدم جمله فرشتگان را بسجود فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس لعین که گفت سر ببازم و جان ببازم و سر ننهم و شاید که لعنتم کنند و طاغی و فاسق و مرائی گویند سجده نکرد و تا سر آدم بدید و بدانست لاجرم جز ابلیس لعین هیچکس سر

آدم وقوف نیافت و کسی سرّ ابلیس عع را ندانست مگر آدم پس ابلیس عع بر سرّ آدم وقوف یافت
از آن سجده نکرد تا بدید که بشر دیدن مشغول بود ابلیس عع از آن مردود بود که بر دیدهٔ او گنج
نهاده بودند گفتند ما گنجی در خاک بنهادیم و شرط گنج آنست که یک کس بیند ولیکن
شرطها آنست که سرش ببرند تا غمّازی نکند پس ابلیس عع فریاد برآورد که مهلتم ده و مرا اندرین
مکش ولیکن گنج بر دیدهٔ من نهادند و این دیده بسلامت زود و صمصام لاابالی فرمود
که انّک من المنظرین ترا مهلت دادیم ولیکن کار دیگر کنیم متّهمت گردانیدیم تا دروغ زن
باشی و هیچکس ترا راستگوی نداند و گویند کان من الجنّ ففسق عن امر ربّه او شیطان است
راست کجا گوید لاجرم ملعونست و مطرود و مخذول و مجهول است کنجبانهٔ عمرو بن
عثمان رح این بود و همه را در کتاب محبّت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها
بهفت هزار سال و اندر روضهٔ انس بداشت و سرها را پیش از جانها بیافرید بهزار سال
و در درجهٔ وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمهٔ محبّت بجانها می
شنوانید و سیصد و شصت لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر گردانید و سیصد و شصت بار کشف
جمال بر سرّ تجلّی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود گرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان
مر ایشان را امتحان کرد سرّ را در جان بزندان کرد جان را در دل محبوس گردانید و دل را در
تن باز داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکّب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها داد
آنگاه هر کسی از اهل آن مقام خود را جویان شدند حق تعالی نماز فرمودشان تا تن اندر
نماز شد دل در محبّت پیوست جان بقربت رسید سرّ بوصلت قرار گرفت
نقل است که از حرم کعبه بعراق نامهٔ نوشت بجنید و حریری و شبلی رح که بدانید که
شما عزیزان و پیران عراقید که هر که را زمین حجاز و جمال کعبه باید با وی گویید لم تکونوا بالغیه
الّا بشقّ الانفس و هر کرا بساط قرب و درگاه عزّت باید با او گویید لم تکونوا
بالغیه الّا بشقّ الارواح و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمرو بن عثمان مکّی رح

واز پیران و عزیزان حجاز که اینهمه با خود اند و در خود اند و بر خود اند و اگر از شما کسی هست که همت
بلند دارد گوی در آی درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق
و مهلک و اگر این پایگاه ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ نیاید هند چون نامه بجنید
رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند آنگاه جنید گفت بیائید و بگوئید
که تا ازین کوههای آتشین چه میخواهد گفتند مراد ازین نیستی است تا مرد دو هزار بار نیست
نشود و دو هزار بار هست نگردد او بدرگاه عزت نرسد جنید گفت من ازین دو هزار یکی
بیش بسر نبرده ام حریری گفت دولت تراکه آخر پاره از راه بریده که من هنوز سه
قدم بیش نبریده ام آنگاه شبلی بهای های بگریست و گفت خنک تراکه تو یک کوه
گذاشته و تو نیز سه قدم بریده که من باری هنوز گرد از دور ندیده ام **نقلست**
که چون عمرو ابن عثمان باصفهان آمد از جهت جوانیکه بصحبت او بود و پیوسته پس آن
جوان بیمار شد و دراز بکشید روزی جمعی بعیادت آمدند جوان بشیخ اشارت کرد که
قوال را بگوی تا بیتی بگوید شیخ قوال را گفت که این بیت بگوی **بیت** مالی مرضت
فلم یعدنی عاید منکم و یمرض عبدکم فاعود چون آن جوان بشنود در حال صحت
یافت و نالانی از وی برفت و پدر او را بعمرو ابن عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسیدند
از معنی اَفَمَن شَرَحَ اللهُ صدره للاسلام گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر
عظمت علم وحدانیت و جلال ربوبیت افتاد دل گشاده شود بعد از آن از هرچه نظر
بر وی افتد نابینا شود و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای
تعالی یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است و کفر و گفت جمع آنست
که حق تعالی خطاب کرد مر بندگانرا در میثاق و تفرقه آنست که عبارت میکنند و با خود
بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد از آنکه آن سر حقیقت نزدیک مومنان
و گفت اول مشاهده قربت است و معرفت علم الیقین و حقایق آن و گفت اول مشاهده

روا آنچه یقین است و اول یقین آخر حقیقت است و گفت محبت داخل است در رضا و رضا بیرون محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنچه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر بآنچه دوست داری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن وقت آن اولیتر بود و گفت صبر استادن بود با خدای تعالی و گرفتن بلا بخوشی و آسانی والله اعلم و احکم بالصواب

در ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه

آن نخبهٔ جهان قدس آن سوختهٔ مقام انس آن قدوهٔ طارم طریقت آن غرقهٔ قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خراز از جملهٔ مشایخ کبار بود و از قدمای ابرار و اشرافی عظیم داشت و در ورع و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در همه فن بر سر آمده بود و در مرید پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان حقیقت چون او نبود و درین علم چهارصد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون را دیده بود و با بشر و سری صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدا عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در دو عبارت متضمن گردانید و در دقایق علوم بعضی از علما ظاهر بروی انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند بمعنی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را کتاب السر نام بود و معنی آن را فهم نکردندی و در آنجا گفته بود و آورده که اِنَّ عَبْدًا رَجَعَ اِلَی اللهِ وَ تَعَلَّقَ بِاللهِ وَ سَکَنَ فِی قُرْبِ اللهِ قَدْ نَسِیَ نَفْسَهُ وَ مَا سِوَی اللهِ فَلَوْ قُلْتَ لَهُ مِنْ اَیْنَ اَنْتَ وَ اَیْنَ تُرِیْدُ لَمْ یَکُنْ لَهُ جَوَابٌ غَیْرَ اللهِ گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای ساکن شد هم نفس خویش را هم ماسوی الله را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجایی و چه خواهی او را هیچ جواب نبود جز

و بعضی از آن معنی از فهم کردن دور بود و متعلق بتجرید باشد

از آن نباید که گوید الله و در صفت اینقوم که او میگوید که بعضی را ازینقوم گویند چه میخواهی گوید
الله اگر چنان بود که همه اندامهاء او درین معنی بسخن آیند همه گویند که الله اعضا و مفاصل او برآید
بود از نور الله که مجذوب بست در وی پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش
او گوید الله از جهت آنکه اینجا هر چه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای
چون اینجا هیچ از الله بسر نیامده بود چگونه کسی گوید الله و جمله عقل عقلا اینجا رسد در حیرت
بماندم تمام شد این سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و
ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت همه را مخیر کردند میان
قرب و بعد من بعد اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر
گردانیدند میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاقت بار نبوت
نداشتم **نقلست** که گفت شبی بخواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود
آمدند و مرا گفتند که صدق چیست گفتم اَلوَفا بِالعُهود گفتند صَدَقتَ و باز بآسمان
رفتند و گفت شبی رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم فرمود که مرا دوست داری
گفتم معذور دار که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هر که خدای را
دوست دارد مرا دوست داشته باشد و گفت ابلیس را بخواب دیدم عصا برگرفتم تا او را
بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد از نوری ترسد که در دلها باشد گفتمش بیا گفت شما را
چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردم را می فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون
برفت باز نگریست و گفت مرا در شما لطیفه ایست که بدان مراد خود از شما بیابم
گفتم آن چیست گفت صحبت با کودکان و گفت بدمشق بودم رسول را صلی الله علیه و
سلم بخواب دیدم که می آمد و بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما تکیه زده و من با خود بیتی
میگفتم و انگشت بر سینه میزدم رسول گفت که شر این از خیر این بیش است یعنی سماع نباید
کرد **نقلست** که ابوسعید را دو پسر بود یکی پیش از وی وفات کرد شبی او را بخواب دید

گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا در جوار خود فرود آورد و گرامی داشت ابو سعید گفت ای
پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر بید دلی با خدای تعالی معاملت مکن گفت زیادت
کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفت از خدا یاری خواهم گفت ای پدر میان
خود و خدای جز یک پیرهن مگذار بعد از آن ابو سعید سی سال در حیات بود که هرگز
پیراهنی دیگر نپوشید و گفت که وقتی نفس مرا بر آن داشت که از خدای چیزی خواهم
هاتفی آواز داد که از خدای جز خدای چیزی می خواهی لا جرم سخن او ست که از خدای
شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرده است و گفت
وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای چیزی بخواه
گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نومید شد مکری دیگر آغاز کرد و گفت اگر طعام
نمی خواهی یاری بخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق مرا دریافت آوازی
شنودم که این دوست مامی گوید که ما بدو نزدیکتریم و مقرر است که ما آنکس را که سوی ما
آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر بخواهد و عجز و ضعف خود پیش آرد و پندارد که نه او
ما را دیده است و نه ما او را یعنی بطعام خواستن محجوب میشد از آنکه طعام غیر ما بود و
بصبر هم محجوب میشد که صبر نیز غیر ماست و گفت وقتی در بادیه میشدم بی زاد مرا فاقه رسید
چشم من بر منزل افتاد شاد شدم که نخلستانی بود نفس سکونت یافت سوگند خوردم که در آن
منزل فرود نیایم کوری فرو بردم و در آنجا نشستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده
بودند ناگاه مرا چنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه دانستید
که من اینجا ام گفتند ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای خود را در میان ریگ باز داشته
است او را دریابید ما بدین کار آمدیم و گفت یکچند هر روز یکبار طعامی خوردمی در بادیه میرفتم
سه روز هیچ نیافتم روز چهارم ضعفی در من پدید آمد و طبع بعادت طعام طلبید بر جایی نشستم
هاتفی آواز داد که اختیار کن تا سببی خواهی دفع ضعف را یا طعامی گفتم الهی سببی در حال قوتی

درمن پدید آمد و دوازده منزل دیگر برفتم بی طعام و شراب و گفت یک روز بر کناره
دریا میگذشتم جوانی دیدم مرقع پوش و محبره در آویخته گفتم سیماء اینجوان عیانست معامله
اش پیدا نیست چون در وی نگرم گویم از رسیدگانست و چون در محبره می نگرم گویم
از طالب علمانست بیا تا بپرسم که از کدام است پس گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت
راه بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام ترا از راه خواص هیچ خبر نیست اما راه عوام
اینست که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و محبره را آلت حجاب
می شمری و گفت یک روز بصحرا رفتم ده سگ شبانان در بنده روی بمن نهادند چون
بمن نزدیک رسیدند من بنشستم و روی بمراقبت نهادم سگی سپید در آنمیان بود بر آن
سگان دیگر حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور برفتم پس چون
نگاه کردم او را ندیدم **نقلست** که روزی در ورع سخن میگفت عباس المهتدی
بگذشت و گفت یا ابو سعید شرم نداری که در زیر بنای دوانقی نشینی و از حوض زبیده
آب خوری پس در ورع سخن گوئی ابو سعید در حال تسلیم گشت و گفت راست
میگوئی و سخن اوست که آفرینش و لها بر دوستی آنکس است که بدو نیکوئی کند و گفت
ای عجب آنکه در همه عالم مر خداوند را محسن نداند چگونه دل بکلیت بدو سپارد و گفت
دشمنی فقرا بعضی با بعضی از غیرت حق بود تا از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت
حق تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیاء خود چون ایشان را برگزیده اند و اختیار کرده که روا ندارد
ایشانرا که میان او و میان ایشان در آینده بود و احتمال نکند که ایشانرا در هیچکار راحتی
بود الابد و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را در ذکر بروی گشاده گرداند
پس او را در سرای فردانیت فرود آرد و محل جلال و عظمت بروی مکشوف گرداند پس هر گاه
که چشم او بر جلال و عظمت افتد باقی ماند بی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات
اهل معرفت تحیر است با افتقار پس سرور است با اتصال پس فناست با انتباه پس

بقاست با انتظار و نرسد هیچ مخلوقی بالا این و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه وسلم نرسید
گوئیم رسید امّا در خور خویش چنانکه همه را حق تعالی یکبار متجلی شود و ابوبکر رضی الله عنه یکبار
و هر کسی را در خور آنکس چنانکه پیش ازین گفتیم از مریدان ابوتراب و بایزید و گفت هر که گمان
برد که بجهد بوصال حق رسد خود را در رنج بی نهایت افکند و هر گاه که گمان برد که بی جهد
بوی رسد خود را در تمنی بی غایت انداخت و گفت خلق در قبضهٔ خدا یند و در ملک
او اند هر گاه که مشاهدهٔ او حاصل شود میان بنده و خدای در سر بنده و در وهم
بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت عزیز خود را جز بعزیزترین چیزها مکن و عزیز
ترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی و المستقبل یعنی وقت نگاه دارد و گفت
هر که بنور فراست نگرد بنور حق نگرسته باشد و ماده علم او از حق باشد او را سهو و
غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویا کند و گفت از بندگان
حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش کردانیده است و ایشان فصحا
و بلغا اند در نطق بدو و گفت هر کرا معرفت در دل قرار گرفت در دست آنست
که در هر دو سرای نبینند جز او را و نشنود جز از وی و مشغول نبود جز بوی و گفت
فنا فناء بنده باشد از ولایت بندگی و بقا بقاء بنده باشد در حضور الهی و گفت
فنا تبلاشی شد نسبت بحق و بقا حضور است با حق و گفت حقیقت دین تنسیخ پاکی
دلست از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف آن
باشد باطل باشد و گفت ذکر ذاکر سه وجه است ذکریست بزبان و دل از آن
غافل و این ذکر عادت بود و ذکریست بزبان و دل حاضر و این ذکر طلب
ثواب بود و ذکریست که دل را بذکر گرداند و زبان را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند جز
خدای و گفت اوّل توحید فانی شد نسبت از همه چیزها و بخدای بازگشتن بکلی و
گفت عارف تا نرسیده است یاری میخواهد از همه چیز و چون برسد مستغنی گردد بخدای

از غیبت
غیبت
نیست

ازهمه

از همه چیز وی بد و محتاج گردد بهمه چیز وگفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس چیزی سوای
کرد و بوجود هیچ چیز حس نتوانی یافت وگفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که برگیرد
ترا وگفت تصوف تمکین است از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی
بود از خدا و نه خویش و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پرسیدند از تصوف
گفت چیست گمان تو بقومی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند تا نیابند پس ندامی کنند به
اسرار که بگزینند بر ما و پرسیدند که عارف را گریستن بود گفت گریستن او چندان بود که
در راه باشد چون بحقایق قرب رسد و طعم وصال چشید گریه زایل شود وگفت عیش زاهد
خوش نبود که بخویشتن مشغول باشد وگفت خلق عظیم آن بود که او را همت نبود جز حق تعالی
وگفت توکل اعتماد دلست بر حق سبحانه و تعالی وگفت توکل اضطرابی است بی سکون
و سکونی بی اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در نایافت که هرگز
سکون نبود و چنان سکونش بود در یافت که هرگزش حرکت نبود وگفت هر که تحکم نتواند کرد
میان آنچه میان او و خدا ایست بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید وگفت
غره مشوید بصفای عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفتند چون
که حق توانگران با درویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه ایشان دارند حلال نبود دوم
آنکه بر آن موافق نباشند سیوم آنکه درویشان بلا اختیار کردند والسلام علی خیر الانام

ذکر ابو الحسین النوری رحمة الله علیه

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبلهٔ انوار آن نقطهٔ اسرار آن خویشتن کشتهٔ از
درد دوری لطیف عالم ابو الحسین النوری یگانهٔ عهد و قدوهٔ وقت و ظریف اهل تصوف بود
و شریف اهل محبت و ریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده و نکتی عالی در موزی عجب و نظر
صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند

و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه خواندندی و مرید سری سقطی بود و صحبت احمد
حواری یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و از صدور
علما و مشایخ بود و او را در طریقت براهین قاطع است و حجج لامع و قاعدهٔ مذهبش آنست
که تصوف را بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید بود و از نوادر طریقت او یکی
آنست که صحبت بی ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب سابق فرماید بر حق
خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب
بر صاحب کمر ر هم فریضه گوید و او را نوری از آن گفتند که چون در شب تاریک
سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آنش نوری
گفتندی که بنور فراستش از اسرار باطن خبر دادی و دیگر از جهت آنش گفتند که او را صومعه
بود در صحرا که همه شب آنجا نماز کردی و خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نوری
دیدندی که میدرفشیدی و از صومعهٔ او ببالا بر میشدی و ابواحمد مغازلی گفت که هیچ
ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید را گفت نه جنید را و در ابتدا چنان بود که هر روز
بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکان میروم نان برداشتی و بصدقه دادی و در مسجد
شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدکان آمدی اهل خانه پنداشتندی که در
دکان نان خورده است همچنین بیست سال درین بود که هیچکس بر احوال او مطلع
نشد **نقل است** که گفت سالها مجاهده کردم و خود را بزندان باز داشتم
و پشت بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم که چیزی
باید کرد که کار بر آید یا تن فرو شود و باز رهم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بمراد خود
خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و رفتی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و
شهوت راندی و اینهمه بر تو تاوان است اکنون در چاه رو تا بندت بر نهم و هرچه حقوق
هست در گردنت قلاده کنم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شدی و اگر نه باری در راه حق

فرد شور

فروشوی چهل سال چنین کردم و من شنوده بودم که دلهای این طایفه نازک بود که هرچه
ایشان ببینند و شنوند سرّ آن بدانند و من در خود آن ندیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق
بود مگر من مجاهده بر پای کردم و این خلل از منست که آنجا خلاف را راه نیست آنگه گفتم
اکنون گرد خویش برآیم تا بنگرم که چیست بخود فرو نگریستم آفت آن بود که نفس با دل من
یکی شده بود و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هرچه بدل آید نفس حظّ خویشتن از آن برگیرد
و چون دیدم که هرچه دل از درگاه حق حظّی یافت نفس از دل قسم خود می‌ستد و نفس از آن
حظ برجای می‌ماند و پرورده می‌شد چون آن بدیدم بعد از آن هرچه نفس من بدان بیاسودی
نکردمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلاً اگر او را با نماز و روزه انس بودی یا با صدقه
یا با جلوت یا با خلوت در ساختن آن را همه بیرون انداختمی و همه بندهای همه بریده گردانیدمی
آنگه اسرار در من پدید آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از دُرّ کان بی کامی و گفت
اکنون با مریدان بگوی که کان من کان بی کامی است و در ما در کان نامرادی است
آنگه بدجله رفتم و میان دو زورق بایستادم و گفتم نروم تا ماهی در شست من
نیفتد آخر در افتاد چون برکشیدم گفتم الحمد لله که کار من نیک آمد برفتم و با جنید بگفتم که
مرا چنین فتوحی پدید آمد گفت ای ابو الحسین آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت
تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی فریب است نه کرامت کرامت آن بودی که تو
در میان نبودی سبحان الله که آن آزادگان چه مردان بوده‌اند **نقلست** که
چون غلام خلیل بدشمنی اینطایفه بیرون آمد و با هرکسی بنوعی خصومتی ظاهر کرد و پیش
خلیفه رفت و گفت جماعتی پدید آمده‌اند که سرود میگویند و رقص میکنند و کفریات
میگویند و همه روز تماشا میکنند و در سردابها پنهان سخن میگویند این قومی اند از
زنادقه اگر امیر المؤمنین فرمان دهد بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی شود که سر
همه این گروهند و اگر این خیر از دست خلیفه برآید من ثواب جزیل را ضامنم خلیفه فرمود که

ایشانرا همه حاضر کردانید ابوحمزه بود و رقام و شبلی و نوری و جنید و جماعتی از اصحاب
همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشانرا بقتل آرند سیاف قصد کشتن رقام
کرد نوری برجست و خود را در پیش افکند و بجای رقام بنشست طرب کنان و خندان
ارکان دولت از آن حالت عجب داشتند گفتند ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که
بر آن شتاب زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طریقت من بر ایثارست
و عزیزترین چیزها و دنیا زندگانی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا
عمر نیز ایثار کرده باشم با آنکه یکنفس در دنیا نزدیک من دوست تر از هزار سال آخرتست
از بهر آنکه این سرای خدمتست و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد خلیفه از انصاف
او و قدم صدق او متعجب شد فرمود که توقف کنند و بقاضی رجوع کنند و قاضی را
فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشانرا منع نتوان کرد و قاضی
میدانست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت از این دیوانه مزاج
چیزی از فقه بپرسم یعنی از شبلی که او جواب نتواند گفت پس گفت از بیست دینار چند
زکات باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار بباید داد گفت این که کرده است گفت
صدیق کرده است که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست
که گفتی گفت غرامت را که آن بیست دینار را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید داد
پس از نوری مسئله پرسید در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی این همه
پرسیدی و هنوز هیچ نپرسیدی که خدایرا بندگانی اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون
همه بدوست و همه زنده بدو اند و نطق و سکون همه بدوست و حرکت پاینده بمشاهده
اواند اگر یک لحظه از مشاهده حق باز مانند جان ایشان بر آید بدو خسپند و بدو خورند
و بدو گیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی در
کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر اینها ملحدان و زندیقان اند من حکم کنم که در روی زمین موحد

نیست

نیست پس خلیفه ایشانرا بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست
که ما را فراموش کنی نه بقبول خود مشرف گردانی و نه برد خود مهجور کنی که ما را هجر تو چون
قبول تست و قبول تو چون رد تو خلیفه بسیار بگریست و ایشانرا بکرامتی تمام باز
گردانید **نقلست** که نوری مردی را دید که در نماز با محاسن خویش بازی میکرد
گفت دست از محاسن حق بدار این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او
بدین سخن کافر شد او را بباید کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو
گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست گفت از آن خدای گفت
محاسن بنده از آن که باشد گفت از آن آنکس که بنده از آن او بود پس خلیفه گفت الحمد
لله که ما را خدای از کشتن او نگاه داشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس
من و دل جدائی کرده اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکرده مارا هیچ شهوتم نبود و هیچ
در دلم نیامد و اینهمه آنوقت بود که خدایرا شناختم و گفت نوری درفشان دیدم
در غیب پیوسته در وی نظر میکردم تا وقتیکه همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی
درخواستم که مرا حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که ای ابو الحسین در دوام صبر نتوان
کرد الا دایم **نقلست** که روزی جنید پیش نوری شد نوری بتظلم پیش جنید
بر خاک افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده سی
سالست که چون او پدید می‌آید من گم می‌شوم و من چون پدید می‌آیم او غایب میشود
حضور او در غیبت من است هرچند زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو جنید اصحابرا
گفت بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت ای نوری
چنان باید بود که اگر نهان او کرد آشکارا که تو تو نباشی همه او باشد **نقلست** که جمعی پیش
جنید آمدند خبر دادند که سه شبان روز است تا نوری بر سر یک خشت میگردد و الله الله
میگوید و هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است اما بوقت نماز نماز میگذارد

اصحاب جنید گفتند او هشیار است و فانی نیست از بهر آنکه او قات نماز میداند و آداب آن بجای می آرد پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنید گفت چنین نیست که شما می گوئید که آنها در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان را نگاه دارد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت یا ابوالحسین اگر دانی که با وی خروش سود میدارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا بهتر تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که توئی ما را نقلست که شبلی یکروز در مجلس میگفت نوری در آمد و بر کناره بایستاد و گفت السلام علیک یا ابا بکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت حق تعالی راضی نباشد از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که میگوید اگر تو در عملی جای نگاه دار و الا از منبر فرود آی شبلی نگاه کرد خود را راست نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست و بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت برفت و گفت یا ابا بکر تو را ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند و من ایشان را نصیحت کردم بسنگم براندند و بر مزبلها انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که تو حجاب شدی میان خلق و خدای و تو گشتی که میان خدای و خلق او واسطه شوی پس من نمی بینم ترا الا از فضول نقلست که جوانی پای برهنه از اصفهان عزم زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب بروب که مریدی می آید پای برهنه و این حدیث بر وی تافته است چون جوان از راه برسید گفتند از کجا می آئی گفت از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهانست کوشکی کردی و بهزار دینار در وی خرج کردی و کنیزکی خریدی بهزار دینار با جمال تمام و بهزار دینار دیگر اسباب بتو دادی تو در مقابلهٔ این طلب قبول کردی و

چنان بود که ملک اصفهان همچنین که نوری کرامات فرمود بدین جوان میداده است کوشک و کنیزک و زر که بستان و ترک این طلب کن نگرفته بود و آمده جوان چون صفت حال خود بشنید فریاد برآورد که مرا مزن نوری گفت اگر هژده هزار عالم بر طبقی نهند و در پیش مرید نهند اگر در وی نگرد مشغلش نبود که حدیث خدای کند

نقلست که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زار می گریستند چون آن شخص برفت روی بیاران کرد گفت دانستید که او که بود گفتند نه گفت ابلیس بود علیه اللعنه که حکایت خدمتهای خود میکرد و از درد فراق چنین میگریست من نیز در موافقت او می گریستم جعفر خلدی گفت روزی نوری در خلوت بود و مناجات میکرد من گوش داشتم تا چه میگوید میگفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریدهٔ تواند بعلم و قدرت و ارادت قدیم و هر آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد و قادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشان را بهشت فرستی جعفر گفت من متحیر شدم پس هم آن شب بخواب دیدم که کسی بیامدی و مرا گفتی که خدای فرموده است که ابوالحسین را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق بخشیدیم

نقلست که گفت شبی طواف گاه را خالی یافتم طواف میکردم و هر گاه بحجر الاسود میرسیدم این دعا میکردم که اللّهمّ ارزقني حالاً و صفةً لا اتغيّر منه خدایا مرا صفتی و حالی روزی کن که از آن نگردم ناگاه از میان کعبه آوازی شنودم که یا ابوالحسین میخواهی که با ما برابری کنی ما ئیم که از صفات خود نگردیم اما بندگان را گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد و شبلی گفت یک روز نزدیک نوری شدم و را دیدم بمراقبت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی گفت از گربه که بر در سوراخ موش بود و بسیاری از من ساکن تر بود

نقلست که شبی اهل قادسیه آوازی شنیدند که ولیی از اولیای حق درین وادی است و آنجا سباع و درندگان اند او را دریابید جمله بیرون آمدند و بوادی السباع رفتند نوری را دیدند که گوری

فرو برده بود و در وی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که
این چه حال بود گفت چند روزی در بادیه بودم هیچ طعام نیافتم چون نزدیک شهر
رسیدم نخلستانی بدیدم نفس خرمی کرد و از من رطب خواست گفتم ترا هنوز جای
آرزو مانده است درین وادی فرود آمدم تا شیر آمد تا از هم بدرند نقلست که
روزی در آن آب غسل میکرد دزدی بیامد و جامهٔ او ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بود
که دزد باز آمد دست خشک شده نوری گفت الهی چون جامهٔ من باز آورد تو دستش
باز ده در حال دست او نیکو شد نقل است که از نوری پرسیدند که خدای تعالی با تو
چه کند گفت چون در گرمابه روم جامهٔ من نگاه میدارد گفتند چگونه گفت روزی در گرمابه
شدم یکی بیامد و جامهٔ من ببرد گفتم خدایا جامهٔ من باز ده در حال آمد و بیامد و جامهٔ من
باز آورد و عذرها خواست نقل است که وقتی در بازار نخلستان بغداد آتش
درافتاد و خلق بسیار بسوختند دو غلام بچه رومی بودند عظیم خوب روی و ماه جمال
آتش گرد ایشان درگرفت و نخاسی از دور فریاد میکرد و خواجهٔ غلامان میگفت هر که غلام
بچگان مرا بیرون آرد دو هزار دینار مغربی بدهم و هیچکس را یارا آن نبود که پیرامن آن گردد
ناگاه نوری برسید و آن واقعه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در آتش
نهاد و آن دو غلام بچه را بسلامت بیرون آورد و خواجهٔ غلامان دو هزار دینار پیش نوری
نهاد گفت برگیر و خدای را شکر کن که این منزلت و مرتبت بنا گرفتن بما داده اند که دینار را با آخرت
بدل کرده ایم نقلست که نوری خادمه داشت زیتونه نام گفت روزی نان و شیر
پیش او بردم تا بخورد نوری آتش بدست گردانیده بود و انگشتانش سیاه شده بود همچنان
بانگشت سیاه نان میخورد خادمه با خود گفت که بی هنجار مردیست که بانگشت سیاه میخورد و نمی
شوید در حال یکی بیامد که زیر جامه برده بود و دزدیده و خادمه را بگرفت و بشحنه برد نوری بیرون آمد و
گفت او را مرنجانید که جامه اینک می آرند در حال کسی بیامد و آن جامه بیاورد نوری زیتونه را گفت با

دیگر کوئی که ناهنجار مردیست خادمه گفت توبه کردم **نقلست** که نوری یکی را دید که بارش افتاده بود و درا کوشش مرده و آن شخص بغایت فرومانده و زار میگریست نوری پای بر دراز گوش زد که برخیز چه جای خوابست درحال برخاست آن شخص بار بروی نهاد و برفت **نقلست** که نوری بیمار شد جنید بعیادت او آمد و گل و میوه آورد بعد از آن جنید رنجور شد نوری با اصحاب بعیادت او شد پس گفت ای یاران هرکسی از رنج جنید پاره بردارید گفتند برداشتیم در حال صحت یافت نوری جنید را گفت که چون بعیادتی روی چنین روی چنانکه گل و میوه آری و نوری گفت پیری دیدم ضعیف که او را تازیانه میزدند و او هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد چون بزندانش فرستادند بر عقبش برفتم و گفتم ای پیر تو چنین ضعیف و بی قوت بر زخم چون صبر کردی گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بتن گفتم نزد تو صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان بیند که از بلا بیرون رفتن پرسیدند که راه بمعرفت چیست گفت هفت دریاست از نار و نور چون از این هر هفت بگذری آنگاه لقمه کردی بمعرفت خلق اوّلین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی **نقلست** که ابوحمزه اشارت کردی بقرب روزی نوری یکی از اصحاب ابوحمزه را دید گفت ابوحمزه را بگوی که نوری سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و سؤال کردند از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است سؤال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق را سخن گوید گفت وقتیکه از خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدا را تفهیم کند و اگر از خدای فهم نمیکند بلاء او در بلاد الله و عباد الله عام بود سؤال کردند از اشارت گفت اشارت از عبارت مستغنی است و یافتن از اشارت بحق استغراق سرار است بصدق و سؤال کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع است زبان از نعت حقیقت او و گنگ است بلاغت ادب از وصف جواهر او که کار وجدان بزرگترین کارهاست و هیچ دردی بی درمان تر از معالجه وجد

نیست وگفت وجد زبانه ایست که در سر بجنبد واز شوق پدید آید که اندامها بجنبش آیند از شادی یا از اندوه پرسیدند که دلیل چیست بر خدای تعالی گفت هم خدای تعالی گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجز است و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی که مثل او بود وگفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول صلّی الله علیه وسلّم ننهند گشاده نشود وگفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت بشریت آزاد گشته است واز آفت نفس صافی شده واز هوا خلاص یافته تا در صف اول ودرجهٔ اعلی با حق بیارامیده اند واز غیر او رمیده نه مالک بوند و نه مملوک وگفت صوفی آن بود که هیچ چیز در بند وی نباید و وی در بند هیچ چیز نشود وگفت تصوّف نه رسوم است نه علوم لیکن اخلاق است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی واگر علم بودی بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاق است تَخَلَّقُوا بِاَخْلَاقِ اللهِ وبخلق خدای بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم وگفت تصوّف آزادی است وجوانمردی وترک تکلّف وگفت تصوّف ترک جملهٔ نصیبهاء نفس است برای نصیب حق سبحانه وتعالی وگفت تصوّف دشمنی دنیا ودوستی مولی است نقلست که روزی نابینائی الله الله میگفت نوری رح پیش او رفت وگفت تو او را چه دانی واگر دانی زنده کی مانی این بگفت و بیهوش شد و بنفتاد پس بر خاست وروی بصحرا نهاد و در نیستانی شده میگشت واز آن نی در پایهاء او میرفت و در پهلوی او میرفت و خون میریخت و هر قطرهٔ خون که بر برگ نی می چکید نقش الله ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمة الله گوید چون او را بخانه آوردند گفتند بگوی که لا اله الا الله گفت آخر همانجا میروم پس همانجا وفات کرد جنید رح گفت تا نوری رح بمرد

هیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه

او بود رحمة الله

علیه

ذکر

در ذکر عثمان الحیری رحمة الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافتهٔ عتبهٔ عبودیت آن جگر سوختهٔ خنجر ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمن حیری از اکابر مشایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند و در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و سخنی مؤثر داشت و هیچکس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا سه مرداند که ایشانرا چهارم نیست ابو عثمن رح در نیشاپور بود و جنید در بغداد و ابو عبد الله جلا رح در شام و عبد الله بن محمد الرازی رح گفت جنید رح و رویم رح و یوسف ابن الحسین رح و محمد فضل رح و ابو علی جرجانی رح و غیر ایشانرا دیدم هیچکس از ین قوم شناساتر بخدای تعالی از ابو عثمن رح نبوده و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید رح و رویم رح و یوسف حسین رح و محمد فضل رح صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بودند اول یحیی بن معاذ دوم شاه شجاع کرمانی سیوم ابو حفص حداد رح و هیچکس از مشایخ از دل پیران چنان بهره نیافت که ابو عثمن رح در نیشاپور را و را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتداء او آن بود که گفت پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می بود و پیوسته بر آن می بودم که جز ازین که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را اسرار است جز ازین ظاهر **نقلست** که روزی بدبیرستان میرفت با چهار غلام یکی رومی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری با دواتی زرین و دستاری زربفت و خزی گرانمایه پوشیده در کاروان سرای نظر کرد خری را دید پشت ریش شده و کلاغی بمنقار گوشت از پشت او برمی کند و میخورد و او را چندان قوت نه که دفع آن کند که دستش به پشت نمیرسید و را رحم آمد غلام را گفت تو با من از بهر چرائی گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خاطر

تو بگذرد با تو در آن یار و مددکار باشیم در حال آن جبهٔ خز بیرون کرد و بر پشت آن درازگوش
پوشید و دستار قصب چون تنگی بمیان او فرو بست و برفت خر بزبان حال در
حضرت عزت مناجات کرد ابوعثمان رح هنوز بجا نه رسیده بود که واقعهٔ مردان بدو
فرو آمد شوریده بمجلس یحیی بن معاذ رح رفت و از سخن یحیی رح کار تمام بر وی گشاده شد
از مادر و پدر ببرید و چندگاه در خدمت یحیی رح بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه
شجاع رح کرمانی برسیدند و حکایت شاه رح باز گفتند و را میلی عظیم بدیدن شاه رح باز دید
آمد و دستوری خواست و بحرمان شد و را شاه بار نداد و گفت تو با رجا خو کردهٔ راه ندادن
و مقام یحیی رح رجاست کسی که پرورده رجا بود از وی سلوک نیاید که رجا تقلید کردن
کاهلی بار آورد و رجا یحیی رح را تحقیق است و ترا تقلیدی تا بسیار تضرع نمود و بیست
روز بر در او معتکف شد تا شاه رح او را بار داد و مدتی در صحبت او بماند و فواید بسیار
گرفت تا شاه رح عزم نیشاپور کرد بزیارت ابوحفص رح و ابوعثمان رح با او بیامد و شاه رح قبا
می پوشید ابوحفص رح شاه رح را بسیار ثنا گفت و ابوعثمان رح را همه همت صحبت ابوحفص رح بود
اما حشمت شاه رح او را از آن باز میداشت که شاه رح عظیم غیور بود و ابوعثمان رح از خدا
میخواست تا سببی سازد که او پیش ابوحفص رح بماند بی آزار شاه رح از آنکه کار ابوحفص رح
بلند میدید پس شاه رح عزم مراجعت کرد ابوعثمان رح نیز موافقت کرد و ابوعثمان رح را همه
دل با ابوحفص رح بود تا روزی ابوحفص رح شاه رح را گفت ای شاه بحکم انبساط این جوان را
اینجا بگذار که ما را با او خوش است شاه رح روی سوی او کرد و گفت اجابت کن شیخ را
شاه برفت و ابوعثمان رح آنجا بماند تا دید آنچه دید و رسید آنجا که رسید تا ابوحفص رح در
حق او گفت آن واعظ یعنی یحیی بن معاذ رح او را بپایان آورده است تا کی بصلاح آید
یعنی اول آشتی بوده است کسی می بایسته است تا آن را زیادت کند و کسی را یارای
آن نبوده است **نقل است** که ابوعثمان رح گفت که در حال جوانی ابوحفص رح مرا از

از پیش

از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آیی من هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت
بروی کنم همچنان روی با سوی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم گریان گریان
و در برابر او جایی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و عزم کردم که
از آنجا بیرون نیایم و از برابر او نخیزم مگر بفرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال
مشاهده کرد مرا بخواند و دختر خود بمن داد و سخن اوست که چهل سال است تا خداوند
مرا در حالیکه داشته است مکروه نبوده ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است
که من در آن خشمناک بوده ام و دلیل براین سخن آنست که بر سر وقت منکری بود او را
روزی او را بدعوت خواند ابوعثمان رح روان شد تا بدر سرای او صاحب دعوت گفت
ای شکم خوار چیزی نیست باز گرد ابوعثمان رح باز گشت دیگر آواز داد بیا ابوعثمان رح پیش او شد
گفت نیکو جدّی داری در خوردن چیزی کمتر است برو برفت دیگر بارش بخواند ابوعثمان رح
بیامد او گفت سنگ هست مجوری برو همچنین تا سی بارش می خواند و سخن تلخ می گفت
او و یک ذره از آنچه بود متغیر نمی شد چون سی بار تمام شد صاحب دعوت را دست
و پای از کار بشد و گریه بروی افتاد و توبه کرد و مرید او گشت و گفت تو چه مردی که
سی بارت بخواری براندم یک ذره تغیر در تو پدید نیامد ابوعثمان رح گفت این سهل کاریست
کار سگان چنین بود که ایشان را بخوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پدید
نیامد این بس کاری نبود که سگان با ما برابر آیند کار مردان دیگر است نقلست
که روزی میرفت کسی از بامی طشت خاکستر بر سر او ریخت مریدان در خشم شدند خواستند
که آن کس را جفا گویند گفت هزار شکر میباید گفت که کسی که سزای آن بود که آتش بر سر او
ریزند بخاکستری صلح کنند دولتی تمام بود ابوعمرو رح گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس ابو
عثمان رح و مدّتی بر آن توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت
ای پسر چو از ما می گریزی با دشمنان خود منشین مگر معصوم باشی از آنکه دشمنان عیب

تو بینند و چون تو معیوب باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و
اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما بلای تو بجان کشیم و تو دشمن کام نگردی چون
شیخ آن بگفت دلم از گناه سیر شد و توبهٔ نصوح کردم **نقلست** که جوانی
قلاشی میرفت ربابی در دست و سرمست ناگاه ابوعثمان را دید موی در زیر کلاه
پنهان کرد و رباب در آستین کرد پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد ابوعثمان
از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند جوان توبه کرد
شیخ او را بخانقاه فرستاد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید پس شیخ سر بر آورد
و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا میباید کرد در حال واقعهٔ مردان بدو فرود
آمد چنانکه ابوعثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر را ابوعثمان مغربی در رسید ابوعثمان
حیری آواز داد که ای شیخ در رشک میسوزم بجای عود که هر چه ما بعمری دراز طمع
میداشتیم رایگان بسر این جوان در افکندند که از معدهٔ او هنوز بوی خمر می آید تا
بدانی که کار عنایت ازل دارد نه عمل و کار کشش دارد نه کوشش کار سابقت دارد
نه عاقبت کار خالق دارد نه خلق **نقلست** که یکی از وی پرسید که بزبان ذکر
میگوییم و دل بدان باز نمیگردد گفت شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک
جزو را از تو راه دادند و باشد که دل نیز موافقت کند **نقلست** که مریدی پرسید که شیخا
چه گویی در حق [illegible] که اگر جمعی از بهر او برخیزند خوشش آید و اگر برنخیزند ناخوشش آید
شیخ هیچ نگفت تا یک روز در میان جمعی بود گفت از من مسئله سؤال کردند
چنین و چنین چگونه گویم چنین کس را که اگر درین بماند گو خواه ترسا میرد و خواه جهود
نقلست که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت هیچ
باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضتها کشید و درین مدت با شیخ گفتی که سری
از اسرار با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون بمرو روی ازار پای بکش که اینجا

سخن درازست فهم من این سخن در نمی یابد فهم من فهم و این سخن بدان نزدیکست که از ابو عبد
ابو الخیر پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه گوید کانرا گویند بینی پاک کن آنگاه بینی پاک
مکن و سخن او ست که صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت
با رسول بمحبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا بحرمت
داشتن و خدمت کردن و صحبت با برادران تبازه روئی اگر در گناه نباشند و
صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی شنود از
علم این قوم و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن بدو رسد و
هر که از و آن سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار
نکند حکایت را ماند که یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر کرا در ابتدا ارادت درست
نبود او را بروزگار نیفزاید الا ادبار و گفت هر که سنت را بر خویشتن امیر کند حکمت
گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیبهای خود نه بیند همه نیکو
بیند و عیبهای نفس کسی بیند که اندر همه حال خویشتن را نکوهیده دارد و گفت مرد
تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیزترین
چیزها بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی که او را
طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ما درین طریق خاموشی است
و بسنده کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر علامت ریاء باطن بود
و گفت سزاوارست آنرا که خدای بمعرفت عزیز کرد که خود را بمعصیت ذلیل
نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع
و مراقبت و هر کرا اندیشه او در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص
بود و گفت هر که تفکر در آخرت پای دارد آن رغبت در آخرتش پدید آید و گفت
هر که زاهد شود در نصیب خویش در راحت و عز و دنیاست دلی فارغش پدید آید

ورحمت بر بندگان خدای تعالی وگفت زهد دست داشتن از دنیاست و پاک ناداشتن
اندر دست هرکه بود وگفت اند و همین آن کس بود که پروای آتش نبود که او را اندوهی
نرسد وگفت اندوه همه چیز فضیلت مومن است اگر بسبب معصیتی نبود وگفت
خوف از عدل اوست و رجا از فضل او وگفت صدق خوف پرهیز کردنست از
روزگار بظاهر و باطن وگفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل و
گفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای دور گرداند وگفت صبار آن بود که خو کرده
بود بمکاره کشیدن وگفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در
دل ایشان درآید از معانی وگفت اصل تواضع از سه چیزاست از آنچه بنده از جهل
خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش بخدا یاد کند
وگفت توکل سپرده کردنست بخدای از آنکه اعتماد بروی دارد وگفت هرکه احیا
سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید مستدرج بود وگفت قانع آن بود که
اندیشه و قصد کار فردا ورا اندک بود وگفت شوق ثمره محبت بود هرکه خدایرا
دوست دارد آرزومند لقای خدای بود وگفت بقدر آنچه بدل بنده از خدای
تعالی سروری رسد بنده را بدو اشتیاق پدید آید و بقدر اشتیاق که بنده از دور
ماندن یابد از دوری او ترسد وگفت بخوف محبت درست گردد و بملازمت
ادب دوستی مؤکد گردد وگفت محبت را از آن نام محبت کردند که هرچه در دل بود
جز محبوب محو گرداند وگفت هرکه دهشت غفلت بچشیده باشد حلاوت انس
نیابد وگفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن بگذاری وگفت تفویض مقدمه
رضاست والرضا باب الله الاعظم وگفت زهد در حرام فریضه است
و در مباح سنت و در حلال قربت وگفت علامت سعادت آنست که مطیع باشی و
ترسی که مبادا مردود باشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و امید میداری که

مقبول باشی وگفت عاقل آنست که از هرچه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد وگفت تو
در زندانی در مطاوعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای بازگذاری سلامت یابی و
براحت برسی وگفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن
از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود وگفت صحبت کن با اغنیا
بتعزز و با فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل فقرا را شرف نصیحت وگفت شاد بودن
تو بدنیا شاد بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس تو از خدای از دلت پاک
کرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند وگفت موافق
آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضای او را بر هوای نفس خویش بگزیند
وگفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع کرداند و خوار
و حقیر داشتن خلق را بیماریست که هرگز دوا نپذیرد وگفت آدمیان بر اخلاق خویش اند
تا مادام که خلاف هوای ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان کرده آید جمله خداوندان
اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم شوند وگفت اصل عداوت از سه چیز است طمع در
مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول خلق وگفت هر قطع که مریدرا افتد از دنیا
آن غنیمت بود وگفت ادب اغنیا دکاه فقراست و آرایش اغنیا وگفت حق تعالی
واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده اند در عبادت که فرموده
است کتب ربکم علی نفسه الرحمة وگفت اخلاص آن بود که نفس را در آن
حظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص بر ایشان رود نه با ایشان بود
طاعتها که می آرند ایشان و ایشان از آن بیرون و ایشانرا در آن طاعت دیدار نیفتد و آنرا
بچیزی نشمرند وگفت نتیجه اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی وگفت اخلاص نسیان
رؤیت خلق بود بدوام نظر بخالق **نقلست** که یکی از فرغانه عزم حج کرد چون به
نیشابور رسید پیش ابو عثمان رفت و سلام کرد جواب نداد با خود گفت مسلمانی بر مسلمانی سلام

کند جواب نیابد ابو عثمن گفت حج چنین کنند که مادر را بگذارند بحج رود عزم حج کنند نیکو نباشد
مرد بازگشت و بفرمان آمد و تا مادر در حیات بود خدمت او کرد بعد از آن عزم خدمت
ابو عثمن کرد چون آنجا رسید ابو عثمن پیش او باز دوید او را اکرام کرد پس آن جوان بسیار سعی
کرد تا ابو عثمن دستور بانی بوی دهد بوی داد و بر آن کار می بود تا ابو عثمن را وفات نزدیک
رسید و آثار مرگ بر وی ظاهر شد پسرش جامه بدرید ابو عثمن چون آن بدید گفت ای پسر
خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد کما قال النبی صلی اللہ
علیہ وسلم کل اناء یترشح بما فیہ و در حضور تمام جان بداد رحمۃ اللہ علیہ والسلام

در ذکر ابو عبد اللہ جلا رحمۃ اللہ علیہ

آن سفینۂ بحر دیانت آن سکینۂ اہل متانت آن بدرقۂ مقامات آن آئینۂ کرامات
آن آفتاب فلک رضا ابو عبد اللہ جلا رحمۃ اللہ از جملۂ مشایخ کبار بود و از اکابر
قدماء شام بود و محمود و مقبول این طایفہ بود و مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی
بدیع و در حقایق معارف و دقایق لطایف بی نظیر بود و ابو تراب را و ذو النون را
دیده بود و صحبت جنید و نوری در یافتہ بود و ابو عمرو دمشقی گفت که از و شنیدم
که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان
برفتم مدتی چون باز آمدم و بدر خانۂ خود رفتم و در بزدم گفتند کیست گفتم فرزند شما
گفتند ما را فرزندی بود و بخدای بخشیدیم و ما آنچه بخشیدیم باز نستانیم و مرا در نه گشادند
نقل است که گفت روزی جوانی را دیدم ترسا صاحب جمال در مشاہدۂ او
متحیر شدم و در مقابلۂ او بیستادم جنید بر من گذر کرد با او گفتم یا استاد این چنین روی
با تش دوزخ بخواہد سوخت مرا گفت این بازار چہ نفس است و دام شیطان که ترا برین
میدارد نہ نظارۂ عبرت که اگر نظر بعبرت بودی در ہر ذرہ ہزار عالم اعجوبہ بسیار است اما

زود باشد که تو بدین سخن مبتلا و نظر وی مغضوب شوی و گفت چون جنید برفت مرا قرآن
فراموش شد تا سالها استغاثت خواستم از حق تعالی وزاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی
بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چند گاه است که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات
التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در اشیا ضایع کردانم نقل است که
سؤال کردند از فقر خاموش شد و بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار
دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم صدقه کردم آنگاه آمدم تا از فقر سخن گویم
و گفت بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا نزدیک تربت معطر و روضهٔ منور
خواجهٔ کائنات علیه افضل الصلوات رسیدم گفتم مهمان تو آمده ام پس در خواب شدم
پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بخواب دیدم که قرصی بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار
شدم نیمهٔ دیگر در دست داشتم و پرسیدند که مرد کی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه
که از وی هیچ باقی نماند گفتند چگونه مرد تائب گردد گفت آنگاه که فرشتهٔ دست چپ
بیست روز بر وی هیچ سیئه ننویسد و گفت هر که مدح و ذم مردمان پیش او یکسان
باشد او زاهد بود و هر که بر فرایض قیام نماید باول وقت او عابد باشد و هر که همه
افعال از خدای بیند موحد بود و زاهد آن بود که در دنیا بچشم زوال نگرد تا در چشم او
حقیر شود و دل بآسانی از و تواند بر داشت و گفت همت عارف باید که حق باشد
از حق تعالی بهیچ چیز باز نگردد و گفت هر که بتقوی با وی صحبت نکند در درویشی حرام
محض خورد و گفت تصوف نعتیست مجرد از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع
استی حکم فقر آنستی که بزدی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر شکر
مصیبت و گفت خایف آنست که از غیرها او را امین کنند و گفت هر که بنفس خویش بحق
رسد زود از آنجا بیفتد و هر کرا برسانند بمرتبه بر آن مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق که
باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق نبود از قسم باطل آمد از جهت آنکه حق غیور است و گفت قصد

کردن تو برزق ترا از حق دور کرداند و محتاج خلق کرداند نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید میخندید و چون بمرد همچنان خندان بود طبیب گفت زنده است نبض بنگریستند مرده بود رحمة الله علیه

در ذکر ابو محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبهٔ نواخت آن زبدهٔ بی زلل آن صادق بی بدل آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد رویم از جملهٔ مشایخ کبار بود و ممدوح همه بود و با امامت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سران جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها بود و در علم تفسیر قرآن حظی تمام داشت و در فنون علوم بکمال بود و مشار الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و ریاضتها بلیغ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت و از و می آرند که گفت بیست سال است که تا بر من ذکر هیچ طعام نگذر کرده است که در حال حاضر شده است و گفت یک روز در بغداد در گرمگاهی بکوچه بگذشتم تشنگی بر من غلبه کرد از خانهٔ آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزهٔ آب بمن داد پس گفت صوفی بروز آب خورد چون آن بشنودم هرگز دیگر بروز آب نخوردم نقل است که روزی کسی پیش او آمد و گفت چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین او هوای او باشد و همت او دنیا او نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از خلق گزیده نه تقی نه نقی پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده است چیست گفت معرفت و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و گفت حق تعالی نهمار کرده است چیزها را در چیزها مکر خویش را و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضری است شاهد و عبد لاجرم دایم در هیبت بود و حاضریست شاهد و عده لاجرم دایم در غیبت بود

وحاضر نیست شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت چون حق تعالی ترا گفتار و کردار
روزی کرد سعادتی بود و چون گفتار ترا بازستاند و کردار بتو بگذارد نعمتی بود و چون کردار
بازگیرد و گفتار بتو بگذارد مصیبتی بود و چون هر دو بازگیرد آفتی بود و گفت کشتن تو با هر
گروهی که بود از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر
شرع بود مگر اینطایفه که مطالبت ایشان بحقیقت ورع بود و دوام صدق و هر که با ایشان
نشیند و ایشانرا بر آنچه ایشان محقق اند خلافی کند خدای نور ایمان از دل او بازگیرد و حکم
حکیم اینست که حکمها بر برادران فراخ کند بر خود تنگ کند که بر ایشان فراخ کردن ایمان
و علم بود و بر خود تنگ کردن از حکم ورع بود و گفتند آداب سفر چیست گفت آنکه
مسافر را اندیشه از قدم درنگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود و گفت آرام
گیر بر بساط و بپرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط تا وقتیکه بگذری از صراط و گفت
تصوف مبنی بر سه خصلت است تعلق ساختن بفقر و افتقار و محقق شدن [illegible]
و ایثار و ترک گرفتن از اعتراض و اختیار و گفت تصوف ایستادنست با اعمال
حسن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولای او از هوای خود و در وفای
او از جفای خود تا فانی شود کل بکل و گفت توحید محو آثار بشریت است و تجرید
الهیت و گفت عارف را آئینه است که چون در آن نگرد مولی او بدو متجلی شود و
گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت قرب زایل شدن جمله معترضات
و گفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ماسوی الله و از نفس خود و گفت انس
سرور دلست بحلاوت بی خطاب و گفت انس خلوت گرفتن است از [illegible]
و گفت همت ساکن نشود مگر بمحبت و ارادت ساکن نشود مگر بدوری از منیت
کسی را بود که کام فراخ نهد و گفت محبت وفاست با وصال و حرمت است با
طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و از لغت نقیر پرسیدند گفت [illegible]

که نگاه دارد ستر خویش را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد فرایض خدایرا و گفت صبر ترک شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانائی بود در آن بکنی و گفت توبه آن بود که از توبه توبه کنی و گفت تواضع ذلیلی قلوبست در جلیلی علام الغیوب و گفت شهوت خفی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت لحظات راحتست و خطرات امارتست و اشارات بشارتست و گفت نفس زدن در اشارات حرام است و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال و گفت زهد حقیر داشتن دنیا بود و آثار او را از دل ستردن و گفت خایف آنست که از غیر خدای نترسد و گفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راست دارند نگوید که بر دست چپ می باید و گفت رضا استقبال کردن احکام است بدلخوشی و گفت اخلاص در عمل آن بود که هر دو سرای عوض آن چشم ندارد **نقلست** که عبدالله خفیف از وی وصیت خواست گفت کمترین کاری درین راه بذل روحست اگر این خواهی بترهات صوفیان مشغول شو **نقلست** که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و مقصود او آن بود تا خود را بسری سازد و محجوب کرد تا شیخ جنید رحمة الله علیه گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ رحمة الله علیه والله اعلم

در ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبهٔ سبحانی آن کوه بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم آیتی بود و باصول و فروع مفتی و هیچکس را از مشایخ پیش از او در اسرار تنزیل و معانی تاویل آن کسی شرح نکرده است و آن لطافت بیان کسی نداشته است که او را کمالی عظیم بود و

جملهٔ اقران او را محترم داشتندی و ابو سعید خراز رحمه الله در کار او مبالغت کردی و جز او را در تصوف
مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بود **نقلست** که روزی جمعی بصومعهٔ او
شدند بدیدن او جمله صومعه را تر دیدند آب زده و او گریان گفتند چه حالتست گفت
مرا حالتی پدید آمد از خجالت گرد صومعه میگشتم و میگریستم گفتند سبب چه بود گفت
در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم یادم آمد با آنکه هزار درم بثواب خداوندش
بصدقه داده بودم هنوز دلم قرار نگرفت میگریم تا حال من چه شود و پرسیدند که
هر روز از قرآن چند بخوانی گفت پیش ازین بهر شبانروزی ختمی کردمی اکنون
چهارده سالست که میخوانم امروز بسورهٔ انفال رسیده ام یعنی پیش ازین از
سر غفلت میخواندم **نقلست** که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب
جمال با پدر بسفری میرفتند در راه دزدان برایشان زدند و یک پسر را
چشم می بستند و گردن میزدند و او هیچ نمیگفت و روی باسمان میکرد و میخندید
تا نه پسرش را بکشتند چون پسر دهم را چشم بستند و گردن میزدند روی با پدر کرد
و گفت زهی بی شفقت پدری که تویی نه پسرت را بکشتند و تو می خندی و هیچ
نمیگویی گفت جان پدر کسیکه او این میکند با او هیچ نتوان گفت او خود میداند و
می بیند و می تواند اگر خواهد نگاه دارد آن دزد چون این سخن بشنید حالتی بروی
بیامد گفت ای پیر چرا این سخن پیش ازین نگفتی تا هیچ پسرت کشته نشدی **نقلست**
که روزی با جنید رح گفت اغنیا فاضلتر از فقرا اند که با اغنیا بقیامت حساب کنند و
حساب شنوانیدن کلام بی واسطه باشد در محل عتاب و عتاب از دوست
فاضلتر از حساب جنید گفت فقرا فاضلتر از اغنیا که از فقرا عذر خواهند و عذر فاضلتر از
عتاب شیخ علی ابن عثمان الجلابی رح اینجا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و
عتاب بر مخالفت دوست بود و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفی بگویم در

عتاب سرا از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده از
شر نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است امّا در فقر شر از سوی حق
می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آن همه رنج کشید پس آنرا عذری باید خواست
و عذر از حق بود که عوض همه چیزها است که هر که فقیرتر بود بحق تعالی غنی‌تر بود که أنتم الفقراء
الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگرتر بود از حق دورتر بود که
درویشی که توانگر را تواضع کند ثلثی از دینش برود پس دین توانگر مغرور توانگری بود
که داند که چون باشد که ایشان بحقیقت مردگانند که ایاکم و مجالسة الموتی و
بعد از پانصد سال از درویشان بحق راه یابند و عتابیکه پانصد سال انتظار باید کشید
از عذری که اهل آن بپانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چگونه که پیغمبر
صلی الله علیه و سلم مر فرزندان خود را جز فقر روا نداشت و بیگانگانرا بعطا توانگری
کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول جنید است نقلست
که بعضی از متکلمان ابن عطا را گفتند که صوفیان را چیست که الفاظی اشتقاق کرده‌اند
که در مستمعان غریب است و از زبان معتاد را ترک کرده ابن عطا گفت این
از آن کرده اند که نخواستند که جز این طایفه این را بدانند از آنکه پیش ایشان عزیزست
و نخواستند که الفاظ مستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و او را کلماتی
لطیف عالی است و سخن اوست که بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین علم
آنست که گفته اند هرچه نگفته اند مگو و هرچه نکرده اند مکن و گفت مردا سرار را که جویند در
میدان علم جویند اگر نیابند در میدان حکمت اگر نباشد در میدان توحید اگر درین
سه میدان نباشد طمع از وی بگسسته کن و گفت که بزرگترین دعویها آنست که
دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میان
انبساط نهد اینهمه که گفتیم از صفات دروغ زنانست و گفت شاید که التفات کنند به

بصفات و بر صفات فرو د آیند و گفت هر علمی را بیانی هست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را
عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقت را جمعی اند پس هر که میان احوال جدا تواند کرد
او را رسد که سخن گوید و گفت هر که خود را با داب سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را
بنور معرفت منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق
و گفت بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خدای تعالی غافل ماند و از فرمانهای او
و از معاملهٔ او و گفت بنده است مقهور و عملی است مقدور و در میان هر دو بنده نیست
معذور و گفت نفسهای خود را در راه هوای نفس خود صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی
از موجودات صرف کن و گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام
اوقات و گفت اگر کسی بیست سال در شیوهٔ نفاق قدم زند و در آن مدت یک قدم برای
نفع برادری بردارد فاضلتر از آنکه شصت سال عبادت با خلاص کند و از آن نجات
نفس خود خواهد و گفت هر که بچیزی دون خدای ساکن شود بلای او در آن چیز بود
و گفت صحیح ترین عقلها عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است
که از عجب خیزد و بهترین گناهان گناهیست که توبه از پس آن در آید و گفت آرام گرفتن
باسباب مغرور شدن است و استادن بر احوال بریدن است از محول احوال و گفت باطن
جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق تعالی بپاکی سزاوارتر از جای نظر
خلق و گفت هر کرا اول مدخل و همت بود بخدای رسد و هر کرا اول مدخل و بارادت بود باخرت
برسد و هر کرا اول مدخل او بارز بود بدنیا رسد و گفت هرچه بنده را از آخرت باز دارد آن
دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را تجارتی و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم
و بعضی را مجلسی و محفلی و بعضی را نفسی و شهوتی همت هر یکی از خلق بحد خویش بسته اند که دنیا
و گفت دلها را شهوتی است و ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند
شهوات ارواح قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن براحت

وگفت سرشت نفس بر بی ادبی است و بنده مامور است بملازمت ادب نفس بر آنچه
او را سرشته اند میرود اندر میدان مخالفت و بنده او را بجهد بر پای میدارد از مطالبت بر
هر که عنان او گشاده کند در فساد با او شریک بود پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر
گفت رویت نفس و حالهای او و عوض جستن بر فعل خویش وگفت قوت منافق خوردن
و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود وگفت اتصالی که در میان خداوند و
بنده بود در سه منزلست استعانت و جهد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خدای
توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن و از خدای تعالی کرامت دادن و
گفت هر که ادب یافته باشد بآداب صالحان او را صلاحیت بساط کرامت بود و هر که
ادب یافته باشد بآداب صدیقان او را صلاحیت بساط انس بود و انبیا و گفت هر که را
از ادب محروم کنند از همه خیرات اش محروم کردند وگفت تقصیر ادب در قرب صعبتر بود
از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر درگذارند و صدیقان را بچشم زخمی والتفاتی بگیرند وگفت
هلاکت اولیا بلحظات قلوبست و هلاکت عارفان بخطرات اشارات و هلاک موحدان
باشارت حقیقت وگفت موحدان بر سه طبقه اند اول آنکه نظر در وقت و حالت
میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیوم آنکه نظر در حقایق میکنند وگفت ادنی منازل مرسلان
اعلی مراتب شهداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صلحاست و ادنی منازل صلحا اعلی
منازل مومنانست وگفت حق تعالی را بندگانی اند که اتصال ایشان بحق درست شود و
چشمهای ایشان تا ابد بدو روشن شود ایشان را حیات نبود الا بدو و بسبب اتصال ولها
ایشان بدو ایشان را بصفای یقین نظر دایم بود بدو که حیات ایشان بحیات او موصول
بود لاجرم ایشان را تا ابد مرگ نبود وگفت چون کشف شود ربوبیت در ستر و صاحب آن
نفس زندان بر وی حرام گردد و بر وی که هرگز باز نیاید وگفت غیرت فریضه است بر اولیای
خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت منادمت و در محبت وگفت اگر صاحب غیرتی

حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان بغایت بود که هرکه او را بکشد ثواب یابد ما از آن آتش غیرت بر هد و گفت همت آنست که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند کردانید و گفت همت آن بود که در دنیا نبود و گفت زندگی محبت ببذل است و زندگی مشتاق باشک و زندگی عارف بذکر و زندگی موحد بزبان و زندگی صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب همت بانقطاع از نفس و این زندگی سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گوییم باطنش همه توحید گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بایزید گفت که سی سال است تا بایزید را می جویم و زندگی صاحب تعظیم بنفس چنان بود که زبانش از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همت منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن هیبت نفس زند هلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت لایسعنی فیه ملک مقرب و نه نبی مرسل و نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقی و هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشانست و بی نهایتست و چون بی نشان بی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن به حقیقتی را حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قایم به یکی بود و گفت محبت بر دوام عتاب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند از محبت بیفتد و گفت حد انقطاع او صافست تا نشان ارادت نماند و همه اند وه گردد و گفت هرگاه که تو یاد و حد توانی کرد و حد از تو دور است و گفت نشان نبوت پیغمبر برخاستن حجابست میان قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون از این هر دو دور ماند هیچ دور نماند و گفت هرکرا توبه بعلل درست بود توبه او مقبول بود و گفت عقل آلت عبودیت نه اشراف بر ربوبیت و گفت شیخ هرکه توکل کند بر خدای متوکل بود و هر خدای بر توکل خویش نه برای

یعنی دیگر وگفت توکل حسن التجا است بحق تعالی وصدق افتقار است بدو وگفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید بهیچ سبب باز ننگری واز حقیقت سکون بیرون نیائی چنانچه حق داند که تو بدان راست ایستاده وگفت معرفت را سه رکن بود هیبت وحیا وانس وگفت رضا نظر کردن ولست باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است وآن دست بداشتن از خشم است وگفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره کند یکی آنکه ببیند که آنچه در وقت بمن رسید مرا در ازل این اختیار کرده است ودیگر ببیند که آنکه مرا اختیار کرد نیکوتر وفاضلتر است وگفت اخلاص آنست که خالص بود از آفات وگفت تواضع قبول حق بود وگفت تقوی را ظاهریست وباطنی ظاهر او نگاهداشتن حدهاست وباطن او نیت واخلاص پرسیدند که ابتدا اینکار چیست وانتهاش کدام گفت ابتداش معرفتست وانتهاش توحید وگفت قرار گرفتن دو چیز است آداب عبودیت وتعظیم حق معرفت ربوبیت وگفت ادب ایستادنست با هر چه نیکو داشته آمد گفتند این چگونه بود گفت آنکه معامله با خدای باادب کند پنهان وآشکارا چون این بجای آورد ادیب باشی اگر چه عجمی باشی پرسیدند که از طاعتها کدام فاضلتر است گفت مراقبت حق تعالی بر دوام وقت پرسیدند از شوق گفت سوختن دل بود وپاره شدن جگر وزبانه زدن آتش در وی پرسیدند که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد وگفت چون آوازه وعصی آدم برآمد جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر زر وسیم حق تعالی بدیشان وحی فرستاد که چرا شما بر آدم نگریستید گفتند ما نگرییم برکسی که در تو عاصی شود حق تعالی فرمود بعزت وجلال من که قیمت همه چیزها بشما آشکارا کنم وجمله فرزندان آدم را خادم شما کنم ویکی او را گفت عزلت خواهم گرفت گفت با که خواهی پیوست چون از خلق میبری گفت پس چکنم گفت بظاهر با خلق می باش وبباطن با حق تعالی وروزی اصحاب خود را گفت که بچه بلند شود مرد بعضی گفتند بکثرت صوم وبعضی گفتند که بمداومت صلوٰة وبعضی گفتند بمجاهده و

نسخهٔ ... وگفت قوی ترین ... آنست که در هوا و دفات ... دایم ... و دور شده باشد ... وگفت تصوف آنست که راه حق مستر سبیل باشد و معنی آن بود که ... تا کرکش آنجا رود

بعضی گفتند بمحاسبه و بعضی گفتند بموازنه و بعضی گفتند ببذل مال تا ابن عطا گفت بلندی نیافت
آنکه یافت الا بخوی خوش **نقلست** که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت
ترک ادب میان اهل ادب ادبست چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم پای دراز کرده
بود پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما که با ایشان صافی تر بود چون عثمان رضی الله عنه در آمد پای مبارک گرد کرد
نقلست که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند و با خلیفه بگفتند و علی بن عیسی که وزیر
بود بروی متغیر شد او را بخواند و بسیار جفا گفت و ابن عطا نیز او را سخنهای سخت گفت
وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند تا بمرد پس ابن عطا او را
دعای بد کرد و گفت قطع الله یدک و رجلک یعنی خدای بریده کرداند دست
و پای ترا و جان بداد بعد از مدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و بفرمود تا دست و پای او ببریدند
بعضی از مشایخ مواخذه میکردند بر ابن عطا که چرا او را دعای بد کرد بایستی که او را دعای
نیک کردی اما عذر او چنین گفته اند که از آن دعای بد کرد که تواند بود که او ظالم بود و برای
نصیب مسلمانان دیگر دعا کرد و گفتند که ابن عطا از اهل فراست بودی دیده که با او چه خواهند
کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالی بر زبان او براند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که آن
عطا علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا وزیر درجه شهدا یافت از درجه خواری کشیدن در دنیا
از منصب و مال و جاه و بر سر کشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس ابن عطا
او را نیکوئی خواسته باشد که عقوبت این جهان در جنب آخرت سهل است نه بد رحمة الله
علیه

در ذکر ابراهیم بن داود الرقی رحمة الله علیه

آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی
خود و باقی حق ابراهیم بن داود الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمای طریقت و محترم و صاحب

کرامات بود و در ریاضت و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنید بود و از یاران ابن جلا بود و عمری دراز یافت نقل است که درویشی در بادیه رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید و در درویش نگاه کرد روی بر خاک نهاد و برفت چون درویش در خود نگاه کرد پاره از خرقهٔ رقی بر جامهٔ خود دید دانست که شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن اوست که گفت معرفت اثبات حقیقت بیرون از هرچه وهم بدو رسد و گفت قدرت آشکار است و چشمها گشاده است لیکن دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت رسول صلی الله علیه وسلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن از شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت همت هر آدمی بر قدر همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر همت او در رضای خدای تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یا وقوف توان یافت بر آن و گفت راضی آنست که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت توکل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه کفایت است بتو میرسد بی رنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدن است و کفایت درویشان در توکل است و کفایت توانگران اعتماد کردن است بر املاک و اسباب و گفت ادب کردن درویشان آنوقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت مادام که در دل تو خطری بود از اعراض کونرا یقین دان که ترا بنزدیک خدای هیچ خطری نیست و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز بخدای درست آنست که در عز خویش خوار است و گفت پسندیده است مرا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقرا دوم حرمت اولیا علیهم الرحمه

در ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهده مردان مردان مبارز میدان درد آن خو کرده تقوی آن پروردهٔ بعنی آن مخلص محتاط یوسف اسباط از زهاد و عباد این طایفه بود و در تابعین بزهد او کسی نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود نهان داشتی و ریاضتی عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار را دیده بود نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و خرج نکرد و برگ خرما می‌یافت و از مزد آن قوت می‌ساخت و گفت چهل سال بر من گذشت که مرا پیراهنی نبوده است نه ملکی نه عاریتی مگر خرقهٔ کهنه و وقتی بحذیفه مرعشی نامهٔ نوشت که شنیده‌ام که دین خود را بدو حبه فروخته و آن آنست که در بازار از کسی چیزی می‌خریدهٔ آنکس بدانچه میگفت و نوشته شود خواستی و از برای آنکه ترا می‌شناخت آن مسامحت از بهر صلاحیت تو کرده است و این حکایت را برعکس نوشته بودند و ما در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم او بحذیفه نوشت که هر که را فضایل نزدیک او دوستر از گناه بود او فریفته است و هر که قران خواند و دنیا برگزیند او استهزا کننده است و من میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما زیانکارتر بود از گناه ما و هر که را درم و دینار در دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیاء خویش و گفت اگر شبی بصدق با خدای خود کار کنم دوست تر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زنم و هم او بحذیفه نوشت که وصیت میکنم ترا بتقوی خدای تعالی و عمل کردن بر آنچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه هیچکس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الا حق تعالی و ساختگی کردن چیزی را که هیچکس را در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سود ندارد و شبلی گفت که از یوسف اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آئی و هر کرا بینی چنان دانی که از تو بهتر است و گفت اندک ورع را جزاء بسیار عمل دهند و اندک تواضع را جزاء اجتهاد بسیار دهند و گفت علامت

تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفق کنی با کسیکه فروتر تو بود و بزرگ داری آنرا که
بالای تو بود در رتبت و اگر زللی بینی احتمال کنی و هرچه بتو رسد بر آن شکر کنی و خشم فرو خوری و
هر جا که باشی رجوع با خدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و گفت توبه را ده مقام است دور
بودن از جهال و ترک گرفتن با طلان و روی گردانیدن از متکبران و در رفتن بمحبوبات
و شتافتن بخیرات و درست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و اداکردن مظالم و
طلب غنیمت و تضعیهٔ قوت و گفت علامت زهد ده چیز است ترک موجود و ترک
آرزوی مفقود و خدمت معبود و ایثار مولی و صفای معنی و متغیر شدن بعز برو حرام
مشغول و زهد در مباح و طلب ارباح و قلت رواح یعنی آسایش و گفت از علامات
زهد یکی آنست که بداند که بنده زهد نتواند کرد و ورزید الا بامید بخدای تعالی و گفت
علامت ورع ده چیز است درنگ کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات
و تفتیش کردن و از تشویش احتراز کردن و گوش داشتن زیادت و نقصان و
مداومت کردن بر رضای رحمن و از سر صفا تعلق ساختن با مانات و روی گردانیدن
از موضع آفت و دور بودن از طریق عادات و اعراض از سر مباهات و گفت
علامات صبر ده چیز است حبس کردن نفس و استحکام درس و ملازمت بر طلب
انس و نفی جزع و استطاعت ورع و محافظت بر طاعات و استبصار بر واجبات
و صدق در معاملات و طول قیام در مجاهدات و اصلاح جنابات و گفت محو
نکرداند شهوت را از دل مگر خوفی که مرد را برانگیزاند یا شوقی که مرد را بی آرام کند و گفت
مراقبت را چند علامت است بر گزیدن چیزی که خدای آنرا بر گزیده است و عزم کردن
نیکو بخدای و شناختن افزونی و نقصیر از جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن
از جملهٔ خلایق بخدای و گفت صادق را چند علامت است دل با زبان راست داشتن و
قول با فعل برابر داشتن و ترک طلب محمدت اینجهانی گفتن و ریاست ناگرفتن و آخرت بر دنیا

گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت توکل را نیز چند علامتست آرام گرفتن بدانچه حق تعالی
ضمان کرده است و ایستادن بر آنچه بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلق
گرفتن دل میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز کاف بنون نه پیوسته است تا
لاجرم هرچه از کاف و نون بود توکل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت
بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار کند و قطع علایق و نومیدی
از خلایق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که او میبیند
می‌بیند که او را نجات نخواهد بود مگر بدان عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می‌بیند که بد و نخواهد رسید الا آنچه حق تعالی در ازل
برای او نوشته است و حکم کرده و گفت انس را پنج علامتست دائم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطت
و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهدت و چنگ در زدن بحبل طاعت و گفت
علامت حیا انقباض دلست و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن را پیش از گفتن
و دور بودن از آنچه خواهی کرد که بجهت آن عذر خواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن
شرمزده خواهی شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش
حیات دنیا و یاد کردن گورستان و مردگان و گفت شوق را علامتهاست دوست
داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و انس
گرفتن بذکر حق و بی قرار شدن در وقت نشر آلاء حق سبحانه و تعالی و در طرب آمدن در
وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر حق بود و پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع جمع
کردن دلست در معرفت و تفرقه متفرق گردانیدن در احوال و سخن اوست که نماز
جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است

در ذکر ابو یعقوب ابن اسحق النهرجوری رحمة الله علیه

آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور حال آن معطر وصال آن شاهد مقامات

مشهوری ابو یعقوب النهرجوری رحمة الله از کبار این طایفه بود و لطفی عظیم داشت و بخدمت
و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و مجاهدهٔ سخت و
مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته‌اند هیچ پیر از مشایخ نورانی‌تر از وی نبود و صحبت
عمرو ابن عثمان مکی رح یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت **نقلست**
که یکساعت از عبادت و مجاهده نیاسودی و یکدم خوش دل نبودی یکبار در مناجات
بنالید با حق تعالی بسترش ندا آمد که یا ابا یعقوب رح تو بندهٔ و بنده را با راحت چکار
نقلست که کسی با وی گفت که در دل خویشتن سختی می یابم و با فلان شیخ و
فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه فرمود یکی سفر هر دو کردم زایل نشد توجه فرمائی
یعقوب رح گفت ایشان خطا کردند در کار تو طریق تو آنست که آنساعت که خلق به
خسپند بمسجد روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خدایا در کار تو متحیرم مرا دست گیر
آمرد گفت چنان کردم که او گفت زایل شد و کسی دیگر با او گفت که نماز میکنم و
حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی
چنانکه در مثل گفته‌اند که اگر در سفر خر را در پای عقبه جو دهی عقبه را قطع نتواند کرد
و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اعوذ بک منک
پناه میجویم از تو بتو گفتم اینچه دعاست گفت روزی نظر کردم بجیبی که در نظرم خوش آمد
طپانچهٔ از هوا در آمد و بر یک چشم من زد که بدو نگریسته بودم و کور گردد آوازی شنودم
که یک نظر را طپانچهٔ اگر زیادت نگریستی زیادت زدیمی و گفت دنیا دریاست و کنارهٔ او
آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هر کرا سیری بطعام بود همیشه
گرسنه بود و هر کرا توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند
همیشه محروم بود و هر که در کار خویش یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست
نعمتی را که شکر کنی و پایداری نیست آنرا که کفران آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسد از حقیقت

یقین بلا نزدیک او نعمت گردد و رجا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردنست و کم
گفتن و کم خفتن و ترک شهوات کردن و گفت بنده از خود چون فانی شود بحق باقی شود
لاجرم هیچ نامش نخوانند الّا بعبد فاوحی الی عبده ما اوحی و گفت هر که در عبودیت
استعمال علم رضا نکند و عبودیت در فنا و بقا او صحبت ندارد او مدعی کذابست و گفت
شادی در سه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگر شادی نزدیک بودن
بخدای و دور بودن از خلق سیوم شادی بیاد کرد خدای و فراموش کردن خلق و نشان
آنکه شادی بخدای بود سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود دوم آنکه دور
باشد از دنیا و اهل دنیا سیوم آنکه بایست خلق ازو بیفتد که هیچ چیز یاد نکند با خدای مگر
آنچه خدای را باشد فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد و گفت عارف ترین
بخدای آن بود که متحیرتر بود در خدای و گفت عارف بحق نرسد مگر دل بریده گرداند از سه
چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه از این هر سه بریده باشد یکی از وی پرسید که عارف
بر هیچ چیز تاسف خورد جز بر خدای گفت عارف نه بیند هیچ چیز بجز خدای تا بر آن تاسف
خورد گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و زوال و گفت مشاهدهٔ ارواح تحقیق است و
مشاهدهٔ قلوب تحقیق و گفت جمع عین حقیقت آنکه جملهٔ اشیا بدو قایم بود و تفرقه
صفت خلقیت از باطل یعنی هرچه دون حق است باطل است به نسبت بحق و هر صفت
که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را از اسما و تفرقه آنست
که از آن علم پراکنده شد و منتشر گشت در باب او و گفت ارزاق متوکلان بر خداوند است
میرسد بعلم خدای بدیشان و بر ایشان میرود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب
آن مشغول و رنج کش و گفت متوکل بدرستی و حقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق
برگرفته باشد نه شکایت کند از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از جهت آنکه
نه بیند منع و عطا الّا از خدای تعالی و گفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل در آن وقت

که او را گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه زیرا که از نفس خود غایب بود و جز خدای هیچ چیز را نمی دید و گفت اهل توکل را در حقایق توکل او قاتی است در غلبات که اگر در آن غلبات بر آتش بروند خبر نیابند و اگر ایشانرا در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیر بر ایشان زنند و ایشان را مجروح گردانند المی نیابند و نیز وقت باشد که اگر پشه ایشانرا بگزد بترسند و باندک حرکتی از جای بروند و از وی پرسیدند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول تلك امة قد خلت لها ما كسبت پس آخر ذرات قلوبست بودایع حضور از آنجا که همه را خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است کما قال عز و جل الست بربکم قالوا بلی والله اعلم

در ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن بی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه و الطف المشایخ بود و اشارات لطیف داشت و رموزی عجیب و غریب و در محبت آیتی بود و جمله مشایخ بزرگی او مقر بودند و او را از فنون محبت سمنون محب گفتندی و او خود را سمنون کذاب خواندی و صحبت سری سقطی یافته بود و از اقران جنید بود و او را در محبت مذهب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتری از مشایخ این طایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او می گوید که محبت اصل و قاعده راه خداست و احوال و مقامات همه بنسبت با محبت بازی اند و در محلی که طالب از آن شناسد زوال بر آن روا باشد و در محل محبت مادام که ذات موجود بود نقلست که

آن وقت که از حجاز می آمد اهل فید او را گفتند که از بهر ما مجلس گوی بر منبر شد و سخن گفت
مستمع نیافت روی بقنادیل کرد و گفت که با شما میگویم سخن محبت در حال آن قندیلها
همه در حرکت و رقص آمدند و بر هم زدند تا همه پاره پاره میشدند و می افتادند **نقل است**
که یکبار از محبت سخن می گفت مرغی از هوا درآمد و بر سر او نشست و پس از سر او فرود آمد
و بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از کنار بر زمین نشست و چندانی
منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بیفتاد و بمرد **نقل است** که
در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن دختری در وجود آمد چون
سه ساله شد سمنون را با او پیوندی عظیم پدید آمد همان شب قیامت را بخواب دید
و دید که علمی را نصب کردندی از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن علم
جملهٔ عرصات را فرو گرفته بود سمنون پرسید که این علم کدام قوم است گفتند این
محبان آن قوم که یُحبّهم و یُحبّونه در حق ایشانست سمنون خود را در میان ایشان
انداخت یکی بیامد که او را بیرون کند سمنون فریاد برآورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی
گفت تو ازین قوم نیستی گفت آخر مرا سمنون محب گویند و حق تعالی از دل من میداند
در حال هاتفی آواز داد که تو از محبان بودی ولیکن چون دل تو بدان دخترک میل کرد نامت
تو از جریدهٔ محبان محو کردند سمنون هم در خواب فریاد برآورد و گفت بار خدایا اگر این
طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه بردار در حال از خانه فریاد برآمد سمنون از
خواب بیدار شد و گفت چه بوده است گفتند دخترک از بام درافتاد و بمرد **نقل است**
که یکبار در مناجات میگفت الهی در هرچه مرا بیازمائی در آن راستم یابی و در آن تسلیم
کنم و دم نزنم در همان شب دردی بر وی مستولی شد چنانکه جانش برخاست آمد و او
دم نمیزد و آه نمیکرد بامداد همسایگان گفتند ای شیخ دوش ترا چه افتاده بود که از فریاد
و فغان تو تا روز نخفتیم و او هیچ فریاد نکرده بود اما صورت حال او برصورت او بگوش

شایسته معروف بود و از حیره نیشاپور بود و ابوحفص را دیده بود و با ابوعثمان و جنید
صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد نقل است که
گفت سیزده سال حج کردم بر توکل چون نگاه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند چه دانستی
گفت مادرم گفت که سبوی آب بیار بر من گران آمد دانستم که آن حجها بر شره نفس بود
درویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش می آید و پانزده
درم می آرد تا رکوه و نعلینی خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزد در باز کردم او بود
و پانزده درم داشت گفت بستان و مرا رنجه مدار نقلست که مرتعش روزی
در محله از بغداد میرفت تشنه بود بدر خانه رسید آب خواست یکی بیرون دوید کوزه
آب در دست دل مرتعش صید جمال او شد آب خورد و همانجا بنشست تا خداوند
خانه بیامد گفت ای خواجه از خانه تو شربتی آب من دادند و دلم بردند ولی بشربتی آب
هول گران باشد آن خداوند سرای خواجه معتبر بود و او را می شناخت گفت ای
شیخ آن دختر منست اگر رغبت نمائی بتو دهم گفت میخواهم پس آن خواجه مجمعی ساخت
و دختر بوی داد و بفرمود تا مرتعش را بگرمابه بردند و خرقه از وی برکشیدند و دستی جامه
نغز در وی پوشیدند چون با عروس در خلوت رفت بنماز مشغول شد ناگاه در آن میانه
فریاد برآورد که خرقه من بیارید آن جامه گرانمایه بیرون کرد و باز همان خرقه در پوشید
و زن را طلاق داد و بیرون آمد پرسیدند که آنچه حالت بود گفت بسرم نداکردند که
بیک نظر که بخلاف ما کردی لباس اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدیم اگر یک نظر دیگر کنی لباس
آشنائی از باطنت برکشیم نقلست که او را گفتند که فلان کس بر سر آب میرود و در هوا
می پرد گفت آنکه او را خدا توفیق دهد که مخالفت هوا خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا پرد و بر روی
آب برود نقلست که در آخر ماه رمضان در مسجد معتکف نشسته بود چون روزی دو سه
بنشست بیرون آمد و اعتکاف باطل کرد گفتند چه چیز ترا از اعتکاف بیزار کرد گفت جماعت قرا

نتوانستم دید و آن دیدن طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن اوست که هر که کمان برد که
فضل او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد و هر که
اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را به بهشت رساند کما قال الله تعالی
قل بفضل الله و برحمته فبذلك فليفرحوا و گفت آرام گرفتن اسباب در دل
منقطع گشتن از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب است پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی
خدای تعالی حاصل کند گفت بدشمنی آنچه خدای آن را دشمن گرفته است و آن دنیاست
و نفس و گفت اصل توحید سه چیز است شناختن خدای را بربوبیت و اقرار کردن خدای را
بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد و گفت عارف صید معروفست که معروف او را
صید کرده است تا گرمش گرداند در حظیرهٔ قدسش بنشاند و گفت درست کردن
معاملات بدو چیز است بصبر و اخلاص صبر بر وی و اخلاص در وی و گفت مخلص
چون دل بحق دهد سکوت باشد و چون بخلق دهد بنکرت و گفت تصوف حسن
خلق است و گفت تصوف حالیست که غایب گرداند صاحب آن را از گفت و گوی
و می برد بخدای ذو المنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست شود و گفت
این مذهبی است همه جد بهزل قطعاً آمیخته نباید گردانید و گفت عزیزترین نشستن
فقرا آن بود که با فقرا نشیند پس چون بینی که فقیر از فقیر جدا گردد بدانکه از علتی خالی نیست
نقل است که بعضی از اصحاب از و وصیت خواستند گفت مثل کسی بود که
او شما را بهتر از من باشد و مرا بکسی باز گذارید که به از شما باشد والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو عبد الله محمد ابن محمد فضل رحمة الله علیه

آن متمکن بکرامات و حقایق آن متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن
مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق و عقل ابو عبد الله محمد فضل رحمة الله علیه از کبار

۱ نسخه تا به بهشت

۳ نسخه واین هیچ است همیشه بخدا باید پیچ آمیخته گردانید

مشایخ اهل خراسان بود و ستوده همه و در ریاضت و فتوت بی نظیر بود و مرید خضرویه بود
و ترمذی را دیده بود و ابوعثمان حیری بدو میلی عظیم بود و چنانکه یکبار نامه بدو نوشت که علامت
شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی کرداند و از عمل محروم
کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سیوم آنکه او را صحبت صالحان
روزی کند و از حرمت داشتن ایشان محروم گرداند و ابوعثمان حیری گفت که محمد فضل
بلخی سمسار مردانست و هم ابوعثمان گفت اگر قوتی داشتمی در پناه محمد فضل شدمی تا سر
من بدیدار او روشن و صافی شدی و او از اهل بلخ جفاهای بسیار دید و زبان
طعن دراز کردند و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشان را دعای بد کرد و گفت الهی صدق از ایشان
باز گیر **نقلست** که از وی سؤال کردند که سلامت صدور بچه حاصل آید گفت
ایشان در حق الیقین و آن چنانی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین
مطالعهٔ عین الیقین کنند تا اینجا سلامت صدور تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین
نباشد که کسی را که بکعبه برند هر کرا او را علم الیقین نبود بکعبه پس معلوم شد که علم الیقین
بعد از عین الیقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن تهمت بود و چنانچه
و از آنجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آید بعلم الیقین مطالعهٔ
اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد و مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد
و بزرگ شده ناگاه او را از چاه بیرون آرند در آفتاب متحیر گردد و مدتی در آن دیدن
ثبات نماید تا با آفتاب دیدن خو کند و چنان شود که تا فتابش علمی پدید آید که بدان علم
مطالعهٔ سر آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم از آنکس که بهوای خود بخانهٔ او شود
و زیارت کند چرا قدم بر هوا نهد تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی آنست که صافی
شود از همه بلاها و غایب گردد از همه عطاها و گفت راحت در اخلاص است از آرزوهای
نفس و گفت چون مرید بگوشهٔ خاطر در دنیا نگرد تو پشت در وی منکر که او مرید طریقت نقلست

سمسار مردانست یعنی ستوده مردانست

نسخه: هرگز پس از آن زان ایشان صدق برنخواست

و گفت

وگفت اسلام بچهار چیز از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند بدانچه داند دوم آنکه عمل کند بدانچه نداند سیوم آنکه نجوید آنچه بداند چهارم آنکه مردمانرا منع نکند از آموختن علم و گفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علم ست و لام عمل است و میم مخلص حقست در علم و عمل وگفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در ادای سنت و بارغبت ترین در حفظ سنت و متابعت وگفت محبت ایثار است و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان و دوم انسی عظیم گرفتن بذکر حق سیوم قطع اشغال وازهر قاطع که هست بازبریدن و چهارم اورا برخود برگزیدن و برهرچه غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید قُل اَن کانَ اٰبَاؤُکُم وَاَبنَاؤُکُم وَاِخوَانُکُم وَاَزوَاجُکُم وَعَشِیرَتُکُم الی قوله اَحَبَّ اِلَیکُم مِنَ اللهِ وَرَسُولِهٖ وصف محبان حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایثار بود و بعد ازین معاملت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سیوم حیا چهارم تعظیم وگفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت وگفت زهد در دنیا ترک است و اگر نتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار داری

در ذکر ابوالحسن بوشنجی رحمة الله علیه

ابوالحسن بوشنجی

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحد یک رنگی شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه و عالم ترین مشایخ در طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت و ابوعثمان رح و ابن عطا و جریری را و ابوعمرو دمشقی را دیده بود و سالها از بوشنج برفت و در عراق می بود چون باز آمد بزندقه منسوب کردند از آنجا به نشابور رفت و عمر آنجا گذاشت چنانکه بزهد موسوم گشت **نقلست** که روستائی خری گم کرده بود بیامد و دامن ابوالحسن بگرفت که خر من تو دزدیده ابوالحسن گفت ای جوانمرد غلط

کرده و من ترا اکنون می بینم نمی شنید شیخ دست برداشت و گفت الهی مرا از وی باز خر در
حال خر پدید آمد روستائی عذر خواست و گفت ای شیخ من دانستم که تو بزرگی لیکن
خود را بر درگاه او آب روئی نمیدیدم خواستم که تو حلقه بر این در زنی که مقصود من برآید
نقلست که روزی میرفت چنانکه صوفیان باشند ناگاه ترکی قفائی بروی
زد و برفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروف است چرا چنین کردی
ترک بعذر پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن نه از تو می بینیم از آنجا که آن رفت
غلط نرود **نقلست** که روزی در متوضا بخاطرش آمد که این پیراهن بفلان
درویش می باید داد در حال خادم را بخواند و گفت این پیراهن من ببر و بفلان درویش
ده خادم گفت چندان توقف کن که از متوضا بیرون آئی گفت ترسم که نباید که
شیطان لعین راهم زند و این اندیشه از دلم ببرد یکی پرسید که چگونه گفت ونداتم فرسوده
شد از خوردن نعمتهاء خدای وز با نم از کار بشد از شکایت کردن از خدای و از وی پرسیدند
که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی باشد که
با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امروز اسمی است
و پدید لی وپیش ازین حقیقتی بود لی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی امل است
و مداومت عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن وی را موافقت دایم
بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو و گفت
توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام
الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان لعین آنرا تباه نتواند کرد و آدمی بر او مطلع نتواند شد و
گفت اوّل ایمان با آخر پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان از پیش
خویش خوری و لقمه خورد خائی بآرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود و گفت
هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز داشت حق تعا

او را خوار کرداند کسی ازو دعائی خواست گفت حق تعالی ترا آنکا[illegible] رفته تو قفل است
که درویشی بر سر خاک او رفت و از حق تعالی دنیائی خواست شبی ابو الحسن را بخواب دید
گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا مخواه اگر دنیا و نعمت دنیا خواهی بسر
خاک خواجگان دنیا رو و چون بسر خاک ما آئی همت از دو کون بریدن خواه رحمة الله
علیه

در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمة الله علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن متفرد اصفیا آن محرم حرم ایزدی شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمة الله علیه از محترمان مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت و بهمه زبان ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اخبار بغایت بود و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون علوم کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و ترمذیان جماعتی اقتدا بدو کردند و مذهب او بر علم بوده است که او علم ربانی بوده است و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که صاحب کشف بود و صاحب اسرار و او را حکمی بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیا خوانده اند و صحبت ابو تراب و خضرویه و ابن جلا یافته بود و با یحیی معاذ سخن گفته چنانکه گفت یک روز سخنی میگفتم مناظره امیر یحیی متحیر شد در آن سخن و او را تصانیف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او را فهم کردی و از اهل شهر محجوب بودی و در ابتدا با دو کس از طالب علمان راست شد که تا بهر سبیل طلب علم روند چون عزم مصمم کرد مادری داشت گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی کس و متولی کار من توئی مرا بکه میگذاری ازین سخن دردی بدل او در آمد و ترک سفر کرد آن دو رفیق برفتند چون پنجماه بر آمد شیخ روزی در گورستان نشسته بود و زار زار می گریست که من اینجا ضایع و مهمل ماندم و رفیقان

من فردا بیایند عالم شده ناگاه پیری نورانی از گوشهٔ درآمد و گفت سبب گریه چیست او حال خویش باز گفت آن پیر گفت خواهی تا من ترا هر روز همین جا سبقی بگویم تا بزودی از ایشان در گذری گفت خواهم آن پیر سه سال او را سبق می گفت بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این دولت از رضاء مادر یافتم و همچنان آن پیر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدندی و ابوبکر وراق گفت که هر یک شنبه خضر پیش او آمدی و بحثها کردندی و هم او نقل کند که روزی محمد حکیم مرا گفت که امروز من ترا بجائی خواهم برد گفتم فرمان شیخ را باشد با او برفتم دیری برنیامد که بیابانی دیدم عظیم صعب و تختی زرین در میان آن بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمهٔ آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفت او برخاست و شیخ را بر آن تخت نشاند چون ساعتی برآمد از هر طرفی یکی آمد تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کرد تا آسمان طعامی پدید آمد بخوردند شیخ سؤالی بکرد و آن مرد جوابی بداد و در جواب سخن بسیار بگفت که من از آن یک کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست و باز گشت و مرا گفت که برو که سعید گشتی چون زمانی برآمد بترمذ باز آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود گفتم بیک ساعت چون بتیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت یا ابابکر ترا نه با رسیدن کار است و نه با نارسیدن و چگو

نقلست که گفت هرچند با نفس بکوشیدم تا وی را بطاعت دارم با وی برنیامدم از خود نومید شدم گفتم مگر خدای این نفس از بهر دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون رفتم و دوستی را گفتم تا مرا دست و پای ببست و برفت آنگاه من بپهلوی گشتم تا خود را در جیحون انداختم گفتم باشد که غرقه شوم آب بزد و دست من بگشاد و موجی برآمد و مرا برکناره انداخت از خود نومید شدم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که من از خود نومید گشتم ببرکت آن سر من گشاده شد بدیدم آنچه مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا زیستم ببرکت آن ساعت

و ابوبکر وراق گوید که شیخ روزی جزوی از تصانیف خود بمن داد که اینرا ببر و در جیحون انداز
چون مطالعه کردم همه مغز حقایق بود دلم بار نداد که در آب اندازم در خانه نهادم و
گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفت نینداخته مرا عجب آمد پس گفت
برو بینداز رفتم و بینداختم در جیحون در حال جیحون را دیدم که از هم باز شده و
صندوقی سر گشاده پدید آمد آن جزو در آن صندوق افتاد و سر صندوق بهم باز
آمد و جیحون قرار گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در جیحون انداختی گفتم بعزت حق
که سر این با من بگوی گفت چیزی در علم اینطایفه تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق
آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم خضر از من خواسته بود و آن صندوق را ماهی
بفرمان او آورده بود و حق تعالی آن آبرا فرمان داده است تا بدو رساند
نقلست که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام بیامد
و همه را بگرفت و به پیش او باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هرگز
یک جزو تصنیف نکردم تا گویند تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ
شدی مرا بدان تسلی بودی نقلست که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدایرا
بخواب دید نقلست که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طبع و پیوسته بر
خواجه محمد حکیم اعتراض کردی و خواجه کلبهٔ داشت در همه دنیا چون از حجاز باز آمد سکی در
خانهٔ او بچه کرده بود که آن خانه در نداشت شیخ خواست که آن سک را باختیار برکند
گفت باشد که خود برود و آن روز هفتاد بار بسر آن سک رفت که باشد که خود برخیزد
و بچکان او را تشویش ندهد پس آن شب آن زاهد که بر او اعتراض می کرد رسول را صلی الله
علیه وسلم بخواب دید که با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که هفتاد بار از بهر سکی مسامحت
کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو و کمر طاعت او بر میان بند و آن زاهد از جواب سلام
محمد حکیم دادن ننگ داشتی بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ گذرانیدی نقلست

که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفت بلی چون از ما بیازارد آنروز با ما نیکوئی بیشتر کند و چیزی نخورد و گریه کند و گوید الهی من ترا آنچه آزرده ام تا ایشان را بر من بیرون آوردی الهی توبه کردم ایشان را بصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ را از آن باز آریم **نقلست** که مدتی خواست که تا خضر را به بیند و نمید ید کنیزکی داشت جامه کودک شسته بود و طشتی پر از بول و نجاست کرده و شیخ جامه سپید بسنت پوشیده بود و روز آدینه بود بمسجد جامع میرفت مگر آن کنیزک بسبب درخواستی از شیخ بخشم بود و آن طشت بسر شیخ فرو ریخت شیخ تحمل کرد و هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال خضر را بدید خضر گفت بدین بار که کشیدی مراد یدی **نقل است** که یکی را گفتند که او را چندان ادب بود که هرگز در پیش عیال بینی پاک نکرده است آنکس که این بشنید در حال عزم زیارت او کرد شیخ را در مسجد دریافت ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد مرد بر عقب او روان شد و با خود گفت کاشکی بدانستمی که این سخن که از و گفتند راست است یا نه شیخ بفراست دانست روی باز پس کرد و بینی پاک کرد آن مرد با خود گفت مگر دروغ گفتند با این تازیانه است که شیخ بر من میزند تا سر بزرگان نه طلبم شیخ باز پس نگریست و گفت ای پسر راست گفته اند اما اگر خواهی که سر همه پیش تو نهند سر خلق بر خلق نگاهدار که هر که سر ملوک را ضایع کند هیچ سری را نشاید **نقل است** که در جوانی زنی با جمال مال دار او را بخود دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکوروی بوده است او التفات نکرد روزی آن زن خبر یافت که محمد در باغی است خود را بیاراست و در آنجا رفت شیخ چون او را بدید بگریخت و زن بر عقب میدوید و میگفت آخر چرا از خون من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و از دیواری فروجست و برفت بعد از آنکه پیر شده بود روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد آن حالت یادش آمد در خاطرش گذر کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن روا کردمی که

جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون این در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس خبیث پر معصیت در جوانی این در خاطر نبود و اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و مجاهده پشیمانی بر ناکردن گناه چه آمد عظیم اندوهگین شد و سه روز در ماتم این معنی بنشست بعد از سه روز پیغمبر را صلّی الله علیه و سلّم بخواب دید گفت رنجور مشو که نه از آنست که در روزگار تو تراجعی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت که مدت ما از دنیا دورتر کشیده و ما نیز دورتر افتادیم نه ترا جرمیست و نه حالت ترا قصوری آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنست که صفت ترا نقصان است

نقلست که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد زیادتی باز ماندم گفتم دریغا تن درستی که از من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنودم که ای محمد این چه سخن بود که گفتی کاری که تو کنی بچنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم و سخن اوست که مرد بعد از آنکه بسی ریاضت کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار عطاهای خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی گیرد و سینه او منشرح گردد و نفس او بفضای توحید در آید و بدان شاد گردد لاجرم اینجای ترک عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی را که او را درین راه روی نموده باشد تا خلق او را بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند تا نفس اینجای فریفته شود و همچو شیری از بند بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذات که در ابتدای مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی که از دام بجهد چگونه در دریا غوص کند و هرگز دیگر او را بدام نتوان آورد نفس که بفضای توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکارتر از آن بود که بدام او در نیفتد از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است و در اول از ضیق بشریت آلت خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس ای نفس ایمن مباش و گوش دار تا نفس

ظفر یابی و ازین آفت که گفتیم حذر کنی که شیطان لع در درون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد
حکیم رح نقل کرده است که چون آدم ع و حوا بهم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد یک روز
آدم ع بکاری رفته بود ابلیس لع بیامد و بچهٔ خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد
و گفت یکساعت او را نگاه دار تا باز آیم چون ابلیس لع برفت آدم ع باز آمد خناس را دید حوا را
گفت این کیست گفت فرزند ابلیس لع است آورده و بمن سپرده است آدم ع حوا را
برنجانید که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچهٔ او را بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره
از درختی درآویخت و برفت ابلیس لع بیامد و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدم ع او را
بکشت ابلیس لع خناس را آواز داد در حال اعضاء او باهم جمع گشت و زنده شد و در پیش حوا نشست باز
دیگر باره ابلیس لع بحوا سپرد و حوا گفت بمن مسپار که آدم ع بیاید و مرا برنجاند ابلیس لع الحاح کرد و او را
بسپرد و برفت چون آدم ع بیامد دگر باره او را دید حوا را برنجانید که چرا فرمان ابلیس لع میبری و فریفتهٔ
سخن او می شوی و آن بچه او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمه در دریا ریخت و نیمه
بصحرا و برفت ابلیس لع باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس لع دیگر خناس را
آواز داد و ذرات او دیگر بهم پیوست و زنده شد و در پیش ابلیس لع نشست آنگاه ابلیس لع حوا را
سوگند داد که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول میکرد و سوگند مغلظه داد تا قبول کرد چون آدم ع
بیامد و او را دید گفت خدای داند که دشمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای قبول
میکنی و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و نیمه بخورد و یک نیمه بحوا
داد و گویند بار آخرین خناس را بصفت گوسپندی آورده بود چون ابلیس لع باز آمد و فرزند
طلب کرد حوا حال بگفت ابلیس لع گفت مقصود من این بود که خود را در سینهٔ آدمی جای کنم اکنون
مقصود من برآمد چنانکه حق تعالی میفرماید که الخناس الذی یوسوس فی صدور
الناس من الجنة والناس و گفت هرگاه یک صفت از صفات نفسانی باقی بود آزاد نبود
همچنان مکاتبی بود که اگر یک درم بر وی باقی بود آزاد نبود و بنده آن یکدرم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند

بر وی هیچ نمانده باشد اینچنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود
در آن وقت که او را جذب کرده بود پس او آزاد حقیقی بود کما قال الله یَجْتَبِی إِلَیْهِ مَنْ
یَشَاءُ وَیَهْدِی إِلَیْهِ مَنْ یُنِیبُ اهل اجتبا آن قوم‌اند که در جذبه افتاده‌اند و اهل هدایت آن
قوم‌اند که تا بابت بد و راه جویند و گفت مجذوب را منازل است چندانکه بعضی از ایشان را
ثلث نبوت نهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصفی تا بجایی برسد که مجذوب ولی
افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیا بود و مهر جمله اولیا بود چنانکه
مصطفی صلعم خاتم انبیا بود و مهر همه او بود و ختم نبوت بدو بود و گفت این مجذوب تواند که مهدی
بود اگر کسی گوید که اولیا را از نبوت نصیب چون بود گوییم پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت اقتصاد و رؤیای
صالح و سمت حسن یک جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و رؤیای
صالح تواند بود و فرمود که خواب جزویست از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که یک درم از حرام
بخصم باز دهد درجه از نبوت بیابد پس اینهمه مجذوب را تواند بود و درست نزدیک ایشان اولیا
آنست که در اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر
و علم عهد میثاق و علم حروف و این اصول حکمتست و حکمت علیا اینست این علم
بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد مگر آنکس را که از ولایت حظی
بود گفتند اولیا از سوء خاتمت ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات بود و روزی نبود
که خدای دوست ندارد که عیش خوش بر او تیره بگرداند و گفت نشان مشغول بذکر او
چنان باید که بود که از وی سؤال نتوان کرد و آن مقام بزرگ است از آنکه بلعمیان فهم کنند
گفتند بلعمیان کدام قوم‌اند گفت آنانکه ایشان آیات الهی را اهل نه‌اند و پرسیدند از تقوی
و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت دامن تو هیچکس نگیرد و جوانمردی آنست که
تو دامن هیچکس نگیری و گفت عزیز کسی است که معصیت او را خوار نکرده است و آزاد کسی است
که طمع او را بنده نگردانیده است و خواجه کسی است که شیطان او را اسیر نکرده است و عاقل

کسی است که پرهیزکاری کند برای خدای و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت
افتاد و را با اهل معصیت هیچ انکار نماند و گفت هر که از چیزی ترسد از و بگریزد و هر که
از خدای ترسد در و گریزد و گفت نتیجه اصل مسلمانی دو چیز است یکی دید منّت دوم خوف
قطیعت و گفت بر هیچ کم کرده آن غم نباید خورد که بر کم کردن نیّت که هیچ کار خیر بی
نیت درست نباید و گفت هر کرا همّت وی دین گردد همه کارهای دنیا وی برکات
همّت او دینی گردد و گفت هر کرا همّت او دنیا بود همه کار دین او بشومی دنیا تباه
گردد و گفت هر که پسنده کند از علم سخن بی زهد در زندقه افتد و هر که پسنده کند بفقه
بی ورع در فسق گرفتار گردد و گفت هر که با وصاف عبودیّت جاهل بود با وصاف
ربوبیت جاهلتر بود و گفت تو میخواهی تا بقاء نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را می نتوانی
شناخت پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و
اختیار در کارها زیرا که کبر از کسی که لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار از کسی درست
آید که علم او بی جهل بود و گفت صدّ کرت گرسنه در گوسفندانی چندان تباهی نکنند که یکساعت
شیطان لعین کند با تو و صد شیطان آن نکند که نفس تو کند با تو و گفت پسنده است مرد را
آن عیب که شاد میکند او را آنچه زیان کار اوست و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان
کرده است پس بنده کانرا ضمان توکّل باید کرد و گفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر
او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع
او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوانمردی آن بود
که راه گذری و مقیم پیش او یکسان بود و گفت حقیقت محبّت خدای تعالی دوام انس است
بذکر او و گفت اینکه میگویند که دل نامتناهی است راست نیست از آنکه هر دلی کمالی معلوم
است که چون آنجا رسد باستد امّا معنی آنست که راه نامتناهی است چنان دانم که
بدین سخن صورت منجو استه است که دل بمعنی فناهی نیست چنانکه در شرح القلب

بیان کرده‌ایم و گفت که اسم اعظم هرگز متجلّی نشد الّا در عهد پیغمبر ما محمّد مصطفی علیه افضل الصّلوات والتّحیات

در ذکر ابوبکر ورّاق رحمة الله علیه

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف عبّاد و آن کنف زهّاد آن مجرّد آفاق ابوبکر ورّاق رحمة الله علیه از اکابر زهّاد و عبّاد مشایخ بوده و در ورع و تقوی تمام بوده و در تجرید و تفرید کمالی شگرف داشت و در معامله و ادب بی‌نظیر بود چنانکه مشایخ او را مؤدّب الاولیا خوانده‌اند و کشتهٔ نفس و مبارک نفس بود و با محمّد حکیم صحبت داشته بود و از بلخ می‌بود و از یاران خضر و یحیی بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف بسیار است و مریدان را از سفر باز داشتی و گفت کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا آنگاه که ارادت درست گردد چون ارادت درست شد اوّل برکتها بر تو گشاده گشت **نقلست** که عمری در آرزوی خضر بود و هر روز بگورستانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن برخواندی روزی پای از دروازه بیرون نهاد پیری نورانی را دید برو سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون باز خواست گفت عمری بود تا میخواستی که مرا بینی امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهایی بر همه کارها شرف دارد **نقل است** که فرزندی داشت بدبیرستان فرستاده یک روز او را دید که می‌گریست و رنگش رفته بود گفت ترا چه افتاده است گفت استادم آیتی آموخت از آن چنین شدم گفت آن کدام است گفت قوله تعالی یَوْماً یَجْعَلُ الْوِلْدانَ شِیباً آن روز که کودکان را پیر گرداند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و بمرد پدرش بر سر گور او میگریست و گفت ای ابوبکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سال است که ختم می‌کنی و در تو

پس اثری بکرد **نقلست** که هرگاه که از مسجد باز گشتی و از نماز فارغ شدی چنان رفتی که کس دزدی کرده باشد یا بگناهی بزرگ موسوم شده **نقلست** که کسی بزیارت او آمد چون باز میگشت گفت مرا وصیتی کن گفت خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان و گفت در راه مکه زنی را دیدم مرا گفت تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی با انس بخداوند خویش بگرفته چون این بشنیدم چندانی قدرتم نماند که گامی از پی او برگیرم بازگشتم تا او برفت و گفت وقتی دری بر من گشادند و گفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا بودند و سر غوغای آفرینش و پیشروان سپاه معلوم است که هر کجا بلائی و اندوهی بود بسر ایشان فرود آمد و تو آن خداوندی که یک ذره بجز از تو بکسی نرسد چه بخواهم مرا هم در این مقام بیچارگی رها کن که طاقت بلائی آرم و گفت مردمان سه گروهند یکی امرا دوم علما سیوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند دین خلایق تباه شود و چون فقرا تباه شوند دل خلایق تباه شود و گفت اصل علتهٔ نفس مقارنت شهواتست چون هوا غالب شود دل تاریک گردد و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد و خلق نیز او را دشمن گیرند بنحو و بر خلق جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد و گفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنهٔ ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن خلق با خلق و از آن وقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط کرانه گرفت و کسی از و وصیت خواست گفت سنگی برگیر و هر دو پای را بشکن و کاردی برگیر و زبانرا ببر گفت این که طاقت دارد گفت آنکه زبان سر او در نطق آمد و گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت او کر گردد و این بزبان بریدن و پای شکستن دست دهد و گفت که حکما از پس انبیا اند و بعد از نبوت هیچ درجه نیست مگر حکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت

خاموشی است وسخن کفتن بقدر حاجت وکفت خاموشی عارف نافع تر بوده کلام او خوشتر بود وکفت خدای از خلق هشت چیز میخواهد از دل او دو چیز می خواهد تعظیم فرمان حق و شفقت بر خلق خدای وازز بان او دو چیز اقرار کردن بتوحید ورفق کردن با خلق واز اندامها دو چیز طاعت داشتن خدای و یاری دادن مؤمنان واز خلق دو چیز صبر در حکم خدای و حلم با خلق خدای وکفت هرکه بر نفس خود عاشق شد کبر وحسد وخواری برو عاشق شد وکفت اکر طمع را کویند که پدر توکیست کوید شک در مقدور واکر کویند غایت تو چیست کوید حرمان وکفت یکی از بزرکان کفته است که شیطان لعنه الله کوید که من بدین اهلی نشستم که از آغاز مؤمن را بکافری وسوسه کنم اول ور ا بشهوات حلال حریص کنم چون بر آن حریص کشت وهوا بروی چیره شد و قوت کرفت وبر معاصی دلیر شد بکافری وسوسه کنم وکفت پنج چیز است که همیشه با تو اند اکر صحبت این پنج بدانی نجات یابی واکر ندانی هلاک شدی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان لعنه الله پس دنیا پس خلقان با خدای موافقت کردن بهرچه کند پسنده کار باشی با نفس بمخالفت با شیطان لعنه الله بعداوت با دنیا بحذر با خلقان بشفقت اکر این بکنی رستی وکفت تا از مخلوقات نبری انس با حق تعالی طمع مدار وتا دلت را در اشتغال کردن داری طمع فکرت و عبرت مدار وتا سینه از طلب ریاست وبهتری پاک نکنی طمع الهام وحکمت مدار وکفت صحبت با عقلا با قتدا کن و با زهاد بحسن مدارا و با جهال بصبری جمیل وکفت اصل آدمی زاد آبست وخاک کسی بود که آب برو غالب بود او را بلطف وریاضت باید داد که اکر کار بعنف کند متغیر کردد و بمقصود نرسد وکسی بود که خاک برو غالب بود او را بلکه باید کوفت وبسختی بباید سرشت شریعت دراو آموخت تا او کاری را بشاید وکفت حق تعالی خواست که آب را بیافریند از هر الوان لون او کرد واز هر طعام طعم او کردانید چون همه الوان را بیامیخت تا لون آب کشت ازین معنی کس لون آب ندانست وچون همه طعام را

بیا سخت تا طعم آب گشت کس سبب طعم آن ندانست که از خوردن او لذت و حیات
یابند و کسی را از کیفیت لذت او خبر نه که کس را از یمغیی که موجب حیاتست خبر نیست
وجعلنا من الماء کل شیء حی ولیل اینست وگفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطانی
از وخراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شماری نیست وگفت بامداد برخیزم و مردمان را ببینم دانم که کیست که لقمه حلال خورده
وکیست که حرام خورده است وهرکه بامداد برخیزد و زبان را بلغو وغیبت وفحش مشغول کند بدانم که او لقمه حرام خورده است و
وهرکه بامداد برخیزد و زبان بذکر وتهلیل واستغفار مشغول کند دانم که او لقمه حلال خورده
است و گفت صدق نگاهدار در آنچه میان تو و میان خدای است وصبر نگاهدار در آنچه
میان تو و میان نفس است وگفت یقین نوری است که بنده بدان منور گردد در احوال
خویش پس آن نور برساند او را بدرجه متقیان و پرسیدند از زهد گفت زهد سه حرف است
زا و ها و دال زا ترک زینت است و ها ترک هوا و دال ترک دنیا وگفت یقین
فرو دآرنده دلست و کمال ایمانست بدو وگفت یقین بر سه وجهست یقین خبر است
و یقین دلالت و یقین مشاهده وگفت هرکرا معرفت بخدای درست شود هیبت
وخشیت بر وظاهر شود وگفت شکر نعمت مشاهده منت است و نگاهداشت حرمت
وگفت توکل فراگرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار چنانکه نه تاسف خورد
بدانچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد آمد وگفت هرکه کار را از جهت آسمان بیند
صبر کند و هرکه از جهت زمین بیند متحیر گردد وگفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه
از لقمه حرام نقل است که چون او وفات یافت بخواب اش دیدند زرد و
غمگین و گریان گفتند ای شیخ سبب گریه وضعف چیست گفت از آنکه درین گورستان که
منم از ده جنازه که می آرند یکی با ایمان نمرده است دیگری او را بخواب دید پرسید که
خدای با تو چه کرد گفت مرا بحضرت خود بداشت و نامه بدست من داد میخواندم تا بگناهی
رسیدم همه نامه سیاه شده چنانچه هیچ نتوانستم خواندن آمد که آن گناهان پوشیده ام و از کرم

نشود که درین جهان ترا رسوا کنم اکنون عقوبت کردم

در ذکر عبد الله منازل رحمة الله علیه

آن هدف تیر ملامت آن صدف در کرامت آن مجرد رجال آن مشرف کمال آن
خزانهٔ فضایل عبد الله منازل رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و شیخ ملامتیان و متورع
و متوکل بود و معرض بود هم از دنیا و هم از خلق و مرید حمدون قصّار بود و عالم بود بعلوم باطن
و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجردتر از وکسی نبود چنانکه وقتی
ابو علی ثقفی سخن می گفت عبد الله گفت یا ابو علی مرگ را ساخته باش که از آن چاره نیست
ابو علی گفت تو ساخته باش عبد الله دست را بالین کرد و سر بر وی نهاد و گفت من بردم
و در حال بمرد ابو علی منقطع شد زیرا که با او مقاومه نتوانست کرد که ابو علی را علایق بود و عبد الله
مجرد بود و سخن اوست که گفت ابو علی ثقفی را وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق
و گفت از هرچه عبارت کنی بزبان خویش باید کرد که از حال خود عبارت کنند و باشی
و نباشی بسخن خویش عبارت کنند و حکایت کنند و از غیری **نقل است** که
کسی روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آنرا و گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من در
پشیمانی آنم که یکبار چرا گفتم و گفت هیچکس فریضه ضایع نکند از فریضها تا مبتلا نگردد به
ضایع کردن سنتها و هر که بترک سنتی مبتلا گردد زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضلترین
وقتهای تو آنست که از خواطر و سواس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند
و گفت هر که نفس او ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش
همچندانکه از کثرت و لایت بدو احتیاج است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت
خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شده اید
برکسی که بر شما عاشق است و گفت عجب از کسی میدارم که از خدا سخن گوید و از خدای شرم

ندارد یعنی چون خدای را متکلم بیند چگونه شرم ندارد که در کلام آید و گفت هرکرا محبت واند
و فقر اکرا و را خشیت نه هند او فریفته است و گفت خدمت او نسبت نه مداومت بر
خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت ما با دب محتاج تریم که به بسیاری
علم و گفت هرکه قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند بر و واجب آن بود که نفس او در چشم او
خوار گردد نه بدی که ابراهیم را علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند و گفت وَاجْنُبْنِي
وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لیکن فضیحت
دعوی ظاهر گردد و گفت هرگز تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود و گفت هرکه محجوب گردد
بچیزی از علم خویش هرگز عیب خویش نه بیند و گفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را
هیچ فضیلت نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و گفت هرکه
مشغول شود با وقات گذشته بیفاید نقد وقت از دست بدهد و گفت آدمی از
پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب است در حال از مقام و وقت خویش و گفت تو
ظاهرا دعوی عبودیت میکنی اما باطنا سر با وصاف ربوبیت برآورده و گفت
عبودیت اضطراری است نه اختیاری و گفت هرکه طعم عبودیت چشید او را عیش
نیست و گفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزها بخدا بحکم اضطرار و گفت بنده بنده
او بود تا خادمی از بهر خود نجوید چون خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب از دست
بداد و گفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سؤال و خواری رد بخشیده
است و گفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ
وَالْقَانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ ختم مقامات بر استغفار کرده است
تا بنده بنا کرد در تقصیر خویش در جمله احوال و افعال پس از همه استغفار کند و گفت
هرکه سابقهٔ نفس خویش از نفس خویش بر گیرد عیش خلایق در سایهٔ او بود و گفت لقمهٔ
با کسب بهم بهتر بود از خلوت بی کسب و گفت هرکه درین حدیث از سر ضعف آید قوی گردد

نسخه: دل مشغول شدن بکارها دنیا و آخرت

ازنو

از سر قوت درآمد ضعیف کردد و فضیحت کردد و گفت اگر درست شود بنده را یک نفس در جملهٔ عمر بی ریا و بی شک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند و گفت عارف آنست که از هیچ چیز بی شکل عجب نیاید نقلست که مردی او را دعا کرد و گفت خدایت بدهاد آنچه امید داری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت کو و وفات او در نیشابور بود و خاک او در مشهد نیشابور است احمد ابن اشرو گفت او را بخواب دیدم که گفتند عبد الله زاکمی تا کار را ساخته باشد که بعد از سالی بخواهد مرد با عبد الله گفتم گفت این مدتی مدید و عهدی بعید است که طاقت دارد که سالی دیگر انتظار کند

در ذکر علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه

آن خواجهٔ درویش آن حاضر بی خویش آن دانندهٔ عیوب آن بینندهٔ غیوب آن خزانهٔ حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه بس بزرگ و معتبر بود و جنید را بدو مکاتبات لطیف است و صاحب ابوتراب و قرین جنید بود و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی دارد در طریقت و عمرو ابن عثمان بزیارت او باصفهان آمد و سی هزار درم وام داشت علی سهل همه بگذارد و سخن اوست که گفت شتافتن بطاعت از علامات توفیق بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری بود و مدعوی بیرون آمدن از رعنائیهای بشریت بود و هر که در بدایت ارادت درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیابد گفتند در معنی یافت سخن بگوی گفت هر که پندارد که نزدیکتر است بحقیقت بعیدتر است چنانکه آفتاب نشخیبر نور آبگینه می افتد کودکان خواهند که آن ذرها را بگیرند دست بر کنند پندارند که آن در قبضهٔ ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نه بینند و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از آنکه

خیالکو اوعاصم ... برحق می رفته

حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حضوری بود که گاه بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت عاقلان بر حکم خدای تعالی زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای و گفت حرام است کسی را که خدا را میخواند و میداند و با غیر او آرام میگیرد و گفت بر شما باد که پرهیز بید از غرور حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود و گفت توانگری التماس کردم و در علم یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد یافتم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نومیدی یافتم و گفت شیخ از وقت آدم باز علیه السلام تا الی یومنا هذا آدمیان از دل سخن گفتند و میگویند و من کسی میجویم که مرا وصیتی کند که دل چیست یا چگونه است و نمی یابم و از وی پرسیدند از حقیقت توحید گفت نزدیک است از آنجا که گمانهاست اما دور است از آنجا که حقایق است

نقلست که علی سهل گفت که شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابوالحسن مزین گفت که من گفتم او را که بگوی اشهد ان لا اله الا الله تبسمی کرد و گفت مرا میگوئی که کلمه بگوی بعزت او که میان من و او جز حجاب عزت نیست و جان بداد بعد از آن ابوالحسن محاسن خود گرفت و گفت چون من حجامی اولیاء خدا را شهادت تلقین کند و خجلتاه و زار بگریست رحمة الله

در ذکر شیخ خیر نساج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی محتاج شیخ خیر نساج رحمة الله علیه استاد بیشتر مشایخ بود و در وعظ و معامله بیانی شافی داشت و عبارتی مهذب و خلقی و حلمی بغایت و ورع و مجاهده تمام نفسی و

مؤثر و شبلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند و شبلی را پیش جنید فرستاد از
بهر حرمت جنید را و او مرید سری سقطی بود و جنید او را محترم داشتی و ابو حمزهٔ بغدادی در
شان او مبالغت کردی و سبب آنکه او را بو خیر نساج گفتند آن بود که وی از مولد خود
بسامره رفت بعزم حج گذرش بر کوفه بود بدروازه بیرون آمد مرقعی پاره پاره داشت
و در بر و رنگ او سیاه فام بود یکی شخصی او را دید گفت این ابلهی می نماید او را گفت تو غلامی
گفت آری گفت از خواجه گریخته گفت بلی گفت من ترا نگاه دارم تا بخواجه سپارم گفت
من عمر بسیست که در آرزوی آنم که مرا بخواجه سپارد گفت حالیا بندهٔ منی و خیر نامی
وی از حسن عقیدت که المؤمن لا تکذب خلاف او نکرد و همراه او شد و بخانه
او رفت و نساجی بیاموخت تا سالها کار او کرد و هرگاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا
مرد از آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او بدید و عبادت
بسیار او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو هیچ بندهٔ من نیستی پس از
آنجا بمکه رفت تا بدان درجه رسید که جنید گفت خیر خیرنا و دوست داشتی که او را
خیر خواندندی و گفت روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاد من او را بگردانم نقل است
که گاهی جولاهگی کردی و گاهی بلب دجله شدی ماهیان بوی تقرب جستندی
و چیزهاش می آوردندی روزی کرباس پیرزنی می بافت پیرزن گفت اگر سیم بمزد
بیارم و ترا نیابم بکه دهم گفت بدجله انداز پیرزن سیم بیاورد شیخ حاضر نبود بدجله
انداخت شیخ بکنار دجله رفت ماهی آن سیم بیاورد و بشیخ داد مشایخ چون این بشنیدند
از وی نپسندیدند گفتند او را بازیچه مشغول کرده اند این همه نشان حجابست و تواند که
نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان را نبود نقل است که
گفت شبی در خانه بودم در خاطرم آمد که جنید بر در است آن خاطر را نفی کردم تا سه بار
در خاطرم آمد بعد از آن بیرون آمدم جنید بر در بود گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی

وگفت در مسجدی شدم درویشی در من آویخت وگفت ایها الشیخ بر من ببخشای که مرا محنتی بزرگ پیش آمده است یعنی بلا از من باز گرفته اند و عافیت داده حالش بنگریستم یک دنیا رش فتوح بود وگفت خوف تازیانهٔ حق است بندگانی را که بی ادبی خو کرده باشند بدان راست کنند وگفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل که کند جز عجز وتقصیر نبیند نقلست که خیر رح صد و بیست سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت خیر سر از بالین برداشت وگفت عفاک الله توقف کن وکار را باش که تو بندهٔ ماموری ومن بنده ماموری ترا فرموده اند که جان او بردار ومرا فرموده اند که چون وقت آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده اند فوت نخواهد شد وآنچه مرا فرموده اند فوت می شود صبر کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان بحق تسلیم کرد و او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت از من آن مپرس ولیکن از دنیای نجس شما باز رستم رحمة الله علیه

در ذکر ابو حمزه الخراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبهٔ مسلمانی ابو حمزهٔ خراسانی رحمة الله علیه از اجلهٔ مشایخ خراسان بود و از کابر طریقت و رفیع القدر بود و عالی همت و در فراست همتا نداشت و در توکل بنهایت رسیده بود و در تجرید بغایت بود و ریاضت و کرامت او بسیار است و مناقب او بشمار و خلوتهای شایسته داشت و ابو تراب رح را دیده بود و جنید را دریافته نقلست که یکبار بتوکل در بادیه رفته بود و نذر کرده که در راه از هیچکس چیزی نخواهد و بکس التفات نکند و برین نذر با دیه قطع کند و نه دلو داشت و نه رسن پارهٔ سیم در جیب داشت که خواهد داد

داده بود ناگاه توکل داو خویش طلب کرد و با خود گفت شرم نداری که آنکه سقف آسمانرا
بی ستون نگاه دارد معدهٔ ترا بی سیم پوشیده تو نگاه نتواند داشت ابوحمزه آن سیم را
بینداخت و میرفت چاهی بود در راه در آن چاه افتاد اما خللی بدو نرسید زیرا که
نقشش درست بود زمانی بر آمد نفس فریاد بر آورد ابوحمزه خاموش نشست یکی می
گذشت بدان چاه رسید رفت و خاری چند بیاورد و سر چاه بپوشید نفس زاری
آغاز کرد و گفت که حق تعالی میفرماید که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه
ابوحمزه گفت توکل از آن بزرگتر است که بعجز و سالوسی نفسانی باطل شود آن کس که
بر بالای چاه نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روی بقبله توکل آورد
و سر فرو برد و اضطرار بکمال رسید و توکل بر قرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز
کرد و دست در لب چاه استوار کرد و پای در چاه آویخت ابوحمزه گفت من بتمامی
کر بکمم الهامش داد که خلاف عادتست دست در زن دست درزد و بر آمد
آوازی شنید که یا حمزه الیس هذا احسن نجیناک من التلف بالتلف چون
توکل بما کردی ما کسیکه هلاکت از وبود بر دست او ترا نجات دادیم پس شیر روی
بر خاک مالید و برفت نقل است که جنید یکروز ابلیس را دید برهنه
بر گرد مردم میجست گفت ای لعین شرم ازین مردمان نداری گفت اینها مردم
نیستند مردم آنها اند که در مسجد شونیزیه نشسته اند که جگرم را سوختند چون بمسجد شونیزیه
شدم ابوحمزه را دیدم سر بگریبان فرو برده چون مرا دید گفت دروغ گفت آن ملعون که
اولیاء خدای از آن عزیزتر اند که ابلیس را بر ایشان اطلاع افتد نقل است که
او محرم بود در میان گلیمی و در سالی یکبار بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام
بستی سؤال کردندش از انس گفت انس آنست که دلتنگی پدید آید از زیستن با خلق و
گفت غریب آنست که او را از اقربا و علایق وحشت بود و انس گرفته است دل او

در موافقت حق سبحانه و تعالی و گفت هر که دوستی مرگ در دل گیرد هرچه باقی بود بر وی دوست
گردانند و هرچه فانیست بر وی دشمن گردانند و گفت توکل آنست که بامداد که برخیزد از
شبانگاهش یاد نیاید و چون شب در آید از بامدادش یاد نیاید یکی از وی وصیت خواست
گفت توشهٔ بسیار ساز این سفر را که در پیش داری وفات او در نیشاپور بود و در جوار
ابو حفص حداد دفن کرده اند رحمة الله علیه

در ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگاران قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن هم عاشق و هم
معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوس
بود و در بغداد نشستی و باتفاق همه از جملهٔ اولیاء خدای بود و او را با قطب المدار علیه
صحبت بود و او خود از اقطاب بود از وی پرسیدند که ما را بگوی که قطب کیست ظاهر نکرد
اما بحکم اشارت چنان نمود که اوست و او چهل تن از اهل تمکین را خدمت کرده بود و از
ایشان فایدها گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت
درجه داشت و صحبت محاسبی و سری سقطی یافته بود **نقلست** که گفت پیری
نزدیک ما آمد و سخنی نیکو میگفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر
و گفت هر خاطری که شما را در آید با من بگوئید مرا در دل آمد که او جهود است با خر یزی
بگفتم بر وی این سخن گران آمد گفت با دیگری بس گفتم چاره نیست تا این مرد را خبر دهم
پس او را گفتم که تو فرمودی که هرچه در خاطر شما در آید مرا خبر دهید مرا در خاطر می آید
که تو جهودی ساعتی سر در پیش افکند سر بر آورد و گفت شیخ را راست گفتی و شهادت آورد و
مسلمان شد پس گفت همهٔ دنیا گشتم و ملتها و مذهبها دیدم گفتم اگر با هیچ کس چیزی باشد با
این قوم باشد پیش شما آمدم بامتحان شما را بر حق یافتم و گفت احمد مسروق است که هر که بجز خدا او را

شاد شود و شادی وی جمله اندوه گردد و هرگرا در خدمت خدای انس نباشد انس او وحشت و ...مة و
بود و هرکه در خواطر دل با خدای دارد خدای او را در حرکات جوارح معصوم دارد و گفت
هرکه محصن شود در تقوی آسان گردد بر وی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست که بچوشش
چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل نیز در آن تفکر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت مؤمن
از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشتن بنده بحرمت خدای و حقیقت تقوی
برسد و گفت در باطل نگرستن معرفت از دل ببرد و گفت هرگرا مودت حق تعالی بار
بود کس بر وی غالب نشود و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خدای بخدای
بود نه بدنیا و گفت خوف باید که پیش از جا بود که حق تعالی بهشت آفرید پس دوزخ و کسی
تا بر دوزخ گذر نکند به بهشت تواند رسید و گفت بیشتر چیزی که عارف از آن ترسد قرب حق
بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت را آب جهل دهند و درخت
توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت دهند و گفت هرگه کرامت طمع
داری و پیش از آن پای در درجهٔ انابت ثابت نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه
که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی و
گفت زهد آنست که جز خدای تعالی عز و جل هیچ چیز بر و پادشاه نگردد و گفت تا تو
از شکم مادر بیرون آمدهٔ در خراب کردن عمر خویشی رحمة الله علیه و علی التابعین والمحبین
اجمعین

در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمة الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق ازلی
عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قدماء کبار و استاد اولیا و اعتماد اصفیا بود و
الالهی شکرف داشت و در تربیت کردن مریدان آیتی بود و حرمت او در دلها بسیار است

وخلقی بیشمار و در توکل و تجرید در ظاهر و باطن کس را قدم او نبود واین دو ابراهیم که از وی خاسته
اند خود شرح دهنده کمال او بس باشند ابراهیم شیبانی رح و دوم ابراهیم رح خواص و او پیر
هر دو بود و او را کلماتی رفیع است و براهین واضح و عمر او صد و بیست سال بود و کار
او عجیب بود و هیچ چیز که دست آدمی بدو رسیده بودی نخوردی جز بیخ گیاه و مردان
او هر کجا که یافتندی برو بردندی و ازین نوع عادت کرده بود و او پیوسته سفر
کردی و یاران با او بودندی و دایم احرام گرفته بودی و هرگز جامه او شوخگن نشدی
و موی او نبالیدی **نقل است** که گفت سرائی از و میراث یافته بودم به پنجاه دینار
بفروختم و بر میان بستم و در بادیه رفتم در میان بادیه اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه
داری با خود گفتم راست گفتن بهتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت بمن ده بدو دادم بگشاد
و بدید پس شتر بخواباند و مرا گفت برنشین و زر باز داد گفتم ترا چه رسید گفت مرا از راستی تو
دل پر مهر شد با من بحج آمد و مدتی در صحبت من بود و از اولیاء حق شد **نقل است**
که یکبار در بادیه میرفتم غلامی دیدم تر و تازه بی زاد و راحله میرفت گفتم ای آزاد مرد کجا میروی
گفت از سوی چپ و راست بنگر پس سر بردار تا هیچ می بینی جز خدای **نقل است**
او چهار پسر داشت هر چهار را پیشه آموخت یکی گفت ای خواجه این چه لایق ایشانست گفت
کسبی در آموزند تا بعد از من بجهت آنکه گویند ما پسر فلانیم جگر صدیقان نخورند و کاری کنند
در وقت حاجت و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست بمراقبت و گفت هر که دعوی
بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد او در دعوی خود دروغ زنست که بندگی آنکسی درست
آید که از مرادات خویش فانی گردد و مراد خدای باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده
بود و نعت او آن بود که هر چه او را خوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم
بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که با توانگران
مداهنه کند و عظیم ترین آنکه خلق را تواضع کند و گفت درویشان را اراضی

ایمان

ایمان خدا اند در زمین و محبت خداوند بر بندگان و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد و
گفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضایل نکرده است
دروازه فاضلتر از متعبدان مجتهد و گفت هرگز منصف تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت
کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند و گفت زیرک نیست کسی الا
اینطایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته باشند و وفات
او بر طور سینا بوده است و تربتش هم آنجاست رحمة الله علیه

ذکر ابو علی الجرجانی رحمة الله علیه

آن عمده اولیا آن زبده اصفیا آن مقبول بامامت آن مخصوص بکرامت آن شیخ نهانی
ابو علی جرجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بوده و از جوانمردان طریقت
بوده و در مجاهده بکمال بوده و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بوده و کلام
مقبول مذکور و مرید حکیم ترمذی رح بوده و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است
و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت
است و سخنشان بر اسرار و مکاشفت و گفت سه چیز از عقد توحید است خوف
و رجا و محبت و زیادتی خوف از ترک گناهست بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا
از عمل صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب دیدن
منت پس خایف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید
از طرب بذکر محبوب پس خوف ناری منور است و رجا نوری منور است و محبت
نور الانوار است و گفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن طاعت آسان
بود و موافقت کردن در سنت با فعال بروی دشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با
برادران نیکو خو بود و در راه حق تعالی چیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیاسی تواند نمود

بمراعات اوقات خویش تواند کردن وگفت بدبخت آن کس بود که معاصی ظاهر کرداند که بروی فراموش کردانیده است وگفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و بمشاهدهٔ خدای باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود وگفت عارف آن بود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده وگفت گمان نیکو بردن بخدای غایت معرفت بود وگمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود وگفت هر که ملازمت کند بر درگاه مولای خویش بعد از لزوم هیچ بود مگر در کشادن و هر که صبر کند بر خدای تعالی بعد از صبر هیچ بود جز وصول بحق وگفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت وگفت رضا سرای عبودیت است وصبر در اوست و تفویض خانهٔ او و مرگ بر دراست و فراغت در سرای و راحت در خانه وگفت بخل سه حرفست با است و آن بلاست وخای است و آن خسرانست ولام است و آن لومست پس بخل بلائی است بر نفس خود خاسر در نفاق خویش و ملومی است در بخل خویش

در ذکر ابو بکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبهٔ تحقیق آن قبلهٔ روحانی شیخ ابو بکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و بزمانه و در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف بود و صاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود خاصه در علم حقایق و معرفت وصحبت جنید و ابو سعید خراز و نوری دریافته بود و او را چراغ حرم گفته اند و در مکه مجاور بود تا وفات کرد و از اول تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار

ختم کرده بود و سی سال در مکه بزیر ناودان نشسته بود که درین سی سال بهر شبانروزی یکبار
طهارت کردی و درین سی سال خواب نکرد و در ابتدا از مادر دستوری خواست تا به
سفر حجاز رود دستوری دادش چون برفت در بادیه شبی حالتی بروی پدید آمد که موجب
غسل بود گفت مگر بشرط نیامده‌ام از بادیه بازگشت چون بدر خانه رسید مادر را دید که
در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه ترا اجازت داده بودی گفت بلی اما خانه
را بی تو نمی‌توانستم دیدن در پس در نشستم و نیت کردم که برنخیزم تا تو نیائی پس چون
مادر وفات کرد و از رضاء مادر دل فارغ شد روی در بادیه نهاد گفت در میان بادیه
درویشی را دیدم مرده و می‌خندید گفتم تو مرده‌ای می‌خندی گفت آری محبت خدای
چنین بود ابوالحسین مزیّن چنین گوید ببادیه فرو رفتم بتوکل بی زاد و راحله چون بکناره
حوض رسیدم بنشستم و با خود گفتم که بادیه را بی زاد و راحله بریدم از آن کنار حوض کسی
بانگ زد بر من که ای حجام لا تحدث نفسک بالاباطیل نگاه کردم کتانی را
دیدم توبه کردم و بخدای بازگشتم و گفت نیستم مرا اندک غباری بود با امیرالمؤمنین علی رضی الله
عنه بجهت آنکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است لا فتی الا علی شرط فتوت
آن بودی که اگرچه معاویه رض بر باطل بود و او بر حق کار بدو بازگذاشتی تا چندین خونها ریخته
نشدی و گفت میان مروه و صفا خانه داشتم شبی در آنجا مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب
دیدم با چهار یار در آمد و مرا در کنار گرفت پس اشارت کرد با بوبکر که او کیست گفتم ابوبکر رض
اشارت کرد گفتم عمر رض بعثمان رض اشارت کرد گفتم عثمان رض بمرتضی رض اشارت کرد من شرم داشتم
از آن غبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا با امیر برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار گرفتیم
ایشان برفتند امیرالمؤمنین علی مرا گفت بیا تا بکوه بوقبیس رویم بر سر کوه رفتیم و نظاره
کعبه کردیم چون از خواب در آمدم خود را در کوه بوقبیس دیدم و ذره‌ای از آن غبار در سینه من
نمانده بود و گفت وقتی مزینی در صحبت من بود و بر دل من گران بود او را چیزی بخشیدم تا مگر

بر دل من سبک تر شود آن گرانی از دل من نمی شد پس او را نجا نه بردم و گفتم پای بر سر و چشم
من نه گفت من این نکنم بسیار الحاح کردم تا پای بر روی من نهاد و میداشت چندانکه آن
گرانی از دل من بشد و دوستی او در دل من افتاد و مراد و بیست درم از وجه حلال فتوح
بود نزدیک او بردم و بر کناره سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشه چشم
در من نگریست و گفت این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام از ضیاع و اسباب
تو می خواهی که مرا بدین قدر غره کنی برخاست و سجاده برافشاند و برفت هرگز چون
عز او و ذل خود ندیدم از آن زمان که درم ها برمیچیدم **نقل است** که مریدی داشت
مگر در حالت نزع بود چشم باز کرد و در کعبه نگریست اشتری لگدی زدش و چشمش بیرون
انداخت حالی بسر شیخ ندا کردند که درین حالت ارادات غیبی و مکاشفات حقیقی
بوی فرو می آیند و او بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت نظاره بیت
کردن روا نبود **نقل است** که روزی پیری از باب بنی شیبه در آمد با شکوه ردا در بر
افکنده و پیش ابوبکر کتانی رح آمد و گفت ای شیخ چرا آنجا نروی که مقام ابراهیم ع است و مردمان
نشسته اند و احادیث استماع میکنند تا تو نیز بشنوی که پیری بزرگ رسیده است و اخباری
عالی املا میکند ابوبکر رح سر برآورد و گفت ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبدالرحمن رض و از
معمر رض و از زهری رض و از ابوهریره رض و از پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی
هرچه ایشان آنجا باسناد و خبر میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت
حدثنی قلبی عن ربی دلم سخن از خدای می شنود پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل
آنست که تو خضری ع خضر گفت تا این وقت پنداشتم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را
نشناخته باشم تا ابوبکر کتانی را دیدم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم دانستم که خدای را
بسیار ولی هست که مرا شناسند و من ایشان را نشناسم **نقل است** که گفت روزی
در نماز بودم طراری درآمد و ردا از کتف من باز کرد و ببازار برد تا بفروشد در حال هر دو دستش

خشک شد باز آمد شیخ در نماز بود در ازکتف شیخ انداخت و بنشست که مردم چون او را چنان
دیده بودند حال پرسیدند بگفت گفتند مصلحت آنست که بری چون از نماز فارغ شد
او بنالید و بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد طرار واقعه گفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای
که نه از بردن خبر دارم و نه از آوردن پس گفت آلهی برده باز آورد و آنچه از وی ستده بود و بازده
در حال دستش نیک شد و گفت جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت
من تقوی ام گفتم تو کجا می باشی گفت در دل اندوهگنان در حال زنی را دیدم عظیم زشت و سیاه
گفتم تو کیستی گفت معصیت یعنی خنده گفتم تو کجا باشی گفت در دل اهل نشاط چون بیدار شدم
نیت کردم که هرگز نخندم مگر که خنده برمن غالب شود گفت شبی بیجاه و یکبار پیغمبر را صلی الله
علیه وسلم بخواب دیدم و از و مسایل پرسیدم و یک شب دیگر هم پیغمبر را صلی الله
علیه وسلم بخواب دیدم گفتم چه کنم تا خدای دل مرا بمیراند از هوا گفت هر روز
چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلک ان یحیی قلبی
بنور معرفتک ابدا و گفت روزی درویشی پیش من آمد و میگریست و میگفت
دو روز است تا هیچ نخورده ام تا بعضی از یاران شکایت کردم از گرسنگی و باز
گذر کردم دری افتاده دیدم برداشتم بر آن نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم
نیست که از وی شکایت میکنی و کسی از وی صحبت خواست گفت چنانکه فردا خدا
ترا خواهد بود تو امروز ورا باش و گفت انس به مخلوق عقوبت است و قرب اهل
دنیا معصیت و میل کردن بایشان مذلت و گفت زاهد آنست که هیچ نیابد و دل شاد
بود و نیافتن و جد و جهد لازم واند تا بوقت مرگ و احتمال ذل کردن و صبر و راضی
بودن تا بمیرد و گفت تصوف همه خلق است هر کرا خلق بیشتر تصوف بیشتر و گفت فراست پیدا
شدن الیقین است و دیدار غیب دان اثر ایمان است و گفت محبت ایثار است برای محبوب و
گفت تصوف صفوت و مشاهده است و گفت صوفی کسی هست که طاعت او نزدیک او جنایت است

یعنی ... ... یعنی معصیت در دل اهل نشاط

و گفت صوفیان
بندگان نیکانند
و آزادگان بایمان

صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جنایتیست که از آن استغفارش باید کرد و گفت
استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش معنی را اوّل پشیمانی بر آنچه گذشته باشد
دوم عزم کردن بدانکه پیش بگناه رجوع نکند سیوم بگذارد هر فریضهٔ که میان او و خدا بسیت
که ضایع کرده باشد و چهارم اداء مظالم خلق پنجم بگدازد هر گوشت و شحمی که از حرام
رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانکه حلاوت معصیتش چشانیده است
و گفت اوّل وجد حلوست یعنی شیرین و میانه مر یعنی تلخ و آخر سقم یعنی بیماری گفت
توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین و گفت عبادت
هفتاد و دو باب است و هفتاد و یکی از آن در حیاست بخدای و گفت علم بخدای تمام ترست
از عبادت خدای عز و جل و گفت طعامی مشتهی لقمه است از ذکر خدای در دهان یقین که
در حالت توحید آن لقمه را از مایدهٔ رضا برگرفته باشی با گمان نیکو بکرامت حق و گفت هر گز حق تعا
بندگان را زبان بدعا گشاده نکند و بعذر خواستن مشغول نگرداند تا در مغفرت بر ایشان گشاده
نکند و گفت چون افتقار بخدای درست شود غنا بیت درست شود بجهت آنکه این دو
تمام نشوند مگر بیکدیگر و گفت دردی بوقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی
و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت جن و انس و گفت اعمال جامهٔ بندگیست هر که
خدای او را در وقت قسمت از رحمت دور کرده است عمل را ترک گیرد و هر کرا نزدیک کرده است
بر اعمال ملازمت کند و چون پیشه داند و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کردند و بهشت را بر
تقوی و گفت از حکم مرید سه چیز است یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردنش در وقت
فاقه بود و سخنش در وقت ضرورت بود و گفت شهوت مهار دیو است و هر که مهار دیو
گرفت با دیو بهم بود و گفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی
ابتدا بعمل کن و گفت ما دین خدای مبنی بر سه قسم یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است
و عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق جز بظاهر نتوان شناخت کما قال علیه السلام نحن نحکم

[illegible]

بالظاهر ابلیس لعین را در بیع‌ل در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس لعین بر باطلست و ادریس‌ع بر حق است و عدل بر دل است قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق بعقل توان کرد که فردا از صدق سؤال کنند از عاقلان کنند و گفت وجود خطا از حق شهود حق تعالی است بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دلیل حق دلیل نیست بر حق و گفت خدایرا بادیست که آنرا باد صبح گویند که آن باد مخزونست در زیر عرش در وقت سحر وزیدن گیرد و نالها و استغفار برگیرد و بملک جبار رساند و گفت شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقلست که چون کتانی رحمه الله را اجل نزدیک آمد گفتند در حال حیات عمل تو چه بود که بدین مقام رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال دربان دل خویش بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز ندانست جز خدای تعالی رحمة الله علیه

در ذکر عبد الله خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برکشیدهٔ درگاه آن برگزیدهٔ اله آن محقق لطیف قطب وقت عبد الله بن محمد خفیف رح شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانهٔ عالم و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت در آن عهد بدو بود و شانی عظیم داشت و خاطری خطیر و احترامی بغایت داشت و فضایل او نه چندانست که بتوان شمرد و ذکر توان کرد و پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی از متصوفه تولا بدو کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر بسی تصنیف لطیف دارد همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق و اسرار او را بود در عهد او کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت

بد و درست کردندی و او از ابنای ملوک بود و بر تجرید بسی سفرها کرده بود و رویم رح و جریری رح و ابن عطا رح و جنید رح و منصور حلاج رح را دیده بود و در ابتدا که درد دین دهنش بگرفت در هر رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله احد میخواند و بسیار بودی که از بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله بداشتی و آن روز که وفات کرد چهل چله پیاپی داشته بود در چلهٔ آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت او پیری بود از محققان اما از علماء طریقت نبود اما بزرگ بود و در پارس بودی و او را محمد ذکری رح خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود از عبد الله خفیف رح پرسیدند که شرط مرقع چیست و پوشیدن مرقع کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری رح در میان پیراهن سپید بجای می آرد و ما در میان پلاس نمیدانیم که بجای توانیم آورد یا نه و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار هفت مویز بیش نبود و سبکبار بود و سبکروح و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار آن شب خادم هشت مویز داد تا بخورد حلاوت طاعت بر قاعدهٔ هر شب نیافت بدانست که مویز هشت بوده است خادم را بخواند و از و سؤال کرد گفت دوش هشت مویز آوردم گفت چرا گفت ترا عظیم ضعیف دیدم دلم درد گرفت گفتم تا ترا قوتی پیدا گردد شیخ گفت پس تو یار من نبودهٔ دشمن من بودهٔ که اگر یار من بودی شش مویز آوردی پس او را مهجور کرد و خادمی دیگر را بخدمت نصب فرمود و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص و عام و چندان نعمت دنیا بر من ریختند که آن را حد نبود و من چنان زیستم که هرگز زکات بر من واجب نشد و گفت در ابتدا که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که بزیارت جنید رح نرفتم چون در بادیه شدم رسنی و دلوی داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چشمهٔ دیدم که آهوئی از آنجا آب میخورد چون بسر چاه رفتم آب بچاه فرو شد گفتم الهی عبد الله را قدر از آهوئی کمتر است آوازی شنیدم که آهو دلو و رسن نداشت و تو داری وقتم خوش شد آن را بنهادم

و روان گشتم آوازی شنودم که ما ترا تجربه میکردیم تا چون صبر کنی اکنون باز گرد و آب خور باز گشتم و
آب بسر چاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بمدینه دیگر بطهارت احتیاج نبود چون از
مکه باز گشتم در جامع بغداد شدم چشم جنید رح بر من افتاد گفت اگر صبر کردی از زیر قدمت آب بر آمدی
و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه برد و طعامی ساخته
بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بکراهیت میخوردم او لقمه میساخت و در دهان من می نهاد
تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با یاران قصد حج کردیم چون بقادسیه
رسیدیم راه گم کردیم و چند شبانروز هیچ خوردنی نیافتیم تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود
عاقبت بقبیله رسیدیم و سگی بچهل دینار بخریدیم و قربان کردیم و بریان کردیم لقمه از آن بمن
دادند خواستم تا بخورم از آن درویش یادم آمد که مرا مهمان برده بود که خجل شد در
حال توبه کردم تا راه بما نمودند حج کردیم و باز آمدیم و آن درویش را طلب کردم و
عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصر پیری و جوانی بمراقبت نشسته
اند آنجا رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله آورده سه بار سلام کردم جواب ندادند
گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من باز دهید آن جوان سر بر آورد و گفت یا ابن
خفیف رح دنیا اندک است و ازین اندک اندکی بیش نمانده است ازین اندک
نصیب بسیار بستان مگر فارغی که بسلام من می پردازی این بگفت و سر فرو
برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی فراموش کردم و همگی من ایشان گرفتند پس با
ایشان نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردم و گفتم مرا پندی دهید جوان گفت یا ابن
خفیف رح ما اهل مصیبتیم مارا زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را سخنی گوید سه
روز آنجا بودم که نه چیزی خوردیم و نه خفتیم پس گفتم مرا پندی دهید آن جوان سر بر آورد و
گفت صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و هیبت او در دل تو افتد و ترا بزبان فعل
پند دهد نه بزبان گفتار **نقلست** که گفت یکسال بروم بودم روزی بصحرا رفتم رهبانرا

دیدم که بیاوردند چون خیالی وبسوختند وخاکستر او در چشم کوران میکشیدند بینا میشدند
و بیماران میخوردند شفا می یافتند عجب داشتم وگفتم که ایشان بر باطل اند این چگونه است آن
شب در خواب پیغمبر را صلی الله علیه وسلم دیدم گفتم یا رسول الله اینجا چه میکنی گفت از بهر تو
آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالست رسول فرمود که این اثر صدق وریاضت است
که در باطل است اگر در حق بود چگونه بود وگفت شبی پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم
که بیامد و مرا بسر پای بیدار میکرد و من در وی نگاه میکردم فرمود که هرکه راهی بدو آمد و رفتن
آن راه پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد حق تعالی ورا عذابی کند که هیچکس را از عالمیان
نکند وگفت که پیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت پای نماز کرده است و عبدالله خفیف رح همه
سنت رسول علیه السلام بجای آورده بود خواست که آن نماز نیز بگذارد یک رکعت بگذارد
دوم نتوانست پیغمبر را بخواب دید که با او گفت آن نماز خاص مراست تو مکن نقل است
که نیم شب خادم را گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نکاح آورم خادم گفت کسی را
میندانم اما دخترکی هست اگر خواهی بیارم گفت بیار خادم برفت و بیاورد و شیخ نکاح کرد
چون هفت ماه بر آمد فرزندی بیامد بمرد شیخ خادم را گفت دختر را بگوی تا شیخ را طلاق بستاند
واگر بخواهد گو می نشین خادم گفت ای شیخ اینچه سر است که نیم شب زن خواستی گفت در
خواب قیامت را دیدم و خلق بی شمار همه در مانده و غرق شده ناگاه طفلی بیامد و دست
پدر بگرفت و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم که مرا طفلی بود و اکنون مقصود حاصل شد
نقلست که چهار صد عقد نکاح کرده بود بدان سبب که او از ابنای ملوک بود چون
توبه کرد و حال او بکمال رسیده بود تفرقت میکردند دو دو وسه سه در عقد می آورد اما زنی
چهل سال در عقد او بود و او دختری از آن وزیری بود یک روز زنانیکه در عقد او بودند زنکدیگر
پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر
کسی را ازین معنی آگاهی باشد دختر وزیر را باشد از و سوال کردند گفت شبی که شیخ بخانه من می آمد

[illegible]

مرا خبر داد و نه من طعام ساختم و زینت کردم چون شیخ درآمد طعام پیش آوردم ساعتی در من بنگریست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود می مالید هژده گره افتاده بود گفت ای دختر می پرسی که این چیست سؤال کردم گفت اینهمه از شدت صبر است که گره بر گره بسته ام از چنین روی و از چنین طعام که در پیش من آورده این بگفت و برخاست و مرا پیش ازین با او گستاخی نبود که او بغایت در ریاضت بود **نقلست** که او را دو مرید بودند یکی را احمد رحمه الله گفتندی و یکی را احمد رحمه الله و شیخ با احمد که بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد رحمه الله پیش قدم است و کار دیده و ریاضتها وا فر کشیده است شیخ را فراست بدانست گفت من شما را بنمایم هر دو را پس احمد رحمه الله را آواز داد احمد رحمه الله گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است بردار و بر بام خانقاه بر احمد رحمه الله گفت ای شیخ شتر بر بام چون توان برد شیخ گفت بگذار پس گفت ای احمد رحمه الله گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار و بر بام خانقاه بر احمد رحمه الله که میان دربست و آستین برزد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد و شتر را نتوانست جنبانید شیخ گفت بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمد رحمه الله که از آن خود بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود و با عتراض پیش نیامد و بفرمان نگه کرد نه بکار که توان کرد یا نه و آن احمد بحجت مشغول شد و بمناظره ایستاد که از حال ظاهر مطالعهٔ باطن توان کرد **نقلست** که وقتی شیخ را مسافری رسید خرقهٔ سیاه در بر و شملهٔ سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد گفت یا اخی جامه چرا سیاه کردهٔ گفت خدایانم مرده اند یعنی نفس و هوا و گفت أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَٰهَهُ هَوَاهُ شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کردند پس گفت باز آرید ش باز آوردند دیگر فرمود که بیرونش کنید همچنین تا هفتاد بارش بیرون میکردند و باز پس میخواندند درویش هیچ تغیر نمی کرد بعد از آن شیخ برخاست و سرش ببوسید و عذر خواست و گفت ترا مسلم است

سیاه پوشیدن که درین هفتاد و پاره خواری با تو کردند و متغیر نشدی **نقل است** که دو
صوفی از جانبی دور عزم زیارت او کردند چون بخانقاه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه ندیدند
گفتند بخانهٔ عضد الدوله رفته است ایشان گفتند که شیخ را با سلاطین چکار انکاری در
خاطر ایشان آمد پس گفتند که طوف شهر کنیم در بازار می گشتند بدکان خیاطی رسیدند
خواستند که جیب خرقه بدوزند که دریده بود بر دکان رفتند ناگاه در آن میان مقراض
گم شد صوفیان را گرفتند و بخانهٔ عضد الدوله بردند و شیخ خفیف رح آنجا بود عضد الدوله
فرمود که صوفیان را دست ببرند شیخ گفت که صوفیان را رها کنید که بی گناه است پس شیخ با
ایشان گفت که اندیشهٔ شما راست بود اما آمدن ما پیش سلطان از جهت چنین کارها
است که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانی که هر که دست از دامن مردان
کوتاه کند دست بباد دهد **نقل است** که شیخ را مسافری رسید و اسهالش
پدید آمد تا شب بودی که شیخ پنجاه بار طاس او برگرفتی آخر شب چشم شیخ گرم شد
آن مسافر از تقاضا پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ برداشت و گفت آخر کجائی که لعنت
بر تو باد شیخ از خواب برجست و طاس برداشت و پیش او برد و روی زرد و دیگر مریدان گفتند
که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نماندیم و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت
رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه و جن و انس را بیافرید و عصمت و کفایت
و حیلت بیافرید پس ملائکه را گفتند اختیار کنید از اینها عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند
اختیار کنید عصمت اختیار کردند پس گفتند ملائکه برین سبقت دارند جنیان کفایت
اختیار کردند پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند عصمت ملائکه اختیار
کرده اند انس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس بنی آدم حیلت اختیار
کردند و بحیلت جهدی می کنند ابو احمد رح صغیر گفت یا شیخ مرا وسوسه رنجه میدارد شیخ گفت صوفیان که
من دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی آنست که صوف پوشد

بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و دنیا را بیندازد از پس قفا و گفت مزه بودن از دنیا عین رنجست در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبرست در تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن ست از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار و گفت رضا بر دو قسم بود رضا بدو و اندر تدبیر بود و رضا از و در آنچه قضا کند و گفت ایمان تصدیق دلست بر آنچه از غیب برو کشف افتد و گفت ارادت رنج دایم است و ترک راحت و گفت وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید از جمله چیزها و غیبت افتد از جمله چیزها جز حق تعالی و گفت انبساط برخواستن احتشامست در وقت سوال و گفت تقوی دور بود دنست از هر چه ترا از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بدانکه شکستن نفس است بخدمت و منع کردن نفس از فرب در خدمت منفعت و گفت قناعت طلب نا کردنست آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو است و گفت زهد حیرت یافتن است از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن بازدار از طرب و گفت رجا شاد بودن بود بوجود وصل او و گفت فقر منتهی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت یقین حقیقت اسرار بود بحکمت غیب پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون همه کارهای خود با خدای افکند و در بلاها صبر کند پرسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود پس از آن بیرون آید و سوال کند بدان قدر که او را کفایت و ما یحتاج بود او را چگونه باید گفت کذاب و گفت چیزی میخورید و خاموش میباشید و اگر درویشی از در در آید همه فضیحت شوید نقل است که در حال وفات خادم را گفت من بندهٔ عاصی بودم که در زیر پای چون وفات کنم غلی بر گردن من نه و بندی بر پای و دستم انه پس به بند در و یم به قبله نبشان باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم خواست که وصیت بجا آرد هاتفی آواز داد که ای بی خبر مکن میخواهی که عزیز ما را خوار گردانی او ترک داد

رحمة الله علیه والتابعین دینا

ابتین والسلام

در ذکر ابو محمد جریری رحمة الله علیه

نسخه قبه

آن ولی قبهٔ نسخه ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در مشاهدهٔ
حقایق همه بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و برگزیده
زمانه بود و میان اقران و واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیده به همه نوع و کامل بود
در ادب و در انواع علوم حظی داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول بغایت
بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مریدان را گفت که ولی عهد من اوست و
صحبت عبدالله تستری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت که بیست سال است
تا پای در خلوت دراز نکرده‌ام که حسن ادب با خدای اولیتر **نقلست** که یکسال
در مکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز نزد و پای دراز نکرد ابوبکر کتانی گفت
اینچنین بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بر آن داشت که تا ظاهر مرا قوت کرد
چون جنید وفات کرد او را بجای جنید بنشاندند و گفت روزی بازی سفید دیدم چهل سال
بصیادی برخاستم و باز نیافتمش گفتند چگونه گفت روزی از پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه
درآمد پای برهنه و موی بالیده نسخه و روی زرد گشته طهارت کرد و دو رکعت نماز بگذارد و سر
بگریبان فرو برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر بگریبان فرو برد و آن شب
خلیفه دعوتی ساخته بود و صوفیان را بدعوت خوانده بود پیش او رفتم و گفتم ای درویش
بدعوت میرویم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده
می باید دیگر تو دانی گفتم مگر نو مسلمان است که با ما موافقت نمیکند و آرزو می خواهد
نیندیشیدم و بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش همچنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم
رسول صلعم بخواب دیدم که می آمد و دو پیر با او و خلقی عظیم بر اثر او و آن دو پیر یکی ابراهیم
خلیل بود و یکی موسی کلیم علیهما السلام و صد اند هزار نبی با او پیش رفتم و سلام کردم روی

نسخه پژولیده

از من

از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کرده ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از دوستان
ما از تو عصیده خواست تو بخیلی کردی از خواب درآمدم و گریان گشتم آواز در خانقاه بگوش
من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان توقف کن که
آرزوی تو راست کنم درویش روی باز پس کرد و گفت هرگاه که درویشی از تو عصیده
خواهد صد و بیست و اند هزار پیغمبر را بشفیع باید آوردن تا آرزوی او راست کنی دشوار
کاری بود این بگفت برفت **نقلست** که در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان
و تابستان او را جز یک پیرهن نبودی ازو پرسیدند او گفت من مولع بودم بجامهٔ نیکو
پوشیدن تا شبی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم بر مایده نشسته
خواستم که با ایشان موافقت کنم و بنشینم فرشته دست من بگرفت و گفت تو از ایشان
نه که آن قوم در یک پیرهن بوده اند و تو نبوده چون بیدار شدم نذر کردم که باقی عمر جز این
پیراهن نپوشم **نقلست** که حریری مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت
دلم گم شده است دعا کن تا باز دهند گفت ما همه درین مصیبتیم و گفت در قرن اول
معامله بدین بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفا بود آن نیز نماند
قرن سیوم را معامله بمروت بود آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بحیا بود آن نیز
برفت اکنون مردمان چنان شده اند که معاملهٔ خود برهیبت میکنند و گفت هرکه گوش
بحدیث نفس دارد و حکم شهوات اسیر گردد و باز دارندش اندر زندان هوا و خدای تعالی همه
فایدها بر دل او حرام کرداند و از سخن حق مزه نیابد و ویرا انیز اجابت نباشد و هرکه بدون
اندازهٔ خویش رضا دهد خدای او را برکشد زیادت از غایت او و یکی گفت اصل کار دل
چیست گفت آن اصل مقاربت بود که خدا را می بیند و مشاهدهٔ صنع او میکند گفت
توکل معاینه شدن اضطرار است و گفت صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت
و محنت بآرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در بلا و گفت اخلاص ثمرهٔ

یقین است و ریا ثمرهٔ شک و گفت کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است از شکر و پرسیدند
از عزلت گفت بیرون شدن نیست از میان زحمتها و ترک نگاهداشتن اگر بر نور حرمت نکنند
و گفت محاربهٔ عامیان با خطرات نفس است و محاربهٔ ابدال با فکرت و محاربهٔ زهاد
با شهوات و محاربهٔ تائبان با زلات و محاربهٔ مریدان بامنی و لذات و گفت دوام
ایمان و پاداشت دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن دوم پرهیز
کردن سیوم غذا نگاهداشتن و گفت هر که بخدای بسنده کند سرش بصلاح باشد و
گفت هر که از مناهی پرهیز کند سیرتش نیکو شود و هر که غذا نگاهدارد نفسش ریاضت یابد
پس پاداش اکتفاء صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت بود و عاقبت
احتمال تن درستی و اعتدال طبیعت و گفت دیدن اصول شنیدن فروع بود و درست
کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول و راه نیست بمقام مشاهده و وصول مگر به
تعظیم آنچه خدای آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع و گفت خدای
زنده گرداند بنده را بانوار خویش هرگز آن بنده نمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده را بخذلان
خویش هرگز او را زنده نگرداند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و
مرجع عوام بخدای بعد از نومیدی بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم نظر کرد بحق
حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه نه
حضور است و نه مکان از اوصاف او مجرد گشت با وصاف حق تعالی والله
اعلم واحکم بالصواب

در ذکر حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ دریای مواج حسین منصور حلاج رحمة الله

علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعات او غرایب و شیوهٔ داشت که خاص
بدو بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لهب فراق مست و بیقرار بود و شوریدهٔ
روزگار بود و عاشق صادق و پاکباز بود وجدی و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و
کرامتی عجب و عالی همت و رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است به
عباراتی مشکل و کلماتی مغلق و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخت کامل بود و
فصاحتی و بلاغتی داشت در سخن که کس نداشت و دقت نظری داشت و فراستی
و کیاستی که کس را نبود جملهٔ روزگار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و
بیشتر مشایخ در کار او ابا کردند و گفتند که او را در تصوف قدمی نیست مگر ابن عطا رح و
عبدالله خفیف رح و شبلی رح و ابو القاسم رح نصرآبادی و جملهٔ متاخران الا ما شاء الله که او را
قبول کرده اند و شیخ ابو سعید ابو الخیر و شیخ ابو القاسم گرگانی و شیخ ابو علی فارمدی و
امام یوسف همدانی رضی الله عنهم در کار او سری داشته اند و باز بعضی در کار او متوقف
اند چون استاد ابو القاسم رح قشیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود برد خلق مردود
نگردد و اگر مردود بود بقبول خلق مقبول نبود و باز بعضی بسحر او را نسبت کنند و بعضی
اصحاب ظاهر او را بکفر منسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند
تولا باتحاد داشت و هر که بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد
نتواند افتاد و هر که این سخن گوید خود سرش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را
طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه
در خیال حلول و چه در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده و سخن او
فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه
افتاد که حسین رح را اما تقلید درین واقعه شرط نیست و مرا عجب می آید که کسی روا دارد که از
درختی انی انا الله بر آید و درخت در میان نه چرا روا نبود از حسین رح انا الحق بر آید و حسین رح در میان نه

و چنانکه حق تعالی بر زبان عمر رضه سخن گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجا حلول کار ندارد
نه اتحاد و بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور ملحد دیگر که حسین ملحد
بغدادی بوده است استاد محمد ذکریا و رفیق ابوسعید قرمطی و او ساحر بوده است
و در واسط پرورده شده و عبد الله خفیف رح گفته است حسین منصور عالمی ربانیست
و شبلی گفته است من و حلاج یک چیزیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم
عقل او را هلاک کرده اگر او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او این نگفتندی ما را
دو گواه تمام است و او تا بود پیوسته در عبادت و ریاضت بوده است
و در بیان معرفت و توحید و در زی اهل صلاح و در شرع و سنت بود اگر از و
یک سخن بصحرا آمد که گویندهٔ آن حقیقت بود چرا آن سخن بدعت بود اما بعضی مشایخ که
او را مهجور کردانیده اند نه از جهت مذهب و دین است بلکه از آن بود که ناخشنودی
و عقوق مشایخ از سرمستی او پس این بار آورد چنانکه اول بتستر آمد و دو سال در
صحبت عبد الله تستری بود پس قصد بغداد کرد و اول سفر که کرد در هجده سالگی کرد پس
از تستر ببصره شد پس از بصره بد و حرقه رفت و تعلق بعمرو ابن عثمان مکی کرد و هژده ماه
با او صحبت داشت و ابو یعقوب الاقطع دختر بدو داد پس عمرو از و رنجیده شد حسین
آن کجا نامه بر گرفت که در پیش ذکر آن کردیم و ببغداد نزد یک جنید آمد و جنید بسکوت
و خلوت فرمود و چند گاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یکسال آنجا مجاور
بود باز ببغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنید کرد و از وی مسئله پرسید جنید جواب
نداد و گفت زود بود که تو سر چوب پاره سرخ کنی یعنی سر دار حسین گفت آن روز
من سر دار سرخ کنم که تو جامهٔ اهل صورت در پوشی چنانکه نقلست که بزرگان
بودند همه نوشتند که حسین کشتنی است جنید در جامهٔ صوفیان بود آن خط نمی نوشت
خلیفه گفت که خط جنید باید جنید از خانقاه بمدرسه رفت و جامهٔ ائمه در پوشید و آن خط

بنوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است اما
باطن خدای داند پس چون حسین از جنید رح جواب مسئله که پرسیده بود نیافت از آن
سبب متغیر شد و بی دستوری او زن خود را برگرفت و باز بتستر آمد و قریب یکسال
آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پدید آمد و او در هیچ سخن اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی
تا حسد او در دل خلق پدید آمد و عمرو ابن عثمان رح در باب او نامها نوشت بخوزستان و
احوال او در چشم اهل خوزستان قبیح گردانید و او را نیز از آن قصه دل بگرفت جامهٔ
صوفیان بیرون کرد و قبا در پوشید و بصحبت ابناء دنیا مشغول گشت و او را همه یکی
بود و پنج سال ناپدید شد و در آن مدت بعضی بخراسان و ماوراء النهر بود و بعضی بنیمروز
و سیستان و کرمان پس بپارس باز آمد و اهل فارس را کتب نفیس تصنیف کرد و اهل
اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را می گفت تا
او را حلاج الاسرار گفتند پس ببصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از
اصحاب مرقع دران سفر با او بسیار رفتند چون بمکه شد ابو یعقوب نهرجوری رح بسحرش
منسوب کرد تا از آنجا ببصره باز آمد و یکسال ببصره بود و باهواز آمد پس گفت ببلاد
شرک میروم تا خلق را بخدای خوانم بهندوستان شد و باز بخراسان آمد و بماوراء النهر
رفت و پس بماچین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون باز آمد از
اقصای عالم بدو نامه نوشتندی در نامهٔ هند ابو المغیث نوشتندی و در نامهٔ چین
ابو المعین و در نامهٔ خراسان ابو المهر و در نامهٔ پارس ابو عبد الله زاهد و در نامهٔ خوزستان
حلاج الاسرار و در بغدادش مصطلم نام کردند و در بصره مخبر پس اقاویل در وی بسیار
گشت بعد از آن قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی متغیر گشت و
از آن حالت برنگی دیگر شد که خلق را بمعنی همی خواند که کسی بر آن وقوف نمی یافت تا چنین
نقل کنند که حسین رح را از پنجاه شهر بیرون کرده اند و بروی روزگاری گذشته است که عجب تر از آن

نبود و او را حلاج از آن گفته اند که یکبار با انباری از پنبه بگذشت اشارتی کرد بیکبار دانه از پنبه جدا شد خلق از آن متحیر شدند **نقل است** که در شبانروزی چهار صد رکعت نماز کردی و بر خود فریضه دانستی گفتند درین درجه که توئی اینهمه رنج چراست او گفت رنج و راحت در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان فانی صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند نه راحت **نقلست** که در پنجاه سالگی گفته است که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته ام اما از مذهبها آنچه دشوارتر بود اختیار کرده ام و امروز که پنجاه ساله ام هزار ساله نماز بگذارده ام و هر نمازی را غسلی کرده **نقلست** که در آن مدت که در ریاضت بود دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود روزی بستم از وی بیرون کردند شپشش یافتند وزن کردند یکی از وی نیمدانگ سنگ بر آمد **نقل است** که روزی شخصی پیش او در آمد عقربی دید که گرد او میگشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست از وی بدار که دوازده سال است تا او ندیم ماست و گرد ما می گردد و رشید خرد سمرقندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه و روایت کرد که حلاج با چهار صد صوفی روی بادیه نهادند چون روزی چند بر آمد گرسنگی بغایت کشیدند اصحاب گفتند خواجه ما را سر بریان می باید گفت بنشینید و صف کشیدند همه در پیش او صف کشیدند او دست از پس میکرد و سری بریان و دو تا گرده گرم بهر یکی میداد تا چهار صد سر از پس پشت بیرون آورد و همه سیر بخوردند گفتند خواجه ما را رطب می باید برپای خاست و گفت مرا بیفشانید همچون درختی بیفشاندند چندان رطب از وی بریخت که همه سیر شدند پس برفتند و هر جا که در راه شیخ پشت بخاربنی باز گذاشتی رطب بر آوردی **نقل است** که طایفهٔ در بادیه او را گفتند ما را انجیر می باید دست بگشاد طبقی انجیر تازه بیاورد و پیش ایشان نهاد

ویکبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوا گرم پیش ایشان نهادند گفتند ایها الشیخ این
جنس حلوا در باب الطاق بغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاق بغداد و
بادیه همه یکی است و حلواگری آنجا نشسته بود یک طبق حلوا باز نیافت در آن
عجب بماند که هیچکس پیرامن او نگشته بود ناگاه بعد از چند گاه آن طبق را بحرفت
برپی برفتند باصحاب حلاج رسیدند آن حال بگفتند و حلواگر تاریخ آن روز یاد
داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلواگر بزیارت حلاج آمد متعجب بماند
و مرید او شد **نقلست** که یکبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند رفت
تا بکعبه و یکسال در آفتاب بایستاد برابر کعبه برهنه تا روغن از اعضاء او بر سنگ
میرفت و پوست باز می افکند و او از آنجا نجنبید هر روز قرصکی بیاوردندی کناره
آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهادی و گویند عقرب در ازار او آشیان کرده بود
پس در عرفات گفت یا دلیل المتحیرین اگر کافرم در کافرم درافزای و چون
دید که هرکس آرزو دعائی میکرد او سر بتل ریگ باز نهاد و نظاره میکرد چون همه
بازگشتند بخلوت نفسی بزد و گفت که پادشاها عزیزا پاکت دانم و پاکت گویم
از همه تسبیح مسبحان و از همه تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پنداران و گفت
الهی تو دانی که چون عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر آنست
و بس **نقل است** که یک روز در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در چه کاری
گفت مقامات توکل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی در توحید
کی فانی خواهی شد یعنی اصل توکل در ناخوردنست و تو همه عمر در کار شکم کردی
خواه بخوردن و خواه بناخوردن فنا در توحید کی خواهد بود **نقلست** که گفت
مرغی را دیدم از مرغان متصوفه گفتم تو بکدام پر می پری بسوی او گفت به پر و بالی که دارم
گفتم پر و بال قطع کن که لیس کمثله شیئ است تو بدو نتوانی رسید **نقلست**

که حسین منصور گفت ابلیس میگذشت موسی را دید علیه السلام موسی گفت ای رانده
چرا سجده نکردی تا رانده نشدی گفت نکردم بغیر او نگاه نکردم چنانکه توکه چون دیدار
خواستی گفتند انظر الی الجبل تو بکوه باز نگریستی من گفتم جز ترا سجده نکنم و بجز تو بکس
ننگرم از وی پرسیدند که در موسی چگوئی گفت حق گفتند در فرعون چگوئی گفت حق
گفتند معنی این چیست گفت ایشان دو صنف اند که میروند در آنچه رانده اند ایشان
در ازل از و السوال پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت
صاحب وقتست و هرکه با صفت خود آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که
لی مع الله وقت پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است
ورسیدی یک قدم از دنیا برگیرد دیگر قدم از عقبی و اینک رسیدی بمولی و پرسیدند
از فقر گفت فقیر آنست که مستغنی است از ماسوی الله و ناظر است بالله و گفت
صوفی وحدانی الذات است نه او یک کس را داند و نه یک کس او را و گفت صوفی آنست
که اشارت از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محو بود و گفت
معرفت عبارتست از دیدن اشیا و هلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام
معرفت رسد غیب بدو وحی فرستد و سر او را گنگ گرداند تا هیچ خاطر نیاید
الا خاطر حق و گفت هرکه التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب
جوید بنور کواکب و گفت حکمت تیرهاست و دل مؤمنان هدفهاست و تیرانداز
خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست به نخست نظر مقصود را دریابد و ویرا
هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مؤمن آنست که قصد توانگریش
میانه بود اگر بود و قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که جفای خلق در او اثر نکند
پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی را داند ولیتر از خود
بخوردن نخورد و گفت اخلاص تصفیه عمل است از شوائب کدورت و گفت زبان

گویا هلاک دلهای خاموش و گفت و گوی بدر علل بسته است و افعال در شرک بسته است و حق مباین است از جمله وَمَا یُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللهِ إِلَّا وَهُمْ مُشْرِكُونَ و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سابقان ناجی ازل و ابد و هر چه در میان هر دو است از حدوث است اما که بداند لِمَنْ كَانَ لَهُ قَلْبٌ أَوْ أَلْقَى السَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ و گفت در عالم رضا اژدهاییست که آنرا یقین خوانند هژده هزار عالم در کام او چون ذره ایست در بیابانی و گفت اندوه او اگر مصور شود انبیا و اولیا جمله روی بدو آرند و یکی را نیز از بهشت یاد نیاید و گفت ما همه سال در طلب بلائی او باشیم چون سلطانیکه دایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که بهمه مقامات بندگی فرا رسد و بجای آورد آنرا او کرده و گفت خاطر حق آنست که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا و گفت مرید در سایهٔ توبهٔ خویش است و مراد در سایهٔ عصمت و گفت مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است و گفت وقت در صدف دریای سینهٔ مرد است فردا این صدفها را در صعید قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دلست و ترک خویشتن گفتن زهد جانست و گفت تا زید داغ اغیار را باز داده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاده است گفتند دست دعا دراز تر است یا دست عبادت گفت این دو دست را هیچ جای وصول نیست دست دعا بدامن وصول پیش نرسد و آن شرک راه مردانست و دست عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی پیش نرسد اما دستی که از آفرینش برتر رسد اگر خواهد دست سعادتست و گفت آن حال که بیک موی کونین را از جای برداری تو برداشتهٔ عنایت باشی و نخست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک لحظه که یک موی از خویش حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت منفصل است ابتدا

از دو نه متصل است بدو و گفت او آنست که متجلی شود از سر سوز بی انز اکه خواهد و محجب
کرده در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای تعالی و نومید نشوی ازو
و رغبت نکنی در محبت او و راضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او مکن و نفی او مکن
و بر تو باد که از توحید پرهیز کنی و گفت روا نبود کسی را که یکی ببیند یا یکی را یاد کند یا
گوید که یکی را شناختم آن یکی را که جمله احاد ازو ظاهر است و گفت اسماء خدای تعالی ا
از آنجا که ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت هوا حیات
نفس است و حق حیات دلست و حقیقت حیات جانست و گفت ترا نها که محجوب کرد
ایشانرا اگر آگاه کند از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت
بر ایشان جمله بمیرند و گفت هر که اعمال بیند محجوب گردد از معمول و هر که معمول بیند
از رویت اعمال محجوب گردد و گفت انبیا علیهم السلام غالب‌اند بر احوال و مالک
احوال‌اند پس میگردانند احوال را نه احوال ایشانرا و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوال
راست بر ایشان تا احوال ایشانرا میگرداند نه ایشان احوال را **نقلست**
که از صبر پرسیدند گفت صبر آنست که دست و پای ببرند و از دار بیاویزند و عجب
بل و عجب اینکه همه با او بکردند و آهی نکرد **نقل است** که یک روز شبلی نزدیک ازو بگردند و آهی نکنند
او شد تا او را بزند او گفت یا ابا بکر دستی بر نه که ما قصد کاری عظیم کرده‌ایم و سرگشته کاری
گشته‌ایم و چنین کاری و سرگشته چنین کاری را نزنند مزن که ما خود کشتن را در پیش داریم
چون خلق در کار او متحیر شدند و منکر بی قیاس و مقر بی شمار پدید آمدند و کارها عجایب
از و پدید می‌شد و زبانها دراز کشت و سخن او پیش خلیفه بسیار شد بر کشتن او اتفاق
کردند و دست آویز ساختند که او میگوید انا الحق پس او را گفتند که بگو هو الحق گفت بلی
همه اوست ولیکن شما میگوئید گم شده است بلکه حسین گم شده است بحر محیط گم نشود و
کم نگردد جنید را گفتند این سخن که حلاج میگوید تاویلی ندارد گفت تن زنید تا بکشندش که

بدرو زتاویل است پس محمد داؤد و جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و کارش
بنزدیک معتصم قبیح کردند و علی ابن عیسی الوزیر باوی متغیر شد پس بزندان باز داشتندش
یکسال تا خلق پیش او رفتندی و مسایل واقعات پرسیدندی تا خلق را از و منع
کردند و در مدت پنجاه کس بنزدیک او نشد مگر یکبار ابن عطاؒ و یکبار عبدالله خفیفؒ و
یکبار ابن عطاؒ مد وکس فرستاد که ای شیخ عذر این سخن که گفته بخواه تا مگر از زندان خلاص
یابی حلاجؒ گفت کسی که گفت گو عذر میخواه ابن عطا که این شنید بگریست و گفت ما
خود چند یک حسینؒ منصوریم **نقلست** که نخست شب که حسینؒ را محبوس کردند
بیامدند حسینؒ را ندیدند هیچ جای جمله زندان بگشتند کسی را نیافتند دوم شب
بیامدند زندان باز نیافتند هرچند زندان طلب کردند ندیدند سیوم شب بیامدند
او را در زندان یافتند گفتند اول شب کجا بودی و دوم شب که نه تو بودی و نه زندان اکنون
هر دو پیدا شدید گفت آری نخست شب من بحضرت بودم دوم شب حضرت اینجا
بود از آن زندان ناپدید شد و اکنون مرا باز آوردند برای حفظ شریعت بیایید و کار خویش
بکنید **نقلست** که در شبانروزی در بند هزار رکعت نماز کردی گفتند میگوئی
من حقم این نماز کرا می‌کنی گفت ما دانیم قدر ما **نقل است** که یک شب در زندان
سیصد تن محبوس بودند گفت ای زندانیان آزادتان کنم گفتند چگونه نکنی خود را آزاد
کن اگر می‌توانی گفت ما در بند خداوندیم و پاس شریعت میداریم اگر خواهیم بیک اشارت
همه بندها بگشائیم پس بانگشت اشارت کرد آن همه بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند
اکنون از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد دریچها پدید آمد گفت
سر خویش گیرید گفتند تو نمی‌آئی گفت ما را با او سریست که جز بر سر دار نتوان گفت
دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردیم گفتند پس تو چرا ماندی گفت حق را با ما عتابیست
که بایستادیم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد خواست او را بکشید یا چوب زنید تا از این

سخن باز آید بیرون آوردندش و سیصد چوب بزدندش تا بود که از آن باز ایستد آن
چوب زننده گفت بهر چوبی که میزدم آوازی فصیح می شنیدم که یا ابن منصور لا تخف
ای پسر منصور مترس بر عبد الجلیل صفار گفت اعتقادم در آن چوب زننده بیش
از آنست که در حسین از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که چنان آوازی
می شنود و دستش سست نمی شد و از آن زدن باز نمی ایستاد پس او را بردند تا بر آویزند صد هزار
خلق گرد آمده بودند و او چشم گرد بر می آورد و گفت حق حق حق انا الحق درویشی در میان
در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی یعنی آن
روزش بکشتند و دوم روزش بسوختند و سیوم روزش بر باد دادند یعنی عشق این است
خادم در آن حالت وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و گر نه او ترا به
چیزی مشغول گرداند که آن ناکردنی بود که با خویشتن بودن کار تو یا ست پسرش گفت
ای پدر مرا وصیتی کن گفت ای فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در اعمال
کوشند تو در چیزی کوشی که ذره ازان به از همه اعمال جن و انس بود و آن نیست الا
ذره از علم حقیقت پس در راه میرفت عیار وار می خرامید و دست افشان با سیزده
بند گران گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شوم تا بنحرگاه می شوم و
نعره زنان میگفت شعر ندیمی غیر منسوب الی شیئ من الحیف سقانی مثل ما یشرب کفعل
الضیف بالضیف فلما دارت الکاس دعا بالنطع و السیف کذا من یشرب الراح
مع التنین بالصیف گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه مهمان مهمان را
دهد چون دوری چند درگردید شمشیر و نطع خواست که سزای کسیکه با اژدها در تموز شراب کهنه
خورد این بود و چون بزیر دارش بردند بباب الطاق بوسه بر دار داد و آنگاه پای بر نردبان
نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دار است پس او میزری بر میان داشت
و طیلسان بر افکنده دست بر داشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه خواست

یافت چون بزیر دار شد جماعتی که مریدانش بودند سوال کردند که چه گوئی در ما که مقران
توایم و در منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشانرا دو ثواب و شما را یک ثواب
باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت
شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع نقل است
که در جوانی بزنی نگریسته بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالهای دراز
مکافات آن میکنند پس از زبان فرو نگریست و خادم را گفت هر که چنان بنگرد چنین
فرو نگرد پس شبلی برابر او درآمد و بآواز بلند بانگ کرد که اَوَلَمْ نَنْهَكَ عَنِ الْعَالَمِينَ گفت
ما التصوّف ای حلاج گفت کمترین اینست که می بینی گفت که بلندترین کدام است گفت ترا
بدان راه نیست پس هر کسی سنگی در او می انداختند شبلی بموافقت را گلی در او انداخت (براد)
حلاج آهی بکرد گفت آخر اینهمه سنگ انداختند هیچ نگفتی بدین گل آه کنی گفت آنها نمیدانند
معذورند از و سختم می آید اگر چه گلی بیش نیست او داند که نمی باید انداخت پس پس بر نردبان
دار دستش باز کردند خنده بکرد گفتند خنده بر چیست گفت دست از نسبت آدم باز کردن
آسانست مردان باید که دست صفات ما را که کلاه همت از تارک عرش در می کشد قطع
کنند پس پایهایش ببریدند تبسمی کرد گفت اگر سفر خاک بدین پای کرده ام قدمی دیگر دارم که
هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم ببرید پس دو دست خون آلوده در روی
مالید تا هر دو ساعد و رویش خون آلود شد گفتند این چرا می کنی گفت بسی خون از من برفت
دانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی در مالم
تا در چشم مردم سرخ روی نمایم که گلگونه روی مردان خون ایشانست گفتند اگر روی
بخون سرخ کردی ساعد باری بخون چرا می آلائی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت
رَکعتانِ فِی العِشقِ لایَصِحُّ وُضوءُهُما اِلّا بِالدَّم در عشق دو رکعتست که وضوء آن
درست نیست مگر بخون پس چشمهایش برکشیدند رستخیزی از خلق برخاست بعضی می گریستند و بعضی

سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش ببرند گفت چندانی صبر کنید که سخنی بگویم روی
سوی آسمان کرد و گفت الهی چندین رنجی که از برای تو بر من میدارند محرومشان مکن و
ازین دولتشان بی نصیب مکن و الحمد لله که اگر دست و پای من بریدند در راه تو بریدند
و اگر سرم از تن باز می کنند در مشاهدهٔ جلال تو می کنند بر سر دار پس گوش و بینی او باز
کردند و مردمان سنگ روان کردند عجوزهٔ می آمد کوزه در دست چون حسین رح را بدید
گفت دهید سنگ و محکم زنید تا این حلاج رعنا را با سخن خدای چکار است آخر
این سخن او بود که حسب الواحد افراد الواحد حسب الواحد افراد الواحد و
این آیت برخواند یَستَعجِلُ بِهَا الَّذِینَ لَا یُؤمِنُونَ بِهَا وَالَّذِینَ آمَنُوا مُشفِقُونَ
مِنهَا وَیَعلَمُونَ اَنَّهَا الحَقُّ و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند آنگاه نماز شام
که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنید در میان سر بریدن یک خندهٔ بزد و جان بداد
ایشان در خروش بماندند و حسین رح گوی قضا به پایان رضا انداخت و از یکیک بند
او خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از و گردنی و پشتی بیش نماند
همچنان از سر و پشت انا الحق میزد دیگر روز گفتند این فتنه بیش از آن تولد خواهد کرد
که در حال حیات او پس اعضای او بسوختند از آن خاکستر همان آواز می آمد چنانکه
در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش انا الحق میگشت چنانکه آن درویش را
سر بشکستند خونش همه الله الله شد در ماندند بدجله فرو دادند بر سر آب همان حرف
میگفت پس حسین رح خادم را گفته بود که خاکستر ما بدجله فرو نهند بغداد را آفت بود که آب
جوش بر آورد و روی بغداد نهد و بود که بغداد را فرو برد خرقهٔ ما پیش آن آب باز بر
و اگر نه و مار از بغداد بر آید خادم چون دید که آب جوش بر آورد خرقهٔ شیخ پیش آن آب با
برد در حال آن آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند
و کس را از اهل طریقت این فتوح بر نیامد بزرگی گفته است با اهل معنی چون حسین رح منصور را

بپرسید تا خود چه معاملت رفت ندانم تا با این مدعیان چه خواهد رفت عباسه طوسی
گفته است فردا حسین منصور را بعرصات قیامت بزنجیر بسته می آرند که اگر گشاده بود
جمله عرصات قیامت را برهم زند **نقل است** که یکی از مشایخ گفت آن شب تا
روز بزیر دار او بودم و نماز میکردم چون روز بود هاتفی آواز داد اطلعناه علی سر من
اسرارنا فافشی سرنا هذا جزاء من یفشی سر الملوک او را اطلاع دادیم بر سری از
اسرار خویش واو آن سر را فاش کرد اینست جزای کسی که سر ملوک فاش کند
نقلست که شبلی گفت آن شب بسر گور او شدم و همه شب نماز کردم چون
سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم الهی این بندهٔ بود مؤمن و عارف و موحد و محب این
بلا باوی چرا کرده اند گفت خواب بر من درآمد بخواب چنان دیدم که قیامتستی و از حق
فرمان آمدی که این از آن کردیم که سر ما با غیر می گفت و سری که او را در آب دجله ما می
بایست گفتن او با اغیار میگفت و شبلی گفت یکبار دیگرش بخواب دیدم گفتم حق با تو چه کرد
گفت مرا در مقعد صدق فرود آورد و اکرام کرد گفتم با این خلق چه کرد گفت بر هر دو گروه
رحمت کرد آنکه بر من شفقت برد و مرا بدانست از آن رحمت کرد و آنکه ندانست از
جهت حق عداوت برد برایشان نیز رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی دیگرش به
خواب دید که در قیامت ایستاده بود جامی بر دست و سرش بر تن نه گفتند این
چیست گفت او جام بدست سربریدگان میدهد و شبلی گفت چون حسین را بر دار
کردند ابلیس درنظر او آمد و گفت یک انا انیت تو گفتی و یکی من تو انا الحق گفتی و من انا
خیر گفتم مرا لعنت بار آورد و ترا مقعد صدق تفاوت چیست حلاج گفت تو انا از جهت
خود گفتی و من از خود دور کردم تفاوت اینجاست مرا رحمت آمد و ترا لعنت تا بدانی که
منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست

رحمة الله علیه

در ذکر ابوبکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظم مسند عنایت آن موحد مقصد ولایت آن بحر رموز دقایق آن حضر کنز حقایق
آن ورای صفت قابضی و باسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمة الله علیه کامل
ترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ همت تر
از و کس نشان نداد در حقایق و معارف هیچ قدم از پیش او ننهادی و در توحید و
تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدمای اصحاب جنید بود و گویند از فرغانه بود
و بواسط نشستی و بهمه زبانها محمود بودی و در همه دلها مقبول و تا صاحب نفسی بود به
عداوت او بیرون نیایند عبارتی غامض داشت و اشارتی مشکل و معانی عجب
و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی که گرد آن گشتن و در فنون علوم بکمال بود و در ریاضات
و مجاهداتی که او کشید در وسع کس نیاید و توجهی که در جملهٔ امور بخدای تعالی او داشت
کسی را نبود و سخن توحید کسی زیبا تر از و بیان نکرد **نقلست** که از نفتا و شهرش
بیرون کردند در هر شهر که آمدی زودش بدر کردندی چون به ابا ورد آمد قرار گرفت و مردم
باورد بر و جمع شدند اما کلمات او فهم نکردند تا حادثهٔ افتاد که از آنجا هم برفت و مرو آمد وقت
فهم مردم مرو مر او ده طبع او قبول کرد و عمر آنجا بگذاشت **نقل است** که یک روز
با اصحاب میگفت که هرگز تا ابوبکر بالغ شد روز بروی گواهی نتوانند دادن بخوردن و شب
گواهی نتواند داد بخفتن و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدم مهی آن دیدم مرغکی بر سر من می پرید بر
طریق عبث بغفلت او را بگرفتم و در دست میداشتم مرغکی دیگر بیامد بالای سر من نالک
میکرد صورت بستم که مگر مادرش است با جفت پشیمان شدم و او را رها کردم از دست
اتفاقا مرده بود بغایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت یکسال در آن
بیماری بودم یک شب مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم گفتم یا رسول الله

یک سالست تا نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثری تمام کرده گفت
سبب آنست که شکت منک عصفور فی الحضرة گنجشک از تو در حضرت عزت
شکایت کرد عذر خواستن فایده ندارد پس از آن گربه در خانه بود و بچه آورده من در
میان بیماری تکیه زنده بودم و تفکری میکردم ماری می آمد بچه گربه در دهان گرفته من عصای
خویش بر آن مار زدم مار گربه از دهان بیفکند مادرش بیامد و بچه را برگرفت و ببرد من در
ساعت بهتر شدم و بیماری روی بنقصان نهاد و نماز بقیام باز بردم آن شب مصطفی را
صلعم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت سبب آن
بود که شکرت منک هرة فی الحضرة گربه در حضرت از تو شکر گفت نقلست که
یکروز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزنی بود ناگاه آفتاب بدان روزن
در افتاد صد هزار ذره بهم بر آمدن گرفتند شیخ گفت شما را این حرکت ذرها هیچ تشویش
می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحد آنست که اگر کونین و عالمین و ما فیها همچنین در
حرکت آید ذره در درون او تفرقه نیاید اگر موحد است و گفت الذاکرون لذکره اکثر
غفلة من الناسی لذکره یاد کنندگان مر یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش
کنندهٔ ذکر او از آنکه چون او را یاد دارد و اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد و زیان آن دارد
که ذکرش یاد کند و او را فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور با پنداشت
ذکر بغفلت نزدیکتر بود از اعراض بی پنداشت و ناسی را در نسیان و غیبت از مذکور
پنداشت حضور نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت
از آنکه هلاک طلاب حق بسزا در پنداشت ایشانست آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر
و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان بهمت عقل باشد و عقل از تهمت
حاصل آید و همت را با همت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون
غایب از خود غایب بود و بحق حضور آن نه ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت نه

ان ماری می آمد

و بحضور آن نه ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود **نقلست** که یک روز
در بیمارستان دیوانهٔ دید های هوی می کرد و نعره میزد گفت آخر چنین بندی گران بر پای تو
نهاده اند چه جای نشاط است و های هوی گفت ای غافل بند بر پای منست نه بر دل من
و یک روز شیخ برگورستان جهودان میگذشت گفت این قومی اند همه معذور و ایشانرا
عذر نیست مردمان این سخن بشنیدند او را می کشیدند تا بدر سرای قاضی قاضی بانگ برزد
که این چه سخن است که تو گفتهٔ که جهود معذورند گفت از آنجا که قضاء اوست معذورند
نقل است که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت و روی بمسجد
نهاد در راه بیفتاد و رویش مجروح شد تا لابدش باز بایست گشت و غسل کرد شیخ گفت
شادمان باش که سخت فرا گیرند که اگر ترک فرو گذارند از تو فارغند **نقلست** که شیخ
وقتی بنیشابور آمد اصحاب ابو عثمان را پرسید که پیر شما را چه فرماید گفتند بطاعت دایم و تقصیر
در وی دیدن شیخ گفت این گبرکی محض است چرا غیبت نفرماید بدیدار آفریننده و رانندهٔ
آن **نقل است** که شیخ ابو سعید ابو الخیر عزم زیارت مرو کرد آنگاه بفرمود تا کلوخ
برای استنجا در توبره نهادند گفتند که خواجه در مرو کلوخ باشد سر این چیست گفت شیخ ابو بکر
واسطی گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرو خاکی زنده است روا ندارم
که بخاکی زنده استنجا کنم و ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق نیست و در
راه خلق حق نیست هر که روی در خود دارد قفای وی بر دین بود و هر که روی در دین دارد
قفای وی بر خود بود که هرجا که توئی تست حظ تست و خلاف راهست و هرجا که ناکامی است
مجال دین آنجاست شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر بدریای تو تست و حق
توحید بحر محیط است راه شرع بر آلت است سمع و بصر و قال و شناخت و حال و
این همه اثبات تقاضا کند و اثبات تو نسبت شرک دارد و وحدانیت از شرک منزه است
ایمان که رو در کوکبهٔ شرک رود و ایمان بزرگست اما بجای اولی شرک صورت نبندد در معرفت اولی

همچنین

همچنین در علم و حال و این خلق در دریای کینونیت غرق شده‌اند و اسباب و شکر ایشان بواسطه انبیا از دریای خلقیت و بشریت بیرون کذرند و در دریای وحدانیت غرق شوند و مستهلک شوند و کس از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغست و حق توحید چون آفتاب پس چون آفتاب نقاب از جمال جهان آرای خود برکیرد نور چراغ بعالم عدم بازشود موجود می بود در عدم و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست زبان نسخ پذیراست زبان بدل نسخ شود و چون مرد بدل رسد زبان کنک شود و دل بجان نسخ شود آنکاه هرچه کویدمنه الیه بود و این سخن در عین نیست در صفت است صفت بکردد اما عین نکردد و آفتاب بر آب تابد آب را کرم کند صفت آب بکردد اما عین آب نکردد حق تعالی در حق بیکانکان کفت اموات غیر احیاء در صورت زنده‌اند و در صفت مرده‌اند زندکانی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زبان زنده حیات وجود ندو از مومنان خبرده بل احیاء عند ربهم مرد باید که جان بر سر راه بنهد بی جان براه فروشود این طایفان معدومان موجودند و بیکانکان موجودان معدومند هرکه بخود زنده است زنده باشد مرک کالبداست عدم نه عدم کالبد است آنجاکه وجود است جان نامحرم است تا کار بکالبد چه رسد و کفت شناخت توحید وجود هیچکس می نپذیرد و کس را زهره آن نیست که قدم بصحرای وجود نهد چنانکه مشایخ کفته‌اند اثبات التوحید فساد فی التوحید و پیری میکوید اکثر ذنبی معرفتی ایاه هرکه با وجود خود حظیه وجود او میخواهد بر شرک خود کواهی میدهد و هرکه با وجود او حظیه وجود خود میخواهد بر کفر خود سجل میکند و هرکه با هستی او هستی خود میبیند کافر است و هرکه با هستی خود هستی او طلبد ناشناخته است هرکه خود را دید او را ندید و هرکه او را دید خود را ندید و از خودش یاد نماند جان از شادی بپرید در پرده عزت بماند حق تعالی ورا از حضرت قدس خلیفه فرستاد تا در ولایت انسانیت او نیابت میدارد و او بخلق می نماید بی او و این کس را نه عبارت بود و نه اشارت نه زبان نه دل نه دیده نه حرف نه صوت نه کلمه نه صورت

نه فهم نه خیال نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود و اگر گوید دانستم جاهل
بود و اگر گوید شناختم فضولی بود و اگر گوید نشناختم مخذول و مطرود بود عدمی بود در وجود
و وجودی در عدم نه موجود بود بر حقیقت و نه معدوم باشد بر حقیقت و هم موجود بود بر
حقیقت و هم معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و شنود محرم راه توحید نیست
و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و توهم و ظن اینهمه گرد حدوث دارد و توحید در
عالم قدس خویش پاکست و منزه از گفت و شنود و عبارت و اشارت و دید و صورت
و خیال و حس و خیالات و جستن و چنان اینهمه لوث بشریت دارد و شناخت توحید
از لوث بشریت منزه است وحده لا شریک له این اقتضا می کند برقی از شواهد
الهیت تابد با بشریت آن کند که عصای موسیٰ با سحرهٔ فرعون کرد والله غالب علی
امره نور الٰهی همه چیزها را در کنف خود بدارد گوید شما بصحرای وجود میائید که آتش
غیرت همه را بسوزد ما خود رزق شما بشما رسانیم اسرار مشایخ روضهٔ توحید است نه عین
توحید آنجا که ثنا و کبریاء اوست وجود و عدم خلق همه دو یکی است و از آنجا که جبروتست
افتقار و انکسار و افتخار خلق یکی است این خلق آنجا که قدرتست آشکار اند و آنجا که
توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود انکار قدرتست و خود را اثبات
نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا
جلوه میکند وحدانیت معزول میکند دگفت در همهٔ آسمانها و زمینها زبان تسبیح و تهلیل
هست و لیکن دل نیست دل معنی است که جز در آدم و فرزندان او نیست و دل آن بود
که راه شهوت و نعمت و مالیست و اختیار بر تو به بندد و راهبر تو باشد زبان دل می باید
که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گنگ گویا بود نه گویا گنگ مرد آنست
که معبود یکه در پیراهن و لیست آنرا قهر کند و جهد در قهر کردن خویش کند نه لعنت کردن
شیطان ابلیس میکند از چهره با آئینه ساختند و در پیش تو نهادند و از چهرهٔ تو آئینه ساختند

و در پیش ما نهاده اند ما در تو نگریم و بر خود میگرییم و تو در ما می نگری و بر خود می خندی باری
راه رفتن از وی بیاموز او بر راه باطل سر نیفکند و ملامت عالم در پذیرفت و در راه تو مرد
آمد تو از دل خواه فتوی خواه اگر هر دو کون بر تو لعنت کند هزیمت خواهی شد قدم
در این راه منه و اگر این حدیث بملامت هر دو سرای نه ارزد این شربت نوش بکن اگر در هر دو
عالم گاه برگی بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر سو [illegible]
تست از وی تبرا نکنی و آن بانگار بر تو بیرون نیاید تولای تو بحضرت درست نیاید
چیزی مطلب که آن چیز در طلب تست یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که آن چیز از تو هزیمت
شود یعنی دوزخ تو از وی او را خواه چون او ترا باشد همه چیزها ابینی پیش خود کمر بسته و گفت
هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگری محو باشد که دوئی در راه دین شرک است تا نه
زبان داند که دیده چه دیده و نه دیده زبان را داند تا راز خود بگوید تا هر چه نسبت بتو دارد او در شواهد
الهیت محو شود حدیث محو و فقر میگویند اینست ظلمی عظیم یکدیگر را نفی می کنند و خود را اثبات می
کنند نشان آنکه مرد در الصحرای حقیقت آورده باشند آنست که همه پوششها از پیش دیده او برداشته
باشند که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی ورای او و گفت گوینده بر حقیقت آن بود که گفت او برسد
در وی و او را سخن نماند و از آن سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود
که مستمع را ملال نگیرد و مخالفت و موافقت را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت میشود و سخنی که
مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم از دست وی بیرون نکند این سخن بفتوی نفس میگوید نفس زبان
معرفت آن سخن بخلق بیرون میدهد تا او در غرور خود می باشد و خلق در گفت غرور وی ظلمات
بعضها فوق بعض هر که سخن این گوینده بشنود چشمه از چشمهای زندگانی در سینه وی
خشک شود هرگز از آن چشمه حکمت نه زاید هر که از خانه خود بیرون آید و راه باز بخانه خود داند آن
کس را سخن گفتن در طریقت مسلّم نیست درویش بنور دل ره دور دور از کار ما بعصا میروند زیرکه
نابینا اند و هر که داند که چه می گوید و از کجا میگوید و با که میگوید این کس را سخن مسلّم بود و چنانکه

زنان را حیض است مردان را در راه ارادت حیض است و حیض راه مرید از گفت افتد کسی
بود که در آن بماند و هرگز پاک نشود و کسی باشد که او را حیض نباشد همه ایام طهر بود و هیچ چیز را
آن صفت نیست که سخن را و سخن صفتی است از صفات ذات و همهٔ انبیا متکلم بوده اند
ولیکن مارا سخن با آنکس است که دعوی کند که او را زبان غیب است مرد باید که گوینده
و خاموش بود و خاموش گوینده که این حدیث ورای گفت و خاموشی است نخست
چشمهٔ زبان باید که بسته شود تا چشمهٔ دل بگشاید هزار زبان خدای گوی با فصاحت درست
زبان بینی بیند و زخ یک دل خدای شناس با نور نه بینی در دوزخ مرید صادق را از خاموش
پیران فایده بیش از گفت بود و گفت خلعتی فرستادند با شرک آمیخته چنانکه کسی را شربتی
دهند با زهر آمیخته یکی را کرامتی یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق
خلعت شد از آنچه مقصود است باز ماند و اینهمه مقامها در عالم شریعت کسی را که بنور
شرع روند زهد و ورع و توکل و تسلیم و تفویض و رضا و اخلاص و یقین اینهمه شریعت و
منزل راه رو انست که بر مرکب دل سفر کنند و اینهمه فرا آشانند بر درگاه روح پردها
بر میدارند تا بضیاء روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر
کنند این احوال و صفات را آنجا گذر نبود آنجا نه زهد بود نه ورع نه توکل نه تسلیم مانند این
روش مردگان باید که بروح بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیر نیست
هر که ترا از راه خبری دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر
نیست از طلب پاکست و از نظر پاکست هر که را بینی کمر طلب بر میان بسته هر چند
پیش طلب دورتر بود بدیشان نمودند که کار ما از علت پاکست و نظر علت است
طلب شما بر دامن وجود بستیم بحکم کرم و نمود را بر دامن دید بستیم نمود بود که شما را نظر
آورد نه نظر علت دید بود و گفت این خلق در عالم عبودیت فرو شدند هیچکس بقعر نشد
و هیچکس این دریاء عبودیت عبره نتوانست کردن چون تو این بدانی آنگاه بندگی از تو

درست

روند

درست آید راه اہل حقیقت در عدمست تا عدم قطرۂ انسان نیا ید راه رو نیا ید و راه
اہل شریعت در اثباتست ہر که بود خود نفی کند در زندقه افتد اما در راه حقیقت بود تو ہمی
نبا ید ہر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر افتد بر درگاه شریعت اثبات باید
کرد و بر درگاه حقیقت نفی دیدۂ صورت جز صورت نه بیند و دیدۂ صفت جز
صفت نه بیند و این حدیث ورای عین است و ورای صفت باید که از دریاء
سینهٔ تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف و صورت
که در عالم است فرو خورد آنگاه مرد روان شود و لا یبقی فی الدّار دیار
دولت در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه عدم در قهر است و راه
وجود در لطف و این خلق عاشق وجود و منهزم از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و
نه وجود اینک خلق وجود دانند نه وجود است بتحقیق بلکه عدم است و آنچه
عدم میدانند نه عدم است عدم این جوان مردان بجوا شارت کنند که عدمی بود
عین وجود محوی بود عین اثبات ہر دو طرف او از عین حدث پاکست و
وجودیست که یکطرف او رقم حیات دارد لم یکن فکان و گفت مرید اوّل
قدم مختار باشد چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در جہل خود بیند ہستی او در
نیستی خود بیند اختیار او در بی اختیاری خود بیند بیان کردن بیش ازین لغت اشارت
و عبارت محرم این حدیث نیست ایحدیث نه اشارت است نه عبارت نه
قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواہی که مجاہده بدانی ندانی که در دریا ہیند در روم مجاہد
ہست و در دریاء اسلام مشاہده باید که مجاہده که در آن مشاہده نبود آن مجاہده
نبود ہمچنان بود که کسی چیزی بول بشوید بندارد که پاک شد زنگ برد اما ہمچنان
نجس بود بیرون مرد گیرد و درون مرد است آنجا که قدم این جوانمردانست ہمه مریدان
مشهر کنند و بار پیاارادت راه مریدان بر شمر کست اما نزاعست و آن کفر است و

توحید را ضدّ است و آن تشبیه است و ضد یقین شک است این همه حجابست این همه در
درگاهها است که مرید از این همه باید گذشتن و این زنّارها بباید بریدن در هر کار
که نفس تو در آن موافق باشد با دل و دل برگیر از آن و هر کاری که در وی خلاف نفس است
آن را انجز از قبول فرستند و اگرچه صورت طاعت ندارد اولئک یبدّل الله
سیئاتهم حسنات و گفت همه چیزهایی که در تعرف اسم آمد و در وجود آمد کمتر از ذرّه ایست
در قبضهٔ قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هرچند مرد نزدیکتر
میشود عقل میگریزد زیرا که عقل عاجز است و عاجزی را ادراک هم بعاجزی بود و معرفت
ربوبیّت نزدیک مقرّبان حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه عقل آلت
اقامت کردن عبودیّت است نه آلت دریافتن حقیقت و هر که را مشغول کردند
باقامت بندگی و از وی ادراک حقیقت خواستند عبودیّت از وی فوت شد و بمعرفت
حقیقت نرسید و گفت فاضلترین عبادت غایب بودن است از اوقات و گفت ما
پدید آمدگان ازل و ابدیم و درین شک نیست و ازل نشان ربّانی است در وقت
ازل الازل آنکه خلق را پدیدن آیین خواند و گفت سخن در راه معاملت نیکوست ولیکن
در حقایق بادی است که از بیابان شرک جهد و نکوئی است که از عالم بشریت پدید
آید و گفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و مجال عارف لایق نبود زهد و صبر و
توکّل و رضا که این چهار چیز صفت قالبها است صفت روح از این منزّه است و گفت
فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و حیا و گفت نیست بودن در
راه حق بهتر از آنکه بتجرید و توحید نظر بود و آنجا منزل بود یا وقوف بود یا مشربگاه سازد و گفت
هر که دریافت وحدانیّت و یکتایی واحد مقصود حق گردید و هر که صفت نعت جلال دریافت
حق مقصود او شد و گفت هر جنایت که باشد در عنایت و غنایت اصل آن را زیر و زبر کند و هیچ
بگذارد و گفت خدای عزّوجل ترا در مذلت افلاس و درماندگی و شکستگی ببیند بهتر از آنکه در نبیند نشست

علم و جلوه کردن عز معاملت و گفت هر کرا مقصود از یگانگی خبر دانست آنکس مغبون و نگونسار است و مستحق یکی لعنت است
اگر مقصود ولی نیت در آید و نیست راه حق شود و نقصان از هستی خود آنچه نقطه یگانگی حق بی قیام کند بی نیت بود و وجود در بصیرت
نبندد و گفت چنانکه راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ
گفتند در حقیقت حق و گفت زشت‌ترین اخلاق آنست که با تقدیر برآویزی یعنی
آنچه تقدیر ازلی باشد تو خواهی که بضد آن بیرون آئی و آنچه قسمت رفته است
خواهی که بتغلب و آرزو و دعا آن بجر دانی و گفت این قوم چهار صنف‌اند یکی شناخت
و طلب کرد و یافت و دیگری طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز
آرام نیافت مگر با وی چهارم شناخت و طلب نکرد زیرا که عزیزتر از آنست که
طلب دور شد و آشکاراتر از آنست که طلب باید کرد و گفت چون پیر من بوفا و عهد
ایستاده باشد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید آید و گفت هرگاه که تاریکی طمع
بر سر در آید نفس در حجاب افتد از همه حظهای نفسانی و گفت معرفت دو است معرفت
خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترکست و آن شرکت معرفت اسما
و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و حجتهاست و معرفت اثبات آنست
که بدو راه نیست از نعت قدیم پدید آید و چون پدید آید معرفت تو نیز نیست و ناچیز
شود زیرا که معرفت تو محدثست و چون صفت و نعت قدم تجلی کند همه محدثات
نیست شود زیرا که هرچه مکتسب بود آنرا عوض بود و عوض خارجست از فضل آنگاه
گفت همه اندیشها یکی کن و بر یکی بایست و همه نگرستن را با یکی آور که نظر همه نگرندگان
یکی بیش نیست مَا خَلْقُكُمْ وَلَا بَعْثُكُمْ إِلَّا كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ و گفت روح
از عالم کون خود بیرون نیامده است اگر بیرون آمده بودی دل بر او در آمدی و این
سخن در پیمانهٔ هر کسی نگنجد و گفت پدید آرندهٔ چیزها و متوالی کارها پیداتر از کارهاست و تو
میخواهی که شریک او گردی و گفت حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجود خود و گفت

چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و رجا زایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت میکردند و خواص مکرّم اند بصفات ربوبیّت تا مشاهده نکند جز از صفات حق از جهت آنکه عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد و بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از مصادر حق و گفت چون ربوبیت بر سرایر فرو آید جمله رسوم را محو کرداند و آنرا خراب بگذارد و گفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرّق شوی و گفت خلق را جمع کردانید در علم خویش و متفرّق کرد در حکم خویش و قسمت خویش بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد و اغمار و اوقات و دهور جمله چون برقی است در نعوت قال النبی صلّی الله علیه وسلّم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه معه شیئ غیر الله و گفت شریفترین نسبتها آنست که نسبت جوئی بخدای بعبودیت و گفت افضل طاعات حفظ اوقاتست و گفت مخلوق اگرچه عظیم قدر بود و بزرگ خطر چون حق اورا ادب کند متلاشی شود و گفت هرکه گوید من با قدرت منازعت کرده ست و گفت هرکه خدارا پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است و هرکه خدارا پرستد برای خدای او بجای جاهل ست یعنی خدای بی نیاز است از عبادت تو و تو پنداری برای او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت دورترین مردمان از خدای آن بود که خدارا بیش یاد کند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند اگر بر زبان او یاد کند این ذکری حقیقی باشد که زبان او گنگ شده و غیب بر زبان او گویا شده و ذکر او غیر او بود و گفت از تعظیم حرمات خدا و ند آن بود که باز ننگری بچیزی از کونین و نه بچیزی از ظرفهای کونین و گفت صفت جمال و جلال مصادمت کردند از هر دو روح تولد کرد و گفت اگر جان کافری آشکارا شود اهل همه عالم اورا سجود کنند پندارند که حق است از غایت حسن لطافت و گفت تن همه تاریکست و چراغ او سر است هرکرا سر نیست او همیشه در تاریکی است و گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و حکمتی است که پرداخته است حیلت و حرکت را بدو راه نیست این محال نیست و گفت بیزارم از آن خدای که

بطاعت من از من خشنود شود و بمعصیت من از من خشم گیرد پس او در بند نیست تا من حکم
نی بلکه دوستان در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که خویشتن
را از آن خدای بیند و جمله اشیا بخدای بیند بی نیاز شود از جمله اشیا بخدای و گفت اگر
حیات و بقا و لها بخداست یعنی تا تو دانی که تو با آن خدای خیال شرک وا دی بخدای فنا
فنا از فنا حاصل آید و گفت شرک دیدن تقصیر است و عثرات نفس و ملامت
کردن نفس را و گفت محبت هرگز درست نیاید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شواغلرا
در دل او خطری بل صحت محبت نسیان جملهٔ اشیا است در استغراق مشاهدهٔ محبوب
و فانی شدن محب از محبوب بمحبوب و گفت در همهٔ صفتها رحمتست مگر در محبت که در و
هیچ رحمت نیست بکشند پس از کشته دیت خواهند و گفت عبودیت آنست که اعتمادت
برخیزد از حرکت و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شد به حق
عبودیت رسید و گفت توبهٔ مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت
خوف و رجا دو قهار اند که از بی ادبی باز دارند و گفت توبهٔ نصوح آن بود که بر صاحب
او اثر معصیت نماند پنهان و آشکارا و هر کرا توبهٔ نصوح بود بامداد و شبا و هرگونه
که بود باک ندارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی بود و گفت اهل زهد که
تکبر کنند برابنا دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان وقعی
نبودی برای اعراض کردن از آن بر دیگری تکبر نکردندی و گفت چند صولت آوری بر هیچ
و چیزی و باعراض از چیزی که جملهٔ آن نزد خدای تعالی از پر پشهٔ بیش نیست و گفت
صوفی آنست که سخن از اعتبار گوید و سر او منور شده باشد بفکرت و گفت بنده را
معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که بخدای مشغول گردد و بانیازمند بود یعنی
مشغولی او و نیازمندی او حجابست و گفت هر که خدایرا بشناخت منقطع شد بلکه گنگ
گشت و گفت هر که بمحل انس نتواند رسید هر کرا وحشت نبود از جملهٔ کون و گفت غوص

چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود و گفت قسمتها کرده شده است و صفتها
پیدا شده چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چگونه توان یافت و گفت هر که اندکی
کردن ازو درخواهند و حقیقت حق تعالی بدانستن از هر دو مقام ضایع ماند و گفت طلب
کردم معدن دلهای عارفان در هوای روح ملکوت دیدم که می پریدند در نزدیک خدای تعالی
و بدو باقی در رجوع شان با او و گفت تا مرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات عرش است تا
آنجا که منتهی ثری است هر ذره آینهٔ توحید وی گردد در هر ذره او را بیند توحید
او درست نیاید و گفت هر چند توانید رضا را کار فرمایید چنان مباشید که رضا شما را
کار فرماید که محجوب گردید از لذت رؤیت و از حقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا
لذت یافت از شهود حق باز ماند و گفت نگر بلذت طاعت و حلاوت عبادت او
غره نشوی که آن زهر قاتلست و گفت شاد بودن بکرامات از غرور و جهل است و
لذت یافتن باعمال نوعی از غفلت است و گفت که مباشید از آن قوم که انعام او را
مقابله کنند بطاعات ولیکن فرزندان ازل باشید نه فرزند عمل حرکات دل شریفتر از عمل
بحرکات جوارح اگر فعل را نزدیک حق تعالی قیمتی بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه
و سلم خالی نماندی از آن نه آنکه عمل مکن تو با عمل مباش و گفت هر که از قسمت آورد آنچه
او را در ازل بهره است از سؤال و دعا فارغ آید و گفت من بدان ایمان مؤمنم که حق
از من دانسته است از آنکه بدان دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست و گفت بنده گوید الله
اکبر یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی بدین فعل توان پیوست یا بترک این فعل از
وی توان بریدن از بهر آنکه پیوستن و بریدن با وی بحرکات نیست ولیکن بقضای
سابق ازلیست و گفت چنانکه طفل از رحم بیرون آید فردا دولت روزگار مرد بود
و محنت از نصیب و از قسمت او بیرون آید و گفت مردمان بر سه طبقه اند طبقهٔ اول آن
قومند که خدای بر ایشان منت نهاد بانوار هدایت پس ایشان معصوم‌اند از کفر و شرک و

نفاق و طبقهٔ دوم آن قومند که منت نهاد خدای بر ایشان بانوار عنایت پس ایشان هم
معصومند از صغایر و کبایر و طبقهٔ سیوم آن قومند که خدای عز و جل منت نهاد بر ایشان
بکفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از حرکات اهل غفلت و گفت حقیر داشتن
فقر و سرعت غضب و حب منزلت از دیدن نفس است و این خلع عبودیت بود و
کوشیدن با الهیت و گفت هر که بشناخت او را غایب شد و هر که غرقه شد در بحر شوق
او بگداخت و هر که عملی کرد لوجه الله بثواب رسید و هر کرا سخط دریافت عذاب فرو آمد
و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای درو نگرد خشمگین و او را بمقت گرفتار
کند و ازو اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود و گفت علامت
صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و بدل تنها بود با خدای تعالی و گفت خلق عظیم آنست
که با هیچکس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوت معرفت و گفت فزع اکبر ندای
قطیعت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود و لا موت و ای اهل دوزخ خلود و لا موت
پس گویند اخْسَئُوا فِیهَا وَلَا تُکَلِّمُونِ و گفت شرمگین را که عرق از وی میریزد آن بقایا
بود که درو بود و گفت اختیار بد آنچه در ازل رفت بهتر از معارضهٔ وقت و گفت آن خصلت
که نیکو بنماید و تمام شود و نابودن او همه نیکوییها زشت بود استقامت و گفت ترا فرستادند
آنچه نصیب نفس تست و گشاده کردند بد آنچه نصیب نفس تو خواهد داد و گفت فراست
نور روشنائی بود که اندر دلها پدیر فتند و معرفتی بود ممکن اندر اسرار از غیب بغیب می برد
تا چیزها بیند از آنجا که حق بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن میگوید و گفت این قوم را اشارت بود
پس حرکات اکنون نمانده است جز حسرات و گفت این بی ادبی خویش را خالص
نام کرده اند و شره را انبساط و دون همتی را جلدی همه از راه برگشتند و بر راه مذموم میروند
زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوش بود و نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب
کنند تکبر کنند و نفس ایشان خبر میدهد از ضمیر ایشان و شرهٔ ایشان در خوردن منادی میکند [illegible]

ایشانست قاتلهم الله انی یوفکون و گفت ما مبتلا شدیم بروزگاری که نیست اندر و
آداب اسلام و نه اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت و گفت جوالی فراگرفتند
و پر سنگ بکردند و پاره فرشته با این سگان در جوال کردند هرچند جهد میکنیم با این سگان
بر نیائیم تا ماری در آشنایان نشنفتند از وی پرسیدند از ایمان گفت ایمان چهل سال در
گبرکی باید گذاشت تا مرد با ایمان رسد گفتند یا شیخ معنی این چه بود گفت پیغمبر صلعم تا چهل سال
نبود ایشانرا وحی نیامد نه آنکه ایشانرا در آن ساعت ایمان نبودی نعوذ بالله اما آن کمال
که بعد از نبوت ایشانرا حاصل شد اول آن کمال نبودی اما تو صاحب نفس اماره باشی و
نفس کبراست بحکم حدیث تا از کبرکی نفس خلاص نباشی با ایمان حقیقی نرسی گفتند هیچکس از
مقام محمد صلی الله علیه وسلم بگذشت یا نه گفت هیچکس بمقام محمد نرسید هرکه دعوی کند
که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بود نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجهٔ انبیا است
گفتند کدام طعام مشتهی تر گفت لقمهٔ که از ذکر خدای عز وجل بدست یقین برگیری از مایدهٔ
معرفت در حالتیکه نیکو گمان باشی بخدای **نقل است** که در وقت وفات
گفتند ما را وصیتی کن گفت ارادت خدای در خویش نگاه دار بدیگری وصیت خواست
گفت پاس اوقات و انفاس خویش را نگاه دار والله اعلم

در ذکر

ابو عمرو بخیل رحمة الله علیه

آن عامل جد و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد وحدانیت آن مرد فردانیت آن مطلق
عالم قیل شیخ وقت ابو عمرو بخیل رحمة الله از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب
تصوف بود در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول
طرایف بود و از نیشاپور بود و جنید را دیده و آخر کسیکه از شاگردان بوعثمن بمرد او بود و اورا

طوایف

نظری

نظری دقیق است چنانکه **نقل است** که شیخ ابو القاسم نصرآبادی با او بهم در سماعی بودند ابو عمرو گفت این سماع چرا میشنوی گفت سماع شنویم به از آنکه بنشینیم و غیبت کنیم و شنویم ابو عمرو گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی کرد بکنی صد حاله غیبت از آن به **نقل است** که عهد کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد دختری داشت بحکم عبد الرحمن سلمی بود و این دختر را اسهالی پدید آمد جمله اطبا از علاج او فرو ماندند شبی ابو عبد الرحمن سر پوشیده را گفت داروی این پدرت را دارد گفت چگونه گفت اگر بخواهی بکند حق تعالی اینهمه سهل کرداند گفت این از همه عجبتر است گفت پدر عهد کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد بشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند سر پوشیده نیم شب در محفه نشست و نزدیک پدر آمد پدر گفت بیست سال است تا از اینجا رفته هیچ نیامدی اکنون نیم شب چرا آمدی گفت پدری دارم چون تو و شوهری چون عبد الرحمن امام وقت و زندگانی دوست میدارم تا او را و عبد الرحمن می بینم و سر خدای از تو می شنوم و من نیز در میانه خدا را یاد می کنم آمدم تا عهد بشکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی شفا دهد ابو عمرو گفت نقض عهد روا نیست تو اگر امروز نمیری فردا بمیری که مردنی مرده بهتر روا بی جان پدر و مرا در گناه میفکن اگر من عهد بشکنم تو بد فرزندی باشی دختر گفت پس یکدیگر را وداع کنیم که مرا چیزی بدل می آید که اجل من نزدیکست و من از این علت نرهم پدرش گفت بیایم و بر جنازه تو نماز کنم پس دختر پدر را وداع کرد و بسرای رفت و علت بصحت بدل گشت و بعد از وفات پدر چهل سال دیگر بزیست نیت آنجا که یکی مسند قبای نو بود کی مادر و کی پدر بجائی تو بود و او را استخوانی عالمیست و از وی می آید که گفت صافی نشود قدم هیچکس در عبودیت تا آنگاه که همه کارهای خویشتن جز ریا نبیند و همه حالهای خویش جز دعوی نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگرچه عظیم و خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت از منفعت آن بود و گفت هر که فریضه ضایع کند در وقت حق

بروی لذت آن فریضه حرام کند و گفت آفت بنده در رضای نفس اوست بدانچه
در اوست و گفت هرکه در چشم خویش گرامی بود آسان بود گناه او بر او و گفت هرکه دیده
او ترا مهذب نگرداند بیقین دان که او مهذب نیست و ادب نیافته است و
گفت بیشتر دعویها که تولد کند در انتها از فساد ابتدا بود چه هرکه را در ابتدا اساسی درست
بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هرکه قادر بود در پیش خلق بترک گرفتن جاه
آسان بود برو ترک دنیا کردن و روی از اهل دنیا بگردانیدن و گفت هرکه راست
بایستاد با او بد و هرگز نگردد و هرکه کور شد بد و هرگز راست نشود و گفت هرکرا فکرتی
صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر اخلاص و گفت هرکه خواهد که بشناسد
که چنداست قدر معرفت او نزدیک خدای عزّ و جل گو بنگر تا چنداست قدر هیبت
خدای نزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر الله وحشت است
و گفت فروترین مرتبهٔ توکل حسن ظن است بخدای عزّ و جل و گفت تصوف صبر
کردنست در تحت امر و نهی والله اعلم

در ذکر جعفر جلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن نایب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولتیار ازلی
و ابدی شیخ وقت جعفر جلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود و در علم طریقت یگانه
بود و از کبرای اصحاب جنید بود و از قدمای ایشان و در انواع علوم متبحّر و در
اصناف حقایق متعیّن و او را کلماتی عالی است حوالهٔ آن بکسی دیگر کرده و سخن
اوست که گفت صد و سی و اند دیوان تصوف نزدیک منست گفتند از کتب محمد
ترمذی هیچ هست گفت نه که من او را از شمار صوفیان که او این مشایخ بود و مقبول

بود نقلست که شصت حج کرده بود و مریدی داشت او را حمزهٔ علوی گفتندی
شبی حمزه قصد کرد که بخانهٔ خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی مرغ در تنور
خواست نهاد تا فرزندانش دیگر روز بگاه بخورند گفت اگر اینجا بباشیم امشب فردا نماز
بامداد اینجا بایدم کرد و توقف باید نمود تا نماز چاشت با شیخ بگذارم دیر شود و طفلان
گرسنه مانند و در بند من باشند گفت شیخا میروم گفت اینجا باش گفت مهمی دارم گفت
تو دانی بخانه آمد و آن طعام مرغ در تنور نهاد پس روز دیگر کنیزکی را گفت آن طعام بیار
کنیزک دیگ از تنور برآورد و در راه که می آمد پایش بسنگ برآمد و دیگ بشکست و جمله
بریخت مرغ در راه گذر افتاد حمزه گفت باری آن مرغ بیار تا بشوئیم و بخوریم ناگاه
سگی از در درآمد و مرغ ببرد حمزه گفت اگر همه از دست شد برخیزم تا صحبت شیخ باری
از دست نشود پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم براو آمد گفت هر که بگوشت پارهٔ نرود
دل مشایخ گوش ندارد حق تعالی گوشت او بسگ دهد توبه کرد نقل است که
یک شب پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دید پرسید که تصوف چیست گفت
حالتی که در و ظاهر شود عین ربوبیت و مضمحل گردد در و عین عبودیت و گفت تصوف
طرح نفس است در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخدای بکلیت
از و پرسیدن از تلوین فقر گفت تلوین ایشان تلوینی بود برای زیادتی از بهر آنکه هر که با
تلوین نبود زیادتی نبود و گفت چون درویشی را بینی که بسی خورد بدانکه از سه چیز خالی
نیست یا وقتی که بر و گذشته است در آنوقت چنان بوده است که باید یا بعد از این
خواهد بود چنانکه نه بر جاده بود یا در حال خود موافقتی ندارد از وی بدندارد توکل گفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طربی در و
بود که اگر بود آن طرب نبود بلکه توکل استقامت است با خدای در هر دو حالت و گفت
خیر دنیا و آخرت در صبر یکساعت است و گفت فتوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ

داشتن حرمت مسلمانان وگفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک وگفت بندهٔ خالص باش خدایرا تا از اغیار نباشی وگفت سعی احرار برای برادران بود نه برای نفس خویش وگفت شریف همت باش که بهمت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات وگفت بنده و لذت معامله نیابد تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اهل حقیقت قطع کرده آن علایق که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق راه برایشان بریده گرداند وگفت هرکه جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او وگفت روح صلاح بهرکه رسد لازم گیرد مطالبهٔ نفس بصدق در جملهٔ احوال و هرکه روح معرفت بدو رسد بشناسد موارد و مصادر کارها و هرکه روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد بعلم لدنی که او را مکینی بود و در جملهٔ افتاده دعائی دانست بر خواند آن دعا را و یکین در میان کتاب خویش باز یافت ابو نصر سراج گفت دعا این بود و خاک او بشونیزیه است آنجا که خاک سری سقطی است و خاک جنید

در ذکر ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه

آن پیش روصف رجال آن بدرقهٔ راه کمال آن پیک بادیهٔ بلا آن مرد مرتبهٔ رضا آن طلیعهٔ فقر را مطلع شیخ بحق ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و اشراف اقران و محمود بود و او را آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طولی دارد و صاحب فراست عظیم و اصل وی از مغرب بود با این خلاصحبت داشته بود و سباع و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیر واژدها هم قرینی کردی و حیوانات پیش او بسیار آمدندی وگفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد و هرگز امی دید یک دینار بر دست می نهاد یک دینار بمن داد دیبست دست در کنار رفیقی انداختم پس بشهر آمدم چنان اتفاق افتاد که بی وضو مصحف بر گرفتم چون بمیان بازار رسیدم قومی دزدی کرده بودند وگریخته

وخلق بهم برآمده در صوفیان آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشانرا خلاص دهید با مریدان گفت هرچه با من کنند شما هیچ مگوئید عاقبت شیخ را بردند و دستش ببریدند چون ایشانرا معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و عذرها خواستند چون بخانه رفت عیالش فریاد برآورد گفت خاموش که جای تهنیت است چه جای تعزیت اگر دست ما ببریدند دل ما ببریدندی از آنکه این دست خیانت کرده بود و بی وضو مصحف برگرفته و ستم لشکری در کنار رفیق انداخته

نقلست

که در دست شیخ خوره افتاد طبیبان گفتند دستش بباید برید و او رضا نمیداد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را از بریدن خبر نباشد چون در نماز شد دستش ببریدند چون شیخ نماز تمام کرد دست را بریده یافت و گفت دل را صافی نتوان کرد الا بتصحیح نیت با حق تعالی و تن را صفا نتوان داد الا بخدمت اولیا و گفت دلها را جایگاههاست دلیست که جای ایمانست و علامت آن آنست که شفقت کند بر جملهٔ مسلمانان و جهد کند در کارهای مسلمانان و یاری دادن ایشان در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلیست که جایگاه نفاق است و علامت آن حقد است و غل و غش و حسد و گفت دعوی رعونتی است که وحمل آن نتوان کردن و هیچکس بر تربت شریف نرسد الا که بموافقت حق سبحانه و تعالی قرار گیرد و آداب عبودیت بجای آورد و فریضه‌های حق جل جلاله بتمامی ادا کند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد

نتواند

در ذکر ابو عبد الله محمد ابن الحسن الترغندی رحمة الله علیه

آن شاهد صادق و آن عارف عاشق آن صاحب قبول و آن تمامی اصول آن همه در عین آرزومندی محمد ابن الحسین ترغندی رحمة الله یگانهٔ عهد و نشانهٔ وقت بود و از بزرگان مشایخ طوس و کبار اصحاب ورع و تقوی و تجرید بکمال و او را کرامات در یاضات

پسندیده است وصحبت ابوعثمن حیری یافته بود ومشایخ بسیار دیده وگفت مرید در رنج طلب است اما سرور است زعنا وتعب وگفت صوفی بخداوند بود وزاهد بنفس وگفت حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارند بخشیده است و یاری ایشان را در بلا برک ایشان نهاده است بقدار معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری دهندهٔ او بود در آن بلا وگفت آلا مکشوف است ومعانی مستور وگفت هر که فرمان حق سبحانه وتعالی در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی او را در پیری خوار دارد وگفت هر که خدمت کند بصدق یک روز جوانمردی را برکت آن یک روز بروزگار او رسد پس حال کسی چون بود که همه عمر در خدمت بوده در حضور ایشان صرف کند وگفت هیچ انس نیست در اجتماع برادران بسبب وحشت فراق وهیچ وسیلتی نیست بخدای جز خدای تعالی وگفت هر که دنیا را ترک کند برای جاه دنیا آن از غایت حب دنیا بود

در ذکر قطب الاولیا ابی اسحق ابراهیم ابن شهریار کازرونی رحمة الله علیه

پیش رو و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود و شرح حال و مناقب و فضایل و خصایل او بیش از آنست که توان شمرد هم بعلم حقیقت و معرفت آراسته و هم بمتابعت شریعت و سنت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت و تجرید و فراست بغایت کمال بود و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و نشانی و اخلاقی عظیم داشت وصحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربت شیخ را تریاک اکبر میگویند از آنکه هر چه از حضرت وی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود ایشان را بر آورده میکرداند **نقلست** که آن شب که شیخ بوجود آمده بود از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که با آسمان پیوسته بود و شاخها داشت و بهر اطرافی شاخی از آن نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند تا جدش گبر بود **نقلست**

که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدّش مانع می شد و می گفت صنعتی آموختن او را ولیتر باشد که بغایت درویش بودند و شیخ میگواست تا قرآن آموزد و شیخ با پدر و مادر و جد ماجرا کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از همه کودکان حاضر می شد تا بر همه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی باشد در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منوّر باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند اما کمال شایستگی حکمت او را دیر دست دهد و کمتر و گفت در ابتدا که تحصیل علم میکردم خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم دو رکعتی استخاره کردم و سر بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبدالله خفیف و حارث محاسبی و ابو عمرو ابن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم که شخصی بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت این کتابها از آن شیخ ابی عبدالله خفیف است و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار شدم دانستم که حواله بخدمت وییست بعد از آن شیخ حسین اکار رحمه الله بیامد و کتابهای شیخ ابی عبدالله پیش شیخ آورد و یقین زیادت شد و طریقت او بر گزیدم و متابعت او اختیار کردم **نقلست** که پدرش گفت تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد او را مهمان کنی مبادا که در کار عاجز شوی شیخ هیچ نگفت تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی درآمده و خرواری نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت این را بدرویشان و مسافران صرف کن چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت خلایق میکن که حق تعالی ترا ضایع نگذارد **نقلست** که چون خواست که عمارت مجلس کند مصطفی را صلی الله علیه وسلم

بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد می نهاد روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد دیگر
مصطفی را صلی الله علیه وسلم در خواب دید که با صحابه آمده بود و مسجد را فراختر از آن
عمارت میفرمود و بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد **نقل است** که چون شیخ عزم
حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت پخته در آن
بود شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی خورد بعد از آن شیخ گفت چون
ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس گفت چون در میان جمع نبودی که
گوشت میخورم چون خالی شد تنها خواهی خورد عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نذر
کرده بود و نمیخورد و شکر نیز نذر کرده و نمیخورد وقتی شیخ رنجور بود طبیب شکر فرمود چندانکه جهد
کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد **نقل است** که
شیخ وصیت کرده بود مریدان را که هرگز هیچ چیز تنها نخورید **نقلست** که مریدی اجازت
خواست که خویشان را پرستش کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که
برفت و خویشان تباهه پخته بودند وی نیز موافقت ایشان لقمهٔ چند بخورد چون
بخدمت شیخ آمد اتفاقا او را با درویشی مناظره افتاد و جرم بطرف وی شد و جامه
که پوشیده بود بغرامت بدرویشان داد و برهنه ماند شیخ چون او را بدید گفت
تباهه بود که کار تو تباه بکرد **نقل است** که بجهت قوت شیخ قدری غله از قدس
آورده بودند و آن را تخم ساخته و در زمینهای مباح بکشتندی و بقدر حاجت قوت
شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع
کردندی و جامهٔ شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی و بغایت متورع و متقی
بوده است **نقل است** که در ابتدا اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند
چنانکه سبزی گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه برچیدندی و
نمازی کردندی و از آن ستر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعده

تباهه
نام طعام

سنه ستة وعشرین واربعمائة بود و عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه قدس الله
سره **نقل است** که روزی شیخ مجلس میگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق
بسیار وقتی خوش پیدا شد و خلق در آن جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم بگذشت که من
مردی مفسر و مذکرم و علم بیشتر از شیخ دارم چیست که این احوال و قبول جمعیت که شیخ را
هست مرا نیست و شیخ بفراست بدانست بر سر منبر نظر بقندیل کرد و گفت ای
درویشان آن آب قندیل با روغن مناظره میکند که چونست که من از تو عزیزترم و
حیات همه خلق من است و تو آمده و بر سر من نشسته روغن جواب میدهد که این
از آنست که من رنجهای گوناگون کشیده ام از کاشتن و درودن و کوفتن بعد از آن
سنگ آسیا بر سر من گردانیده اند و بعد از آن خود را می سوزم و دیگران را روشنائی می
دهم ازین سببها برتری یافته ام چون شیخ از منبر فرود آمد آن عالم بیامد و توبه کرد و
عذرها خواست و گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغولم بستدن صدقات و
بدرویشان مقیم و مسافر صرف کردن مرا بستدن و دادن چکار راست مبادا که
تقصیری رود و در قیامت بعتاب و حساب آن درمانم خواستم که درویشانرا
بگویم که تا هرکس باز بوطن خود روند و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی را
صلی الله علیه وسلم دیدم که مرا گفت که یا ابراهیم رح بستان و بده و نیز **نقلست**
که دو کس بخدمت شیخ آمدند و هر یک را از دنیا طمعی بود و شیخ بر منبر وعظ می گفت در
میانه سخن فرمود که هر که زیارت ابراهیم رح کند باید که خشنة لله را بود و هیچ طمع دنیائی
درمیان نباشد و هر که بطمع و غرض دنیائی پیش آورد و هیچ ثوابی نخواهد بود و پس جزوی ن اوردد اورا
از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام ویست که آنچه درین کتاب
فرموده است از اوامر و نواهی بجای آورده ام قاضی طاهر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش
بگذشت که شیخ زن نخواسته است چگونه همه اوامر و نواهی بجای آورده باشد شیخ روی

بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است و گفت و تنها در صحرا عبادت میکنم چون در سجده سبحان ربی الاعلی می گویم از رمل و کلوخ آن زمین میشنوم که موافقت من تسبیح میکنند **نقل است** که جهودی مسافری شیخ آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد و بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت ای جهود چرا سفری کنی جای بیت خوش نیست جهود شرم زده شد گفت ای شیخ چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا می کردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که بود و نان نه ارزد **نقل است** که امیر ابو الفضل دیلمی بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ من ندیم وزیرم فخر الملک مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا زحمت دهند و فرمانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد از آن روزی در مجلس خمر خوارکان حاضر بود پیش وزیر الحاح میکردند تا خمر خورد پس گفت ای شیخ کجائی در حال گربه در میان دوید و آن آلت خمر بشکست و بریخت و مجلس ایشان بهم بر آمد ابو الفضل چون آن کرامات بدید بسیار بگریست وزیر گفت سبب گریه تو چیست حال خود با وزیر گفت وزیر او را گفت همچنان بر توبه میباش و دیگر او را زحمت ندادند **نقل است** که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند وی را در دنیا و آخرت عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند **نقل است** که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من ایمن است بر دست من نشست و همچنین روزی آهوئی بیامد و از میان مردم بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهو بمالید و گفت قصد ما کرده است پس خادم را فرمود تا آهو را بصحرا برده رها کرد **نقل است** که از شیخ بوی خوش

فخر الملک

مدتی

آمدی که نه بوی مشک دعو بود و هر جا که ملک شتی بوی آن باقی بماندی نقل است که
روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامهٔ پاک دارد و آنرا رنگی میکند که در آن شبهت
است یعنی رنگ نیل و چون این پیغمبر و طیلسانی برنگ نیل پس گفت رنگ نیل این داشت
طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هر که حساب خود نکند
در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی
بدل فرا گیرد و دنیا را بدست و چنان مباش که ذکر را بزبان گیری و دنیا را بدل و گفت
بینائی مؤمن بنور دل بود از آنکه آخرت غیبت است و نور دل غیب و غیب بغیب
توان دید و گفت کمترین عقوبت عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بربایند و
گفت دنیا داران بنا کار بعیب جوارح رد کنند و بظاهر وی نگرند و حق تعالی بندگان
بعیب دل رد کند و بباطن وی نگرد واذا رأیتهم تعجبك اجسامهم و
گفت ای قوم چه بوده است بذکر دیدار هر چه هست در وی با خدا و ندخود کنید که شما
در دنیا و آخرت از وی گزیر نیست و گفت امروز در کار زدن بیشتر گبر ند و مسلمان اند
چنانکه ایشان را می توان شمرد اما روزی باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندک شوند
نقلست که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست شیخ مسلمان شدند و گفت
مرد آنست که بستاند و بدهد و نیم مرد آنست که بدهد و نستاند و نامرد آنست که نه دهد و نستاند
و گفت در خواب دیدم که از این مسجد تا آسمان معراجی پیوسته بودی مردم می آمدند و
بدان معراج تا آسمان میشدند و گفت حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر که قصد
زیارت این بقعه کند مقصود دیگر دارد دینی و دنیائی حق تعالی او را کرامت کند و گفت
در این روزی چند در دنیا اگر ترا برهنگی و گرسنگی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد
و بنعیم آخرت رسی و گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و کاهلان و ملولان و گفت جهد کنید
که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشید المرء مع من احب و گفت

جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد وگفت در همه غیبت برادران مسلمان را در پیش دار تا حق تعالی ترا فردا پیش دارد وگفت مؤمن تا لذات دنیا ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد وگفت حق تعالی هر بندهٔ را عطائی داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس بچیزی داد و مرا انس بخود داد وگفت بار خدایا همه کس ترا می خوانند و می طلبند تو کرا میئ و با کیستی پس گفت اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذِیْنَ اتَّقَوْا وَالَّذِیْنَ هُمْ مُّحْسِنُوْنَ حق تعالی با آنکس است که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود چون فرمان وی بشنود ادای آن نشتابد و چون نهی بشنود از آن باز ایستد وگفت جهد آن کن که در میانهٔ شب برخیزی و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگوی لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ نقل است که روزی شیری بسته در پیش رباط می گذرانیدند شیخ چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کرده که بدین بند و دام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تعجب نکنید که شیطان را ازین بسیار است که ما آنرا می شناسیم یعنی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده اند اصحاب بگریستند وگفت خداوندا اگر در قیامت با من بگوئی چه خواهی گردم مرا بر بالای بدار و همه دوستان و یاران مرا من نمای تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر حال بگونهٔ دیگر است مرا براهی فرست بدوزخ که کس مرا نه بیند تا دشمنان من شادمانی نکنند وگفت هر آنکس که هوای شهوت بروی غالبست باید که زن کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی وگفت من همچو غرقه ام در دریا که گاه گاه امید خلاص می دارم و گاه از خوف هلاک می ترسم وگفت حق تعالی پیغمبر یاد ای بندهٔ من از همهٔ عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که ترا از من در کل جهان ناگزیر است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی وگفت بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت

انس و مناجات حق تعالی بخشیده باشد و هر کرا این چشید پیوسته سلم سلم میگوید و گفت
چگونه نترسد بنده که او را نفس و شیطان از یک جانب و سلطان از یک جانب و او در میان
عاجز و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر کیش هر دو نیک نتوانش
نیک نبوت و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صالحان دلیری کند
و مخالفت ایشان ورزد دنیا دِش برود و ایمانش با خطر باشد و گفت که بپرهیزید از آنکه فریفته
شوید بتقرب کردن مردمان نزدیک شما که آن از فتنهاء بزرگ است و آفت بسیار و
گفت سخی سر کیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای بهشت گشاده و بخیل سر
کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بر وی و گفت
خداوندا نعمتهاء تو بر ما بی شمار است از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنیم و بدل شکر
تو میگوییم و تو خداوندا قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از
فضل تو است و گفت هر که دست دراز کند تا برادری مسلمان را بزند از من نیست و گفت
پیش چهار کس دست تهی مروید پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست
خود بینی که بمخالفت مشغولست و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح بموافقت هوای
نفس الهام و کشف و عطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و
عتاب کند خاص را و تا مادام که عتاب میکند هنوز محبت باقی است **نقل است** که
چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را گفتی ای فرزند صوفی و درویشی
کاری سخت است گرسنگی و تشنگی و برهنگی باید کشید و خواری و شما را گدایان خوانند اگر
تحمل اینها دارید در آیید و اگر نه همچنان بکار خود مشغول باشید و عبادت خدا میکنید و
گفت بترسید و با همجلیس بد مکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا با وی مکافات
آن کند در بدی کما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساتم و گفت حق تعالی را
شرابیست در غیب که در سحر اولیا را بدهد و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب

مستغنی کرد و گفت دوست خدا هر کرد دوست دنیا نبود و دوست دنیا هر کرد دوست
خدای نبود و شیخ این دعا گفتی اللهم اجعل هذه البقعة عامرة بذکرک و
اولیائک و اصفیائک الی الابد و اجعل قوتنا و قوتهم یوما بیوم من
الحلال من حیث لا یحتسب اللهم اجعلنا من المحبین فیک و من المتاذین
فیک و من المتزاورین فیک بحرمة نبیک محمد المصطفی صلوات الله
وسلامه علیه وانظر الی حوائجه کما ینظر الارباب فی حوائج
العبید والی ما یعلمه من الذنوب اللهم اغننا بحلالک عن حرامک
وبفضلک عن من سواک و بطاعتک عن معصیتک یا من اذا دعی اجاب
واذا سأل اعطی هب لنا من لدنک رحمة وهیئ لنا من امرنا رشدا
اللهم اغننا عن باب الاطباء وعن باب الامراء وعن باب الاغنیاء
اللهم لا تجعلنا بثناء الناس مغرورین ولا عن خدمتک مهجورین
ولا عن بابک مطرودین ولا بنعمتک مستدرجین ولا من الذین
یاکلون الدنیا بالدین وارحمنا یا ارحم الراحمین وصلی الله علی خیر
خلقه محمد واله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما دائما ابدا کثیرا
برحمتک یا ارحم الراحمین و گفت الهی ابراهیم خلیل تو علیه السلام از حضرت
تو درخواست که ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیر ذی زرع
عند بیتک المحرم ربنا لیقیموا الصلوة فاجعل افئدة من الناس تهوی
الیهم وارزقهم من الثمرات لعلهم یشکرون و دعای او اجابت کردی
واگر من ابراهیم خلیل نیستم تو رب جلیل هستی من بنده عاصی کم و از تو درخواهم اللهم ان
تجعل هذا الوادی القفر و المکان الوعرا هلا عامرا بذکرک و اولیائک من عبادک و
اصفیائک واگر این مکان مکان مکه نیست باری از وادی قفر خالی نیست از خیر الیش

خالی مگردان و اهل این بقعه را ایمن گردان در دنیا و آخرت و از مکر شیطان نگاه دار اللهم اجعل دعائی مرفوعا و ندائی مسموعا و اجعل افئدة من الناس تهوی الیهم و همهم واقفة علیه حتی یتصل فیه الخیرات و یدوم اقامة الطاعات وگفت من چگونه از حق تعالی نترسم و حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم ترسنده بودند و روح علیهم السلام ترسنده است وگفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن دوست میدارم وگفت در معنی الحدیث که ان الشیطان یجری مجری الدم گفت از آنکه شیطان پلید است و خون پلید در پلید گذرد اما ذکر حق تعالی پاک است و روح پاک پاک در پاک گذرد وگفت کرامت هرکسی آنست که حق تعالی بردست او براند از خیرات و هر آنکس که بردست وی چیزی رود از خیرات که بردست دیگری نرود آن کرامت وی است و پرسیدند که دوست نجاست و پلیدی از دوست باز میدارد چونست که حق تعالی بندهٔ مومن را بگناه آلوده میکند چه سر است درین گفت این از جملهٔ حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند وگفت عبادت حظ نفس است و اشارت حظ روح عبادت از آن بدنست و اشارت از آن روح و پرسیدند که چون رزق مقسوم است سؤال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا عز و شرف مؤمن ظاهر شود کما قال لو اعطیتك من غیر مسئلة لم نظهر کمال شرفك فامرتك بالدعاء لتدعونی فاجیبك وگفت لباس تقوی مرقع است از آنکه از دیدن صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل میشود **نقلست** که روزی شیخ می گذشت و مردم بزیارت میکردند طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کودکان بی عقل ترا چگونه می شناسند و زیارت میکنند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خوابند من بدعای خیر و صلاح ایشان نهاده است وگفت نهایت مجاهده آنست که ببخشند هر چه دارند بر آنکس که

نیمه نهاده ام

هیچ جدّی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بدل روحست وگفت ایمان خاص است و
اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلّقان ایشان چیزی بشیخ
آورند و گویند از وجه حلالست قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده اند
چون دربند صلاح خود نیستند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند وگفت هر که بغیر از حق تعالی
و خدمت وی عزّتی طلبد از دنیا نرود تا هم بدان طلب عزّت خوار شود و شیخ این
شعر بسیار خواندی مصاحبت الغریب مع الغریب کمن بنی البناء علی
الثّلوج فذاب الثلج وانهدم البناء وقد عزم الغریب علی الخروج کازرونی
دلی که مهر تو ورزد تو دل فدلی بنوبت خوش بود مه آن فرو گشت کو شست و نوبت
فیروزت وگفت باید که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای نوکت نوش
چون من هست وی من کم کس چون تو نیست وگفتی بهشت بود ار توی من الست مکرم
فیوا دیگی رد بن وگفت باید که پیوسته تحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل
طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا
و سمعت پرهیزکن و هرچه دانی پنهان مکن و پیوسته در طلب رضاء حق تعالی باش و جهد
کن تا آن علم بعمل آوری واگر نه چون کالبدی بی روح بود زنهار و صد زنهار تا بعلم عمل
هیچ چیز از حطام دنیا طلب نکنی و بپرهیز از آنکه علم و عمل را پیشه بود که بدان جذب کنی و مصطفی
صلّی الله علیه وسلّم فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نامش از نیکی
ببرند و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند و را در آخرت
هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست در طعام
و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند و باید که پیوسته در لباس
مسکنت باشی و ترک زینت و تجمّل کنی و بدانکه عزّ تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است
و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلّی الله علیه وسلّم فرمود که بدترین امّت من آن

کرو هند که تنهای ایشان در نعمت رسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند وجهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که حقتعالی پیوسته نگاه دارد این امت است تا ما دام که سته کار نکرده باشند یکی نیکان بزیارت بدان نشده باشند و بهتران مریدان را ترک نداشته باشند و آنرا قاریان اهل طریقت و اهل متابعت سنت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعال کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان کمارد و جباری بدیشان مسلط کند تا پیوسته ایشانرا میرنجاند و زینهار تا با زنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیریست از تیرهای شیطان و قطعا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرد مگذار و نصیحت اصحاب میکن وجهد کن که بامداد و شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خواننده قرآن و مستمع می بارد و جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت واثری عظیم دارد و بر تو باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان ترا در وادیها و رسوائیها نیفکند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باش نقل است که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهار چیز وصیت میکنم آنرا قبول کنید و بجای آورید که اول هر آنکس که به خلافت بجای من نشیند او را با وقار و تمکین دارید و فرمان او بر بید و در بامداد با مداد او درس قرآن کنند و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا وی را با اعزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که بگوشه دیگر نشیند و دل با یکدیگر راست کنید نقل است که جریده داشت که نام توبه کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در قبر نهادند نقلست که بعد از وفات شیخ را بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت اول کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن تذکره

نوشته بود و جمله را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوندا هر آنکسی که بحاجتی نزدیک من آید و زیارت من دریابد مقصود و مطلوب وی را روا گردان و بر وی رحمت کن قدس الله روحه العزیز

در ذکر ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه

آن بحر اندوه آن راسخ تر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجوبهٔ ربانی قطب وقت ابو الحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان مشایخ و قطب اوتاد و ابدال بود و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود و متمکن و کوه صفت بود و در معرفت و توحید و تحقیق بغایت کمال و دایما در تن بریاضت و مجاهده و بدل در حضور و مشاهده و عالی همت و بزرگ مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت و در گستاخی کردن با حضرت خداوند تعالی چنان بود که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ بایزید هر سال بزیارت دهستان شدی که آنجا قبور شهدا است و چون بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس بر کشیدی مریدان از وی سؤال کردند که شیخا ما هیچ بوی نمی شنویم او گفتی از این دیه دزدان بوی مردی می شنوم کنیت وی ابو الحسن و علی نام وی و بسه درجه از من در پیش بود بار عیال کشد و درخت نشاند و کشت کند نقل است که شیخ در ابتدا دوازده سال نماز خفتن بجماعت در خرقان بگذاردی و روی بزیارت شیخ بایزید نهادی و چون آنجا رفتی بایستادی و گفتی بار خداوندا از آن خلعتی که بایزید را داده ابو الحسن را نصیبی ده و آنگاه بازگشتی چنانکه نماز صبح در خرقان گذاردی بطهارت نماز خفتن و چون از زیارت شیخ بایزید باز می آمدی پشت بر خاک وی نمی کردی همچنین روی بخاک او از پس واپس می آمدی تا خرقان بعد از دوازده سال از تربت شیخ بایزید آوازی آمد که ای ابو الحسن گاه آن آمد که بنشینی شیخ گفت ای بایزید همتی

میدار که اُمّی ام و از رموز شریعت چیزی زیادت میندانم آواز آمد که ای ابو الحسن آنچه مرا
داده‌اند از برکات تو بود ابو الحسن گفت تو سی و نه سال پیش از من بودی گفت بلی ولیکن
چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان بآسمان بر می‌شدی و سی سال
با خداوند بحاجتی درمانده بودم بسرم ندا کردند که ای بایزید بحرمت آن نور را
شفیع آر و شیخ ابو الحسن گفت چون بخرقان آمدم به بیست و چهار روز جمله قرآن بیاموختم
و بروایتی دیگر آنست که بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم
کردم نقل است که باغ داشت بکنار بیل فرو برد نقره برآمد دوم بار فرو برد
زر برآمد سیوم بار مروارید و جواهر برآمد ابو الحسن گفت خداوندا ابو الحسن بدین فریفته نگردد
من بدین دنیا از چون تو خداوندی برنگردم و گاه می‌بود که گاو می‌بستی چون وقت نماز
درآمدی شیخ در نماز شدی و گاو و سپنجان سیر همی کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقل است
که عمر و ابو العباس سان شیخ را گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم
و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایهٔ آن بخفتی شیخ گفت بیا تا هر دو دست لطف
حق گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم که نه ببهشت التفات کنیم نه بدوزخ روزی شیخ المشایخ
پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی
زنده بیرون آورد و در پیش شیخ بنهاد شیخ نگاه کرد تنوری تافته بود دست در آن
تنور کرد و ماهی زنده برآورد و گفت از آب ماهی زنده بیرون آوردن سهل بود از آتش
باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیا تا بدین تنور فرو شویم تا بزندگی که برآید گفت یا عبد الله
بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا بهستی او که برآید شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت نقلست
که شیخ المشایخ گفت سی سال است که از بیم شیخ نخفته‌ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم
او در پیش دیدم تا بحدی که ده سال است میخواهم که در بسطام پیش از وی بزیارت بایزید
رسم نمی‌توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش من آنجا رسیده باشد

ابو العباس (نسخه)

از ان

نقلست که یکروزی شیخ در میان سخن میگفت هر که طالب این حدیث است قبله جمله
اینست و چهار را انگشت فرو گرفت و اشارت بدان کرد و آن یکی گشاده داشت پس
این سخن بشیخ المشایخ رسید و از سر غیرت گفت چون قبله دیگر پدید آمد ما آن قبله را راه
فرو بندیم پس در آن سال راه حج بسته شد هر که عزیمت کرده بود یا دزدان راه ایشان
بزدند یا هلاک شدند و نرسیدند پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه نهیم
گفت جائیکه پیلان پهلو سایند اگر سارخکی چند هلاک شوند باکی نبود **نقلست**
که وقتی جماعتی بسفری همی شدند و بد گفتند شیخا راه مخوفست ما را دعائی بیاموز تا اگر
بلائی پدید آید بدان دفع شود شیخ گفت چون بلائی پدید آید از ابو الحسن یاد کنید قوم را
آن سخن خوش نیامد آخر چون برفتند و راه زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از
ایشان شخصی در حال از شیخ ابو الحسن یاد کرد و از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد
در گرفتند که اینجا مردی بود کجا شد که او را نمی بینیم و نه بار و ستور او را تا بدان سبب بدو
و بقماش او هیچ آفت نرسید و دیگران مال برده و برهنه ماندند چون آن شخص را بدیدند
بسلامت متعجب ماندند تا او گفت سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که هنّاک الله
تعالی بفرمای که سر آن چیست که ما همه خدای تعالی را خواندیم کار ما بر نیامد و این شخص ترا
همی خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید مجاز خوانید و ابو الحسن
بحقیقت اما ابو الحسن را یاد کنید تا ابو الحسن برای شما خدای تعالی را یاد کند که کار شما بر آید که
اگر بمجاز و عادت خدای تعالی را هزار بار یاد کنید سود ندارد **نقلست** که مریدی
از شیخ درخواست که مرا دستوری ده تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم را ببینم شیخ دستوری
داد چون بلبنان رسید جمعی دید نشسته روی بقبله و جنازه در پیش نماز می کردند مرید پرسید که
بدین جنازه چرا نماز نکنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنجبار قطب اینجا امامت کند
مرید شاد شد یک زمان بود همه از جای بجستند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده و نماز بگزارد

و مرا دهشت افتاد چون بخود باز آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته گفتم این شخص
که بود گفتند ابو الحسن رح خرقانی گفتم که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری کردم که من مرید
اویم و من چنین سخنی گفته ام شیخ شفاعت کنید تا مرا بخرقان برد که بدل شد تا در سفرم
پس چون وقت نماز درآمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام باز داد من
دست در دامن آوردم و مرا دهشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار
نکنی که من از خدای تعالی درخواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده دارد
و از آفریده هیچکس مرا ندید مگر زنده و آن بار زندیق بود **نقل است** که امامی
بسماع احادیث میخواست شد بعراق بشیخ گفت اینجا کس هست که اسنادش عالی
تر است گفت نه همانا شیخ گفت من مرد امی ام هرچه حق سبحانه و تعالی داده است
مرا منت نهاده و علم خود مرا داد منت نهاد گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت
از رسول صلعم مرد را این سخن معقول نیامد شبانه بخواب دید مهتر و بهتر هر دو عالم را صلعم
که فرمود جوانمردان راست میگویند دیگر روز بیامد و آغاز کرد بحدیث خواندن جائی
بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی بچه دانستی شیخ گفت چون تو حدیث
آغاز کنی دو چشم من بر ابروی پیغمبر بود صلعم که چون ابروی مبارک درهم کشیدی مرا
معلوم شدی که ازین تبرا میکند عبدالله انصاری رح گوید مرا بند بر پای نهادند و ببلخ میبردند
در همه راه با خود اندیشه همی کردم که همه حال بر زیر پای من ترک ادبی نرفته چون در
میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر بام آورده اند تا در تو اندازند اندران ساعت
مرا کشف افتاد که روزی سجادهٔ شیخ باز می انداختم سر پای من بدانجا باز آمد در حال توبه
کردم دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگی نتوانستند انداخت **نقلست**
که چون ابو سعید رح بر شیخ رسید قرص چند جوین بود معدود که زن پخته بود شیخ او را گفت ازاری
برین قرصها انداز و چندانکه میخواهی بر ومی گیر و ازار برمگیر زن چنان کرد **نقل است**

مرد امّی

که چون خلق بسیار گرد آمدند قرص چندانکه خادم همی آورد دیگر باقی بود تا بیکبار آنرا برداشتند شان آمدند
قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر انبار بر نگرفتی همچنان تا قیامت قرص از زیر آن بیرون
می آوردندی چون از نان خوردن فارغ آمدند شیخ ابوسعید گفت دستوری هست تا
چیزی برگویند **نقل است** که شیخ هرگز سماع نکردی چون شیخ ابی سعید بزیارت
او آمد بخرقان بعد طعام خوردن شیخ را گفت دستوری هست که چیزی برگویند
شیخ گفت ما را پروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنویم پس قوالان
بدست مالش بیتی بگفتند شیخ در همه عمر پیش از این یک نوبت سماع نکرده بود پس شیخ
ابی سعید گفت ای شیخ وقتست که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید
و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت او در جنبش آمدند
شیخ ابوسعید گفت یا شیخ بس کن که بنا خراب شود پس گفت بعزت خدای که
آسمان و زمین بر موافقت تو در رقص آیند شیخ گفت سماع کسی را مسلم است که
از بالای وی تا عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شما را
گویند که این رقص چرا میکنید بگوئید بر موافقت قومی که برخاسته اند و ایشان
همچنین باشند **نقل است** که شیخ ابوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط از یکی
بدین آید و قبض آن یکی بدان شود دیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد
شیخ ابوسعید از شب تا روز سر بزانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابوالحسن همه شب
نعره همیزد و رقص همیکرد شیخ ابوسعید بیامد و شیخ ابوالحسن را گفت بیا و خرقه من
بمن باز ده که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد گفت ای شیخ
اندوه من بمن باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس بوسعید را
گفت فردا قیامت در میا که همه لطفی و با نیازی تا نخست من بروم و فزع قیامت
بنشانم آنگاه تو در آئی پس گفت خدای تعالی کافری را آن قوت داده بود که چهار

فرسنگ

و سنگ کوهی بود و می تراشید تا بر سر لشکر موسی زند علیه السلام چه عجب اگر مؤمن را
آن قوت بدهد که فزع قیامت را بنشاند پس شیخ ابو سعید باز گشت و سنگی بود بر
درگاه مجاسن در آنجا مالید شیخ ابو الحسن از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را برکندند و
بمحراب باز آوردند چون شب در آمد بامداد آن سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود
شیخ دیگر بار بمحراب باز آورد و دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمده بود همچنین تا سه
نوبت شیخ ابو الحسن گفت اکنون همچنان بر درگاه بگذارید که شیخ ابو سعید لطف بسی
میکند پس بفرمود تا راه از آنجا بینداختند و دری دیگر گشادند پس شیخ ابو الحسن چون
بوداع او آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سال است که از
حق کسی میخواستم تا سخنی چند از آنچه در دل دارم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانچه وا شنود
تا که ترا فرستادند لاجرم شیخ ابو سعید آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند چرا آنجا سخنی نگفتی
گفت ما را باستماع فرستاده بودند پس گفت از یک بحر یک عبارت کنند بس و گفت
من خشت پخته بودم چون بخرقان رسیدم گوهر باز گشتم **نقلست** شیخ ابو سعید گفت
بر سر منبر پیش شیخ ابو الحسن آنجا حاضر بود که کسانیکه از خود نجات یافته اند پاک از خود بیرون آمدند
از عهد نبوت الی یومنا هذا بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله برشمرم و اگر کسی از خود پاک شد
اینک پدر این خواجه و اشارت پیش شیخ ابو الحسن کرد و استاد ابو القاسم قشیری گفت
چون بولایت خرقان در آمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر پنداشتم از
ولایت خود معزول شدم **نقل است** که ابو علی سینا آوازه شیخ عزم خرقان کرد چون
بوثاق آمد شیخ بهیمه رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت زندیق کذاب را چه میکنی همچنین
بسی جفا گفت در خاطرش آمد شیخ را که زنش منکر او بود حالش چه بود ابو علی عزم صحرا کرد تا شیخ بیند
شیخ را یافت که همی آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده ابو علی از دست برفت گفت شیخا این
چه حالتست گفت آری تا ما بار چنان گرگی نکشیم یعنی زن چنین شیری بار ما نکشد پس بوثاق باز آمد

ابو علی بنشست وسخن آغاز کرد وبسی گفت وشیخ پارهٔ گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت
کند دلش گرفت برخاست وگفت مرا معذور میدار که این دیوار عمارت می باید کرد
و بر سر دیوار شد ناگاه تبر از دستش بیفتاد ابو علی برخاست تا آن تبر بدست شیخ بدهد
پیش از انکه ابو علی برخاستی وآنجا رسیدی آن تبر برخاست از جای و بدست شیخ باز
شد ابو علی یکبارگی اینجا از دست برفت وتصدیقی عظیم بدین از حدیثش پدید آمد تا
بعد ازین طریقت فلسفه گشید چنانکه نقل است که عضد الدوله یکی وزیر در بغداد اورا
درد شکم برخاست جملهٔ اطبا را جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر نعلین شیخ بشکم او فرو
بیاوردند حق سبحانه وتعالی شفا بداد نقل است که مردی پیش شیخ آمد وگفت
میخواهم که خرقه در من پوشی شیخ گفت اول مسئلهٔ مرا جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در
سر کشد زن شود گفت نه گفت اگر نیز زنی جامهٔ مردی در پوشد هم مرد نشود اگر تو مرد نیستی
بخرقه پوشیدن مرد نخواهی گشت نقلست که شخصی نزد شیخ آمد وگفت اجازت ده
تا خلق را بخدای تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالی زینهار تا بخود
دعوت نکنی گفت شیخا خلق را بخویش دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت
کند و ترا ناخوش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی نقل است که وقتی
سلطان محمود وعده داده بود ایاز را که خلعت خویش در تو خواهیم پوشید وتیغ برهنه
برسم غلامان بر بالای سر تو خواهیم آورد چون محمود بزیارت شیخ آمد رسول فرستاد که
شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز از برای او از خانقاه بخیمهٔ او در آی
ورسول را گفت اگر نیاید این آیت برخواند قوله تعالی اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر
منکم رسول بیامد وپیغام بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید پس این آیت برخواند شیخ
گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرسول خجالتها دارم تا به
اولوا الامر چه رسد رسول بیامد وبمحمود باز گفت محمود را وقت آورد گفت برخیزید که او نه

از آن مرد اینست که ما گمان برده بودیم پس جامهٔ خویش با ایاز در پوشید و ده کنیزک را
جامهٔ غلامان در بر کرد و خود بسلاح داری ایاز پس و پیش او می آمد با اصحاب روی
بصومعهٔ شیخ نهاد چون از در صومعه در آمد سلام گفت شیخ جواب گفت امّا بر پای
نخاست پس روی بمحمود کرد و در ایاز ننگریست محمود گفت بر پای نخاستی سلطان را
شیخ گفت اینهمه دام بود سلطان گفت آری دامست امّا مرغش تو نه پس دست
محمود بگرفت و گفت پیش آی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگوی گفت این نامحرمانرا
بیرون فرست محمود اشارت کرد تا کنیزکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید
سخنی و حکایتی بگوی شیخ گفت بایزید چنین گفته است که هرکه مرا دید از رقم شقاوت
ایمن شد محمود گفت از قدم پیغمبر زیادتست صلّی الله علیه و سلّم و ابوجهل و ابولهب
و چندان منکران او را دیدند و از اهل شقاوتند شیخ گفت محمود را ادب نگاه دار و تصرف
در ولایت خویش کن که مصطفی را صلعم کسی ندید جز چهار یار او و صحابهٔ او و دلیل بر این
اینست وَ تَرٰیهُمْ یَنْظُرُوْنَ اِلَیْکَ وَهُمْ لَا یُبْصِرُوْنَ محمود را این سخن خوش
آمد گفت مرا پندی ده گفت چهار چیز نگاه دار اوّل پرهیز از مناهی و نماز با جماعت و سخاوت
و شفقت بر خلق خدای تعالی محمود گفت مرا دعا بکن گفت خود اینک دعای میکنم اللّهم
اغْفِرْ لِلْمُؤْمِنِیْنَ وَالْمُؤْمِنَاتِ گفت دعای خاص بگوی گفت ای محمود عاقبت
محمود باد پس محمود بدرهٔ زر پیش نهاد شیخ قرص جوین پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود همی
خائید و در گلویش میگرفت شیخ گفت مگر در حلقت همی گیرد گفت آری گفت میخواهی که ما را این
بدرهٔ زر تو نیز در گلو بگیرد بگیر که اینرا طلاق داده ایم محمود گفت چیزی قبول کن گفت نکنم
پس مرا از خود یادگاری ده شیخ پیراهنی از آن خود بدو داد محمود چون باز همی گشت گفت
شیخا خوش صومعه داری شیخ گفت آنهمه داری این نیزت می بایدت پس در وقت رفتن
شیخ او را بر پای خاست محمود گفت اوّل که در آمدم التفات نکردی اکنون بر پای می خیزی

اینهمه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت اوّل در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی و در آخر در انکسار و درویشی میروی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است
اول برای پادشاهی تو برخاستم اکنون برای درویشی برخیزم پس سلطان برفت و در آنوقت
بسومنات شد بیم آن افتاد که شکسته شود ناگاه از اسپ فرود آمد و بگوشهٔ شد و روی
بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت الٰهی بآب روی خداوند این خرقه
که ما را برین کفّار ظفر ده که هرچه از غنیمت میگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کفار
غدری و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که لشکر
اسلام ظفر یافت و آنشب محمود بخواب دید که شیخ میگفت ای محمود آب روی خرقه [ما] ببردی
بر درگاه حق که اگر در آن ساعت درخواستی جملهٔ کفار را اسلام روزی کردی نقل است
که یک شب شیخ گفت امشب در فلان بیابان راه میزدند و چندین کس را مجروح
کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان بود که شیخ فرموده بود و این عجب همین شب سر
پسر شیخ بریدند و در آستانهٔ او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت و زنش منکر او بود میگفت
چه گوئی کسی را که از چندین فرسنگ خبر میدهد و خبرش نبود که سر پسرش بریده باشند و در
آستانهٔ او نهاده شیخ گفت آری آن وقت که آن می دیدیم پرده برداشته بود و آن
وقت که پسر را شهید میکردند پرده فرو گذاشته پس مادر سر پسر دید در حال گیسو ببرید و
بر سر پسر نهاد و نوحه آغاز کرد شیخ نیز پارهٔ از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد و گفت این
تخم هر دو پاشیده ایم تو گیسو بریدی من نیز موافقت کردم نقل است که شیخ با
درویشان بسیار در خانقاه نشسته بودند و هفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی
بیامد و خرواری آرد و گوسفندی بیاورد و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ
فرمود هر که از شما نسبت بتصوف درست کرده باید این را بستاند که من زهره ندارم که
لاف از تصوف زنم هیچکس آن را نستد تا باز پس بردند نقل است که شیخ گفت

دو برادر بودند و مادری هر شب یک برادر بخدمت والده مشغول شدی و یک برادر بخدمت خداوند تع آن شخص که بخدمت خدای تعالی مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر را گفت امشب نیز خدمت خداوند تعالی بمن ایثار کن چنان کرد آن شب بخدمت خداوند سر بسجده نهاد در خواب شد دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم او گفت آخر من بخدمت خدا تعالی مشغولم وا و بخدمت والده مرا در کار او میکنند گفتند آری زیرا که آنچه تو میکنی ما ازین بی نیازیم ولیکن مادرت بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند نقل است که چهل سال شیخ سر بر بالین ننهاد و نماز صبح بوضوی نماز خفتن کرد ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخا چه بود گفت ابو الحسن رح استغنا و بی نیازی حق امشب مشاهده کرد و گفت سی سال است تا بغیر حق یک اندیشه در خاطر من گذر نکرده است نقلست که روزی مرقع پوشی از هوا درآمد و پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت جنید رح وقتم شبلی رح وقتم بایزید رح وقتم شیخ بر پای خواست و پای بر زمین میزد و میگفت خدای وقتم مصطفی وقتم و معنی همانست که در انا الحق حسین رح منصور شرح داده ایم که او محو بود و گویند که عیب برادلیا نرود خلاف سنت چنانکه فرمود علیه السلام انّی لأجد نفس الرحمن من قبل الیمن نقلست که روزی بشر شنیدا کردند که ای ابی الحسن رح از خلقان و از منکر و نکیر میترسی گفت من از مردگان نترسم و شنتر که چهار دندان شد از آواز جرس ترسد پس ندا آمد که از قیامت و از صعوبات و فزع آن ترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک برآری و خلق را در عرصات حاضر گردانی من در آن موقف پیراهن ابو الحسنی خود را از سر برکشم و در دریا و حدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و ابو الحسن رح نبود موکل خوف و مبشر رجا پیش که رود نقل است که شبی نماز میگذارد آوازی شنید که هان ای ابو الحسن رح خواهی که آنچه از تو میدانیم با خلق بگوئیم تا سنگسارت کنند شیخ گفت خداوندا خواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم

واز کرم تو می بینم با خلق بگویم تا هیچکس دیگر ترا سجود نکند آوازی شنیدم که نه تو گویی و نه
من کنم **نقلست** که یکبار میگفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بوی
ندهم که نه از وستده ام که باز بدو دهم من جان از تو ستده ام جز بتو باز ندهم وگفت در نزعم
ندا کردند که ایمان چیست گفتم خداوندا آن ایمان که تو آوردهٔ مارا تمام است وگفت ندامی آید دادهٔ ن
که تو مائی و ما تو جواب میدهیم که نه تو خداوند قادری و ما بندهٔ عاجز وگفت حق تعالی از خلق
نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی وگفت چون بگرد عرش رسیدم صف
صف ملائکه پیش باز می آمدند و مباهات میکردند که ما کروبیانیم و ما روحانیانیم من گفتم ما
الهیانیم تا همه خجل گشتند و مشایخ شاد گشتند بجواب دادن من وگفت سه چیز را غایت
آن ندانستم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه وسلم ندانستم و غایت کید نفس ندانستم
و غایت معرفت ندانستم وگفت مرا چون پارهٔ خاک جمع کردند پس بادی با بنوه درآمد
وهیبت آسمان و زمین از من برکرد و من خود ناپدید شدم وگفت حق تعالی مرا قدمی
داد که بیک قدم از عرش بثری شدم و از ثری بعرش باز آمدم پس بدانستم که هیچ جایی
نرفته ام پس حق ندا کرد که آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم دراز
سفرا که مائیم وکوتاه سفرا که مائیم که هرچند میرویم از پس خویشتنیم وگفت چهار هزار کلام
از حق شنیده ام اگر بدو هزار رسیدی آنرا نهایت نبودی که چه پدیدار آمدی وگفت بر نسخه بدیدار
خویشتن چنان قادر بودم که خواستم که پلاس سیاه دیبای رومی گردد و چنان گردید اکنون
سپاس خداوندرا که همچنانست وگفت دل از دنیا و آخرت ببریدم و بخدای باز بردم
وگفت آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا باسمان و از آسمان تا بعرش
و از عرش تا بقاب قوسین و از قاب قوسین تا بمقام نور اگر چندیشه خویشتن را فرا نماید
نیک مرد نبود وگفت امی ام نیک بالاحق یعنی همگی من آنچه هست در حق محو است بتحقیقت
و آنچه مانده است خیالست وگفت اینچه در دلست اگر قطرهٔ بیرون آید جهان چنان شود

که در عهد نوح علیه السلام و گفت آنگاه نیز که من از میان شما بشده باشم و در پس کوه
قاف یکی را از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان میگیرد و با وی سختی میکند و
من دست از گور برکشم و لطف خدای تعالی بر لب و دندان او برزنم و گفت چیزیکه
از آن خدای تعالی در من همیگیرد و من نیز روی بخدای تعالی باز کردانم و گفت الهی اگر
مرا چیزی خواهی داد چنان چیزی ده که از زمان آدم علیه السلام تا قیامت هیچ
بر آن نگذشته باشد که من باز ماندهٔ هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکوئی که از عهد آدم
علیه السلام تا این ساعت و ازین تا بقیامت با پیران کرد تنها با پیر شما کرد و
هرگز نیکوئی که با مریدان همه پیران کرد تنها با شما کرد و گفت هر شب نماز شام آرام
نگیرم تا حساب خویش با حق تعالی باز نکنم و گفت باخلاص کار خویشتن ندیدم تا آفریده
تنها خویشتن را ندیدم و گفت اگر حق تعالی در قیامت تمامت خلق را بمن بخشد این
چشم که در پیش دارم باز آن ننگرم از علو همت که بر درگاه خداوند دارم و گفت چگونه در
حق مردی که قدم نه بویرانی دارد و نه بابادانی و حق تعالی او را در مقامی داشته است
که در قیامت حق تعالی او را برانگیزاند و همه خلق ویرانی و آبادانی بوزدی برخیزند و همه
خلق را بوی بخشند که او دعا نکند درین جهان و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در
دنیا زیر خار بنی با خداوند زندگانی کنم دوستر از آن دارم که در بهشت زیر درخت
طوبی که از وی خبری ندارم و گفت اینجا نشسته باشم گاه گاه چندان قوت از آن خداوند
با من باشد که گویم که دست برکنم و از جای آسمان برگیرم و اگر پای بر زمین زنم بنشیب
فرو برم و گاه باشد که خویشتن باز نگرم مردی باخدای کنم و گویم با این تن و خلق که مرا است
چندین سلطنت بچه کار آید و گفت چشیده ام و خود ناپدید و شنوده ام و خود ناپدید
و گفت دست از کار باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دست بهوا فراز کردم هوا در دست
من کمبوسته زر گردند و ام نکردم و دست بدان فراز نکردم بسبب آنکه کرامت بود و هر

و هر نیکوئی

نسخه ب

از کرامت فراگیرد آن در بروی به بندند و دیگر کشش نبود و گفت فرو شوم که ناپدید شوم در زیر
جهان و یا بر آیم که همه من باشم زنهار تا مرده دل و ترا نباشی و گفت سنگ سفید مسئله
باز پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت و گفت شبانروزی بیست و
چهار ساعتست در یک ساعت هزار بار بردم و بیست و سه ساعت را صفت
پدید نیست و گفت مردم بروز در روزه و شب در نماز باشند باشد که بمنزل رسند
و منزل خود من بودم و گفت از آن چهار ماه باز که در شکم مادر بجنبیدم تا باکنون همه
چیز یاد دارم آن وقت نیز که از زمین بیرون شده باشم تا بقیامت هر چه رود و آنچه
خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفت مردم فلان کس را گویند امامست امّا نبود جز آن
کس که از هر چه آفریده بود خبر ندارد از عرش تا ثری و از مشرق تا بمغرب و گفت
مرا دیداریست در آدمیان و دیداری در ملائکه و همچنین در جنیان و جنبنده
و چرنده و همه جانوران دیداریست و از هر چه بیافریده است بر کرانهٔ جهان نشان
بهتر توانم دادن از آنچه بنواحی و گرد بر گرد ماست و گفت اگر از ترکستان تا بدر شام
کسی را خاری در انگشت رود یا قدمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن
انگشت از آن منست و زیان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر
اندوهی در دلیست آن دل از آن منست و گفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق
عمل نکنند و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در بیشه افکنی دریغ دارم
که با خویشتن باشم و سخن او و زبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او
گویم که من در کاروانی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلّی اللّه علیه و سلّم نباشد
و گفت که خلایق را اوّل و آخریست که آنچه اوّل کنند بآخرشان مکافات کنند پس
حق تعالی مرا وقتی داده است که اوّل و آخر بوقت من آرزومنداست و گفت
من نگویم که بهشت و دوزخ نیست امّا میگویم دوزخ و بهشت را نزدیک من جای

نیست زیرا که آن هرد[و] آفریده است و آنجا که منم آفریده را جای نیست و گفت با خاص
نتوانم گفت که پرده بدرند و با عام نتوانم گفت که بوی راه ببرند و با تن خویش نتوانم
گفت که عجب آورد و زبانی ندارم که ازو باز گویم و گفت چون حق تعالی با من بلطف
خویش در آمد ملایکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد پس مرا نیست بکرد و
از آفریده ببرد تا بعد از آن از خود با خود میگفت و میکرد و اگر نه آن بودی که او را حکم چنین
است والا کرام الکاتبین مرا ندیدندی و گفت در رحم مادر بسوختم چون برودی زمین
آمدم بگداختم چون بحد بلوغ رسیدم پیر گشتم و گفت همه آفریده او چون کشتی است و
ملاح آن منم و بردن این کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من در آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی
داد که هرچه او آفریده است در آن بدیدم پس در آن بماندم شغل شب و روز در من
برسد پس آن فکرت بینایی گردید پس سمع گردید پس انبساط و محبت و هیبت گردید
پس گرانباری پس از آن فکرت یگانگی او در افتادم پس بجایی رسیدم که فکرت
حکمت گردید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق گردید چنانکه بر خلق و مشفق تر از خود
کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلایق من بمردمی تا خلق را نبایستی چشید و بدل
همه خلق حساب با من کردندی تا خلایق را حساب نبایستی دید و کاشکی عوض همه
خلق مرا عقوبت کردندی تا خلایق را عذاب دوزخ نبایستی کشید و گفت حق تعا[لی]
دوستان خود را در مقامی بدارد که آنجا حد مخلوق نبود و ابو الحسن رح بدین سخن صادق است
اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم
و شنیدم و هرچه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد و گفت حق تعالی مرا فرمود که ترا به
بدبختان نمایم بانکس نمایم که مرا دوست دارد من او را دوست دارم اکنون می نگرم
تا کرا آورد هرکس را که امروز درین حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کنند و گفتم الهی نزدیک
خود براز حق تعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم است ترا آسیحیان میدارم تا هرکه من دارد دوست ام

بیاید و ترا ببیند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش
آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان و گفت تا جای دوستی من خدای نگرفت مرا
دوست خلق نکرد و گفت چون من بحضرت او نشدم دل را بخواندم بیامد پس ایمان
و یقین و عقل و نفس بیامدند دل را بمیان این هر چهار درآوردم یقین و اخلاص را بر
گرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش
ندیدم همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردیدند و گفت
من از هر چه دون حق تعالی است زاهد گردیدم پس آن وقت خویشتن بخواندم از حق
جواب شنیدم بدانستم که از خلق درگذشتم لَبَّیْکَ اَللّٰهُمَّ لَبَّیْکَ بزدم و محرم گردیدم
پس حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور را زیارت کرد کعبه مرا تسبیح
کرد ملایکه مرا ثنا گفتند پس نوری پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای حق رسیدم
از آن من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات و کرامات را حد و ثواب است پدید است
و ذکر اولیا را برای حق تعالی حد و ثواب پدید نیست و گفت نخست چنان دانستم که
امانتی بر ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شما را
از معاملهٔ خویش هیچ نشان نمیگویم اما شما را نشان از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او میدهم
که موج بر موج میزند و کشتی بر کشتی می شکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی سخن
میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست و گفت هفتاد و سه سال با حق تعالی زندگانی
کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نزدم و سیر چنان
کردم که از عرش تا ثری مرا یک قدم کردند و گفت از حق تعالی ندائی شنیدم که بندهٔ من
اگر با اندوه پیش من آئی شادت کنم و اگر با نیاز و فقر بیائی توانگرت گردانم چون از خویش
بکلی دست بداری آب و هوا مسخر تو کنم و گفت وقتی همهٔ گنجهای روی زمین حاضر کردند
که دیدار من بر آن افکنند گفتم خداوندا غره باد آنک بچنین چیزها غره شود پس از حق تعالی

خطاب آمد که ای بو الحسن دنیارا در تو نصیب نیست و آخرت هم از هر دو سرای ترا
منم وگفت حق تعالی زنده کانی من در چشم من گناه کردانید وگفت تا دست از دنیا
بداشتم هرگز اسیرش نشدم وتا گفتم الله هیچ مخلوق باز نگردیدم وگفت هرچه
در اعمال بندگان آید من بتوفیق حق تعالی بکردم وهرچه عطای او بود با همه بندگان
بفضل خود مرا مدد داد این سخن گاه از معامله گویم گاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا
راه نیست وشخصی را گفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت داری گفت خواهم
گفت شصت سال عمر که ضایع کردی باز سر گیر ترا حق تعالی آفریده است می
خواهی که صحبت با خضر داری تا صحبت من با او ست هرگز مرا تمنا نیامد که با هیچ
آفریده صحبت کنم وگفت خلق نتوانند که مرا ستایش یا نکوهش کنند که هرچه از من
بعبارت آرند من بخلاف آن باشم وگفت وقت همه چیز در رسد و هیچ چیز به
وقت در نرسد وخلق اسیر وقت اند وابو الحسن خداوند وقت هرچه از وقت
خویش گویم آفریده از آن بی همت شود جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه
السلام تا بهستی حق اقرار دهند وگفت چون بهستی او درنگرستم نیستی من من نمود
وچون به نیستی خود نگرستم هستی وخداوندی خود من نمود درین اندوه بماندم تا بانگی
بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهد
خود گفته شهد الله وگفت حق تعالی چون این طریق بر من بگشاد در روشنی این راه چندان
فرق بود که هر سال گویا از کفر به نبوت می شدم وگفت روز وشب که بیست و
چهار ساعت است بر من یک نفس است و آن نفس از حق و با حق است دعوی من نه با
خلق است اگر پای آنجا نهم که همت است بجائی برسم که ملائکه حجابت را آنجا
راه نبود وگفت آنکسانی را که آنجا آورد همه با نور دیدم بعضی را مشتر وبعضی را مکتر
گفتم خداوندا آنچه تو در انبیان آفریده با ایشان بازنمای گفت ابو الحسن حکم دنیا همچنان ماند

اگر ایشان را با ایشان وانمایم دنیا خراب شود و گفت از خویشتن سیر شدم خود را در آب
انداختم غرقه نگشتم پس خود را در آتش انداختم آتش مرا نسوخت چهار ماه و ده روز قوت
و طعام از وی باز گرفتم نمردم پس سر بر آستان عجز نهادم آنگاه فتوح سر در گرفت تا بجایگاهی رسیدم که صفت
نتوان کرد و گفت بیدار باش استاد مرا اعمال خلق آسمان و زمین را بدیدم و معامله ایشان
مرا در چشم بچیزی نیامد به نسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق ندا آمد که تو و همه خلق نزدیک
من چنانند که این همه نزدیک تواند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی خداوندا
تو یکی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چون مرد بود که با خداوند چنین نه ایستد که آسمان
و زمین و کوه ایستاده است و هر که خویشتن را به نیک مردی فرا نماید او نیک
نیست از آنکه نیکی صفت خداوند است و گفت اگر خواهی که بکرامت رسی
یک روز بخور روز سه روز مخور سیوم روز بخور پنج روز مخور پنجم روز بخور چهارده روز مخور
اول چهاردهم روز بخور ماهی مخور اول ماهی بخور چهل روز مخور اول چهلم روز بخور چهار ماه مخور
اول چهار ماه بخور سالی مخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی در دهان
گرفته در دهان تو نهد بعد از آن هرگز نخوری نشاید و گفت من در مجاهده ایستاده
بودم و شکم من خشک شده بود آن مار پدید آمد گفتم الهی هیچ چیز بواسطه نخواهم پس
حلاوتی در معده من پدید آمد بوی تر از مشک خوشتر از شهد پس آن سر بحلق من وا
کرد پس ندا آمد که ای ابوالحسن ما تر از معده تهی طعام آریم و از جگر تشنه آب دهیم
اگر نه آن بودی که حکم او چنین رفته است و الا از آنجا خوردمی که خلق ندیدندی
و گفت من عمل خویش با خلاص ندیدم تا بغیر از وی کسی را می دیدم چون از خلق
غایب گشتم و همه او را دیدم اخلاص پدید آمد پس بی نیازی او در نگرستم گرد از همه
خلایق و زن پرپشه ندیدم و چون برحمت وی نگرستم همه خلایق را بوزن و قدر ارزن
دانه ندیدم از زین بهره و چه آید آنجا و گفت از کار خدای تعالی عجب بماندم چندین

سال

سال خود از من برده بود و مرا خبر دهند بخلق می نمود وگفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت
نبودی تا پدید آمدی که خداوند پرست کیست وگفت خداوند بازاری بر من پدید اکرد درین بازار
بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دانستنی پس در دریائی افتادم آن بازار از پیش
من بر گرفت پس خداوند بندگی بر من ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت دیدم هرچه باول
بمن داد بآخر همان داد پس از موی سر من تا ناخن پای پل صراط کردانید وگفت چون از
خویشتن گذشتی صراط و دوزخ واپس کردی وگفت هرکس را از خداوند رستگاری بود
امارا انده و دوام بود خداوند قوت دهاد تا این بار گران بکشیم وگفت عجب ماندم از
کردار خداوند که در اول چندین بازار در اندرون این پوست تن من نهاد بی آگاهی
من پس بآخر مرا آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا وگفت کله
سرم عرش است و پایهام تحت الثری و هر دو دست مشرق و مغرب وگفت
طریق بحق بتعداد نتوان کرد چندانکه بنده است هر یکی را بحق تعالی راهیست پس بخلق
بهر راهی که رفتم قومی را دیدم گفتم خداوندا مرا راهی بیرون بر که من و تو باشیم خلق را
در آن راه نباشند راه اندوه در پیش من نهاد وگفت اندوه باری گرانست نتوانند کشید
وگفت هر که نزدیک حق تعالی مرد است نزدیک خلق طفل است و هر که نزدیک
خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نگاه دارید که من در وقتی ام که آنرا صفت
پدید نیست وگفت هرکه سخنان من بشنود و پندارد که من خدای را ستوده ام مغزش برآید
و هرکه پندارد که خود را ستودم دلش بردارند که این سخنان من از دریای پاکست که از آن
خلق در وی برخه نیست وگفت عافیت در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی وگفت
در دل من ندا آمد که ای ابی الحسن فرمان مرا ایستاده باش که من زنده ام که هرگز نمیرم تا
ترا حیاتی دهم که در آن مرگ نبود و هرچه ترا نهی کرده ام از آن دور باش که پادشاهی د
ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد وگفت هرکه مرا شناخت و دوست

داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت و هر که بصحبت جوانمردان
پیوست بصحبت حق تعالی پیوست و گفت چون زبان من بذکر و توحید حق تعالی
گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف میکردند و خلق از آن غافل
و گفت در دل من ندا کردند که خلایق از من بهشت می طلبند و شکر ایمان قیام نمیکنند
و چیزی دیگر می طلبند و گفت که بامداد عالم طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد
کند ابوالحسن در بند آن بود که سروری بدل برادر مسلمانی رساند و گفت هر که اینجا می
آید باید که چنان داند که در قیامت من با ایستم تا او را پیش نکنم در بهشت
نروم و اگر چنین اعتقاد دمی تواند کرد و اینجا میا و بر من سلام مکن و گفت چیزی بمن
در آمد که مرا سی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زندگی
داد که در آن مرگ نبود و گفت اگر من یک سخن با علمای نیشاپور بگویم دیگر هیچکس بر
سر منبر نرود و گفت با خدای و خلق صلحی کردم که دیگر هرگز جنگ نکنم و گفت اگر این
بودی که خلایق مرا گویند بدرجه بایزید رسیده است ولی حرمتی کرد و الا هر چه بایزید با حق
تعالی گفته است و باز شنیده است با شما بگفتمی از آنچه هر چه بایزید باندیشه آنجا رسید
است ابوالحسن بقدم آنجا رسیده است و گفت بایزید گفته است که نه مقیم است نه
مسافر و من مقیم در یگانگی و سفر میکنم در یکتایی او و گفت تا حق تعالی مرا از من پدید آورد
بهشت در طلب منست و دوزخ در خوف منست و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من
هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند و باز ندا آمد که ابوالحسن هر چیزی بتو
دهیم مگر خداوندی گفتم خداوندا این داد و هم از میان بیرون کن که آن میان بیگانگان
رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق
بود و ابوالحسن آن گوید که حق را با او بود و گفت سی سال است که روسوی خلق سخن
میگوییم خلق پندارند که من با ایشان میگوییم و من خود با حق تعالی میگوییم بیک سخن

با این خلق خیانت نکرده‌ام از آنکه بباطن با حق بوده‌ام و اگر مصطفی صلی الله علیه وسلم از زمین در
آید مرا خاموش نباید بود و گفت پدر و مادرم از فرزندان آدم بود اما اینجا که منم نه آدمی‌ام و نه آدم خواندی
راستی با خدا‌یست و بس و گفت بقفا خفته بودم از گوشهٔ عرش چیزی قطره قطره می‌چکید
وحلاوت آن در باطنم پدید می‌آمد و گفت من و بایزید و اویس قرنی در یک کفن بودیم و گفت
در همه جهان زنده ما را بایدو آن بایزید بود **نقلست** که یکروز این آیت میخواندند که اِنَّ
بَطۡشَ رَبِّكَ لَشَدِيدٌ گفت بطش من سخت‌تر از بطش اوست که او عالم را بگیرد و من دامن
کبریائی او بگیرم و گفت چیزی بر دلم نشان نهاد از عشق که در عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم
و گفت در قیامت حق تعالی مرا گوید که بمن آی بهرچه خواهی گویم خداوندا تو عالمتری گوید همت تو
ترا دادم حاجت خواه گویم الهی آن جماعت را خواهم که در وقت من بودند و از پس من بقیامت
بزیارت من آمدند و نیامدند و نام من شنیدند و نشنیدند پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا
آن کردی که ما گفتیم اکنون نیز ما آن کنیم که تو گوئی پس حق تعالی همه را فرا پیش من کند و مصطفی
صلی الله علیه وسلم گوید اگر خواهی ما نیز از پیش خویش جای کنیم گویم یا رسول الله من در دار دنیا
پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو توام پس بساطی از نور بگسترانند ابو الحسن و ترندهٔ جامکان ابی الحسن
بر آنجا جمع آیند مصطفی صلعم مر ایشان را عرض دهد که از اولین و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی ابو الحسن
در مقابل ایشان آرد و گوید ای محمد ایشان ضعیفان تو اند و ابو الحسن ضعیف ماست و گفت حق تعالی
خطاب کرد بمن که هر که از زن رود تو آبی خورده است همه را تو بخشیدم و گفت روز قیامت
من نه زیارتیان خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر که استماع
سخن ما کرده باشد و کند کمترین درجه اش آن بود که در قیامت حسابش نکنند و گفت در باطن
ما ندا کردند که همه چیز بتوارزانی داشتم غیر الخفته سه بار مکرر میکرده که غیر الخفته و گفت گاه
من ابو الحسن او یم و گاه او ابو الحسن منست یعنی چون ابو الحسن در فنا بودی ابو الحسن او بودی و
چون در بقا بودی هرچه دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی ابو الحسن او بودی و گفت مقصد هزار ترد بان

بی نهایت باز نهادم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر نخست پایهٔ نردبان که نهادم بحق
تعالی رسیده بودم و گفت مردمان را با یکدیگر خلاف است که فردا او را به بینند یا نه ابو الحسن رح داد
و ستد نقد میکند و گفت اگر بر بساط محبتم مداری در آن مست کردم در دوستی و اگر بر بساط هیبتم
مداری دیوانه کردم در سلطنت تو و چون نور انبساط سر بر زند هر دو خود من باشم و منی من توئی
و گفت خداوندا یک شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی بود صلعم چون از وی فرو گذاری همه
خلق آسمان و زمین را من بتو خوانم و این بیان حقیقت است یا ثبات شریعت و ابو الحسن رح
در میان در غیبت و گفت روی بخدای تعالی باز کردم و گفتم الهی خوشی بتو در بود اشارت
بهشت و گفت از حق تعالی ندا آمد که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسی را که دعوی دوستی من
کرده بود پس من نیز گفتم اگر از آنطرف عفو بدید نیست ازین طرف هم ندامت بدید نیست بکوشیم
تا بکوشیم که ما بر آنچه گفته ایم پشیمان نباشیم و گفت خداوندا روز قیامت داوری همه کس بگسلد اما آن
داوری که میان من و تو هست هرگز نگسلد و گفت الهی نعمت تو فانیست و نعمت من باقی
از آنکه نعمت تو منم و نعمت من توئی و گفت الهی در قیامت پیغامبران علیهم السلام بر
منبرهای نور نشینند و خلق بنظارهٔ ایشان بوند و اولیا رح بر سر کرسیها نشینند از نور و خلق
بنظارهٔ ایشان بوند ابو الحسن رح بر بساط یکانگی نشیند تا خلق نظارهٔ تو کنند و گفت الهی سه
چیز از من بدست خلق مکن یکی جان من که جان از تو گرفته ام بملک الموت ندهم و چون روز
و شب تو با منی کراماً الکاتبین در میان چکار دارند و سؤال منکر و نکیر نخواهم که اگر تو تلقین
تو با ایشان ها دهم بتو ایمان نیارند دست واز گیرم و گفت اگر بنده همه مقامها بیابد کی حق نکند
هستی حق تعالی هیچ بروی آشکار نشود تا هرچه از وها گرفته است باز با و ندهند و گفت خداوندا
مرا بر مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو بتفضل خود مرا در مقامی بدار که من در میان
نباشم همه تو باشی و گفت خداوندا اگر خلق را بیازارم چون مرا به بینند راه بگردانند و چندین ترا
بیازردم و تو با مائی که این راه پاکانست و گفت الهی با تو دستی بر نهم تا بتو پیدا کردم

درمیان همه آفریده یا فروشوم چنانکه ناپدید گردم وگفت چون دو بود همتا بود و چون یکی بود بی همتا بود وگفت خداوندا هرچه از آن من هست در کار تو کردم و هرچه از آن تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان برخیزد و همه تو باشی وگفت در همه جای بندهٔ توام و چاکر رسول تو و خادم خلق تو وگفت هشتاد و چهار تکبیر برآوردم یکی بر دنیا دوم بر خلق سیوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر طاعت این مقدار با خلق می توان گفت مقامات دونه دیگر محال گفتن نیست وگفت چهل قدم برفتم یک قدم از آن از ثری تا عرش بود دیگر قدمها را صفت نتوان کرد وگفت که خداوندا چون مرا یاد کنی جان من فدای ذکر تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس و تن من فدای دل من باد وگفت الٰهی چون تنم درد کند شفا ام تو دهی چون توام درد کند شفا ام که دهد وگفت خداوندا تو مرا از برای خویش آفریدی و از ما در برای تو زادم مرا صید هیچ آفریده مکن وگفت خداوندا بندگان تو بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده مرا از آن یاد کن که زندگانی و دوستی جز برای تو نبود وگفت خداوندا اگر تنی و دلی از نور بودی هم خدمت ترا نشایستی فکیف تنی و دلی چنین آشفته کی ترا شاید وگفت خداوندا هیچکس بود از دوستان تو که نام تو بسزای برد تا بسزائی خویش زیر قدم او کنم وگفت خداوندا مرا بدین خلق چنان نمودی که سر از گریبان برکرده ام چه کردندی وگفت خداوندا من در دنیا چندانکه توانم لاف خواهم زد تو فردا هرچه خواهی با من مکن وگفت الٰهی گروهی اند که روز قیامت ایشان شهید خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شهید برخیزم که بشمشیر شوق تو کشته شده باشم و دردی دارم که تا هستی تو باقی است آن درد باقیست وگفت در همه کارها اوّل طلب بود پس یافت الّا این حدیث که اوّل یافت بود پس طلب و نامردان پای آبله کردند و مردان سرین پی و پی آبله کردند وگفت کس بود که بهفتاد سال یکبار آگاه یابد و کس بود که به پنجاه سال و کس بود که بچهل سال و کس بود که بسی سال و کس بود که بده

سال وکس بود که در سالی یکبار وکس بود که بهر ماهی یکبار وکس بود که از وقت نماز تا وقت
نماز وکس بود که بر او احکام میراند و او را از این جهان خبر نبود و گفت زینهار تا آسمان
آسمان نگوئی که من مرد ی ام تا هفتاد سال معامله خود چنان بینی که تکبیر اوّل بخراسان بیوندی
و سلام بکعبه باز دهی و از بالا تا عرش ببینی و از زیر تا ثری ببینی آنوقت بدانی که هیچ آن
بی نمازی و مرد نیستی و گفت خلایق بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور
طواف کنند و بعضی گرد عرش و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند و گفت همه مسلمانان
نماز کنند و روزه دارند اما مرد آنکس است که شصت سال بر وی بگذرد که فرشته بر وی هیچ ننویسد
که او را از آن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لحظه و گویند در بنی اسرائیل
کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال اما مشاهده اینست که این امّت دارند که
یکساعت فکرت بنده با یکسال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش چون موج
دریا بینی پس آتشی از میان موج برآید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان سوختن
درخت وفا برآید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه بخوری
آب آن میوه بگذرد از فرق و شود آنگاه فانی شوی در یگانگی او و گفت حق تعالی را بر روی
زمین بندگانند که در دل ایشان نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هر چه از عرش تا ثری
هست در آن نور کنند همه را بسوزد چنانکه پر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون دوست
اولیا بود مقدار ذره از میان دو لب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در فریاد آیند
و گفت حق تعالی را بندگانند که در شب بر پشت زمین چون در خانهٔ تاریک خفته باشند و
لحاف بر روی درکشیده ستارگان آسمان و ماه و سیر ایشان می بینند و طاعت و معصیت
خلایق می بینند که بآسمان می برند و ارزاق خلایق می بینند که از آسمان بزمین می آید و ملائکه را
که از آسمان بزمین می آیند و باز بآسمان میروند می بینند و آفتاب که در زمین گذر می کند می
بینند و گفت مردان خدای همیشه بودند و باشند و خطاب الست بربکم بعضی چنان شنیدند

که نه همه منم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند الا لطف حق تعالی چون مکرا و بود و گفت هر که
از خدای تعالی بخدای نگرد خلق را موجود نه بیند و گفت مثل جان چون مرغیست که پری بمشرق
دارد و پری بمغرب و پای بثری و سر بجایی که آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست
چون با دوست حاضر آید همه دوست را بیند و خود را نه بیند و گفت آنرا که اندیشه بدل او آید
که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و گفت سر جوانمردان از حق تعالی بدین جهان و بدان
جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت
و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت لن ترانی زبان همه جوانمردان از زبین
سؤال سخن خاموش کرده باشد و گفت چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود تا از آنجا چیزی
بر دل ایشان افتد تا بخشند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام چشیده اند و حق تعالی باری بر دل
جوانمردان نهاده است که اگر ذره از آن بار بر همه آفریدگان بر نهند نیست شوند از آنکه
اولیای خود را خود نگاه میدارد تا آن بار میتوانند کشید و اگر نه رگ و استخوان ایشان از یکدیگر
جدا شدی و گفت حق تعالی را در روی زمین بندگانند که چون خدا یاد کنند شیران از هیبت
آن فرو مانند و ماهیان از رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملائکه
بنور آن روشن شوند و گاه باشد که زمین بجنبد تا خلق پندارند که زلزله است و گاه باشد
که از عرش تا ثری بجنبد و گفت سه جایگاه ملائکه از اولیا هیبت بیشتر دارند
یکی ملک الموت در وقت نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن سوم
منکر و نکیر در وقت سؤال و گفت آن را که حق تعالی بر دارد مردوارانی
دهد که در آن آلودگی و تاریکی نباشد و قدر تی دهد که هر چه گوید میان کاف
و نون باشد و گفت ندا آمد از خداوند که بنده من آنرا که تو می جوئی با دل خود
نیست با جز او راچون توان یافتن از آنکه این راهی است از خداوند بخداوند و هیچ بنده آن را
نیاید که پای مردی کند و گفت چون بنعم خویش نگریستم طاعت هفتاد ساله خویش

یک ساعت دیدم و چون بمعصیت خود نگریستم عمر خود را درازتر از عمر نوح یافتم
وگفت تا بیقین ندانستم که رزق من برا دست دست از کار وا نگرفتم و تا
عجز خلق ندیدم پشت بر خلایق نکردم وگفت چنان زندگانی کنید که کرام
الکاتبین را باز فرستید واگر نتوانید چنان زندگانی کنید که شبانگاه
دیوان از دست ایشان فراگیرید وآنچه باید محو وثبت کنید وگفت
آنکه چنان باشید که چون ملائکه باز حضرت شوند گویند هیچ کار نکردند
و بدی نکردند وگفت مردان خداوند را اندوه و شادی نبود واگر بود
هم از وی بود وگفت صحبت با خدای کنید و با خلق مکنید که دوست واشتی
خداوند داست وگفت کس بود که در سه روز ملکه شود و باز آید وکس بود که در
سه سال نرود وکس بود که در شبی وکس بود که در یک لمحه برود و باز آید واین
قدرت بود وگفت تا حق تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق میدارد
فکرتش از خلق جدا نشود اما چون ولی ورا هم از خلق جدا کند بعد
از آن در مخلوقش فکرت نبود و فکرتش با خداوند بود یعنی در دلش
فکرت نماند وگفت حق تعالی عز شانه قفا دراست که در موضعی بدارد
وا ورا همه جایگاهها بیک جای نماید وگفت حق تعالی هر مؤمنی را
هیبت چهل ملک بدهد وآن کمترین بود که با ایشان داده باشد وآن هیبت
از خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن وگفت
اگر کسی جائی نشسته حشمتش بر لوح افتد روا بود و فواید برد ولیکن
بستایش تن ندهد وگفت اگر حق تعالی جل جلاله عظم شانه را
بخرد شناسی علمی با تو بود واگر بایمان شناسی راحتی با تو بود واگر معرفت شناسی
وردی با تو بود وگفت علیؓ دهقان گفت مردی بیک اندیشه ناصواب که بکند دو سالہ

از حق باز پس افتد و گفت من هیچکس را باستادی نگرفته ام از آنکه دلیل و استاد من حق تعالی بود
اما بسیار خدمت کردم و گفت دانشمندی مر شیخ را گفت خرد و ایمان و معرفت را جایگاه
کجاست گفت تو رنگ اینها مکن که مرا جایگاه با تو نامیم پس دانشمند بگریست و از شیخ
سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلعم در گذشتی مرد آن باشد
که او را هیچ ازین در نباید و تا مخلوق باشی همه در باید یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق
و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن گویند باز پس تر آیند تا شنونده سخن فهم کند و گفت
خلق همی تازند بدانچه همی دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ نمیدانند چون بدانست که هیچ ندانست
شرم دارد از دانش خویش آنگاه معرفت کمال شود و گفت حق تعالی را بتهمت نباید داشت
و پنداشت نباید داشت که گوئی میدانمش و او را دانسته باشی خدای را چنان باید داشت
که هر چند او را بدانی گوئی کاشکی او را بهتر ازین بدانستمی و گفت بنده چنان نیکوتر بود که از خداوند
خویش نه برند کانی و اگر دو دو نه برگ و گفت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر
و اقامت آن بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او بسر بود و گفت دلی که بیمار حق بود
خوش بود زیرا که شفای وی هم حق تعالی بود و گفت هر که با حق تعالی زندگانی کند دیدنیها
همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستنی همه دانسته و گفت به
بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جوانمردان هیچ نه ارزد و گفت درین راه
بازاری است که بازار طریقت جوانمردان خوانند و در آن بازار صورتها بود و سالکو چون
روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت دیدن بود و دنیا
و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود و اگر التفات کنند بدینها باز مانند و بحق تعالی نرسند
پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا بخلوت در شود و سر بسجده نهد و از دریا لطف گذر کند
تا بیگانگی حق رسد و خویشتن را فرو گذارد تا آن همه بروی میرانند و او خود در میان
نبود و گفت علم را ظاهریست و آنست که [illegible]

علمای ظاهر میگویند و باطنی هست اما آنست که جوانمردان میگویند و باطن باطنی است و
آن راز جوانمردی آنست با حق تعالی که خلقیت را آنجا راه نیست وگفت تا تو طالب دنیا
باشی دنیا بر تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بر وی سلطان باشی وگفت
فقیر کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رغبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن
نسرایند که ایشان را با دل نسبتی و تعلقی بود وگفت چنانکه نماز از تو طلب نمیکنند پیش از
وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت وگفت جوانمردی دریائی است که سه چشمه از آن
میرود یکی سخاوت دوم شفقت بر خلایق سوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق تعالی
وگفت نفس که از بنده برآید و بحق تعالی شود بنده بیاساید اما آن نظر که از حق تعالی به بنده
آید بنده را رنج و بلا باشد وگفت از حال خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بود نه حال یا بحق تعالی
کسی را راه هست یا بحق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده در ابو الحسن جای گیرد و ابو الحسن را
یک قدم در خویشتن جای نیست وگفت از هر قومی که یکی را بر دارد آن همه قوم بدو بخشند
وگفت قومی را بدوستی گرفت و بر اسب نشاندند تا داد رغبت میدهند و قومی را بدوستی گرفت و ایشان را از خلق جدا گردانید
وگفت در گوشه نشینید و در رویها ایمن کنید وگفت مردان که بالا گیرند بپاکی بالا گیرند نه ببسیاری عمل وگفت اگر
یک ذره نیکوئی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نبود ترا که از وی بشنوی بیا وی گوی و
گفت علما گویند ما وارثان رسولیم اما وارث رسول صلی الله علیه وسلم ما ایم که آنچه او را
بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و بر خود اختیار کرد ما نیز اختیار کردیم بر خود و با و فقر
سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود و با دیدار بود و رهنمای خلق بود و بی طمع
بود خیر و شر از حق تعالی می دید با خلایق او را غش نبود اسیر وقت خود نبود و هر چه خلق از و
ترسیدند او نترسید و هر چه خلق بدان امید دارند او نداشت و بهیچ چیز غره نبود این همه صفت
جوانمردانست وگفت مصطفی صلعم دریائی بود بی نهایت که اگر قطرۀ از آن دریا بیرون آمدی
همه عالم و عالمیان غرق شدندی وگفت درین قافله که ماییم مقدمه حق تعالی است و آخرش

مصطفی صلی الله علیه وسلم و در میانه کتاب و سنت است و متابعت آن و در قفای صحابه بان
رضوان الله علیهم خنک آنها که درین قافله باشند که جانهاشان بایکدیگر پیوسته آید تا جان
ابوالحسن با هیچ آفریده پیوند نکرد و گفت بسی جهد بباید کرد تا بدانی که او را نشناسی و بسیاری
و بیدار باید تا ببینی که او را نشناسی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهند تا چون معنی پدید آید آنجا
نه دعوی ماند و نه هیچ پس هر که بدین دعوی بیرون آید او را گرفته گردانند و گفت هرچه خواهی گو
باش جوانمردی آن بود که بنفس و جانی بود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق است اما
خصم ما خداوندا است چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است
و ما نیز او را سخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی همت باش که علو همت همه چیز به تو
دهد مگر خداوندی را اگر گوید که چه میخواهی که بتو دهم بگوی که دادن و دهم صفت خلق است پس
بگوی الله بی جای الله بی خواست الله بی همه چیزی الله امامتی انکس را نیکو بود که می
خورده باشد و گفت تا کی گوئی صاحب رای و صاحب حدیث یکبار بگوی الله بی
خویشتن با بگوی الله بسزای او و گفت کسانی می آیند با گناه و بعضی می آیند با طاعت
اما این نه آن طریقتست که با آن هیچ چیز در گنجد تو هر دو را فراموش کن پس چه ماند
الله و گفت هر که بوقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نه بیند درین دو جای به
آفتهای بزرگ در افتد و گفت همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی بدانجا برند که بسزای آنجا بود
و از اینجا هیچ چیزی بآنجا نتوان برد که بسزای آنجا بود الا از اینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا غریب
بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که همه راهها رفته بود و گفت از طاعات
خلایق آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پدید آمده است تا از طاعات تو آنجا زیادتی
پدید آید کردن چه افزائی از معامله عبادت خود پس از معامله چندانی می باید که شریعت را
بر تو تقاضائی نبود و از علم چندان بسکه امر و نهی او بدانی و از یقین چندان می باید که
بدانی که آنچه روزی تست بی شک بتو رسد و از زهد چندان بس که بدانی که آنچه میخوری روزی

تست تا با خود نگوئی که ازین خورم یا آن خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مراتب
بدهد که مقام او بعلیین برد پس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی بایستی
که بدیدی او نیک مرد نباشد و گفت اگر خواهی که صنعت آسمان و زمین و اهل آن بشناسی
بعد از آن خدای را بدانی راه بر تو دراز شود پس بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود و گفت
در مقام هیبت بایست بگو الله تا در فنا شوی و گفت بر همه چیزی کفایت بود آنکه بر
چشمهٔ آب گذر میکنی گذر بر دریا کن و از آب بر خوان خویش کفایت مکن تا آنکس که از پی تو
درآید بداند که عاشقان و مستان و سوختگان بدین راه رفته اند و گفت چون ذکر نیکان
کنی میغی سفید بیاید و رحمت ببارد و چون ذکر حق تعالی میکنی میغی سبز پدید آید و عشق
ببارد و ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت و گفت مؤمن از همه کس بگله
بود مگر از سه کس یکی از خداوند تعالی دوم از مصطفی صلعم سیوم از مؤمنی که پاکیزه بود
و گفت سفر پنجست اول بایست دوم بدل است سیوم همت است چهارم به
دلدار است پنجم در فنای نفس است و گفت در عرش نگرستم تا غایت مردان جویم
در آن غایتها دیدم که همه مردان خدای درآنجا بی نماز بودند و بی نمازی مردان غایت
درجهٔ ایشان بود چون چشم ایشان بپای خداوند درافتد بی نمازی خویش ببینند و گفت
مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان فرود آمد که هرچه در ایشان بود از
ایشان بیرون رفت و فانی شد از خیرات و روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره چون از آن خداوند
درآمد جای همه فرو بگرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان بوجود آید نه ایشان کنند بر
ایشان کنند و ایشان از دید آن طاعت فانی باشند و گفت هزار مرد در شرع رود
تا یکی پدید آید که شرع در رود و گفت صوفی را نود و نه [۹۹] عالم است یک عالم
از آن عرش است تا ثری و از مشرق تا مغرب سایه کند نود و هشت [۹۸] دیگر را
در وی سخن نتوان گفت و نتوان نمود و گفت صوفی مقبل روز است

اما او را تا آفتاب حاجت نیست و چون شب روشن است اما او را بماه و ستاره حاجت
نیست و گفت حق تعالی هرکس را که خواهد راه بنماید پس لاشک راه بروی کوتاه
شود و گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی حق تعالی بود و گفت هرکس که غایب
است اگر از وی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر است از وی هیچ چیز نتوان گفتن و
گفت حق تعالی بر دل اولیای خویش از نور بنائی نهد پس بر سر آن بنائی بنائی دیگر
نهد و همچنین بر سر آن بنائی دیگر می نهد تا بجایگاهی رسد که همه بنائی او خداوند بود و
گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی گوید که این
حلول بود گوئیم بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره
و گفت چون حق تعالی بنده را بخود خواند اگر خواهد راه داشت باید و گفت حق تعالی همه انبیا
و اولیا را علیهم السلام تشنه در آورد و تشنه برد و گفت این نه آن دریاست که کسی کشتی را
از غرق باز دارد صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که یک کس بدریا نرسید بجای
خدای تعالی است و بس و گفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم در بهشت شود خلق را
به بیند بسیار گوید الهی این قوم بچه در بهشت آمدند خطاب آید که برحمت من پس هر که
برحمت من در بهشت شود از درهای بهشت اندرون رود و جوانمردان بخداوند در شوند
لاجرم حق تعالی ایشان را براهی برد که در آن راه خلق نبود و گفت هزار منزلست بنده را
بحق تعالی و اول منزلش کراماتست اگر بنده مختصر همت بود و بمنزلی فرود آید او را
بهیچ مقامات دیگر نرسانند و گفت طریق دو است یکی هدایت و یکی راه ضلالت
پس راه ضلالت آنست که از بنده بخداوند است و راه هدایت آنست که از خداوند
به بنده است پس هرکه گوید بدو رسیدم نرسید و هرکه گوید بدو رسانیدند باشد که رسید
و گفت هرکه او را یافت نماند و هرکه او را یافت نمرد و گفت یک ذره عشق از عالم غیب
بیامد و همه سینهای محبان را بپوئید و هیچکس را محرم نیافت و هم باز غیب شد

یک قطرهٔ از دریاء احسان او بر توافتد نخواهی که در همه عالم از کسی چیزی خواهی یا سخنی شنوی
یا کسی را بینی وگفت در دنیا هیچ چیز صعب تر از آن نیست که ترا با کسی خصومت بود وگفت
نماز و روزه بزرگ است امّا کبر و حسد از دل بیرون کردن نیکوتر است وگفت معرفت
سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته است و معرفتی است که با شریعت
برابر است و معرفتی است که از شریعت دورتر است پس مرد باید که هر سه را دیده
بود تا با هر کسی از آنجا گوید که مقام وی بود وگفت یکبار خدا را یاد کردن صعب تر است
از هزار شمشیر بر روی خوردن وگفت دیدار آن بود که جز وی را نه بینی و کلام بی مشاهده
بنود وگفت جهد کردن آن مردان چهل سال است ده سال رنج باید کشیدن تا زبان
راست شود و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت که بتن ما بر رسته است از ما
فرو شود و ده سال رنج باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال رنج
باید بردن تا همگی احوال و بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند
بصدق و اخلاص امید آن بود که بانگی از حلقش بر آید که در آن هوا نبود وگفت بسیار
بگریید و مخندید و بسیار خاموش باشید و مگوئید و بسیار دهید و مخورید و بسیار سر از بالین
برگیرید و با منهید وگفت هر که حلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده از جهان
بیرون شد آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد و
گفت زندگانی با خلایق با مدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه وسلّم بخدمت و متابعت
و خردمندی و با حق تعالی بپاکی زیرا که او پاکست و پاکان را دوست دارد وگفت ابله راه
پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سود دارد وگفت یاد خدا و نداز میان جان
و صلوات مصطفی صلعم از بن گوش وگفت جهد کن تا پیش از آنکه ازین جهان بشوی سه
حال بر خویشتن به بینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون بینی دوم از
هیبت او بول خویش چون خون بینی سوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت و

و موافقت او اعضا و استخوانت بگدازد و یار رنگ شود و گفت خدای را چنان یاد کن
که دیگر یاد دنیا نباید کرد یعنی فراموش مکن تا بایادت نباید آوردن و گفت غایت کمال
مردان ۳ درجه است یکی آنکه خویشتن را همچنان داند که حق تعالی او را داند و کسی
را نمیدانم که او خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو توی باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ نباشی
و همه او باشد و گفت سخن مگویید تا نشنوید سخن خویش را خداوند خویش بشنید و سخن
مشنوید تا گوینده سخن خدایرا نه بیند و گفت هر که یکبار بگوید الله زبانش بسوزد چنانکه دیگر بار
نتواند گفت پس چون بینی که دیگر بار میگوید ثنای خداوند است که بر زبان بنده میرود
و گفت ورد جوانمردان اندوهی بود که هر دو جهان در نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند
تا او را یاد کنند بسزای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا ترا
بود زیان ندارد و اگر همه جامهٔ فاخر داری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو
با خداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نباشد و گفت چون خویشتن را با خدا بینی وفا
بود و چون خدایرا با خویشتن بینی فنا بود و چون خدایرا بینی و خویشتن را نه بینی بقا بود
و گفت هر کرا با این خلق کودک بینی با خداوند مرد است و هر که با این خلق مرد است
با خداوند مُرد است و گفت مرد هست که او را رها کنند تا بر گیرد و هم بگذارند
تا به بیند و مرد هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید و مرد هست که چون
در شود او را نگذارند که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از فعل خویش آگاه
کرد اگر از خود آگاه کردی هیچ لا اله الا الله گوی نماندی یعنی غرق هیبت و تحیر شدندی
و گفت چون بنشینید با کسی نشینید که با آتش سوخته بود و در دریا غرق شده بود و گفت
درویش آن که در دلش اندیشه نبود و میگوید و گفتارش نبود و می شنود و بدار و شنوا
نبود و میخورد و مزهٔ طعامش نبود حرکت و سکون و اندوه و شادی او را نبود
و گفت خلایق بامداد و شبانگاه بعبادت مشغول باشند و گوید و را هیچ نیم اما جوینده آن نشانم

کرا او بینه وارد

کرا داد او را جوید و گفت مهدی بر دهان نه تا هیچ چیز نگوئی جز از آن خداوند و همچنین مهدی بر دل نه تا هیچ چیز نیندیشی جز از آن خداوند و همچنین مهدی بر معامله و جوارح نه تا عمل نکنی جز باخلاص خدای را و نخوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من توئیم من باش و چون ایشانرا گویند نیم من تو چنانکه من باش و گفت اگر بکلی از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه تو باشی و حق تعالی میفرماید همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیافریده ام یعنی معدوم آفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد ازوی ربوده تنی دارد ازوی برده جانی دارد سوخته و گفت یک نفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست و گفت عمل چون شیر است اما چون پای بر دنش فرو نهی روباه شود و گفت پیران گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار و گفت آن راه که به بهشت میرود نزدیکست و آن راه که بحق تعالی میرود دورست و گفت باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هرگز نمیری و گفت چون هستی خود تو بدهی و فانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد و گفت هر که سفر زمین کند بر پایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر دلش آبله افتد و گفت هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هرچه و از هر که هست دوستتر دارد و گفت آن راه که از خداوند به بنده آید آنست که ترا بر تو آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده باشد چون از همه مخلوقات خویشتن را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت حق تعالی لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش را برای عاصیان دارد و گفت با خداوند خویش آشنا گرد که غریب که بشهر رسد چون او را آشنائی بود قوی دل باشد و گفت دوستی خداوند در دل آنکس درنبود که بر خلقش شفقت نبود و گفت هر که دنیا

و عمر در کار خداوند نتواند کرد گو دعوی مکن که بر صراط سبک بار بگذرد و گفت خدای خراسان
کجاست که بحج باید شد بطلب خدای و مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین
فرمود که اگر و دیگر همه بچین باید رفت طلب علم کنید اما نفرمود که طلب خدای از جائی
بجائی دیگر کنید و گفت یکساعت که بنده بحق تعالی شاد بود فاضلتر است از
سالها که نماز کند و روزه دارد و گفت جمله مخلوقات دام و حجاب مؤمنست تا بکدام
دام و حجاب باز ماند و گفت کسیکه روزی بشب آرد که آزار مؤمنی نکرده باشد آن روز
تا شب زندگانی با پیغمبر صلعم کرده بود و اگر مؤمنی را بیازارد حق تعالی طاعتش آن روز
نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مر بنده را دهد هیچ چیز نیست عطائی بزرگتر از
دلی پاک و زبانی راست و گفت هرکه درین جهان از خداوند و رسول و پیران شرم
دارد در آن جهان حق تعالی از وی شرم دارد و گفت سه قوم را خداوند راه هست با علم
و محبره و با مرقع و سجاده و با اهل و کسب و الا فراغ و کاهلی نفس مرد را هلاک کند و گفت
پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما راستی دل می باید و اخلاص عمل که اگر بپلاس
پوشیدن و نان جو خوردن مرد توانستی گشتن حیوان بایستی که مرد بودندی که همه پلاس
پوش و جو خوارند و گفت هرگز مرا مرید نبود زیرا که من دعوی راه بری نکردم من میگویم
الله و بس و گفت اگر در همه عمر خویش یکبار خدای را بیازرده باشی باید که همه عمر باقی
بدان میگریی که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد که چون او خداوندی را چرا بیازردم و
گفت کسی باید که بچشم نابینا بود و بزبان گنگ و بگوش کر تا او صحبت و خدمت را
بشاید و گفت طاعت خلق سه چیز است نفس و زبان و بدل پس علی الدوام باید که ازین
هر سه یکی بخدای مشغول باشد تا ازین جهان بیرون شود و او را بی حساب به بهشت برند
و گفت تحیر چون مرغی که از ماوای خود بشود و بطلب چینه و چینه نیابد دیگر باره ره ماوای
نداند و گفت غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچکس را با وی بیک تار موی

موافقت نبود و من نگویم که غریبم اما من آنم که با زمانه و اهل او نسازم و زمانه نیز با من
نسازد و گفت آنکس که تشنهٔ خدای تعالی است اگر هرچه آفریدهٔ خداست همه بوی دهی
سیر نگردد و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه بر دیدار باشد
و بگوید الله دیگر آنکه بی خویشتن گوید الله سیوم آنکه از و با او گوید الله و گفت حق تعالی را
با بنده چهار چیز خطابست بتن و بدل و بمال و بزبان پس اگر تن خدمت را دهی و
زبان ذکر را دهی راه رفته نشود تا دل با او نه دهی و بهرچه داری سخاوت نکنی چون
این چهار چیز بدهی چهار چیز از وی بخواهی محبت و هیبت و زندگانی کردن با او و راه
در یگانگی او و گفت این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند ذرهٔ آگاه شوند
بسوزند و گفت حق تعالی خون چندین پیغمبران بریخت و باک نداشت و شمشیر بچندین
پیغمبران در افشاند و این تا زمانه همه دوستان زد و خویشتن را هیچکس فرا نداد عیار
است و عیار پرور و تو نیز عیار باش و دست بغیر او فرا مده و گفت حق تعالی هر کسی را
بچیزی مشغول کرده است و از خویشتن باز داشته است پس ای جوانمردان خویشتن را
بهیچ چیز غیر حق تعالی فرا مدهید و برو بدو با خداوند مرد باشید تا شما را نیز بچیزی از خویشتن
باز نکند و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مردگانند و بسا کس که در
شکم زمین خفته اند و ایشان زندگانند و گفت دانشمندان میگویند مصطفی صلعم نه زن
داشت و بعضی را یکساله قوت می نهاد و فرزندان داشت گوئیم بلی اینهمه بود اما شصت و
سه سال درین جهان بود که دل او از هر دو عالم خبر نداشت آنهمه بر وی میراندند و آنچه خبر
داشت از حق تعالی داشت و گفت از هر جانب که در نگری خداوند است و گفت هر که را
دل بشوق او سوخته شود و خاکستر شده باد محبت درآید و آن خاکستر را برگیرد و آسمان
و زمین از وی پر کند پس اگر خواهی که بیننده و شنونده و چشنده باشی آنجا توان بودن
اما مجردی و جوانمردی می باید و گفت اول قدم آنست که گوید خدای و غیر او فراموش کند

قدم دوم انس است قدم سیوم سوختن است وگفت گاه می آئی پشتهٔ گناه در گرده
وگاه می آئی پشتهٔ طاعت در گرده تاکی از گناه و طاعت گوئی گناه را دست بپشت
باز نه و سر بدریای رحمت فرو ده و طاعت را دست به پشت باز نه و سر بدریای
بی نیازی فرو بر پس سر بنیستی خویشتن فرو بر و هستی او برآور وگفت اگر جبرئیل
علیه السلام ندا کند که چون شما نبود و نباشد شما او را بقول صادق دارید ولیکن از
مکر خداوند ایمن مشوید و از آفتهای نفس و از عمل شیطان تا شیطان ترا فریب ندهد
خداوند فریب ننماید اما چون دیو نتواند فریفت حق تعالی بکرامت بفریبد و اگر
بکرامت نفریبد بلطف خویشتن بفریبد پس آنکس که بدینها نفریبد جوانمرد است
وگفت در غیب دریائیست که ایمان همهٔ خلایق همچو کاه برگی است بر سر آن دریا
و باد همی آید و موج همی زند و بر کنارها می اندازد وگفت جوانمردی زبانیست بی
گفتار و بینائیست بی دیدار تنی است بی کردار دلیلی است بی اندیشه و چشمه ایست
از دریا و سرمایهٔ دریا وگفت عالم علم گیرد و زاهد زهد و عابد عبادت و اینها در پیش
شدند زینهار تا تو پاکی برگیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاکست و بی نیاز وگفت
هرگز از زندگانی با خدا بود بر نفس و دل و جان خویش قادر نبود و هفت او خادم او بود و بینائی
و شنوائی و گویائی حق بود و هر چه در میان بینائی و شنوائی او بود سوخته شود عشق حق
تعالی هیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم وگفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بیند بگو که
امروز در نمیسر ای بندهٔ فانی خداوند باقی را می شناسد فردا آن شناخت نور گردد و در سرای
بقا بنور بقا باقی را بیند وگفت اولیای حق را هر کس نتواند دید مگر کسی که محرم بود چنانکه اهل ترا
نتواند دید مگر کسیکه محرم بود و مرید هرچند پیر را بیش حرمت دارد و پدرش در پیش بیند
وگفت همه کس ماهی در دریا گیرند این جوانمردان در خشک گیرند و مردم کشت بر خشک کنند
این طایفه بر دریا کنند وگفت هزار مراد این جهان ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسی

و هزار شربت زهر باید خورد تا یک شربت حلاوت بچشی و گفت دریغا که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهتر و سالار و خواجه و پیر و برنا که در کفن غفلت بخاک حسرت فرو شوند و یکی از ایشان لایق سرهنگی دین نباشد و گفت زندگانی و مشاهده و پاکی و فنا و بقا همه درون مرگ است از آنکه چون حق پدید آید خبر از حق تعالی هیچ چیز ننماید و گفت تا با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقیت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود و گفت زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ نمیرد و گفت آنکس که نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیک بود و گفت هفتاد هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت تا باگاه باز بودن از عین حقیقت که هر یکی را بمثل عمری باید چون عمر نوح و صفائی چون صفای محمد صلی الله علیه و سلم و گفت دل را سه درجه است یکی خانیست و آن ماوا گاه فقر است و دوم نعمت است و آن ماوای توانگریست و سیوم باقی است و آن ماوا گاه حق تعالی و گفت مرا نه تن است و نه دل و نه زبان پس ماوای این هر سه مرا خداست و گفت مرا نه دنیا و نه آخرتی ماوای این هر دو مرا خداست و گفت کارکننده بسیار است ولیکن برنده نیست و برنده بسیار است ولیکن سپارنده نیست پس آمرزیده بود که کند و برد و سپارد و گفت عشق دریائیست که خلق را در آن گذر نیست آتشی است که جان را در وی خبر نیست آورد و برد نیست که بنده را در آن کسبی نیست و گفت جای خندیدن نیست بر آنکس که گوید حق تعالی بدلیل توان شناخت از آنکه خدایرا بخدای شناخت به مخلوق چون شناسی و گفت هر که عاشق شد خدایرا یافت و هر که خدایرا یافت خود را فراموش و گم کرد و گفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق است نصیب جوانمردان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی گوید که در لوح نبود و گفت این نه آن طریق است که زبانی بود که بر وا قرار آورد یا بینائی بود که او را ببیند یا شناسائی که او را شناسد یا هفتاد نام را اینجا راه هست از آنکه

همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خدا بیست و بس وگفت جماعتی به تفسیر قرآن مشغول‌اند امّا جوانمردان بتفسیر خویش مشغول‌اند وگفت عالم آن عالم بود که به خویشتن عالم بود نه آنکه بعلم عالم بود وگفت درختی اندوه بکارید تا باشد که عاقبت آن دیشید روی کر نیّة تا باشد که عاقبت بدان دولت باز رسید که گویند حرامی گریستند وگفت اندوه بدان سبب آید که همه جهد آن کنی که در کار او پاک باشی و چندانکه بنگری پاک نباشی و نتوانی بودن سزای او پس اندوه لازم شود وگفت تمام پیغمبران و اولیا علیهم السّلام که درین عالم آمدند و بیرون رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند که او را بدانند سزای او و نتوانستند وگفت نامهای حق تعالی همه بزرگست امّا نام بزرگترینی بنده است که چون بنده نیست کردد و از خلقیت برود و نماند آنگاه هستی او بیگانگی بود و برسیدند از مکر گفت مکر لطف اوست از آنکه کردار حق تعالی با اولیای او مکر نبود وگفت نهایت محبّت آن بود که اگر بعدد همه دریاهای عالم شراب در حلق او کنند سیراب نشود و زیادتی طلبد و از غیر حق تعالی اعراض کند و بهیچ کرامت مغرور نشود وگفت جوانمرد آنست که اگر حق تعالی هزار کرامت با برادری کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز فدای آن برادر کند و شیخ را پرسیدند که ترا خوف مرگ هست گفت مرده را خوف مرگ نبود از آنکه هر وعیده که حق تعالی مر خلق را کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ و غیره نسبت با آنکه من کشیده و چشیده ام ذرّه نبود و هر وعده که خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت ذرّه نبود از آنچه من چشم دارم وگفت اگر شما را گویند بدین صحبت که با بوالحسن کردید چه میخواهید هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین صحبت [illegible] جز انمرا ان چه خواهی بگویم همه اینان را میخواهم نقل است که دانشمندی را گفت تو خدایرا دوست داری یا خدای ترا گفت من خدایرا دوست دارم گفت پس برو کرد او گرد کسی که کسی را دوست دارد بی او گردد روزی شاگردی را گفت

چه بهتر بود شاکرد گفت ندانم گفت کسی که بهتر آن مرد جهان خوف بود و گفت بهترین
چیزها دلیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی بایزید رحمة الله گفت اگر ریسمانست
بگسلد بدست او ده تا در بندد و پرسیدند که فَاَوْحَیٰ اِلَیٰ عَبْدِهٖ مَآ اَوْحَیٰ چه
بود گفت خدای فرمود ای محمد من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری
که گفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او بچه برند گفت نام حق تعالی بعضی
بفرمانبرداری برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و هر جا که او سلطانست
گفتند جنید هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی مست در آمد و مست رفت
و گفت اگر از جنید و شبلی رحمهما الله سؤال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه
از آمدن خبر باشد و نه از رفتن و درین حال هاتفی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که
مر خدای را داند و را از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی ترا است یا گناه گفت دعوی
عین گناه بود گفتند بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند چه کنیم تا بیدار
گردیم گفت عمر بیک نفس باز آور و آن یک نفس چنان دان که میان لب و دندان
رسیده است گفتند نشان بندگی چیست گفت آنجا که منم نشان خداوندیست
هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان فقر چیست گفت دل سیاه بود از آنکه بالای
سیاهی هیچ رنگ دیگر نگیرد و گفت توکل آنست که شیر و اژدها و آتش و دریا و بالش
خواب هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود تو در توحید جهد وسعی کن چندانکه
توانی که اگر در راه فرو شوی پاکی نبود که برسود بزرگ باشی و گفت من همه روز نشسته ام
و بر و ابر دمیزنم و گفت هر اندیشه که غیر از حق تعالی در خاطر می آید آنرا از دل میرانم و دور
میکنم و گفت من بر مقامی ام که سر کسی در مملکت برای چه آفریده اند بر من پوشیده
نیست واز وجه خواسته است یعنی ابو الحسن نمانده است و خبر دارنده حق است من در
میان نیم لا جرم هر چه در دست گیرم گویم خداوندا این را نهادن من مکن و گفت پنجاه

سال با خداوند صحبت داشتم باخلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز خفتن بگزاردمی
نفس را بهره دو پای بداشتمی تا روز و از روز تا شب بر طاعتش میداشتمی و در نهایت چون
بنشستمی بدو پای بنشستمی نه متمکن تا آن وقت که شایستگی پدیدار آمد چنانکه اهل حرم اینجا در
خواب بودی و ابو الحسن در بهشت تماشا می کرد و در دوزخ در می شد و میدید و هر دو
سرای مرا یکی شد تا با حق تعالی بودم و گفت این طریق اول نیاز بود پس خلوت پس اندوه
پس دیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت ورد داشتمی پس چون
بیداری پدید آمد همه را بقضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال است تا من نان و طعام
از بهر خود نساختم الا از بهر مهمانان و خود در طفیل مهمان میخوردم و گفت اگر همه نعمت جهان
لقمه سازند و در دهان مهمان نهند هنوز دون حق او ست و اگر از مشرق تا بمغرب بروند
تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است
تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواهد و برا ندادم **نقلست** که شیخ را
چهل سال بادنجان آرزو بود و نمیخورد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی
بادنجان بخورد همان روز سر پسرش ببریدند و در آستانه خانه او نهادند شیخ چون [illegible]
بدید سخنی بلند می گفت پس گفت آری آن دیگ را که ما بر نهاده ایم در آن دیگ کم
کمتر ازین سر نباید پس گفت نه با شما گفتم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما
میگوئید که بادنجان بخور و گفت هفتاد سال است که با حق تعالی زندگانی کرده ام
که نفسی بر مراد نفس نزده ام **نقل است** که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجدهای
دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر بشریعت گیرید همه راستست اما
بمعرفت گیرید سخن این مسجد با شرح دارد و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور برآمد و بآسمان
میشد و برین مسجد قبه از لطف فرو برده اند و بمیان آسمان در می شود و آنروز که این مسجد
بکردند من درآمدم و نشستم ملائکه بیامدند و علمی سبز بزد تا بعرش خدای و چنین زده است

تا بقیامت و گفت یک روز خدای تعالی بمن ندا کرد که هر آن بنده که بمسجد تو در آید گوشت
و پوست او بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو دو رکعت نماز کند در زندگانی تو
و یا پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیزد و گفت مؤمن را همه جایگاه مسجد بود و
همه روزها آدینه بود و همه ماهها ماه رمضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود و گفت اگر از دنیا
بیرون شوم و مرا چهار صد دینار قرض باشد و خصمان در قیامت در دامنم آویزند دوستتر
از آن دارم که سائلی زار کنم و حاجت وی بجا نیاورم و گفت اگر در قیامت مرا گویند چه
آوردی گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او در مانده بودم و او را نگاه میداشتم تا
از من و بندگان تو نیفتد و نهادی پر نجاست من داده بودی من همه عمر در پاک کردن
آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بینداز ند و بگناه همه خراباتیان
مرا عقوبت کنند و گفت مردم گویند خداوندا را سه موضع فریاد رس در وقت جان
دادن و در گور و سؤال و در قیامت و من گویم خداوندا مرا همه وقتی فریاد رس و گفت
شبی حق تعالی را بخواب دیدم و گفتم الهی شصت سال است تا در امید و محبت
تو روزگار میگذارم و در شوق تو میگدازم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که
طلب محبت ما کرده ما در ازل آزال بی علتی در قدم ترا دوست داشته ایم و گفت
یکبار دیگر حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که یا ابو الحسن خواهی که من ترا باشم گفتم گفت
خواهی تا تو مرا باشی گفتم نه گفت خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوختند که من
کسی را باشم تو مرا این چرا گفتی گفتم خداوندا این اختیار که تو بمن کردی از مکر تو کی امین توانم
بودن از آنکه تو با اختیار کس هیچکار نکنی و گفت درخواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه
هستم پس مرا بمن نمود همچو پلاسی شوخگن بدان همی در نگریستم گفتم من اینم ندا آمد که آری پس
گفتم اینهمه ارادت و محبت و شوق و تضرع چیست ندائی شنیدم که آنهمه از ماست تو هیچی
و گفت چون بهستی او در نگریستم مرا از هستی خود بر آورد پس به نیستی خود نگریستم هستی خود از نیستی من

برآورد پس بیامدم و در پس زانوی اندوه خود نشستم با دلی کبود و گفتم این نه کار منست **نقل است** که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این دل پرخونم بشکافتندی و بخلق عالم نمودندی تا بدانستندی که با خدا و نه به بت پرستی راست نخواهد آمد پس وصیت کرد که سی گز خاک من فرو برید که این زمین زیر بسطام است یا ادب نبود که خاک من بالای شیخ بایزید بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد و دفنش کردند دیگر روز برفی عظیم بیامد و سنگی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را دیدندکه بر سر خاک او طواف میکرد و در اخبار است که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک من نهد و حاجت خواهد روا شود و مجربست **نقل است** که شیخ را بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست من داد گفتم مرا بنامه مشغول می کنی تو خود مرا پیش از آنکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد آمد نامه من بکرام الکاتبین ده کن تا ایشان میخوانند و مرا بگذار تا با تو نفسی بر زنم **نقل است** که محمد ابن الحسین گفت من بیمار بودم و دل نهاده بر مرگ از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس از رفتن کار از رفتن بجا نیست که گوئی همی ترسی گفتم آری گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مردن تو و اگر همه تبی سی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم **نقل است** که پسرش گفت که در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت درآی و علیک السلام گفتم یا پدر کرا می بینی گفت شیخ ابو الحسن خرقانی است رحمة الله علیه که وعده راست از بعد چندین گاه و اینجا حاضر آمد تا من نترسم و جماعتی جوانمردان با او بهم این بگفت و تسلیم شد قدس الله سره

در ذکر ابوبکر شبلی رحمة الله علیه

نسخه بدعیان

آن غرّهٔ بحر دولت آن برق ارغوت آن رد کردن سکر مدّعیان آن سرفراز متقیان آن برز
از عالم حسّی و عقلی شیخ عالم ابوبکر شبلی رحمة الله علیه اصل وی و منشأ وی در بغداد بود
و از معتبران و محتشمان طریقت و امام اهل التصوّف و گویند اصل وی از اشروسنه و
گویند اشروشنه بود و وحید عصر و در حال و علم بی همتا بود و نکات و عبارات و رموز
و اشارات و ریاضت و کرامات وی بیش از آنست که در حدّ حصر و احصا آید و مشایخ که
در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت یگانه بود و بی همتا و احادیث
بسیار نوشته بود و خوانده و مالکی مذهب بود و حجّت بود بر خلایق که آن ریاضت که او کرد
در هر نوعی در صفت نیاید از اوّل تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی بحال وی راه نیافت
و شدّت لهب شوق او بهیچ چیز آرام نگرفت و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و وفات
او در ذی الحجه سنهٔ اربع و ثلثین و ثلثمائه بود **نقل است** که گفت سی سال فقه و
احادیث خواندم تا آفتابی از سینهٔ من برآمد پس پیش استادان رفتم و گفتم بیائید و از
علم خدای چیزی با من بگوئید کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی جز از چیزی
نبود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مدام آئید و ما در صبح ظاهر
شکری نکردیم ولایت خود بدزد سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد **نقل است** که او از جهال
و عوام خلق رنج بسیار کشید و پیوسته در ردّ و قبول و زحمت و غوغای خلق درمانده بود و ایشان
قصد هلاک وی می کردندی چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت
و ابتدای واقعهٔ وی آن بود که در نهاوند امیر بود از بغداد او را نامه رسید و با جمعی بحضرت
خلیفه بغداد رفت و خلعت بستدند چون باز می گشتند مگر امیر را عطسه آمد باستین جامهٔ
خلعت دهن و بینی پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش برکشیدند
و از عمل معزول کردند شبلی از آن آگاه شد و اندیشه کرد که کسیکه خلعت مخلوقی را دستمال
کند مستحق عزل و استخفاف میگردد و خلعت و ولایت بر وزوال می آید پس آنکس که خلعت پادشاه

عالم را دست مال کند با او خود چه کنند در حال بخدمت خلیفه باز آمد گفت ایها الامیر تو
که مخلوقی می نپسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو
چند است پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز نپسندد
که من آنرا بخدمت مخلوقی دست مال کنم پس بیرون آمد در مجلس خیر نساج توبه کرد و
واقعه بر وی فرود آمد و سبب آنکه خویش شیخ جنید رح بود احترام او را پیش شیخ جنید رح
فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنید رح آمد گفت گوهر آشنائی تو نشان دادند یا بخش یا
بفروش جنید رح گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نباشد که بدهی و اگر بخشم آسان بدست
آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی اما همچو مردان قدم از فرق کن و خود را بدین
دریا در انداز تا بصبر و انتظارت باشد که آن گوهر بدست آید پس شبلی رح گفت که چه می باید
کرد گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال بر آمد گفت برو
یکسال دیگر دریوزه کن چنانکه بچیزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
بجائی رسید که در همهٔ بازار بغداد دریوزه کرد و هیچکس او را چیزی نداد پس حال با
شیخ جنید رح بگفت شیخ گفت اکنون قیمت خود را دانستی که نزدیک خلق هیچ نمی ارزی
اکنون دل در ایشان مبند و ایشانرا هیچ چیز مگیر پس گفت در نهاوند میری و حاکمی
کرده برو و از ایشان بحلی بخواه پس برفت و از یک خانه از تمامت اهل خانه بحلی بخواست
تا همه شهر بگردید و بحلی بخواست یک مظلمه ماند که خداوند آن باز نیافت گفت عوض
آن صد هزار درم صدقه کردم و هنوز دلم قرار نگرفته است پس چون چهار سال
روزگار وی درین شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو هنوز نفسیت جاه مانده است
برو یکسال دیگر گدائی کن پس گفت یکسال گدائی میکردم و پیش شیخ میبردم و او به
درویشان میداد و مرا هر شب گرسنه میداشت چون سالی دیگر بر آمد فرمود که اکنون
ترا بصحبت راه دهم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا آبا بکر اکنون قدر و حال نفس تو نزد یک تو چیست گفتم خود را کمترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایمانت درست شد

نقلست که در بدایت گفتی که هر که بگوید الله دهانش پرشکر کنم و کودکان را شکر میداد تا بگویند الله بعد از آن بچند روز می گفت هر که بگوید الله زر و نقره در دهانش کنم و چنان میکرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد تیغی بر کشید و گفت هر که بگوید الله سرش از تن جدا کنم گفتند پیش ازین شکر و زر میدادی اکنون سر همی اندازی گفت من پنداشتم که ایشان او را از سر حقیقتی و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر غفلت و عادت میگویند و من روا نمیدارم که از سر غفلت بزبان آلوده او را یاد کنند پس هر جا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تعظیم کردی پس هاتفی آواز داد که تا چند مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب مسمی زن چون این ندا بشنید عشق غالب شد و اشتیاق و درد غلبه کرد برفت و خود را در دجله انداخت موجی بیامد و او را بر کنار افکند پس خود را در آتش انداخت سوخته نشد همچنین در موضعهاء مهلکه میخواست که خود را هلاک کند حق تعالی ورا نگاه داشت و او را بیقراری زیادت میشد پس فریاد بر آورد که ویل لمن لا یقتله الماء والنار والسباع والجبال ندای شنید که من کان مقتول الحق لا یقتله غیره پس چنان دیوانه شد که دو نوبت او را در سلسله کشیدند هیچ گونه قرار نمیگرفت پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند مدتی و میگفتند شبلی دیوانه است گفت من بنزدیک شما دیوانه ام و شما نزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیادت شود

نقلست که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند ما دوستان تو ایم شیخ سنگ بر گرفت و بر ایشان می انداخت تا همه بگریختند پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر بلای من صبر نکنید

نقلست که روزی پاره آتش داشت گفت میخواهم که بروم و کعبه را بسوزم تا خلایق روی بارب

خداوند کعبه کنند روزی دیگر چوبی را بهر دو سر آتش درگرفته در دست داشت گفت میروم که بهشت و دوزخ را بهر دو بسوزم تا خلایق عبودیت بی علت کنند
نقل است که چند شبانروز بر درختی رقص میکرد و میگفت هو هو او را گفتند چه حالتست گفت فاخته بر این درخت نشسته است و میگوید کو کو من نیز با او میگویم هو هو تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار سنگ بر پای او بشکستند هر قطرهٔ خون که بر زمین میچکید نقش الله می‌شد نقل است که در روز عید جامهٔ سیاه پوشیده بود و تواجد میکرد او را گفتند در عید چرا سیاه پوشیده گفت بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشتی تا آنگاه که توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما را بدینحال رسانید پس ما درمیان فرو شدیم نقلست که در اول مجاهده مدتی همه شب نمک در چشم میکردی تا در خواب نیاید گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب رود غافل بود و غافل محجوب بود نقل است که روزی منقاش گوشت ابروی خود برمی‌کند شیخ جنید گفت این چرا می‌کنی گفت حقیقت ظاهر شده است و طاقت آن نمیدارم سبب آن میکنم تا باشد که یکساعت مرا با من دهند نقل است که اول وقت شبلی میگریست و نالهٔ آه آه میکردی شیخ جنید گفت که از حضرت خداوند امانتی بشبلی بود ودیعت داده اند خواست که در آن خیانتی بکند ورا بنالهٔ آه آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی عین الله است درمیان خلق نقل است که روزی پیش شیخ جنید اصحاب مدح شبلی میکردند بحضور شبلی که در صدق و شوق و علو همت مثل وی کسی نیست شیخ جنید گفت غلط کرده اید او مردود و مخذولست پس گفت شبلی را ازینجا بیرون کنید چون شبلی بیرون رفت جنید با اصحاب گفت از آن مدح که شما شبلی را گفتید این را ندانید من مقصد چندان است تا شما تیغی بروی میزدید بآن مدح و من سپری پیش آوردم

بشبلی بود

تا او هلاک نشود نقل است که سردابه داشت در آنجا شدی و دسته چوب با خود ببردی
هر گاه که غفلتی بدل وی درآمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چوبها را
شکستی و دست و پای بدیوار میزدی نقل است که یکبار در خلوت بود شخصی
در بزد گفت تو کیستی گفت ابوبکر گفت اگر ابوبکر صدیق در نیائی و زحمت ندهی دوستر دارم
و گفت عمریست که میخواهم که با حق تعالی خلوتی برآرم که شبلی در میان نبود و گفت
چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدایرا بدانم و بشناسم و گفت تکیه
گاه من نیاز و عجز است و گفت عصاکش من بار است و گفت کاشکی گلخن تابی
بودمی که خلق مرا نشناختندی و گفت خواری من تر از خواری جهودانست و گفت
اگر در کارگاه آن پای چپی بدانسته باشند آن جرم شبلی بود و گفت بچهار بلا مبتلا شده ام
نفس و دنیا و هوا و شیطان و گفت مرا سه مصیبت افتاده است یکی آنکه حق
از دلم برفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سیوم آنکه نفسی کافر
دارم که از درمان کردن این مصیبت فارغست و او را درد مداوای این کردن نه
گرفته است و گفت خداوندا دنیا و آخرت هر دو مرا بخش تا دنیا را لقمه سازم
و در دهان جهودی نهم تا هر دو حجاب از پیش خلق برخیزد و مقصود رسند پس
گفت دل بهتر از دنیا و آخرتست از آنکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای
نعمت است و دل محل معرفت است و گفت اگر من خدمت سلطان نکرده بودمی
خدمت مشایخ نتوانستمی کردن نقل است که یک روز جامهٔ نو پوشیده بود
بیرون کرد و در آتش نهاد تا بسوختند او را گفتند ضایع کردن مال در شریعت روا نیست گفت
نه حق تعالی فرموده است انکم وما تعبدون من دون الله حصب جهنم خداوند میفرماید هر چه
دل تو بدان نگرد آن چیز را با تو بآتش بسوزانم اکنون دل من
بدین جامه میل کرد غیرتی درآمد و آنرا بسوخت نقل است که روزی ببازار

زفت و مرقعی کهنه بتجرید بدانکی و نیم و کلاهی بتجرید بنیم دانک و در پوشید پس بانک میزد
که من بشتری صوفیه بدانقین یعنی کیست که صوفی را بدو دانک بخرد نقلست
که چون احوال وی قوت گرفت مر خلق را مجلس میگفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا
میکرد پس شیخ جنید او را ملامت کرد که ما این حدیث را در سردابها پنهان میداشتیم
تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگوئی شبلی گفت من میگویم و من میشنوم و غیر من در هر دو
عالم کیست از آنکه این سخن که من میگویم از حق بحق میرود و شبلی در میان نه جنید
گفت ترا مسلم است اگر چنین است و گفت هر که در دل اندیشهٔ دنیا و آخرت
دارد او را حرامست در مجلس ما نشستن نقل است که روزی در میان مجلس الله
الله بسیار بر زبان میراند درویشی گفت چرا لا اله الا الله نگوئی شیخ نعره بزد و گفت
میترسم که در گفتن لا با الله نارسیده نفسم فرو گیرد و در وحشت فرد بوم این سخن بر آن
درویش اثر کرد بر خود بلرزید و جان بداد پس خویشان این درویش بیامدند و شیخ را بدار
الخلافه بردند و شبلی در غلبات وجد خویش چون مستی همی رفت پس دعوی خون آن
جوان کردند خلیفه مر شیخ را گفت تو چه میگوئی شیخ گفت جانی بود از شعلهٔ آتش عشق در تعطش لقای
بقای جلال حق تعالی پاک بسوخته و از همهٔ علایق بریده و از صفات و آفات نفس
فانی گشته و طاقتش طاق آمده و صبرش گم شده و متقاضیان حضرت بر سینه و باطن او
متواری گشته برقی از جمال مشاهدهٔ این حدیث بر نقطهٔ جان وی جست جان سوختهٔ او مرغ دل او
از قالب او بر پرید شبلی را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی شبلی را باز پس
فرستید که از سخن وی صفتی و حالتی بر دلم ظاهر شد که بیم بود که بیهوش شوم نقلست
که هر کس که پیش وی توبه و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که به بادیه رو بتوکل و
بر تجرید عزم حج کن چون بردی و باز آمدی با ما آنگاه صحبت توانی داشت پس نا زاد و
وراحله او را ببادیه فرستادی بپایان خویش مردم مر شیخ را گفتند خلق را هلاک میکنی فرمود

بلکه مقصود آمدن ایشان نزد من نه منم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان
فسق ایشان را به که فاسق موحد بهتر از رهبان زاهد لکن آمدن ایشان پیش من مراد طلب حق است
اکنون اگر در راه هلاک شوند مقصود ایشان برآید و اگر باز آیند مجاهده سفر ایشان را چنان ریاضت
کرده باشد که اینجا ده سال بمجاهده راست نشوند **نقل است** که گفت چون ببازار
بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی نبشته بینم گاه گاه نعره زدی و گفتی آه از افلاس آه از
افلاس آه از افلاس گفتند افلاس از چیست گفت مِن مُجالسة النّاس و من
استیناس النّاس و من مُخالطة النّاس و مُحادثتهم و مُحادتهم
نقلست که روزی جمعی متنعمان ابناء دنیا را دید که به تنعم و تماشای مشغول بودند
شیخ نعره بزد پس گفت آه ازین دلهای که غافل مانده است از ذکر خداوند لاجرم ایشان را
مبتلا گردانیده است بمردار و پلیدی دنیا **نقلست** که روزی جنازهٔ می بردند
یکی از پس میرفت و میگفت آه من فراق الولد شبلی طپانچه بر سر زدن گرفت و می
گفت که آه من فراق الاحد و گفت ابلیس لعین من رسید و گفت زنهار مغرور مکر دانا و ترا
صفای اوقات از بهر آنکه در زیر آن غوامض آفاتست **نقلست** که وقتی هیزمی
تر پیش وی بر آتش می سوختند از یکطرف می سوخت و از دیگر طرف آب از هیزم
تر بیرون می آمد پس اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست میگوئید که در دل آتش
شوق داریم چرا از دیده های شما اشک روان نیست **نقلست** که یک روز
در سکر بود پیش شیخ جنید آمد پس دستار شیخ جنید را بشولید گفتند این چرا کردی گفت
در چشمم نیکو آمد بشولیدم تا در چشمم چیزی نیکو نیاید **نقل است** که روزی در سکر بود
بخانه شیخ جنید رفت زن شیخ جنید سر خود شانه میکرد خواست که پنهان شود شیخ
گفت سر خود مپوش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود پس شبلی در آمد و سخن میگفت
تا گریستن بر وی افتاد آنگاه شیخ جنید مر زن را گفت پنهان شو که اکنون ورا با او دادند **نقلست** که

شیخ جنیدؒ فرمود که من طلب وجد شبلیؒ گفت لا بل من وجد طلب نقلست که روزی شیخ جنیدؒ چنان دید که مصطفی صلی الله علیه وسلم درآمدی و بوسه بر پیشانی شبلیؒ دادی شیخ او را گفت تو چه عمل کرده گفت بعد از سنت نماز شام دو رکعت نماز بگذارم و این آیت برخوانم لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه الآیة شیخ گفت این از آن یافتی نقل است که یکروز طهارت کرد و عزم مسجد کرد بسرش ندا کردند که طهارت آن داری که بدین گستاخی درخانهٔ ما خواهی آمد پس باز گشت ندا آمد که از درگاه ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس نعره بزد ندا آمد که بر ما تشنیع میکنی پس برجای خاموش بایستاد ندا آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت المستغاث بك منك نقلست که درویشی فرو مانده پیش شبلیؒ آمد و گفت فریاد رس بحق وفای دین و بگوی تا چه چاره کنم که عنان کارم تنگ درکشیده است و فرو مانده ام اکنون چکنم نومید شوم و از راه بگردم گفت ای درویش حلقه در کافری میزن می نشنوی که می فرماید که لا تقنطوا من رحمة الله گفت اکنون بدین امین کردم گفت حضرت جلال را آزمایش میکنی می نشنوی که فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون گفت پس چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانه درمیزن تا جانت برآید تا باشد که از پیشگاه کارت ندا کنند که من علی الباب نقل است که از جمعه تا جمعهٔ دیگر ابو الحسن حضریؒ را بیچاره پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر چنانست که از جمعه تا جمعهٔ دیگر پیش من می آئی غیر حق تعالی بر خاطر تو بگذرد حرامست ترا با من صحبت داشتن نقل است که یک روز با اصحاب در بادیه میرفت کلهٔ سری دید و بران نوشته بود خسر الدنیا والآخرة شیخ نعره بزد و گفت از اولیا یا سر نبی است از انبیا گفتند چرا میگوئی گفت این سر ولیی است از آنکه تا در راه او دنیا و آخرت زیان نکنی بدو نرسی نقل است که یکبار بیمار شد طبیب شیخ را گفت پرهیز کن گفت از چه چیز پرهیز کنم از آنکه

بروزی منست یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پرهیز می باید کرد چون رزق من باشد
نتوانم پرهیز کرد و اگر از غیر رزق پرهیز می باید کرد آن خود بمن نرسد **نقلست** که یک
روز در راه فقاعی آواز میداد که لَم یَبقَ اِلّا واحِد شیخ نعره بزد و میگفت هَل یَبقی اِلّا
واحد **نقلست** که روزی بر جنازه نماز میگذارد و هر پنج تکبیر بگفت شیخ را گفتند
مذهبی دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم
و عالمیان **نقلست** که یکبار چندگاه غایب شده بود و باز می یافتندش
تا آخر در میان مخنث خانه یافتند گفتند اینجه جای تست گفت جای من خود اینست
که چنانکه این مخنثان در دنیا نه مردند و نه زن من نیز در دین نه مردم و نه زن پس جای
من اینجاست **نقلست** که یکروز دو کودک را دید که از برای یک جوز
خصومت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جوز میان شما قسمت کنم پس بشکست
تهی آمد آوازی شنید که اگر قسّام تویی بلا قسمت کن و گفت از جمله خلایق عالم
هیچ طایفه دون همّت تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا که دیگران خلاف که کردند
در حق کردند و سخن از و گفتند و این دو گروه روزگار خویش در تعصّب خلق
بباد دادند و گفت عمر نیست تا میخواهم که بگویم حَسبِیَ الله چون میدانم که این
گفتن از من دروغست نمی توانم گفتن **نقلست** که بسیار نمک در چشم
میکرد او را گفتند چشمت مگر بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است از دیده
پنهانست **نقل است** که کسی شیخ را گفت که چونست که پیوسته بی آرامی
او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودمی من من بودمی و لیکن من
محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب در محبّت حق تعم
میکنم و انس با مشاهده او میگیرم اکنون دانستم که لذّت و انس جز با هم جنس نباشد
و گفت عجبتر چیزی آنست که کسی حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید

آنگاه تمام شود که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یک
گردد **نقل است** که شبلیؒ را گفتند که ابوترابؒ در بادیه گرسنه ماند همه
بادیه طعام گشت گفت این رفقی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی ارانی
اظل عند ربی فهو یطعمنی و یسقینی که ابوالعباسؒ دامغانی گفت مرا شیخ وصیت
کرد که لازم تنهائی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در
دیوار کن تا آنوقت که بمیری **نقل است** که شیخ جنیدؒ مر شبلیؒ را گفت
که چگونه حق تعالی را یاد میکنی چون صدق و اهلیت یاد کردن آن نداری گفت
بمجاز ش چندان یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنیدؒ نعره بزد و بیهوش
شد شبلی گفت بگذارید که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه **نقلست**
که شیخ را گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای اهوال پس راحت
کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از اهوال آخرت نجات یابی
نقل است که گفتند ما را خبر گوی از توحید مجرد بزبان حق مفرد گفت ویحک
که هر که از توحید خبر دهد بعبارت ملحد بود و هر که اشارت کند بدو ثنوی بود و هر که بوی
ایما کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی خاموش شود
جاهل بود و هر که پندارد که بدو رسید و او را حاصل شد بیحاصل بود و هر که نزدیکی اشارت
کند دور بود و هر که از خویشتن وجد نماید او گم گشته بود و هرچه تمیز کنند بوهم و آنچه ادراک
کنند بعقل اندر تمامت معنیها آن تمامت مصروف و مردود است بر شما و محدث و
مصنوع تمامترین است مثل شما و گفت تصوف آنست که چنان باشد که آن زمان که
بوجود نیامده بود و گفت تصوف شرکست از آنکه تصوف صیانت دلست از غیر و غیر
نیست و گفت فنا ناسوتی است و ظهور لاهوتی و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات
انفاس و گفت صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلایق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست که

منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام از خلقش منقطع کردانید که و
اصطنعتک لنفسی و بخودش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر است و گفت صوفی
اطفال اند در کنار لطف حق تعالی و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون و
برقی سوزنده است و نشستن است در حضرت حق تعالی بی غم و گفت حق تعا
وحی کرده است بداود علیه السلام که ذکر من مر ذاکران را و بهشت من مر مطیعان را
زیارت من مر مسافران را و محبت من خاص مر محبان را و گفت حب دهشتی است
در لذتی و حیرتی است در نعمت و گفت محبت رشک بردن است برخود در محبت
از آنکه مانند چون تویی چه لایق آنست که اورا دوست دارد و گفت محبت
ایثار است مر هرچه دوست داری برای محبوب و گفت هرکه دعوی محبت
کند و بغیر محبت و محبوب بچیزی دیگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلبد
دوست باشد که استهزا میکند بر محبوب و گفت هیبت گدازنده دلهاست
و آتش محبت گدازنده جانهاست و شوق گدازنده نفسها و گفت هرکه توحید
بنزدیک او صورت نه بندد هرگز بوی توحید نشنوده باشد و گفت توحید حجاب
موحد است از جمال احدیت و گفت از آن توحید از تو درست نمی آید که او را بخود
طلب میکنی و گفت معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است او
دیگر معرفت نفس است و محتاجست بگزاردن فرایض دیگر معرفت وطن است
و محتاج است برضا دادن بقضای او و احکام او و گفت چون حق تعالی بلا را
خواهد که عذاب کند در دل عارفش در آرد و گفت عارف آنست که گاه تاب پشه
بر نیاورد و گاه هفت آسمان و زمین را بنوک مژه بردارد گفتند یا شیخ وقتی
چنین گفتی و اکنون چنین میگویی گفت آنگاه ما ما بودیم اکنون ما نیستیم اوست و
گفت عارف را نشان آن بود و محب را آنکه نبود و بنده را دعوی نبود و ترسنده را

قرار نبود و کس از حق تعالی نه تواند گریخت و گفت اوّل معرفت خدای بود و آخرش را نهایت نبوده گفت هیچکس حق تعالی را نشناخته است که اگر شناخته بودی بغیر وی مشغول نگشتندی و گفت عارف آنست که دنیا چون آزاری سازد و آخرت چون روائی پس از هر دو مجرّد گردد بحق تعالی منفرد شود و گفت عارف بدون حق تعالی بینا و گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظی نبیند و سخن از غیر او نشنود و گفت وقت عارف چون روزگار بهارست رعد می غرّد و ابر می خندد و برق می سوزد و باد می وزد و شکوفه می شگفد و مرغان بانگ میکنند حال عارف همچنین میباشد بچشم می گرید بلب میخندد بدل می سوزد بسر می نازد و پیوسته نام دوست میگوید و بر در او میگردد و گفت دعوت سه است دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه و گفت علم یکی است و آن آنست که بذات خود نفس خود را بدانی و گفت عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت و گفت علم الیقین آنست که بما رسیده است بزبان پیغمبران علیهم السّلام و عین الیقین آنست که برسد از نور هدایت باسرار قلوب بی واسطه و حق الیقین آنست که درین عالم بدان راه نیست و گفت همت طلب خدا نست و هرچه غیر است نیست همت نیست و گفت صاحب همت هیچ فرو نیاید امّا صاحب ارادت زود فرو آید و گفت فقر آنست که بهیچ چیز مستغنی نشود جز بخدای تعالی و گفت درویشان را چهار صد درجه است کمترین آنست که اگر همهٔ دنیا او را باشد و آنهمه مردم نفقه کند پس در دل او آید که کاشکی قوت یک روزه باز گرفتمی فقرا و بحقیقت نبود و گفت حقیقت جمعیت کلّی است و یکی به صفت فردانیت و گفت شریعت آنست که او را پرستی و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آنست که او را بینی و گفت فاضلترین ذکری نسیان ذکر است

در مشاهدهٔ مذکور و گفت نشستن با حق تعالی بی واسطهٔ سخن است و گفت صابر از اهل درگاهست و راضی از اهل پیشگاه و مفوض از اهل البیت و گفت این حدیث چون مرغی است در قفص که بهر طرف سر برزند بیرون نتواند شد و گفت زهد غفلت است زیراکه دنیا ناچیز است و زهد در ناچیز غفلت بود و گفت زهد آنست که دنیا را فراموش کنی و آخرت را با یاد دنیا وری و گفت آنچه تراست ناچار بتو رسد و آنچه ترا نیست بجهد بتو نرسد پس زهد تو در چیست و گفت زهد دل تجرید نهادن از اشیا بخالق اشیاست و گفت استقامت در دنیا قیامت دیدنست و آنچه وقت فرماید بدان قیام کنی و گفت علامت صادق بیرون افکندن حرمتست از گوشهای دهان و گفت انس آنست که ترا از خویشتن وحشت بود و گفت کسیکه انس گیرد بذکر او کی بود چون کسیکه انس او بمذکور بود و او را پرسیدند که تحقیق توانند کرد عارف بدانچه او را ظاهر شود گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود و چگونه آرام گیرد بچیزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزیکه پنهان نبود که این حدیث ظاهریست در باطن و باطنی است در ظاهر و گفت هر اشارت که میکنند خلق بر حق همه برایشان رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و ایشانرا بدان اشارت راه نیست و گفت هر اشارت کند بحق تعالی و ایشانرا بدین اشارت راه نیست و گفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت بود و چون بر وصفات حق تعالی ظاهر گردد آن مشاهده بود و گفت لحظه حرمانست و خطره خذلان و اشارت هجران و کرامات غدر خدای مانع از خدای در نزدیک خدای و این جمله مکر است و لا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون و گفت در زیر هر نعمتی سه مکر است و در زیر هر طاعتی شش مکر و گفت عبودیت برخاستن ارادتست و مرادستست در ارادت او و فسخ اختیارستست در اختیار او و ترک آرزوهای نفست در قضای او و گفت انبساط

بقول با حق تعالی ترک ادبست وگفت انس گرفتن بمردم از افلاس است و
حرکت زبان بی ذکر حق تعالی وسواس است وگفت علامت قرب منقطع شدن
است از همه چیزی غیر حق تعالی وگفت جوانمردی آنست که صلاح خلق را چون
خویشتن خواهی بلکه بهتر وگفت کلام کلام دلست وبلندترین منازل رجا حیاست
وگفت غیرت بشریت اشخاص راست وغیرت الهیت بر وقت است که ضایع
کردند در ماسوی الله وگفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر وگفت هیچ
روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت وعبرت بر دل من
گشاده شد وگفت شکر آن بود که نعمت را نه بینی ومنعم را بینی وگفت نفسی که بنده
در موافقت مولی سبحانه بر آرد آن فاضلتر و بهتر از عبادت جملهٔ عابدان تا بقیامت
وگفت هزار سال گذشته در هزار سال ناآمده ترا نقد است در نوقت که هستی گوش
دار تا ترا مغرور یک دانهٔ اشباح نکنند یعنی در عالم ارواح زمان نیست و ماضی و
مستقبل بگذشت وگفت هرکه یکساعت در شب بغفلت خسپد از هزار ساله راه
آخرت واپس افتد وگفت سهو یک طرفة العین از حق تعالی اهل معرفت را شرک
بود وگفت آنکه محجوب شود بخلق از حق تعالی نبود چنانکه محجوب شود بحق تعالی از خلق
وآنکه اورا قدس در ربوده بود نبود چون کسی که اورا انوار رحمت ومغفرت او در ربوده
بود وگفت هر کرا الحق تعالی تلف بود حق تعالی اورا خلف بود وگفت هرکه فانی شود از
حق بحق فانی شود از ربوبیت تا بعبودیت چه رسد وگفت جمعی پدید آمده اند که خاص
می آیند بعادت ومی شنوند برسم وازین نشستن و شنیدن هیچ زیادت نمی شود
مگر بلا وگفت بر تو باد که دایم ملازم الله باشی و دست بدار از ماسوی الله قل الله
ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون وگفت آنوقت آسوده باشم که اورا هیچ ذاکر نه
بینیم بجز خود یعنی همه من باشم وگفت اگر قدر حق تعالی بکمال بدانستمی هیچ نترسیدمی از غیرا

حق تعالی وگفت دوتن را بخواب دیدم که مرا گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند او از
غافلان است وگفت عمریست که در آرزوی آنم که نفسی برآرم با حق تعالی چنانکه پنهان
بود از دلم و دلم آن نداند نمی توانم وگفت اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار
نهند مرا بروی رحم آید که هنوز گرسنه مانده باشد وگفت همه دنیا مرا باشد و بجهودی
دهم اگر از من پذیرد بزرگ منتی دانم او را بر خود وگفت کاینات را آن مقدار نیست که
بر دل من تواند گذشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او مکون را داند **نقلست**
که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کار
خویش با حق تعالی گذاری راحت یابی شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من با من گذارد
آنگاه راحت یابم شیخ جنید گفت از شمشیر شبلی خون فرو میچکد **نقل است که**
روزی مردی میگفت یارب گفت تا کی گوئی یارب او میگوید عبدی آن بشنو که او
میگوید گفت آن می شنوم از آن این میگویم گفت اکنون میگوئی که معذوری وگفت
خداوندا اگر آسمان را طوق گردن من گردانی و زمین را پای بند من کنی و جملهٔ عالم را بخون
من تشنه گردانی من از تو برنگردم **نقلست** که چون وفاتش نزدیک رسید دو
چشمش تیرگی گرفته بود پس خاکستر خواست و بر سر میکرد و چندان بیقراری در وی پدید آمده
بود که وصف نتوان کرد گفتند این همه اضطراب از چیست گفت بر ابلیس رشک می آید
و آتش غیرت جان من می سوزد که چون من تشنه اینجا نشسته او چیزی از آن خود بکسی دیگر داده
که وان علیک لعنتی الی یوم الدین اضافت لعنت با ابلیس نمی توانم دید می
خواهم که مرا بود چرا که تشریف اضافهٔ لعنتی با ابلیس داده است اگرچه لعنت است آخر از
آن دوست است و نه در اضافت اوست پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب
شد وگفت دو باد می وزد یکی باد لطف و یکی باد قهر پس بهر که باد لطف وزد او در مقصود رسانند
و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید اکنون تا آن باد کرا دریابد پس اگر مرا باد لطف در خواهد

یافت من این همه ناکامی و سختی بر امید آن توانم کشید و اگر عیاذاً بالله باد قهر در خواهد
یافت آنچه من خواهد رسید اینهمه سختی و بلا در جنب آن هیچ نخواهد بودن پس در وقت
وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تخلیل محاسن فراموش کردند
شیخ با یاد ایشان داد **نقل است** که در آن شب که وفات میکرد همه شب این
بیت میگفت **بیت** كل بيت انت ساكنه غير محتاج الى السرج وجهك
المأمول حجتنا يوم تأتي الناس بالحجج ترجمه یعنی هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را
بچراغ حاجت نبود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است حجت ما خواهد بود
روزی که مردمان بحجتها می آیند پس جماعت بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر شیخ و شیخ
هنوز وفات نکرده بود پس بفراست بدانست فرمود که عجب کاریست جماعتی مردگان آمده
اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست نفی چکنم گفتند چاره
نیست کلمه بگوی گفت سلطان محبت میگوید من رشوت نپذیرم پس یکی آواز برداشت
و شهادت تلقین کرد شیخ گفت مرده آمده است تا زنده را تلقین دهد پس چون ساعتی
بر آمد گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم و جان بداد **نقلست** که او را در خواب دیدند
گفتند با سؤال منکر و نکیر چه کردی گفت در آمدند و گفتند خدای تو کیست گفتم خدای من آنست
که شما را و جمله فرشتگان را حکم کرد تا پدرم آدم را سجده کردید و من در پشت آدم بودم
علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان آدم است
باز داد پس برفتند و دیگری شیخ را بخواب دید گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا عتاب
نکرد با این همه دعویها و برهان که من کرده بودم اما مگر روزی بر زبان من رفته بود که
هیچ خسران بزرگتر از آن نیست که از بهشت بازمانی و بدوزخ فرو شوی حق سبحانه و تعالی
بدین سخن با من عتاب کرد که زیان کاری و خسران بزرگتر آنست که از دیدار من باز مانی
و محجوب گردی و دیگری بخواب دید گفت كيف وجدت سوق الآخرة گفت

بازار آخرت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد درین بازار مگر جگرهای سوخته و دلهای شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را باز درمی بندند و بهیچ التفات نمیکنند رحمة الله

در ذکر ابو نصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیر زمرهٔ کبرا آن نکتهٔ حلقهٔ فقرا آن زبدهٔ مشایخ وقت ابو نصر سراج رحمة الله علیه امام بحق بود و یگانهٔ زمان و متمکن و اورا طاوس الفقرا خوانده اند و صفت و نعت او بیش از آنست که در قلم و بیان آید یا در عبارت و زبان گنجد در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شانی عظیم داشت و در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سری را و سهل را دیده بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد شونیزیه خلوت خانه بوی دادند و امامت درویشان بوی تفویض کردند تا عید اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب قرصی بدر خلوت خانهٔ وی بردی تا روز عید شده و او برفت نگاه کردند هر سی قرص مانده بود نقلست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت اورا وقت خوش شد و آتشی پیش وی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان آتش سجده بکرد حق تعالی را مریدان وی ترسیدند که روی وی سوخته باشد پس از سجده باز آمد یک موی وی نسوخته بود پس گفت کسیکه بدین درگاه آبروی ریخته بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان که چون غلبه گیرد هر جا که ماسوی الله بود همه را بسوزد و چون خاکستر بیرون اندازد و گفت از ابن سالم شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاتی که در

نماز افتد از نیت افتد واگرچه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد با نیتی که خدا را بود و بخدای بود و گفت مردم در آداب بر سه قسم اند یکی اهل دنیا که ادب نزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و سمر ملوک و اشعار بود و دیگر اهل دین که ادب نزد ایشان طهارت دل و مراعات سر و تادیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوت و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که ادب نزد ایشان حفظ وقت و وفای عهد و التفات کمتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب ادب نیکو بجای آوردن بود **نقلست** که گفته بود که هر جنازه که در پیش خاک وی بگذرد مغفور بود و اکنون در طوس هر جنازه که بیاورند نخست در پیش خاک وی بدارند بحکم آن بشارت آنگاه بخاک برند و سخن وی بسیار است این چند کلمه جهت تبرک نوشته شد رحمة الله

در ذکر ابو العباس قصاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب صحاب شیخ وقت ابوالعباس قصاب رحمة الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت و در فتوت و مروت بغایت کمال بود و در آفات عیوب نفس دیدن اعجوبه بود و در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عالی داشت و او را عامل مملکت گفتندی و پیر شیخ ابی سعید ابی الخیر قدس الله روحه بود **نقلست** که شیخ ابی سعید را گفت که اگر ترا گویند که خدای را می شناسی مگوی که می شناسم که آن شرکست و مگوی که نمی شناسم که آن کفر است ولیکن چنین گوی که عرفنا الله تعالی ذاته بفضله یعنی خدای تعالی ما را آشنا سای ذات خود گردانید بفضل خویش و گفت اگر خواهی و اگر نه با خداوند خود خوی می باید کردن که اگر خوی نکنی پیوسته در رنج باشی و گفت

اگر حق تعالی بر تو خیری خواسته علم را در جوارح تو نگاه دارد و آنگاه جوارح تو یک یک به
از تو بستاند و با خود دیگرد و منشی تو نماید تا به منشی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس
بصفات خویش در خلق نگری خلق را چون گوئی بینی در میدان قدرت و بدانی که
گردانیدن گوئی خدا و ندگوی را بود و گفت هر کسی از خدا و ند آزادی می طلبید و من
بندگی می طلبم از آنکه بنده وی در بند وی بسلامت بود و آزاد در خطر و معرض هلاکت
بود و گفت فرق میان ما و شما پیش از یک چیز نیست که شما فردا گوئید و ما فردا گوئیم
شما ما را ببینید و از ما شنوید و ما او را ببینیم و از وی می شنویم و الا ما نیز همچون شما
آدمی ایم و گفت پیران آئینه تو اند از ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تو است
و گفت مریدی که بیک خدمت در ولیی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز
افزونی و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد ویرا بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند و گفت
بسیار چیزها را حرمت داریم و یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمدندی هر کسی را
چیزی و جاهی بایستی و مرا خواست و بایه نبایستی و هر کسی را منی وریاست بایستی و مرا
آن بایستی که من نباشم و گفت طاعت و معصیت من در دو چیز بسته است چون بخورم
مایه همه معاصی در خود بیابم و چون نخورم و دست بازکشم اصل همه طاعات در خود باز یابم
نقل است که وقتی علم ظاهر را یاد میکرد گفت که آن جوهر نیست که دعوت تمام
پیغمبران علیهم السلام بر این نهاده اند اگر از آن جوهر ذره پدید آید از پرده توحید دور و از
هستی خویش و آنهمه در فنا بود و گفت آن نه معرفتست نه نکرتست نه نور نه ظلمت نه فنا است نه بصیرت
آن هستی هستست و گفت مصطفی صلی الله علیه وسلم نمرده است نصیب چشم تو از وی
مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده اند و
سرای آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته و ایشان بخدا و ند خویش قرار گرفته و گویند ما را خود
این بس نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی دیگر طلبیم و

گفته

گفت خنک آن بنده که او را وا نمودند و گفت جوانمردان راحت خلق اند و وحشت خلق که ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای بخلق نگرند و گفت صحبت نیکان و فقیهای گرامی بنده را بحق تعالی نزدیک کرداند و صحبت با آنکس دار که ظاهر و باطن تو بصحبت او روشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم بیک کس پردازد برای خویش و گفت دنیا پلید است و پلیدتر از دنیا دل آن کس است که حق تعالی او را بعشق دنیا مبتلا کرده است و گفت طمع کردن نا جوانمردیست و گفت هرچند بنده به خالق نزدیکتر است نزدیک خلق عاجزتر است و گفت همه خلایق اسیر وقت و خاطراند و وقت و خاطر او راست و گفت دعوت تمامت پیغمبران علیهم السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر کرده نه حق ماند و نه باطل و گفت چون من و تو باقی بود اشارت و عبارت با چون منی و توئی و توئی برخیزد نه اشارت ماند و نه عبارت و گفت اگر ترا از وی آگاهی بود دنیاری گفتن که مرا از وی آگاهی است و گفت در ساعات شب و روز هیچ ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد دست برد و اگر ترا محفوظ ندارد تمامت خلایق شاید که بر مصیبت تو بگریند و گفت اگر کسی بودی که خدا را طلب کردی جز خدای خدای بودی و گفت خدا را خدای جوید خدای را خدای خواند خدای را خدای داند و گفت خدای اگر یک ذره بعرش نزدیکتر بودی از آنکه بشری خدائی را نشایستی و گفت من با اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوت بخدای و گفت من از شما ادب در نخواهم که بی بهوده ما در بی بود که از فرزند شیرخواره ادب خواهد از شما ادب آن در خواهد که با شما به نصیب خویش زندگانی کنند و گفت ابلیس لعین کشته خدا و ندمن است جوانمردی نبود مرکشته خداوند خویش را سنگ انداختن و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کنند ببیند که چکنم همه را در پیش کنم و ابلیس لعین را

مقام سازم و لیکن میدانم که نکند و گفت هرگز کس مرا ندیده است و هر که مرا بیند از
من صفت خویش بیند و گفت یک سجده که بر من براند بهستی خویش و نیستی من بر
من گرامی تر بود از هر چه آفرید و آفریند و گفت من فخر آدمم و قرة العین مصطفی که
بمن فخر کند که این از ذریت منست و مصطفی صلی الله علیه و سلم چشم روشن
شود که از امت منست این و گفت وقتا بر من بر گذشت از و بازنگردم تا از آدم
تا محمد علیهم الصلوٰة و السلام در تحت و طابر من نیاوردو این سخن همان معنی است
که شیخ بایزید گفته است که لوائی اعظم من لوائی محمد و گفت در کنار
دریاء غیب ایستاده بودم و بیلی در دست داشتم پس یک بیل فرو بردم از عرش
تا ثری بدان یک بیل بر آوردم چنانکه دوم بار بیل که فرو بردم هیچ نمانده بود
این کمترین درجه زهد است یعنی هر چه در صورت بود در قدم اول از پشیم بر خاست
و گفت فردای قیامت حق تعالی قومی به بهشت فرو آورد و قومی بدوزخ پس
مهار بهشت و دوزخ گیرد و در دریای غیب اندازد و گفت آنجا که خداوند بود روح
بود و بس نقلست که پرسیدند که در قیامت چون اهل بهشت به بهشت
روند و اهل دوزخ در دوزخ جوانمردان کجا باشند گفت جوانمرد آنکس باشد که او را نه در
دنیا جای بود و نه در آخرت نقلست که مردی قیامت بخواب دید و چندانکه
در عرصات شیخ را می طلبید بازنمی یافت پس روز دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود
که چون ما نابودیم اصلاً چون ما را در توان یافت و نعوذ بالله از آنکه در قیامت ما را
باز توان یافت نقل است که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قد قامت
الصلوٰة گفت چگونه بر من سخت است که از صدر و پیشگاه باز درگاه می باید
آمدن پس بنماز بیرون آمد و بگذارد
رحمة الله

در ذکر ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الصوفی الخواص رحمة الله

آن سالک بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن محتشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص یگانهٔ عهد بود و مختار اولیا و بزرگوار بود و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت بکمال بود و بهمه زبانها ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین خواندندی و در توکل بغایتی بود که ببوی سیب قطع بادیه کردی و از اقران شیخ جنید و نوری بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و صاحب تصنیف بود در معاملات و حقایق و او را خواص از بهر آن گفتندی که زنبیل بافتی بسیار و بارها بادیه قطع کرده بود بتجرید و توکل و در شهر ری وفات کرد در سنهٔ احدی و تسعین و مائتین رحمة الله علیه و گفت خضر علیه السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه ترسیدم که در توکل خلل افتد و نخواستم که غیر حق تعالی را در دل من خطر و مقداری باشد و با اینهمه ریسمان و سوزن و رکوه و مقراض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل را زیان ندارد و گفت در بادیه زنی را دیدم در غلبات وجد بود و سر برهنه و شوری در وی گفتم ای کنیزک سر بپوش گفت ای خواص چشم نگاهدار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نه پوشد اما این بی اختیار چشمم بر تو افتاد گفت من مستم و مست سر نپوشد گفتم از کدام شرابخانه مست شدی گفت ای خواص نهار دورم میداری هل فی الدارین غیر الله گفتم ای کنیزک مصاحبت من خواهی او گفت ای خواص خام طمعی مکن که من از آنان نیم که مرد جویم من آنم که فرد جویم **نقلست** که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این را جواب ندارم از آنکه هرچه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب گویم اما من قصد مکه دارم و تو نیز بدین عزم درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئله خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون ببادیه فرو رفتیم با وی هر روز دو قرص و شربت آب

پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگاه داشتی تا روزی در میان بادیه پیری بما رسید چون
خواص را دید از اسپ فرود آمد و یک دیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر بنشست و
بازگشت گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سؤال رسید گفتم چگونه گفت آن خضر
بود علیه السلام از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که توکلم برخیزد و اعتماد
بر دون حق تعالی پدید آید و گفت در بادیهٔ میرفتم خضر را علیه السلام دیدم بر صورت مرغی
که می پرید چون بدیدم او را سر در پیش انداختم تا توکلم باطل نشود او در حال نزدیک من
فرود آمد گفت اگر التفات با من کردی بر تو فرود نیامدمی پس من برو سلام نکردم تا
توکل خلل نکند و گفت وقتی در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتادم یکی را دیدم
که آب بر روی من همیزد چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی بر اسپ خنک مرا آب
داد و گفت در پس من نشین و من بحجاز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت
چه می بینی گفتم مدینه گفت فرود آی و پیغمبر را علیه السلام از من سلام گوی و گفت در
بادیه یک روز بدرختی رسیدم که آنجا آب بود شیری دیدم عظیم روی بمن نهاد حکم حق را
گردن نهادم چون نزدیک من رسید می لنگید بیامد و در پیش من بخفت و می نالید
بنگرستم دست او آماس گرفته بود و خوره کرده چوبی برگرفتم و دست او شکافتم تا تهی شد
از آنچه گرد آمده بود خرقه برو بستم پس برخاست و برفت ساعتی بود آمد و بچهٔ خود را همی آورد
و ایشان گرد من همی گشتند و دنبال می جنبانیدند و گرده آورده اند و در پیش من نهادند
نقل است که وقتی با مریدی در بیابانی میرفت آواز غریدن شیر بخاست مرید را
رنگ از روی بشد درختی بود آنجا بجست و بر آنجا شد همی لرزید و خواص همچنان ساکن
سجاده بیفکند و در نماز استاد شیر فرا رسید دانست که توقع خاص دارد چشم در و نهاد و
نظاره میکرد و خواص بکار مشغول پس چون از آنجا برفتند پشهٔ او را بگزید فریاد برگرفت مرید
گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیری نترسیدی و امروز از پشهٔ فریاد میکنی گفت زیرا

نسخه: خوره ورد افتاده

نسخه: برهم

نسخه: توقع خاص بودن

که دوشش مرا از من ربوده بودند امروز بخودم باز داده‌اند حامد اسود گفت با خواص در
سفر بودم بجایی رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند و رکوه بنهاد و بنشست چون شب بودند
درآمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی را یاد کن همچنان کردم ماران
همه بازگشتند برین حال همانجا بگذاشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر وطای شیخ شبان
حلقه کرده بود فرو د افتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرا شبی خوشتر از دوشش نبود

نقلست که یکی گفت کژدمی دیدم بر دامن خواص همی رفت خواستم تا او را بکشم
گفت دست از وی بدار که همه چیز را بما حاجت بود و ما را بهیچ حاجت نیست **نقلست**
که گفت وقتی در بادیه برفتم راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همچنان چند شبانروز در راه
میرفتم تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و روی بدانجا نهادم آنجا شخصی دیدم بدوید و
مرا قفایی بزد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوندا کسی که بر تو توکل کند با وی این کنند آوازی شنیدم
که تا تو توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروسی کردی آن قفا بدان خوردی
همچنان رنجور همی رفتم ندایی شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک بنگر نگرستم
سر آن قفا زننده در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکوروی پاکیزه لباس
مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مرا در راه گرسنگی باید کشید گفت من بگرسنگی موافقت
کنم چهار روز با هم بودیم پس فتوحی پدید آمد گفتم فرا آی تا بخوریم گفت من نیت کرده ام
که هر چه واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام سخت باریک گرفتی گفت یا ابراهیم دیوانگی
مکن که ناقد بصیر است و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کمترین توکل آنست که
چون وارد فاقه در تو پدید آید حیلت نجویی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدوست و گفت
یکبار در بادیه بتوکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستوری میدهی که
در صحبت تو باشم و آن جوان ترسا بود گفتم آنجا که من میروم ترا راه نیست گفت بیاییم که از
فایده خالی نبود پس یک هفته برفتیم روز هشتم گفت ای زاهد حنیفی گستاخی کن با خداوند

خویش که گرسنه ام و چیزی بخواه خواص گفت مناجات کردم گفتم خداوندا بحق محمد علیه الصلوة
والسلام که مرا در پیش این ترسا شرمسار نگردانی در حال طبقی دیدم پر نان و ماهی بریان و
رطب و کوزهٔ آب بر آن نهاده پس هر دو بنشستیم و بخوردیم و برفتیم تا هفت روز دیگر بگذشت
روز هفتم گفتم یا راهب تو نیز قدرت خود نمائی پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لب بجنبانید
دو طبق پدید آمد نان و ماهی و رطب و دو کوزهٔ آب من از آن متحیر شدم پس آن راهب
گفت بیا و بخور من از خجالت نخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم یکی آنکه شهادت
عرضه کن تا مسلمان شوم و زنار ببرید و گفت اَشهَدُ اَنْ لا اِلهَ اِلّا الله واَشهَد
اَنَّ محمداً رسول الله و بشارت دیگر آنکه گفتم بحق آب روی این پیر که مرا خجل مکن این هم
از برکت و کرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و برفتیم بمکه و وی آنجا مجاور بنشست و گفت یکبار
در بادیه رفتم راه گم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد گفت راه گم کردهٔ از عقب من
بیا چون گامی چند برفتم او از من غایب شد و خود را در سر راه یافتم بعد از آن نیز راه
گم نکردم و در راه تشنگی و گرسنگی مرا نبود و گفت یکبار در راهی میرفتم در شب بویرانی در شدم
شیری عظیم دیدم فزعی در خود یافتم هاتفی آواز داد که مترس که هفت هزار فرشته با تو است
که ترا نگاه میدارند و گفت یکبار در راه بادیه شخصی منکر دیدم گفتم تو کیستی گفت من پری ام
و بکه میروم گفتم زاد و راحله نداری گفت از گروه ما نیز کس بود که بر توکل برود چنانکه
شما گفتم توکل چیست گفت از خدای تعالی فرا ستدن **نقل است** که درویشی
گفت از خواص صحبت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد بمصالح طریق
پس گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو مطیع باش چون بمنزلی رسیدیم مرا گفت تو
بنشین پس او آب کشید و سرما بود هیزم آورد و آتش افروخت پس در راه هر کاری که
بودی چون من قصد کردمی مرا نگذاشتی و خود کردی و گفتی شرط آنست که من امیر باشم
تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم بیامدی و مرقع خود بیرون کردی و تا روز بر سر من بداشت

و خود ایستاده بود و مرقع در دو دست بر سر من میداشت پس من بغایت شرم زده
شدم اما بحکم شرط هیچ نمی توانستم گفتن چون بامداد شد گفتم امروز من امیر باشم گفت
صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر دست من گرفت گفتم از فرمان
امیر چرا بیرون میروی گفت بی فرمانی آن باشد که امیر را خدمت خود فرمائی تا بمنزل هم
بدین صفت با من صحبت داشت من آنجا از شرم وی بگریختم پس در منا مرا بدید گفت
ای پسر تو باد که با دوستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم و گفت روزی در نواحی
شام میگذشتم درختان انار دیدم و انار ترش بر آن بود نفسم آرزو کرد اما چون ترش بود
نخوردم و بگذاشتم بوادی رسیدم شخصی را دیدم مبتلا بی دست و پای ضعیف گشته و کرم
در وی افتاده و زنبوران بر وی گرد آمده و او را می گزیدند مرا بر وی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا
دعا کنم تا مگر ازین بلا خلاص یابی گفت نخواهم گفتم چرا گفت لِاَنَّ العَافِیَةَ اِختِیَارِی
وَالبَلَاءُ اِختِیَارُہ وَاَنَا اَختَارُ اِختِیَارَہ عَلٰی اِختِیَارِی یعنی عافیت اختیار
منست و بلا اختیار دوست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم گفتم اگر خواهی این
زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار ترش از خود باز دار که تن درستی
من میخواهی خود را دل بسلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو بچه دانستی که من خواصم و آرزوی انار
دارم گفت هر که حق تعالی را بشناسد هیچ چیز بر وی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران
و کرمان چگونه است گفت زنبورانم نیش میزنند و کرمانم می خورند اما چون او چنین میخواهد
خوشست و گفت وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجا می آئی گفت از بلاد ساغون گفتم
بچه کار آمده گفت لقمه در دهن میکردم دانستم آلوده شده است آمده ام تا با آب زمزم
بشویم گفتم چه عزم داری گفت آنکه شب باز گردم و جامه خواب مادر راست کنم و گفت
شنیدم که در روم راهبی هفتاد سالست تا در دیری نشسته است قصد او کردم چون آنجا
رسیدم سر از دریچه بیرون کرد و گفت ای ابراهیم پیش من بچه کار آمده من راهب نیستم من

سکبانی می‌کنم شر سگ نفس خود از خلق باز داشته‌ام گفتم خدا وندا تو قادری که او را هدایت دهی در عین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چند مرد ما نزا طلبی بر و خود را طلب و چون خود را بیابی پاسبان نفس خود باش که هر روز این هوای نفس سعید و شقاوت گونه لباس آلهیت در پوشد و بنده را بضلالت دعوت کند و گفت وقتی در بادیه میرفتم بغایت گرسنه شدم اعرابی در پیش آمد و گفت ای فراخ شکم این همه تقاضای طعام چیست که تو میکنی گفتم چندین روز است که هیچ نخوردم گفت تو نیز همچو دعوی برده مدعیان بدرد ترا با دعوی توکل چکار است و گفت مرا از حق تعالی عمر ابدی می باید در دنیا تا بعبودیت وی مشغول باشم تا چون مردم به بهشت فرود آیند و بنعمت آن مشغول شوند حق تعالی را فراموش کنند من در بلای دنیا بحفظ آداب شریعت به عبودیت قیام نمایم و پیوسته یاد حق تعالی میکنم و گفت دستی ساکن و دلی فارغ طلب کن و هر کجا خواهی میرو و گفت هر که حق تعالی را شناسد بوفای عهد لازم بود آن شناخت را که آرام گیرد با خدای تعالی و اعتماد کند بروی و گفت عالمی بسیاری روایت نیست عالم آنست که عمل کند بمتابعت علم و اقتدا کند بسنتها و اگر چه علم وی اندک بود و گفت جمله علم در دو کلمه مجتمع است یکی آنکه هر چه حق تعالی تکلیف آن از تو برداشته است در آن تکلف نکنی و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانیده آنرا ضایع نکرده دانی و در اداء آن تقصیر نکنی و گفت هر که اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر الله تعالی او را مبتلا گرداند پس اگر از آن توبه کند و با خدای تعالی گردد آن بلاها از وی دور کند و اگر با غیر حق تعالی سکونت او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق ببرد و او را لباس طمع در پوشد تا پیوسته مطالبه طمع از خلق میکند و خلق را بر وی رحمت و شفقت نبود تا کارش بجائی رسد که حیات او بسختی و ناکامی گذرد و مرگ وی بدشواری و حسرت و ملا و رنج بود و حاصل آخرت وی ندامت و تأسف بود و گفت هر که چنان بود که در دنیا بر وی بگریند

خدای

نکند

در آخرت خندان باشد و گفت هر که ترک شهوت کند کاذب بوده باشد و گفت هر کرا توکل در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز هم درست آید و گفت توکل ثبات است در پیش محیی الاموات و گفت صبر ثبات است در عبودیت بموجب احکام کتاب و سنت و گفت مراعات مرافقت آورد و مراقبت اخلاص سر و علانیت آورد و گفت محبت محو ارادتست و احتراق جملهٔ صفات بشریت و حاجات و گفت داروی دل پنج چیز است خواندن قرآن و در آن تدبیر کردن و پیوسته شکم از طعام تهی داشتن و قیام کردن شب و دعا و تضرع کردن در وقت سحرگاه و با صالحان و نیکان صحبت داشتن و گفت این حدیث در تضرع سحرگاهی جویید و اگر آنجا نیابید هیچ جای دیگر مجویید که نیابید **نقل است** که بر سینهٔ خود میزد و میگفت وا شوقاه بکسی که او مرا پیوسته می بیند و من او را نمی بینم **نقلست** که از وی پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت از آنجا که طفل در شکم مادر خورد و وحوش در صحرا قال الله تعالی وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ **نقلست** که از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طبع نفس است بخاطرها در آید ولیکن او را زیان ندارد زیرا که او را قوت بود بر بیفکندن طمع بنومیدی از آنچه در دست مردمانست **نقلست** که در آخر عمر او را رنج شکم پیدا شد چنانکه در جامع ری بود و در شبانروزی شصت بار غسل کرده بود و هر بار دو رکعت نماز بگذاردی باز تقاضا پدید آمدی دیگر غسل کردی از وی سوال کردند که آرزو چه داری گفت پارهٔ جگر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد و وفات یافت او را آنجا بردند بزرگی در آمد پارهٔ نان دید در زیر بالین او و گفت این پارهٔ نان ندیدمی بر و نماز نکردمی که نشان آن بودی که او هم در آن توکل متوفا شده است و از آنجا عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت نه ایستد تا رونده باشد نه در توکل مقام کند و نه در صفتی دیگر که ایستادن روی ندارد یکی از مشایخ او را بخواب دید

گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت اگرچه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم فاما چون از دنیا برفتم بطهارت و وضو رفتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب میدادند اما بسبب طهارت مرا بمنزلی فرود آوردند که ورای همهٔ درجات بهشت بود پس ندا کردند که یا ابراهیم این زیادتی مکرمت که با تو کردیم از آن بود که پاک به حضرت ما آمدی پاکان را برین درگاه محلّی و مرتبهٔ عظیم است رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

در ذکر ممشاد الدینوری رحمة الله علیه

آن ستودهٔ رجال آن ربودهٔ جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن مجرّد شده از کینه وری شیخ وقت ممشاد دینوری رحمة الله پیر عهد بود و یگانهٔ روزگار و ستوده و برگزیده بهمهٔ کمال و خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و خدمت آیتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول و پسندیدهٔ همه و وفات او در تاریخ سنهٔ تسع و تسعین و مائتین بود و گویند سنهٔ تسع و سبعین نقل است که ورا خانقاه بسته داشتی چون مسافری برسیدی از وی پرسیدی که مسافری یا مقیم اگر مقیم در آی و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند بباشی و ما با تو خو کنیم آنگاه که خواهی بروی و ما را طاقت فراق تو نبود نقل است که کسی از وی دعایی خواست گفت برو بگوی خدای فرو شو تا بدعای ممشاد حاجت نبود گفت کوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولت او را دریافت و همنشین سعادت گشت و با حق سبحانه و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم سخت آمد و بدینوری رسید همهٔ خلق روی بصومعهٔ ممشاد نهادند در آن میان آن جوانمرد را دیدمی آمد و سجاده برروی

آب او را می‌آورد چون مشایخ او را دید گفت این چه حالتست جوانمرد گفت فردا آیم داد دیدی و
می‌پرسی اینک حق سبحانه تعالی مرا از دعای شیخ مشایخ و غیره مستغنی گردانید و بدین بسیار جنس از ان
که می‌بینی و گفت چون دانستم که کار درویشان همه صدق و تحقیق است هرگز با هیچ درویشی
مزاح نکردم و گفت وقتی درویشی پیش من آمد و گفت ای شیخ می‌خواهم که از بهر من عصیده
بگویی تا بسازند پس ناگاه بر زبان من برفت که ارادت و عصیده درویش خاموش شد
پس برفت و با خود می‌گفت ارادت و عصیده و بروی در بادیه نهاد این لفظ تکرار کرد تا جان
بداد و گفت مرا قرضی چند مجتمع شد و دلم بدان مشغول می‌بود بخواب دیدم که مرا گفتند ای
بخیل این مقدار قرض با تو گذاریم تو دل مشغول مدار و فرا گیر و مترس از تو ستدن و از ما
دادن گفت بعد از آن با هیچ بقال و خباز و غیره حساب نکردم آنچه ایشان می‌خواستند
که داده باشم میدادم و او را کلماتی عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را
از خلق صنم او نفس اوست و بعضی را صنم او فرزند اوست و بعضی را مال او و بعضی را
زن او و بعضی را تجارت و حرفت او و بعضی را نماز و روزه و زهادت و حال او و این
هر یک از خلق بسته بتی اند از بتان و بیزاری جستن از این بتان هیچ چاره نیست
مگر آنکه نه بیند نفس خویش را هیچ حالی و محلی و هیچ اعتماد نکند بر افعال خویش و هر چه از
نفس وی در وجود آید از خیر و شر بدان فعل از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده بود
پیوسته مر نفس خود را و گفت ادب مرید بجای آوردن حرمت پیران بود و نگاه داشتن
حرمت برادران و دست از همه شبهتها بداشتن و آداب شریعت و متابعت نگاه
داشتن و خود را از موافقت هوای نفس نگاه داشتن و گفت هرگز بخدمت پیری ننشستم
الا از همه حالت و علم خویش خالی شدمی و مستمع و منتظر برکات و کلمات وی بودمی
تا از وی چه فواید روی نمودی و گفت هر که پیش پیر شود و در وی هستی و خطر خویش باقی
بود محروم ماند از برکات صحبت و فواید کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح

دل پدید آید و در صحبت اهل فساد فساد دل پدید آید و گفت اسباب علایق بسته است
موانع و نظر مسبوق و قضا کردن فراغت و نیکوترین حال مردم آنست که آنکس اقاو
بود از نفس او و دید خلق و اعتماد او در جملهٔ کارها بر خداوند بود و گفت فراغت دل در خالی
بودنست از آنچه اهل دنیا دست در آن زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و
عمل اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیا کنی هرگز بدرجهٔ عارفان نرسی
تا سرّ تو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری در تو پدید نیاید در آنچه حق تعالی ضمان
کرده است مر ترا و گفت جملهٔ معرفت صدق افتقارست بخدای تعالی و گفت
معرفت بسه طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگر
در مقادیر که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بیافریده است و
گفت جمع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشان
را متفرق گردانیده اند و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکما حکمت
بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و
ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف صفای اسرار است و عمل کردن
بر آنکه رضای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار است و گفت تصوف
توانگری نمودنست و مجهولی گزیدن که خلق نداند و دست بازداشتن از چیزی که بکار نیاید
و گفت توکل وداع کردن طمع است از هرچه طبع و نفس و دل بدان میل کند و گفت شرط
فقر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر قوت ندارد بخفتند که حق تعالی درویش را از چیزی
خالی ندارد یا قوت بدهد یا غذا بدهد یا اجل که وفات کند **نقل است** که نزدیک وفات
او پرسیدند که علت تو چگونه است گفت علت را از من پرسید پس گفتند بگوی لا اله
الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت همگی من متو فانی شد جزای آنکسی که ترا دوست
دارد این بود و گفت سی سالست تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن ننگریسته ام و سی

سال است تا دل خود را گم کرده‌ام و نخواسته‌ام تا دل باز یابم پس درین حال که جماعت صادق
خواسته‌اند تا دل را در حق تعالی گم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس وفات
کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو اسحق ابراهیم شیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه آن علم علم
ملکوت روحانی قطب وقت ابراهیم شیبانی رح پیر وقت و شیخ مطلق و مشار
الیه و محمود اوصاف و مقبول طریقت بود و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم
داشت و در تقوی و ورع آیتی بود و عبدالله مبارک گفتی ابراهیم حجت حق است
بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و وجدی بکمال داشت و مراقبتی بر دوام بهمه
وقتی محفوظ بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبدالله مغربی کردم که درین چهل سال از
ماکولات خلق چیزی نخوردم و مویم نبالید و ناخنم دراز نشد و خرقه‌ام و کلاهم کهن نشده
در زیر هیچ سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت الحرام در زیارت و گفت هشتاد سالست
که بشهوت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا عدس آرزو کرد کاسه
عدس بیاوردند و بخوردم بعد از آن ببازار شدم ظرفی چند دیدم نهاده چون بدان
بنگریستم مرا گفتند اینهمه خمر است با خود گفتم اکنون بر من حسبت لازم شد در ایستادم و
خمها می ریختم آن مرد مرا اول نپنداشت که من مرد سلطانم خاموش می بود بعد از آن
چون بدانست مرا بگرفت و پیش ابن طولون برد و دویست چوبم بزدند بعد از آن بـ
زندان فرستادند مدتی در آن بماندم تا بعد از آن شیخ ابی عبدالله مغربی را آنجا گذر
افتاد و مرا شفاعت کرد تا خلاص یافتم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا چه افتاد
گفتم سیر خوردن عدس بود و دویست چوب گفت ارزان جستی انقاستک

چون قصد حج کردی اول زیارت روضهٔ مصطفی صلعم کردی پس بمکه رفتی و حج گذاردی
باز بمدینه آمدی و گفتی السلام علیک یا رسول الله از روضه جواب آمدی که علیک
السلام یا پسر شیبان و گفت روزی در گرمابه رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماه
دیدم که از گوشهٔ گرمابه آواز داد که چند باب بر ظاهر مشغول باشی جهد کن تا باطن را
غسل دهی و از ما سوی الله پاک کنی گفتم تو جنی یا انسی یا ملکی بدین خوبی که توئی گفت
از ینها هیچکدام نیستم من آن نقطه ام که زیر بای بسم الله است گفتم پس اینهمه مملکت
تراست گفت ای ابراهیم از پناه خود بیرون آئی تا مملکت بینی و گفت علم فنا و بقا بر
اخلاص وحدانیت گردد و درستی عبودیت و هرچه غیر این بود آنست که ترا بغلط می افکند
و زندقه بار آورد و گفت هرکه خواهد که از کون آزاد آید گو عبادت حق تعالی باخلاص کن که
هرکه در عبودیت محقق شود از ما سوی الله آزاد گردد و گفت هرکه سخن گوید در اخلاص و نفس
خود را مطالبه نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبتلا گرداند بدانکه پردهٔ او دریده گردد
پیش اقران و اخوان او و گفت هرکه خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا گردد بدعاوی
کاذبه و فضیحت گردد بدان دعوی و گفت هرکه میخواهد که معطل و باطل گردد گو دست
در رخصت زن و گفت سفله آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود و آن آنست
که از خدای نترسد و چون عطائی بکسی دهد منت نهد و گفت شرف در تواضع است
و عز در تقوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در دلی قرار گیرد موضع شهوترا
بسوزاند روی و رغبت دنیا دروی نماند و گفت توکل سریست میان بنده و حق
تعالی پس واجب آن بود که بر سر وی مطلع نگردد جز خداوند تعالی و گفت حق تعالی
عوض بنده که در مسجد بسیار نشیند و بعبادت مشغول باشد او را بهشت کرامت کند
و عوض آنکه بنده از بهر خدای مطالع دیدار برادران مومن کند او را در بهشت دیدار بیچون خود
کرامت کند نقلست که کسان از وی دعائی خواستند گفت مخالفة

الوزر

الوقت من سوء الادب دعا چون کنم وکسی از وصیت خواست گفت خدای را پیوسته یاد دار و هرگز فراموش مکن واگر این نتوانی باری مرگ را یاددار و فراموش مکن

در ذکر ابوبکر صیدلانی رحمة الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمهٔ رضا آن نقطهٔ وفا آن شیخ ربانی ابوبکر صیدلانی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بغایت صاحب جمال بود چنانکه در عهد خویش همتا نداشت و در ورع و تقوی و معاملات و مشاهدات یگانه بود و اصل وی از فارس بود و در نیشاپور وفات کرد و شبلی او را بزرگ و محترم داشتی و گفت جملهٔ دنیا یک حکمت است و نصیب هریکی از آن حکمت بر قدر کشف اوست و وفات او بعد از سنه اربعین وثلثمائه بود و گفت صحبت کنید با خدای تعالی واگر نتوانید صحبت کنید با آنکس که او با خدای تعالی صحبت دارد تا برکت صحبت او شما را بخدای تعالی رساند واو در دو جهان پیش رو باشد و گفت هرکه صحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهدهٔ امر و نهی و گفت علم ترا منقطع گرداند از جهل پس جهد کن که ترا بریده نگرداند از خداوند و گفت وصل بی فصل است که چون فصل آمد در میان وصل نماند و گفت هرکه صدق نگاه دارد میان خویش و حق تعالی آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکه او را فراغت خلق نبود و گفت طریق حق بعد خلق است پس گفت طریق از خدای است به بنده واز بنده به بنده طریق نیست گفت مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس است که خیر و نیکی در غیر خود بیند و بداند که راه بحق تعالی بسیار است غیر ازین راه که اینکس بحق تعالی دارد و گفت چنان باید که بنده در کل احوال تقصیر نفس خود می بیند و منت حق تعالی مشاهده میکند و گفت چنان باید که حرکات و سکنات بنده خاص خدای را باشد یا بضرورتی بود که

در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر ازین بود ضایع کردن عمر باشد وگفت عاقل
آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از آن دست بدارد وگفت هر کرا
خاموشی وطن نیست او در فضولست واگرچه ساکن است وگفت علامت مرید آنست
که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب همجنس خود کند وگفت زندگانی کمر دو مرگ نفس و
حیات دل مرگ نفس است وگفت ممکن نیست از نفس بیرون آمدن هم بنفس اما از نفس
بیرون آمدن بفضل حق تعالی است و مدد توفیق او و آن راست نشود مگر بدرستی ارادت
بخدای تعالی و اعراض از ما سوی الله وگفت نعمت عظیم ترین از نفس بیرون آمدن است
زیرا که عظیمترین حجابی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود مگر
در مرگ نفس وگفت مرگ بابیست از ابواب آخرت و هیچ بنده بحق تعالی نتواند رسید
مگر بدان درگاه در شود وگفت همه کائنات دشمن و حجاب منست پس من حسکنم و
گفت بر تو باد که مغرور نشوی در هر کار که شاید که در آن کار مکر بود وگفت همت نگاهدار
که همت مقدمه جملهٔ اشیاست و مدار جمله بر همت است و رجوع جملهٔ اشیا با همت است
چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاک او راست کردیم و نام او بدانجا بنشتیم هر
باریکی بیامدی و خراب کردی و ناپدید شدی و لوح ببردی و از آن یکی هیچکس دیگر
خراب نکردی از استاد ابو علی دقاق پرسیدیم سر این گفت آن پیر در دنیا خود را پنهانی
اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید و حق سبحانه و تعالی مخفی میدارد رحمة الله
علیه والسلام

در ذکر ابو حمزه محمد ابن ابراهیم البغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن حظیرهٔ قدس آن خازن حجرهٔ
انس آن نقطه دایرهٔ آزادی و تد عالم ابو حمزهٔ بغدادی رحمة الله علیه از کبار مشایخ این

طایفه بود و در کلام حظی وافر داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث بکمال بود و شیخ
وی حارث محاسبی بود و صحبت سری و نوری و خیر نساج یافته بود و بصحبت بسیار
مشایخ رسیده بود و در مسجد رصافه بغداد وعظ گفتی و امام احمد حنبل را چون در مسئلهٔ
اشکال افتادی رجوع بوی کردی کلامی و بیانی شافی داشت و در سنه تسع و
ثمانین و مأتین وفات کرد **نقلست** که روزی پیش حارث محاسبی
درآمد و وی را یافت جامهای لطیف پوشیده و مرغی سیاه در آن خانه در قفص بود قفص
ناگاه بانگی بکرد ابوحمزه نعره بزد و گفت لبیک یا سیدی پس حارث بر حسبت
کاردی برگرفت و قصد کشتن ابوحمزه کرد مریدان در پای شیخ افتادند تا آن
کارد از وی جدا کردند پس ابوحمزه را گفت اسلم یا مردود مریدان گفتند یا شیخ ما
ابوحمزه را از اولیای موحد میدانیم حارث گفت چنین است و من در وی
جز نیکوئی میدانم و باطن او را بحر مستغرق توحید میدانم اما چرا وی را چیزی باید
کرد که با فعال حلولیان ماننده باشد با مقالت ایشان چرا ببانگ مرغی او را
از حق تعالی سماع افتد و حق تعالی متجزی نیست و دوستان وی را جز بکلام
وی آرام نیست و جز باستسلام وی وقت و حال نیست و وی را بچیزها حلول و
نزول نیست و اتحاد و امتزاج بر قدیم روا نیست پس ابوحمزه گفت اگرچه
من در اصل درست بودم اما چون فعلم ماننده بود بفعل قوم گمراه توبه کردم و
ابوحمزه گفت حق تعالی را بدیدم چرا و مرا گفت یا ابا حمزه متابعت وسواس مکن
و بلای خلق بکش بدین سخن که بگفت چون خلق عوام بشنیدند وی را بسیار رنج نمودند و
گفت دوستی با فقرا کردن سخت است و صبر نتواند کردن بر دوستی فقرا مگر صدیقی
و گفت هر که حق تعالی او را بر طریق خود دلالت کرد سلوک آن کردن بر وی آسان گردد و هر که
طریق باستدلال و واسطه طلبد گاه خطا بود و گاه صواب و گفت هر کرا حق تعالی

چیز روزی کند از بیشترین آفت خلاص یابد شکمی خالی و دلی قانع و فقری دایم وگفت
چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی گذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند
حقهای ایشان بگذاردی وگفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزت
خوار شود و بعد از توانگری درویش شود و بعد از بیدائی پنهان شود و علامت
صوفی کاذب برعکس این بود وگفت هرگاه که فاقهٔ من رسیدی با خود گفتمی که
این فاقه بتو هدیه آمده است چون اندیشه کردمی هیچکس بدان فاقه اولیتر از
خود ندیدمی بخوشدلی آن فاقه بکشیدمی و با آن می ساختمی نقل است که
سخن بغایت نیکو گفتی روزی هاتفی آواز داد که بغایت سخن نیکو میگوئی اما اگر
خاموش باشی ترا نیکوتر باشد بعد از آن خاموش شد و هم در آن هفته وفات
کرد نقل است که در روز جمعه سخن میگفت واردی بوی فرود آمد از کرسی
بیفتاد و وفات کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو علی الدقاق رحمة الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن گم شدهٔ عشق و مودت
آن سوختهٔ شوق و محبت آن مخلص مشتاق قطب وقت شیخ ابو علی دقاق
رحمة الله علیه امام و شیخ وقت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و لسان
الرحمن بود و در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عالی داشت
و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعین بود
مرید شیخ ابو القاسم نصرآبادی بود و بسیار مشایخ را دیده بود و خدمت کرده
و او را نوحه گر قوم گفتندی از بسیاری درد و شوق و سوز و ذوق که او را بود و برسر
در همهٔ عمر خویش پشت باز ننهاد و ابتدا در مرو بود که واقعه بروی فرود آمد

چنانکه نقلست که یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس را دیدم که خاک بر سر میکرد گفتم
ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که هفتصد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آرزوی
آن سوختم در سر آن فروشی انداختند و شیخ علی فارندی گفتی مرا در قیامت هیچ حجت نخواهد بود الا
آنکه گویم من محب و معتقد شیخ علی دقاقم و شیخ ابی علی گوید درخت خود رو است که کسی آنرا نه
پرورده باشد برگ بیاورد اما بار نیاورد و اگر نیز بار بیاورد بی مزه بود و همچنین مریدی که در
صحبت و تربیت پیری پرورده نباشد از وی هیچ چیز نیاید پس گفت من این طریق از نصرآبادی فرا گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری و او از معروف و او از داود و او از
تابعین رحمهم الله و گفت هرگز پیش شیخ ابو القاسم نصرآبادی نرفتم تا اول غسل نکردم
نقلست که در مرو وعظ میگفت بعد از آن سفرهای بسیار کرد سفر حجاز و زیارت
مشایخ و غیر آن نقل است که وقتی جامه نداشت و برهنه بود بخانقاه عبدالله عمر فرو
آمد شخصی وی را باز شناخت پس خلق بر وی جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس
گوید قبول نکرد و گفت درس و مناظره کردن امکان ندارد پس گفتند وعظ گوی
قبول کرد منبری بنهادند چون بر منبر رفت بجانب راست اشارت کرد و گفت الله
اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت وَاللهُ خَیْرٌ وَأَبْقَىٰ پس روی بقبله کرد و
گفت وَرِضْوَانٌ مِنَ اللهِ أَكْبَرُ احوال عجایب پیدا شد و خلق یکبار بهم بر آمدند و
غریو برخاست و چندین جنازه برگرفتند پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و برفت
چندانکه او را طلب کردند نیافتند از آنجا بمرو رفت و بعد از آن به نیشاپور نقلست
که درویشی گفت روزی بمجلس شیخ در آمدم شیخ را دستاری طبری بر سر بود و دلم بدان
میل کرد از شیخ سؤال کردم که توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه
کنی و دستار بمن انداخت و گفت وقتی در مرو بیمار شدم مرا آرزو کرد که به نیشاپور روم
هاتفی آواز داد که حالیا از شهر بیرون نتوانی شد که جمعی پریان را با سخن تو خوش آمده است

ترتیبن

شیخ ابو القاسمن ت

و در مجلس تو حاضر میشوند از بهر ایشان حالیا توقف کن نقل است که چون در
میان مجلس چیزی افتادی که مردمان بدان مشغول شدندی شیخ گفتی این از غیرت
حق تعالی است که میخواهد که آنچه میرود نرود نقلست که روزی بر سر منبر
مذمت آدمی میکرد که ظلوم و جهول و معجب و حسود است و آنچه بدین ماند درویشی
برخاست و گفت با اینهمه صفات ذمیمه آخر محل دوستی دارد گفت بلی یُحِبُّهُم
وَیُحِبُّونَهُ نقل است که یک روز بر سر منبر میگفت اَللهُ اَللهُ شخصی
گفت خواجه خدای چه بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا میگوئی گفت این نگویم
پس چگویم و هم نقل است که مردی فقاعی بود و بوقت سفره خوردن درویشان
بخانقاه شیخ آمدی و فقاع بسیار آوردی و با درویشان بسفره موافقت کردی پس
اگر فقاع او چیزی زیادت شدی باز پس بردی روزی بر لفظ شیخ برفت که آن جوانمرد
فقاعی وقتی صافی دارد در آن شب شیخ در خواب دید موضعی عالی بر بالای و بزرگان
دین بر آن بالا جمع شده هرچند خواستم تا بر آن بالا روم نتوانستم رفت آن فقاعی
بیامدی و گفتی یا شیخ دست بمن ده که درین راه شیران پس روز و باها نند و مرا بر آن بالا
برد دیگر روز استاد بر منبر بود فقاعی از در درآمد شیخ گفت او را راه دهید که اگر او دوش — بیامد و گفت
ما را دستگیری نکردی ما از باز ماندگان بودیمی پس فقاعی گفت یا شیخ ما هر شبی آنجا
باشیم تو بیک شب که درآمدی ما را غمزی کنی نقل است که شخصی پیش شیخ آمد و گفت
از جائی دور آمده ام بزیارت شیخ گفت یافت این حدیث بقطع مسافت نیست
از نفس خویش گامی برگیر فراتر شو که همه مقصودها بحاصل است نقل است که
مردی از وسواس شیطان شکایت میکرد شیخ گفت درخت تعلق دنیا از میان سرای
از بیخ برکن تا بنجشک بر آن ننشیند که تا درخت تعلق دنیا و محبت او که در باطن شما شاخها
کرده است البته از دست مرغان شیطانی خلاص نخواهد بود نقلست که بازرگانی مرید — از بیخ بر نیاوردی نشد

شیخ بود بعیادت او رفت پرسید که سبب رنج چه بود با زرگان گفت نیم شب برخاستم تا
وضو سازم و نماز شب کنم تا بی درنشستم افتاد و رگی بجست و دردی سخت پدید آمد و تب
بدان پیوست شیخ گفت ترا با آن فضولی چکار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از دل خود
دور می باید کرد نه نماز شب مشغول شوی لاشک بدرد پشت گرفتار شوی کسی را که سر درد
کند چون طلا بر پای نهد هرگز به نشود و چون دست نجس بود و آستین بشوید هرگز دست
پاک نگردد **نقل است** که یک روز نجابهٔ مریدی شد و آمد و دیرگاه در انتظار او
بود چون شیخ درآمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوی گفت کی خواهی رفت شیخ
گفت ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی **نقلست** که روزی
صوفی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد استاد گفت یرحمک ربک صوفی در حال پای
افراز در پای گردان گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ بر ما
برحمت گشاده شد و کاری که می بایست برآمد چه خواهد بود بیش ازین بگفت و برفت
نقلست که روزی استاد نشسته بود و مرقعی نو بغایت نیکو پوشیده و درعهد
شیخ ابوالحسن نوری رح یکی بود از عقلاء مجانین او درخانقاه درآمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده
استاد بطیبت میگفت و در مرقع خویش نگریست که ابوالحسن رح بچند بین خریدهٔ این پوستین
شیخ ابوالحسن رح نعره زد و گفت ابوعلی رح رعنائی مکن که این پوستین بهمهٔ دنیا خریده ام و بهمهٔ بهشت
باز نفروشم استاد سر در پیش افکند و زار بگریست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش
طیبت نکرد **نقل است** که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه درآمد و گفت
گوشهٔ با من بردارید تا بمیرم او را خانه پرداختم درانجا شد و چشم درگوشه گذاشت و میگفت
الله من پنهان گوش میداشتم گفت ای بوعلی رح مرا [illegible] برفتم و باز آمدم او همان میگفت تا جان مشغول مکرد [illegible]
بداد کس بطلب غسال و کرباس فرستادیم چون نگاه کردیم او را هیچ جای ندیدیم حیران فرو
ماندیم گفتم خداوندا [illegible]

آواز داد چه جوئی کسی را که ملک الموت جست نیافت حور و قصور جستند و نیافتند گفتم خداوند
او بی مانند او کجا شد آوازی آمد که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر استاد
گفت وقتی پیری را دیدم در مسجد خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود گفتم
ای پیر با خویشتن رفقی کن که ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد طاقتم برسید در آرزوی لقای
لقای او و گفت خداوندی بندهٔ خود گرفت شفیع را فراکرد تا او عفو کرد و بنده همچنان
میگریست شفیع گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند گفت او
رضای من جوید و او را بدان راه نیست بدان سبب همی گرید نقلست که یک
روز جوانی از در خانقاه درآمد گفت اگر کسی را اندیشهٔ معصیت بخاطر درآید طهارت را هیچ
زیان دارد استاد بگریست گفت سؤال این جوانمرد را جواب گوید زین الاسلام
گفت مرا خاطری درآمد لیکن از استاد شرم داشتم که طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت
باطن را بشکند نقلست که گفت مرا درد چشم پدید آمد چنانکه مدتی از درد قرار نیافتم و
خوابم نیامد ناگاه لحظهٔ در خواب شدم آوازی شنیدم که أَلَيْسَ اللهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ پس
بیدار شدم دردم برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود و گفت وقتی در بیابانی راه گم کردم پانزده
روز بعد از آن بسر راه آمدم مردی لشکری را دیدم مرا شربتی آب داد بخوردم ظلمت و زیان
کاری آن شربت آب سی سال است تا در دل من بمانده است و گفت که او را بعضی مریدان
بودند که چشم ایشان بقوت بود در زمستان ایشان را بآب سرد غسل فرمودی و بعضی نازک
مزاج تر بودند با ایشان رفق کردی و گفتی با هرکس مجاهده بقدر وسع او توان فرمود و گفت
کسیکه بقالی خواهد کردن ورا بخروار اسباب و آلات بکار آید اما اگر بعزلت در خانه خواهد نشستن
او را اندک چیزی تمامست یعنی علم اگر برای ریای خلق و فروختن و جاه آموزی ترا علم بسیار
میباید و اگر از برای عمل و زاد آخرت می آموزی ترا اندک علمی تمامست چندانکه شرایط عبودیت
بدانی و بدان عمل کنی که مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه نقل است که روزی مرد ترش

بدعوتی خوانده بودند در راه که میرفت تا که پیرزنی می آمد که می گفت بار خدایا مرا چنین گرسنه بگذاشته
و چندین اطفال بر من گماشته آخر این چه چیز است که تو با من میکنی شیخ بر گذشت چون
بدعوت رسید بفرمود تا طبقی بیاراستند خداوند دعوت شاد شد که امروز استاد زلّه
خواهد کرد تا بخانه برد و او زلّه خواره نبود و نه اهل چون تمام بیاراستند برخاست و بر سر نهاد
و بدر سرای آن پیرزن برد و بدیشان داد و همچنین با آن شکستگی و نیاز بوده باشد و یک
روز گفته است اگر فردا مرا بدوزخ فرستند گفتا دم سرزنش کنند که ای استاد چه
فرق است میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر مرا روز بازار بوده و لیکن سنّت خدا
نیست شعر فَلَمّا اَضاءَ الصُّبحُ فَرَّقَ بَینَنا وَاَیُّ نَعیمٍ لا یُکَدِّرُهُ الدَّهرُ عجب آنست که
با چنین سخنی هم او می گوید که اگر بدانستمی که روز قیامت قدمی ورای قدم من خواهد بود
هرچه کرده ام روی بگردانیدمی امّا شاید که در آن وقت که آن گفته باشد ورا با او داده
باشند تا همه محو محض عبودیّت باشد و درین وقت اورا از میان برداشته و بر زبان او
سخن میرانده تا همه محض ربوبیّت بوده باشد چنانکه **نقلست** که یکروز بعید
خلقی انبوه مصلّی شده بودند اورا خوش آمد گفت بعزّت تو اگر مرا خبر باشد از ایشان
کسی پیش از من ترا بیند بر فور بی هیچ توقّفی جان از من بر آید و امّا شاید که مرادش آن باشد
که چون آنجا نه زمان بود از پیش و پس دیدن نباشد شرح این سخن خود در آنست لیسَ عِندَ الله
صَباحٌ وَلا مَساءٌ و اورا کلماتی عالی است و گفت نگر تا از بهر خود با هیچ آفریده خصومت
نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آنِ توئی و تو آنِ خود نیستی ترا خداوندیست شغل خود
بدو باز گذار تا خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز
بر تو گذشته بود و گفت هر که جان خود را جاروب در خانهٔ معشوق نمی تواند کردن او عاشق
نبود و گفت هر کرا با غیر حق تعالی انس بود حال انس او با حق تعالی ضعیف باشد و گفت هر که
جز از حق تعالی سخن گوید در مقالت خود کاذب بود و گفت هر که نیّت مخالفت هر کس اورا

نسخه دیده

طبقها ن

کسی ن

نسخه در این است

طریقت نماند و تعلق او با شیخ بریده گردد اگرچه در یک موضع باشند وگفت هرکه صحبت پیر کند آنگاه بدل مریر را اعتراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد مگر داد توبه و غرامت آن بدهد اگرچه گفته‌اند عقوق شیخ را توبه قبول نباشد وگفت ترک ادب موجبی است که راند ن بار آورد و هرکه بی ادبی کند بر بساط پادشاهان او را بدرگاه فرستند و هرکه بر درگاه بی ادبی کند مرا و را بستور وانی فرستند وگفت هرکه با پادشاهان صحبت کند بی ادب ن جهل مرا و را بر دکشتن سپارد وگفت هرکرا در بدایت پیری و استادی نبود در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند نشستن با اقتد الشیخی نکند اگرچه در نهایت حال باشد زیراکه استادی باید که در طریقت و مجاهده تا نشستی با حق تعالی دست دهد از راه مشاهده وگفت خدمت و عبودیت که بود بر درگاه بود اما بر بساط مشاهدت مشاهده بود نعت هیبت بعد از آن فسردگی بود از استیلاء قربت بعد از آن فنا بود و از صفات خود در تمامی غیبت و از بهر آنست که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز میگردد و اورا ذظاهر ایشان بر قرار اول همی ماند وگفت چون مرید مجرد بود در بدایت از هم و در نهایت از همت او معطل بود و هم آنست که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و همت آنست که جمع گرداند باطن او را مراقبت و گفت شادی طلب تمامتر است از شادی وجدان از بهر آنکه شادی وجدان را خطر زوال است و در طلب امید وصال وگفت این حدیث نه بعلت است و نه از جهد و ریاضت ولیکن در طینت است کما قال الله تعالی یحبهم و یحبونه گفت ما ایشان را دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند در آن میان ذکر عبادت نکونه و ذکر طاعت و علت نه بلک محبت را مجرد یاد کرد از علت وگفت مصیبت ما امروز بیشتر است از مصیبت اهل دوزخ بفردا قیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فردا قیامت ثواب فوت خواهند شد و ما را امروز نقد وقت مشاهده خدمت حق تعالی فوت می شود تو فرق می کن میان این هر دو

نسخه: به بی ادبی

معصیت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شبهت کند بهشت رسد و هر که ترک زیادتی کند بحق تعالی رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بمردی و هر که درین حدیث افتد از نیجا خلاص نتواند یافت بمردی و گفت از آن شیٔ که گاه گاه بر مردم درآید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مر روح را متجلی شود و گفت اگر بنده در جملهٔ عمر یک نفس بمخالفت امر حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بخطار قدس فرود آورند چون حسرت آن نفس بروی کشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر در جملهٔ عمر یک نفس بصدق عبودیت حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند آن نفس بروی کشف گردانند آتش فرو میرد و دوزخ بروی بهشت گردد و گفت هر که حاضر است اگر چیزی برای خود اختیار کند بدآنش مطالبه کنند و اگر غایب است اگر اختیار کند بر سند و گفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد اظهار رحمت بود و گفت بدبخت آن بود که آخرت را بدنیا بفروشد و گفت هر که این آیت بشنود که وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِیْنَ قُتِلُوْا چگونه بجان با خلق بخیلی کند و گفت اِیَّاكَ نَعْبُدُ نگاهداشتن شریعت است وَاِیَّاكَ نَسْتَعِیْنُ امر حقیقت است و گفت چون حق تعالی تنهاشما را به خریده است بهشت بدیگری مفروشید که بیع درست نبود و معامله با دیگری سود ندهد و گفت سه نیت است یکی سوال و دیگر دعا و دیگر ثنا سوال آنراست که دنیا خواهد و دعا آنراست که عقبیٰ خواهد و ثنا آنراست که مولیٰ خواهد و گفت مراتب سخاوت سه قسم اند سخاست و جود و ایثار هر که حق را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاست و هر که حق را بر دل خویش برگزیند صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب ایثار است و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود دیوی گنگ بود و گفت بر شما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای کودکان بود و صولت ایشان چون صولت شیران و گفت شیوهٔ سلاطین آنست که با ایشان

طاقت صحبت نیست و از ایشان گزیر و صبر نیست و گفت معنی و لا تحملنا ما لا طاقة
لنا به نیاز خواستن است از فراق و قطیعت و گفت تواضع توانگران مر درویشان را
دیانت است و تواضع درویشان مر توانگران را خیانت باشد و گفت چون ملایکه مر
طالب علم را پر بگسترانند اگر کسی طالب معلوم بود خود با وی چگونه کنند و گفت چون طلب
علم فریضه بود طلب معلوم عین فرض بود و گفت مرید آنست که بخفتند و هیچ مراد و هوا
نفس نطلبد که محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چون از معراج باز آمد بعد از آن هرگز نخفت
زیرا که همه دل شده بود و گفت چون ابراهیم علیه السلام مر پسر را گفت که در خواب دیدم
که ترا قربان می باید کرد و گفت ای پدر اگر در خواب نرفتی این در خواب ندیدی و گفت
دیدار در دنیا با اسرار بود و در آخرت با ابصار نقل است که یکروز در استدراج
سخن میگفت سایل گفت استدراج کدام بود گفت نشنیده که فلان کس مدینه گاه
باز می برد نقل است که در آخر عمر چندان درد وی پدید آمد که هر شبانگاهی
بر بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و آنرا بیت الفتوح گفتندی بر آن
بام روی با آفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون میگذشتی
در ملک و ملکوت در هیچ جای اندوهگین مشتاق این حدیث یافتی و در هیچ موضع از
زیر و زبر شدگان این واقعه خبری یافتی هم ازین جنس سخنها می گفتی تا آفتاب فرو
شدی بعد از آن از بام فرود آمدی نقل است که سخن او در آخر عمر چنان
بلند شد که فهم خلق بدان نمیرسید و طاقت شنیدن سخن وی نداشتند در آخر مجلس
وعظ وی خلق اندک رفتندی چنانکه هفده و هژده کس بیش نبودی چنانکه عبدالله
انصاری گفت چون ابو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد نقل است
[illegible] همت عالی داشت که پیوسته میگفتی خداوندا مرا در کار مردی کن و بکام
بزرگی بخش و گفت خداوندا مرا رسوا مکن که از تو بر سر منبر بسیار لاف زده ام با این خلق

گناهکار و اگر البته مرا رسوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا مگردان مرا همچنین در مرقع صوفیان رها مکن و رکوه و عصائی بدست من ده که من شیوهٔ صوفیان دوست دارم آنگاه مرا با مرقع و رکوه و عصا بوادی از وادیهای دوزخ سر در ده تا بعد از آن همیشه خونابهٔ فراق تو میخورم و در آن وادیها نوحهٔ درد تو میکنم و بر سر نگونساری خویش میگریم و ماتم بازماندگی مونس خود میدارم تا باری اگر قرب توام نبود نوحهٔ درد فراق توام بود و گفت خداوندا تا ما دیوان خود را بگناه سیاه کرده‌ایم تو موی ما را بروزگار سفید کرده پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه کردهٔ ما را در کار سفید کردهٔ خود کن و گفت خداوندا هر که ترا بتحقیق داند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگرچه بیقین داند که ترا هرگز نیابد و گفت خداوندا اگر فتم که برحمت و فضل خود مرا به بهشت فرود آوری و بدرجهٔ عالی مرا رسانی اما آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بهتر از این توانستم بود و نبودم هرگز از من برنخیزد **نقل است** که شیخ ابوالقاسم قشیری رح او را بعد از وفات بخواب دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا بداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید مگر یک گناه که از اقرار کردن آن شرم داشتم آن مرا در عرق باز داشت تا آنگاه که همه گوشت از روی من فرو ریخت و آن گناه بود که در کودکی با مردی نگرسته بودم و در نظرم نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ را بخواب دید که عظیم متفکر بود و میگریست گفت ترا چه شده است مگر مراجعت با دنیا میخواهی گفت بلی اما نه از بهر صلاح خود اما سبب آن میخواهم تا میان در بندم و عصا بر درهای ایشان نهم و میگویم مکنید و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید که شما از که باز مانید تا در حسرت جاوید نمانید و همچنین دیگری او را بخواب دید و حال پرسید گفت هر عمل که کرده بودم از نیک و بد ذره ذره بر من می‌شمردند پس گوه گوه عفو بر من فرود آمد و مرا در مغفرت [illegible] رحمة الله علیه و السلام

در ذکر ابو علی محمد ابن عبد الوهاب الثقفی رحمة الله علیه

آن پروردهٔ اسرار آن خو کردهٔ انوار آن معنی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی صفی شیخ ابو علی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابو حفص و حمدون یافته بود و در نشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بکمال داشت و در فنون علوم و احادیث مقدم علماء عصر بود و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد پس در میان صوفیان در سخن آمد شانی و کارهای نیکو داشت و بغایت حکیم بود و در نیشاپور وفات کرد در سنه ثمان و عشرین و ثلاثمائه نقل است که همسایهٔ داشت که کبوتر باختی روزی سنگی بر کبوتر می انداخت بر پیشانی شیخ آمد و شکست و خون از وی روان شد اصحاب گفتند مگر پیش حاکمان شهر چیزی بگوئید تا دفع فتنهٔ وی بکنند پس شیخ مریدی را بخواند و گفت از آن درخت چوبی باز کن و پیش آن کبوتر باز بر و او را بگوی تا بعد ازین بابن چوب کبوتر میراند و سنگ نیندازد و گفت روزی جنازهٔ دیدم که سه مرد و زنی برگرفته بودند پس آن طرف که زن گرفته بود من برگرفتم تا بگورستان شدیم و نماز بر وی کردیم و دفن کردیم از ایشان پرسیدم که شما را همسایگان نبود که مدد کردندی گفتند بلی اما این میت مخنث بود و او را حقیر داشتندی مرا بر وی رحم آمد و درمی چند و پارهٔ گندم بایشان دادم و آن شب بخواب دیدم که شخصی بیامد و روی او چون ماه بود و جامهای خوب پوشیده و تبسمی کرد و گفت من آن مخنثم بسبب آنکه خلق مرا حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرد و گفت اگر جملهٔ علوم تحصیل کند و با مشایخ و صلحا صحبت دارد هرگز بمراتب مردان نرسد تا نفس را ریاضت ندهد بفرمان شیخی کامل یا امامی متقی یا مردی صالح ناصح از آنکه هرکرا ادب فرمایندهٔ نباشد که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و از منهیات منع کند

و از آفات عیوب اعمال او را آگاه کند و از مکر و کید نفس و رعونات او را خبر دهد هیچ معامله
او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدا بوی نشاید کرد و گفت طمع راستی مدار از کسی که ریاضتش نکردانیده باشند و
ادب مدار از کسی که او را ادب نیاموخته باشند و گفت هر که با مشایخ صحبت دارد و
طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فواید نظر و صحبت ایشان و از برکات
ایشان و انواری که از فیض دلهای ایشان میرسد از همه محروم ماند و گفت فروع
صحیح نخیزد مگر از اصلی صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جادهٔ سنت و متابعت
بود گو نخست با اخلاص و صدق دل درست کن که از درستی اخلاص باطن درستی
اعمال ظاهر خیزد و گفت هیچ عمل مکنید برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و
هیچ عمل خالص قیام نماید مگر آنکه موافقت سنت و متابعت بود و گفت مرد چنان
باید که از چهار خصلت خالی و غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق
مودت چهارم صدق امانت و گفت علم حیات دلست از جهل و نور چشمست از ظلمت
و گفت شغل و جمع دنیا چون روی بکسی نهد آفتست و چون دنیا روی از کسی بگرداند شغل جمع
مر او را حسرتست و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت
و آفت بود در دو جهان و گفت وای بر کسی که هیچ چیز را بهمه چیز باز خریده بود و همه چیز را
بهیچ چیز فروخته باشد و گفت روزگاری در آید که هیچ مومن را در وی عیش و زندگانی خوش
نباشد مگر خود را بر فتراک منافقی بندد نعوذ بالله منها والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو علی احمد بن محمد الرودباری رحمة الله علیه

رودباری

آن رنج کشیدهٔ مجاهده آن گنج گزیدهٔ مشاهده آن کوه حلم آن بحر علم دوستدار
شیخ ابو علی رودباری رحمة الله علیه از کاملان طریقت بود و از اهل فتوت و ظریفترین احمد
پیران بود و در علوم و ریاضت و در معاملت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اصل وی

از بغداد بوده در مصر ساکن بوده و در همه عالم بکمال و مصیب بوده و در حقایق کلماتی عالی داشت
صحبت شیخ جنید و ابو الحسن نوری رحمهم الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با
ایشان صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنهٔ ثمان و عشرین و ثلثمائه
نقل است که گفت اجتماع این طایفه بوعده نبود و پراگنده شدن ایشان بمشاورت
نبود و گفت درویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که روی وی بر خاک نهم
تا باشد که حق تعالی بر وی رحمت کند در لحد چشم باز کرد و گفت مرا ذلیل می بری پیش
آنکس که مرا عزیز کرده است گفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی هست گفت آری
محبان حق تعالی همه زنده اند ای بو علی اگر فردا مرا آب روی بود ترا یاری دهم و گفت
مدتی بیلای وسواس طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب یازده بار
رفتم تا وقت آفتاب برآمدن آنجا ماندم در میانه رنجیده و خسته شدم که صواب
نمی یافتم گفتم بار خدایا العافیة العافیة هاتفی آواز داد که العافیة فی العلم و گفت
تصوف آنست که صوفی پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا و جفا و بیندازد دنیا
را از پس قفا و سلوک کند بر طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه و سلم و
گفت مریدی که از پنج روزه گرسنگی بنالد او را ببازار باید فرستاد تا کدائی کند و گفت
تصوف صفوت قربست بعد از کدورت بعد و گفت تصوف معتکف بودن است
بر در دوست و سر بر آستانه در نهادن و از آنجا ناگذشتن اگر صد بار برانندت و گفت
تصوف عطای احرار است و گفت خوف و رجا دو بال مرغند چون مرغ با هر دو بال بود پرواز
تا بیستد و چون یکبال نقصان پذیرد دیگر بال ناقص شود و گفت چو هر دو از هر دو نماند در
درجه شرک بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی نترسی و گفت
محبت آنست که خود را بهمگی بمحبوب خویش سپاری و مرترا هیچ باز نماند از تو و گفت
توحید استقامت دلست باثبات با مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافع ترین یقینی آن بود

کہ حق

کر حق تعالی را در چشم تو عظیم کرداند و مادون حق تعالی را خرد و ناچیز کرداند و خوف و رجا
در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر
میکردانند از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن میدارد از کرامتهای بی نهایت و گفت
چگونه اشیا بدو حاضر آیند و جمله بذات فانی میشوند از خویش تا چگونه اشیا ازو
غایب شوند و جمله ازو و صفات او ظهور میگیرند سبحانه مر آن خدایرا که نه اورا چیزی حاضر
تواند آمدن و نه ازو غایب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل همت را
از برای آنکه اهل همت مرا او را دوست دارند و گفت ما درین کار بجائی رسیدیم که چون
تیزی شمشیر بود اگر هیچگونه بخسپیم بدوزخ رفتیم و گفت اگر بیدارا و از ما زایل شود اسم
عبودیت از ما ساقط گردد یعنی از بنده نمانیم و گفت چنانکه حق تعالی فریضه کرد بر بندگان
بر انبیا علیهم السلام ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه کرد بر اولیا پنهان
کردن احوال و مقامات تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس آنرا نه بیند و نداند و گفت
هرکرا در طریق توحید نظر افتد با نهاد خود آن توحید او را از آتش برهاند و گفت
چون دل خالی گردد از حب دنیا و ریاست در وی حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از
روح مکاشفت پدید آید و بعد ازین سه چیز پدید آید دیدن صنایع او و مطالع
سرایر او و معاملهٔ حقایق او و گفت من راضیم که از سماع سر بسر خلاص یابم از
۲ بیماری — بسیاری آفت آن و گفت آفت از سه چیز خیزد یکی بیماری طبیعت دوم
ملازمت عادت سیوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری طبیعت حرام و شبهت
۳ و بیماری — خوردنست و بیماری ملازمت عادت بحرام و باطل نگرستن و غیبت شنیدن و
گفتن و فساد صحبت آنست که متابع هوای نفس بود و گفت بنده خالی نیست از چهار
نفس یا نعمتی که موجب شکر بود یا منتی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود یا زلتی
که موجب استغفار بود و گفت هر چیزی را غطائی بود و غطاء دل چهار است فوات ضد

احوال مریدان حیاست از حق و گفت وجد در سماع مکاشفت اسرار است بمشاهدهٔ محبوب و گفت طریق میان صفت و موصوفست پس هر که نظر کند بصفت محجوب بود و هر که نظر کند بموصوف ظفر یابد و گفت قبض اول آستانهٔ فناست و بسط اول آستانهٔ بقاست و گفت مرید آن بود که هیچ نخواهد خود را جز آنکه حق تعالی مر او را خواسته باشد و جوانمرد آن باشد که هیچ چیز نخواهد از کونین غیر حق تعالی و گفت ابتلائی نیست مردان را بهمنشینی با نا اهلان نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ در کنار خواهرش نهاده بود چشم باز کرد و گفت درهای آسمان باز کرده اند و بهشتها بیاراسته اند و بر ما جلوه می کنند و فرشتگان ندا می کنند که ما ترا بجایی رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است و حوریان بهشت نثارها می کنند و اشتیاق دیدار ما می نمایند اما دل ما می گوید که بحقک لا انظر الی غیرک عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن نداریم که بر شوقی باز کردیم پس وفات کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو الحسن علی ابن ابراهیم الحصری رحمة الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حلم روحانی آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت آن نقطهٔ دایرهٔ حکمت آن محرم صاحب سری شیخ ابو الحسن حصری رحمة الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و در احوال و تحقیق و عبارت و اشارت بکمال بود و اصل وی از بصره بود اما در بغداد وطن داشت و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنهٔ احدی و تسعین و ثلثمائه نقلست که گفت صوفی آن باشد که از جملهٔ کاینات آرام وی جز بحق تعالی نباشد و غیر حق تعالی هیچ چیز نیاساید و تفویض کلی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را یافتند التفات ایشان بما سوی الله نباشد نقلست که احمد نصر که مرید شیخ بود شصت موقف ایستاده بود و بشیر احرام از خراسان بسته بود یکبار در میان پیران حرم سخنی بگفت که خاطر

ایشان بر نخیزد و ورا از حرم بیرون کردند گفتند چون تو نشست و شبها دیر در حرم باشی تو که
باشی که سخن گوئی و شیخ نیز آن وقت در بازار گفت آن جوان خراسانی اگر بعد ازین
بیاید زینهار تا پیش من راه ندهی چون احمد ببغداد آمد بحکم گستاخی که داشت بدر خانهٔ
شیخ شد دربانان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که تا پیش شیخ نگذارم
چون احمد این سخن بشنید بیفتاد و بیهوش شد بعد از آن بر در که می بود تا روزی که شیخ
بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو رفت است باید که بروی
بشهر طرسوس و یکسال خوکبانی کنی و در شب بر ایشان نهار روی و تنها مشغول باشی
و باید که یکساعت خواب نکنی باشد که این دلهای عزیزان ترا قبول کنند احمد گفت
فرمان بردارم و عزم روم کرد جامهٔ ناز برکشید و کمر نیاز بر میان بست چنانچه
شیخ او را فرموده بود یکسال خوکبانی کرد بعد از آن عزم خدمت شیخ کرد چون به
بغداد رسید بدر خانقاه شد شیخ بتعجیل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت یا
احمد اَنت وَلَدی وَقُرَّةُ عَینی احمد از آن قبول بغایت شاد شد و عزم مکه کرد
تا حج بگزارد چون بمکه رسید پیران مکه استقبال کردند و گفتند اَنت وَلَدُنا وَ
قُرَّةُ عَینِنا و نواخت بسیار کردند و گفت سحرگاهی در مناجات گفتم الهی من از تو در
همهٔ احوال راضیم تو از من راضی هستی ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی
طلب رضاء ما نکردی و گفت مرا وردهائی است از حالت جوانی باز که اگر یک
ورد فرو گذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم در همهٔ دلهای صاحب دلان
دل من بر همهٔ دلها راجح آمد نگاه کردم در عز همهٔ صاحب عزی عز من بر همه زیادت
آمد پس گفت مَن کانَ یُریدُ العِزَّةَ فَلِلّٰهِ العِزَّةُ جَمیعاً و گفت احوال را ترتیب
پنج چیز است رفع حدث و اثبات قدم و هجر اوطان و مفارقت احوال و نسیان
آنچه میدانی و آنچه نمیدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب

نباشی و مطلق بحق تعالی مشغول باشی و گفت اگر بنده را بجود بازگذارند همه مخالفت و
عصیان از وی در وجود آید و چون توفیق و عنایت حق تعالی دررسید از وی همه
موافقت و محبت آید و گفت تا تیغ انکار هرچه اسم و رسم بدان رسد سر بنداری
و ساحت دل را از هرچه معلوم و معلول است خالی نگردانی ینابیع حکمت از قعر
دل تو در ظهور نیاید و گفت هرکه دعوی کند اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف
براهین او را تکذیب کند و گفت در حال مشاهده یکساعت نشستن با اندیشه و
تفکر بهتر و فاضلتر است از هزار حج مقبول و بهتر از سفر کردن و گفت بعضی را
پرسیدم که زهد چیست گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آنی از وی پرسیدند از
ملامتی نعره بزد و گفت اگر درین روز کار پیغمبری روا بودی از ملامتیان بودی و
گفت سماع را تشنگی دایم باید و شوقی دایم که هرچند بیش خورد او را تشنگی بیش
بود و گفت حکیم هر سماعی را که سماع قطع شود چون گوینده قطع کند سزاوار چنان
است که سماعیکه باشد بسماع متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع نگردد و
گفت صوفی آنست که چون از آفات فانی گشت هرگز باسر آن نرود و چون
روی فرا حق تعالی کرد روی باز نگرداند و حادثه را در وی اثر نباشد و گفت صوفی آنست
که او بعد از عدم موجود نباشد و معدوم نه بیند بعد از وجود و گفت صوفی آنست که وجود
وجود اوست و صفات او حجاب اوست یعنی مَن عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ
و گفت تصوف صفای دل است از کدورت مخالفات و گفت تا مادام
که کون موجود بود تفرقه و پریشانی موجود بود و چون کون غایب گشت حق تعالی
ظاهر شد و این حقیقت جمع باشد که جز حق تعالی نه بیند و جز از وی سخن نگوید
رحمة الله علیه
والسلام

در ذکر ابو عثمن سعید ابن سلام المغربی قدس الله سره العزیز

آن ادب خورده ریاضت آن پرورده عنایت آن بیننده انوار حقایق آن داننده دقایق
اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت ابو عثمان مغربی رحمة الله علیه از کبار
ارباب طریقت بود و از جملهٔ اصحاب ریاضت بود و در ذکر و فکر آیتی بود و در انواع
علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده
بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس مثل او نشان ندارد و در صحبت حکم
فراست و قوت هیبت و سیاست بی نظیر بود **نقلست** که صد و سی سال عمر
یافت و گفت نگاه کردم درین عمری دراز من هیچ چیز نمانده بود که همچنان برقرار
بود که وقت جوانی مگر امل و وفات او در نیشابور بود در تاریخ سنهٔ ثلاث و سبعین
و ثلثمائه **نقلست** که در اول حال بیست سال عزلت کرد در بیابانها و صحراها
که در آن مدت حس آدمی نشنید تا حدی که از مشقت و ریاضت طینت تن وی به
گداخت و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال دوزی ماند و از صورت آدمیان بگشت
بعد از آن اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس عزم مکه کرد مشایخ حرم بفراست
بدانستند و باستقبال وی بیرون رفتند و ویرا یافتند بصورت مبدل شده و در حالی
که جز رمق خلقت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابو عثمن بیست سال بدین
صفت زندگانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند اکنون با ما بگوی
تا چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بسکر رفتم و آفت سکر بدیدم و
نومیدی دیدم و بعجز باز آمدم رفته بودم تا اصل ببرم آخر دست من بعرق نرسید
ندا آمد که یا ابا عثمن گرد فرع میگرد و در خیال مستی می باش اما اصل بریدن کار نیست صحو
حقیقی در دست پس نومید باز آمدم پس مشایخ گفتند که حرامست بر معبران که عبارت صحو

و شکر کنند که تو انصاف جمله بدادی **نقل است** که گفت مرا در ابتدای مجاهده حال
چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بزیر انداختندی دوست تر داشتمی از
آنکه مرا طعام بایستی خورد یا از بهر نمازی فریضه طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر
من در من غایب شدی و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر بود و دشوارتر از همه رنجها سخت
بودی و در حالت ذکر بر من چیزها می رفت که نزدیک دیگران کرامت بودی لیکن این
بر من سخت تر از گناه کبیره آمدی و خواستمی تا مرا هرگز خواب نباید تا از ذکر باز نمانم پس
حیلتی ساختمی و بر سر سنگی لغزان که مقدار یک قدم بودی و بزیر آن سنگ وادی
بودی بغایت فرود که اگر از آنجا بیفتادمی ریزه ریزه گشتمی بر سر چنین سنگ نشستمی
تا خوابم نبرد و از بیم فرو افتادن و وقت بودی که مرا خواب بردی بر سر چنین سنگ خورد
معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بدشواری توانستی نشست و گفت در شب عید
با ابو الفوارس رح بودم وی بخفت در خاطر من این گذشت که اگر مارا روغن گاو بودی
دوستان را فلان چیز ساختمی پس ابو الفوارس رح در میان خواب می گفت نپسندد از این
روغن گاو از دست سه بار همچنین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان
در خواب دیدم که ما جمله بموضع عالی بودیمی و چنان بودی که در آن موضع حق تعالی بچشم همی
دیدیم و دلها پر هیبت گشته بود و تو در میان آن جمع بودی اما در دست تو روغن گاو بودی
من ترا گفتمی که نپسندد از این روغن گاو **نقل است** که مردی پیش شیخ
آمد و با خود اندیشه کرد که باشد شیخ از وی آرزوی خواهد شیخ گفت پسنده نیست آنکه فرا می
ستانیم تا آرزوی دیگر خواهیم و سؤالی دیگر کنیم **نقل است** که ابو عمرو زجاجی رح
گفت روزگاری دراز مرا ابو عثمان رح را خدمت کردم چنانکه از وی صبر نتوانستمی کرد شبی
در خواب دیدم که مرا گفتند یا ابو عمرو رح چند با ابو عثمان رح از ما باز مانید
و چند با ابو عثمان رح مشغول باشید و پشت به حضرت ما کنید روز دیگر با اصحاب شیخ

گفتم که من خوابی عجب دیده‌ام چون بگفتم تمامت اصحاب سوگند خوردند که ما بعینه همین خواب دیده‌ایم و همین خطاب شنیده‌ایم همه درین اندیشه بودند که با شیخ گویند یا نه شیخ بتعجیل پای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید آنچه گفتند روی از ابو عثمن بگردانید و حق را باشید و مرا تفرقه پیش ازین مدهید نقل است که امام ابو بکر فورک گفت که از شیخ ابو عثمن شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی آن بود که او را در جهت است تا آنوقت که ببغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزه از جهت پس بکتوبی نوشتم بمشایخ مکه که من در بغداد بتازگی مسلمان شدم نقلست که یک روز خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالتست چه جواب گوئی گفت بگویم که در آن حال که در ازل بود گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود چگوئی گفت بگویم که بر آن حال که اکنون هست گفت نیکو گفتی عبد الرحمن سلمی گفت نزد شیخ ابو عثمن بودم کسی از چاه آب برمیکشید و از چرخ آواز می آمد گفت یا عبد الرحمن می دانی که این چرخ چه میگوید گفتم نمیدانم گفت میگوید الله الله و گفت هر که دعوی سماع کند و ورا از آواز مرغان و جنبیدن درختها و آواز باد در سماع نبود او در دعوی سماع دروغ زنست و گفت چون بنده بحقیقت ذاکر شود چنان در یابی بود که از وجود بها میرود بهر جایی بحکم خدا و ندو او همه کونرا ببیند بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون نجنبد او بداند و ببیند و حقیقت توحید اینجا تمام شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواهد که میت شود و مرگ آرزو جوید از آنکه طاقت چشیدن آن حلاوت نه دارد نقل است که ابو عثمن طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خویشتن را از خلوت بیرون انداخت و بگریخت و گفت کلمهٔ لا اله الا الله باید که ذاکر با علم خویش بیامیزد و هر چه در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل دور میکند و بدین صمصام غیرت سر آن همه خیال برمیگیرد که ورای این همه حق تعالی است

وگفت هر که انس وی بمعرفت و ذکر حق تعالی بود مرگ آن انس وی را ویران نکند بلکه صد
چندان انس و راحت زیادت شود از آنکه اسباب شوریده از میان برخیزد و
محبت صرف بماند وگفت بجناب اعظم رفیع دلیل دو چیز است یکی نبوت دوم حدیث
نبوت اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم انبیا صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث
مانده است و راهش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بها را در عوض چنین وصالی
عزیز دائم بدل کردن سخت مختصر است و سخت ارزانست پس ای بیچاره چه آورده ترا که این
زندگانی اندک بها را در بهای فراق دائم کردی آخر از چه افتادی این ناجوانمردی بدین
ناجایگاهی وگفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه اشیا دل وی خالی
بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خداوند تعالی و از همه
مطالبت نفس خالی بود بجمله اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت ورا بلا و هلاک
بود وگفت هیچکس بمقامات خواص نرسد تا چیزی از آداب نفوس و ریاضت بر
باقی بود وگفت عاصی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی بگناه کاری بعذر آمده است و
مدعی در میان دعوی خویش گرفتار آمده است وگفت هر که از صحبت درویشان دست
بدارد و صحبت توانگران اختیار کند حق تعالی دل وی مرگ و کوری مبتلا کند وگفت
هر که دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت نفس هرگز فلاح نیابد و او را درین
هیچ عذر مقبول نیست مگر کسی را که مضطر بود وگفت هر که باحوال خلق مشغول شد حال خویش
ضایع کرد وگفت مثل مجاهده مرد در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این درخت
از بیخ برکن هر چند اندیشه کند که بآسانی برکند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوتی بیابم
بعد از آن برکنم و هر چند که توقف میکند درخت قوی تر و او ضعیف تر می شود و برکندن
دشوارتر وگفت هر که سفر میکند واجب بر وی آنست که اول سفر از هوا و شهوت و مراد
نفس خویش بکند که سفر غربتست و غربت ذلتست و مؤمن را روا نیست که پیش هیچ مخلوق

خود را ذلیل گرداند و گفت عالم‌ها ست که احکام قدرت بدیشان میرود و دلهای خلایق
را دو روی آفریده است یک روی سوی عالم ملک شهادت و یک روی سوی
عالم ملکوت آنگاه عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی درگردد تا این
روی دیگر نیز با آن روی گردد تا چنان شود که مر او را از هژده هزار عالم خبر نبود و عکس
آن حقایق را که ضیا و نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادت است آنرا
نام معرفت شود و گفت منقطعان راه بدان منقطع شدند که در فرایض و نوافل خلل آوردند
و گفت نیکوئی صحبت آنست که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه
او را بود طمع نکنی و جفای وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدهی و از وی انصاف نطلبی
و مطیع او باشی و او را مطیع خویش نداری و هرچه از وی بتو رسد بسیار و بزرگ شماری
و هرچه از تو بدو رسد حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان آنرا ملازمت
کنند محاسبت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ
جوارحست در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت ضد آن او را معلوم نباشد
و از برای اینست که محقق نگردد مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را شناخته بود و علم
مفارقت از وی دانسته و گفت هرکه بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هرکه
بر مرکب رجا نشیند کاهل شود یکبارگی و از کار فرو ماند ولیکن گاه بر این و گاه بر آن
و گاه در میان هر دو و گفت عبودیت اتباع امر است در مشاهده آمر و گفت شکر
شناخت عجز خود است از گذاردن کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علایق است و
رفض خلایق و اتصال حقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگست در
حال راحت و گفت غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود و گفت عارف
با انوار معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجایب غیب ببیند و گفت مرد ربانی در
چهل روز یکبار چیزی خورد و مرد صمدانی در هشتاد روز یکبار چیزی خورد و گفت هرگز ایمان بود با او

او از اولیا بود و گفت اولیا مشهور بود اما مفتون بود نقل است که چون رنجور شد
طبیب آوردند گفت مثل اطبا با من همچو مثل برادران یوسف است که یوسف را
پرورش دهند و قدرت بود و برادرانش در کار او تدبیری میکردند یعنی تدبیر خلق
نیز از تقدیر قدرتست و در وقت وفات سماع طلبید و در آن سماع وفات کرد
رحمة الله علیه رحمة واسعة

در ذکر ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزگار آن محترم پرهیزکار آن کعبهٔ مروت آن قبلهٔ فتوت آن اساس
خردمندی شیخ وقت ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و معتبر
مشایخ و در تمکین قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم و گفت
در ابتداء ریاضت دوازده سال علی الدوام سر بگریبان فقر و بردم تا یک
گوشهٔ دلم بمن نمودند و گفت همهٔ خلایق در آرزوی آنند که حق تعالی یکساعت
ایشانرا بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا یکساعت با من دهد و مرا بمن باز
گذارد تا من خود ببینم که من چه چیزم و کجا ام و این آرزوی من بر نمی آید و گفت
با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک و گفت آخر فقر اول تصوفست و گفت تصوف
پنهان داشتن حالست و جاه خود بذل کردن بر برادران نقلست که کسی از
وی دعائی طلبید گفت خدای تعالی مرگی خوش بتو دهاد نقل است که شیخ کلاه
دوختی و یکی بدو درم بدادی و از دو درم زیادت نگرفتی و هر که نخست پیش وی آمدی
یک درم بوی دادی و یکدرم بنان دادی و در زاویه با درویشی دیگر بکار بردی آنگاه
از پی کلاهی دیگر فرا شدی نقل است که مریدی داشت که او را از دنیا چیزکی بود
چنانکه زکات دادن بروی واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکات مال بکه دهم گفت

بهر کس که دلت قرار گیرد آن مرید برفت در راه نابینائی را دید برهنه و مضطرب یک
درست زر بزرگ بوی داد اتفاقا روز دیگر آن مرید آنجا میگذشت آن نابینا را
دید که با نابینائی دیگر میگفت که دیروز شخصی درستی زر بمن داد دوش بخرابات
شدم و خمر خریدم و با فلان مطربه بخوردم آن مرید چون این بشنید مضطرب
شد پیش شیخ رفت تا حال گوید پیش از آنکه سخن گوید شیخ یکدرم بدو داد و گفت
بیرون رو هر کس که اول پیش آیدت بدو ده و آن درم از کسب کلاه دوختن بود
چون بیرون رفت نخست علوی را دید در راه و آن درم بدو داد چون علوی برفت
آن مرید از پی او برفت علوی بخرابه رفت و کبکی مرده از زیر دامن بدر آورد و
بینداخت مرید مر علوی را گفت بخدای که حال خود با من بگوی گفت هفت روز
است تا من و عیال و فرزندان هیچ طعام نیافته ایم و ذل سؤال بر خود روا
نمی داشتیم پس درین خرابه این مرغ مرده دیدم بحکم اضطرار برداشتم تا پیش عیال برم
و طعام سازند چون این درم حاصل شد این مرغ مرده بینداختم مرید متعجب
بماند و پیش شیخ آمد شیخ گفت احتیاج گفتن تو نیست تا بیقین بدان که چون تو
معامله با عوانان و ظالمان کنی آنرا شاید که نابینائی در خرابات خمر خورد و آن
من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان بود که علوی مستحق بدان از مردار خوردن
خلاص یابد و بحد اضطرار نخورد نقل است که ترسائی در روم حکایت فراست
شنیده بود میخواست که امتحان کند مرقعی در پوشید و عصائی در دست گرفت
و بخانقاه شیخ ابو العباس قصاب اندر آمد چون پای در اندرون خانقاه نهاد
شیخ مردی تند با غیرت بود گفت ای بیگانه در کوی آشنایان چکار داری ترسا
از آنجا بازگشت و بخانقاه شیخ ابی العباس نهاوندی آمد و نزول کرد شیخ وی را هیچ
نگفت پس چهار ماه آنجا مقام کرد و با درویشان وضو میساخت و نماز بصورت

میکرد بعد از آن عزم کرد تا برود شیخ گفت چون حق نان و نمک افتاده است جوانمردی
نباشد که بیگانه بیائی و بیگانه بیرون روی پس آن ترسا از صدق مسلمان شد و
در خدمت شیخ مقام کرد و ریاضت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله
گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای
شیخ بنشست

در ذکر ابو عمرو ابراهیم الزجاجی رحمة الله علیه

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت
و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول دلهای این طایفه بود و شیخ
جنید را دیده بود و آخر کسی از شاگردان ابو عثمان که مروفت او بود و در مکه مجاور
شد و همانجا وفات کرد در سنهٔ احدی و ثمانین و ثلثمایه رحمة الله علیه و او را
نظری دقیق بود نقل است که شیخ با شیخ ابو القسم نصرآبادی در سماعی بودند
شیخ مر ابی القسم را گفت این سماع حرامی شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه
با یکدیگر نشینیم و غیبتها کنیم و شنویم شیخ ابو عمرو گفت اگر در سماع یک حرکت
کرده آید که توانیم که آن حرکت نکنیم از صد ساله غیبت بدتر باشد والله اعلم
بالصواب قدس سره

در ذکر ابو الحسن صایغ قدس الله سره العزیز

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینهٔ بحر عشق آن سکینهٔ کوه
صدق آن از هر دو کون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار
بود و در مصر مقیم بود و از جملهٔ مشایخ قوم بود و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمن

سعز لی گفتی هیچکس را نورانی تر از ابو یعقوب رح نهرجوری ندیدم و بزرگ همت تر از ابو الحسن صایغ
نقل است که ممشاد رح دینوری گفت که در دینور مردی دیدم که نماز میکرد و بر بالای
سروی کرکسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابو الحسن صایغ دینوری بود و گفت استدلال
چگونه توان کردن از صفات کسیکه او را مثل باشد بر آنکه او را مثل نباشد و گفت معرفت
شاهد حق تعالی بود و نسبت در کل احوال و عجز است از گذارد شکر نعمتها از جمله وجود و نیز اشد نسبت
از نیاه کرفتن و قوت طلبیدن از همه چیزها و از وی پرسیدند که صفت مرید چیست گفت نسبت است
که حق سبحانه و تعالی فرموده است ضاقت علیهم الارض بما رحبت و ضاقت علیهم
انفسهم زمین با بسط و فراخنای خود تنگ است بر مریدان و بر ایشان تنگ گشته است نفسها
ایشان کرد جهانی می طلبند بیرون هر دو عالم و گفت اهل محبت در آتش شوق که بمحبوب دارند
تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو مر خویشتن را هلاک
کردن خویش بود و گفت احوال وارد خوف از ذوق حال بود پس چون خوف با فساد حدیث
و صفات نفس حاصل شود و خاستن طبع کردد و این سخن پسندیده بود که هرچه
نفس را دران مدخلی پدید آید از کدورت می تصفیه آنرا تباه کند و گفت تمنا و امل
از فساد طبع است و الله اعلم

در ذکر ابو القاسم نصر آبادی رحمة الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن بحیثه سوخته آن فسرده
افروخته آن بنده عالم آزادی قطب وقت ابو القاسم نصر آبادی رحمة الله علیه
سخت بزرگوار بود و در علو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود و نزدیک جمله
اصحاب و یگانه جهان بود در عهد خویش و مشار الیه در انواع علوم خاصه در علم احادیث
و روایات عالی که دران مصنف بود و در طریقت دقت نظری و تاملی عظیم داشت و سوزی و شوقی

بغایت استاد جمله اهل خراسان بود بعد از شبلی رح و مرید شبلی بود و رودباری و مرتعش را
یافته و بسی مشایخ را دیده و هیچکس را از متأخران آن وقت در تحقیق عبادت آن مرد نبود
که او را بود در ورع و مجاهده و تقوی و مشاهده و بی همتا بود و بمکه مجاور بود او را از نیشابور بیرون
کردند بسبب آنکه چندان شوق و محبت و حیرت برو غالب شده بود که یک روز زناری
بر میان بسته گرد آتشگاه گبران طواف میکرد گفتند آخر این چه حالتست گفت در کار
خویش کالیوه گشته‌ام بسیاری بکعبه جستم نیافتم اکنون بدخمه میجوییم باشد که بوئی شنوم که حیران
فرو مانده‌ام که ندانم که چکنم **نقل است** که روزی نزد یک جهودی شد گفت
نیم دانگ بده تا فقاعی خرم جهود گفت تا خوشی مکن دیگر باره فرا رشد و گفت ناچار میباید
داد گفت رشتی مکن دیگر باره فرا رشد و هر بار جهود نوعی دیگر او را میرنجانید که یک ذره او
از آنچه بود متغیر نشد باز پسین او را آخر چه مردی تو که از برای نیم دانگ چندین جفا تحمل
کنی و از جای نشوی نصرآبادی رح گفت آنگاه درویشان را چه جای از جای بشدن بود که
چیزهای برایشان در آید که کوه نتواند کشید اگر بکاهی از جای بشوند آن نتوانند کشید جهود
مسلمان شد **نقلست** که یک روز بمکه خلقی را دید که در طواف مشغول گشته
بودند و با یکدیگر سخن میگفتند باره آتش و هیزم بیاورد او را پرسیدند که چه خواهی کرد گفت
کعبه را بسوزم تا اینهمه خلق غافل بخدای پردازند **نقل است** که یک روز در حرم
بادیه صحبت شیخ نشسته بود و جمله استار کعبه در هوا از باد در رقص میکرد شیخ را خوش آمد از جای
بجست و دامن پرده بر دست گرفت و گفت **بیت** گفتا ای عنا عروس
سرفراز در میان که نشسته بناز و خویشتن را چون عروس جلوه داده و در جهان
خلق را در زیر هر مغیلان مشتکی و کرما کشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار بیستی گفت مرا
بهمتها و بار عقبه هی گفت **نقل است** که شصتاد حج بر توکل کرده بود دیگر در بیرت خواند
در مکه سکی دید تشنه و گرسنه و ضعیف شده و شیخ هیچ نداشت آواز داد که کیست که چهل حج بیک نان

شخصی از وی بخرید و گواه برگرفت شیخ آن گرده نان بدان سگ داد صاحب واقعه کار دید
در گوشه آن بدید درآمد و شیخ را دشنامی محکم بزد و گفت ای احمق بندانستی که کاری کردی که حنبل
چه بیک نان بدادی و پدرت هشت بهشت بدو گندم فروخت که درین یک نان
از آن دانها هزار بیش باشد شیخ این بشنید از خجالت بگوشه رفت و سر بخود درکشید
نقلست که یکبار حنبل الرحمه تب گرفتش سخت و گرمائی عظیم بود چنانکه گرمای
حجاز بود دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود ببالین شیخ آمد او را دید در
گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربتی آب سرد
می باید مرد که این بشنید حیران فرو ماند و دانست که این هرگز در گرمای عرب که از زیر
بگدازد نتوان یافت از آنجا بازگشت و درین اندیشه میرفت انائی در دست چون پاره
برفت سپری میغ برآمد و در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ است
آن ژاله در پیش آمد جمع میشد و مرد در انا میکرد تا پر شد پیش شیخ آورد شیخ گفت این از
کجا آوردی چنین گرمائی مرد واقعه بگفت شیخ مگر از آن سخن تفاوتی در نفس خود یافت که این
کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی هستی آب سرد میخواستی و آب سردت میباید
با آتش گرم نسازی گفت مقصود حاصل شد بازگرده آن آب بر که از آن آب نخواهیم
خوردن آب نخورد و آن مرد آب برد و گفت در بادیه میرفتم وقتی ضعیف گشتم و نومید
شدم و رنجور بودم ناگاه چشمم بر ماه افتاد بر ماه نوشته بود این که فسیکفیکهم الله گفت وقتی
دل گشتم و قوتی در من پدید آمد **نقلست** که وقتی در خلوتی بود بسر او ندا کردند که ترا
این دلیری و دستوری که داد که چندین لافهای شگرف میزنی از حضرت او دعویهای بزرگ
میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهانی شوی او جواب داد که خداوندا اگر تو
بکرم درین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد درین لاف زدن ما باری از این دعوی کردن
پای خود باز نخواهیم کشیدن از حضرت ندا آمد که این سخن پسندیدیم و گفت یکبار در بادیت حجاز

موسی علیه السلام شدم از یکیک ذره خاک او صریح می شنودم که ارنی ارنی وگفت
یک روز بمکه می گذشتم مردی را دیدم که بر زمین افتاده و می طپید خواستم که الحمد بخوانم و دم
بر وافکنم یکی از شکم او آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن اهل البیت است ۴
نقلست که یکی در مجلس می گفت جوانی بمجلس در آمد رباعی بود تیری از کمان شیخ
برفت و بر نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برخاست چون نزدیک والده رسید
رنگ رویش برفته بود والده گفت پندارم مگر رنجی بتو رسید گفت خاموش که کار از آن
درگذشت درین خانه می شوم چون ساعتی بر آید حمالی دو سه بیار و تا مرا برگیرند و بجای
برند و پیراهنم مرده شوی دهد و قبای من بگورکن و زخمه رباب بخشیم من قبر و برو بگو
که همچنانکه زیستی همچنان مردی این بگفت و در خانه رفت و جان بداد نقلست
که شیخ را گفتند که علی قوال بشب شراب میخورد و بروز بمجلس تو می آید شیخ آن سخن
بشنود هیچ نگفت یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در راهی و شیخ میرفت
یکی از آن قوم گفت اینک علی شیخ ملامت کننده را گفت پایش در گردن خود کن و اورا
با سرای خویش بر چاره نبود چنان کرده یک روز چون علی بیاید و در پای شیخ افتاد و توبه
کرد و از جملهٔ بزرگان دین شد و او را کلماتی عالی است و از وی می آید که تو در میان دو نسبتی
یکی نسبت آدم علیه السلام و نسبتی بحق تعالی چون با آدم نسبت کردی در میدان
این شهوتها و مواضع آفتها افتادی که نسبت طبیعت بی تهمت بود و چون بحق نسبت
کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی این یک نسبت با فنا بشریت بود
و این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قایم بود
تغیر نپذیرد چون بنده را بخود نسبت کند مخلصش این بود که گوید یا عبادی لا خوف علیکم
الیوم و لا انتم تحزنون و گفت بارهای گران خلق تعالی را برنتوانند داشت الا بارگیران حق
قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی افراساً یرکبهن جمیعاً و گفت

هر که

هر که نسبت خویش با حق تعالی درست گرداند هرگز اثر نکند در او منازعت طبع و وسوسهٔ
شیطان و گفت هر که منت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر آن بود
که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند و گفت هر که دلالت کند در این طریق بعلم مرید از او
فاسد گردانید اما هر که دلالت کند ایشان را بسر و حیات راه نماید شان بزندگی و گفت
گمراه نشد در این راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا که فساد ابتدا باشد که بانتها سرایت کند و
گفت چون ترا چیزی بد پدید آید از حق تعالی نگر تا بهشت و دوزخ بازنگری چون از آن حال باز
گردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آور و گفت هر که در عطا راغب بود
او را مقداری نبود و آنکه در معطی راغب بود عزیز آنست و گفت عبادات از طلب صفح
و عفو از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت موافقت
امر نیکوست و موافقت آمر نیکوتر و هر که را موافقت حق تعالی یک لحظه یا یک خطره دست
داد به هیچ حال بعد از آن بر و مخالفت نتواند رفت و گفت چون بصفت آدم از آدم
خبر دادند گفتند و عصی آدم و چون از او بفضل خویش خبر دادند گفتند ان الله اصطفی
آدم و گفت اصحاب کهف را بدان جوانمردان خواندند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه
و گفت حق غیور است و از غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو و گفت ایشان که دلالت
میکنند از و میکنند که بر و هیچ دلیل نیست جز او و گفت متابعت سنت معرفت
توان یافت و باداء فرائض قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان
یافت و گفت هر که را آداب نفس نبود بآداب نتواند رسید و هر که را ادب دل نبود چگونه
بادب سر تواند رسید و هر که را ادب روح نبود چگونه بمحل قرب تواند رسید بلکه او را چگونه
ممکن بود که بساط حق تواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که ادب یافته بود بنفوس
آداب و امین بود در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردمان با زنان می نشینند و میگویند
ما معصومیم از دیدن ایشان گفت تا این تن بجای باشد امر و نهی بر وی بود و از و بر نخیزد

برنخیزد و حلال و حرام را حساب بود و دلیری نکند بر شبهها اِلّا آنکه آن حرمت را اعراض کرده باشد و گفت کار راستا دنست بر کتاب و سنت و دست بداشتن از هوا و بدعت و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و برا ورا د مداومت کردن و رخصت ناجستن و تاویل ناکردن گفتند از آنچه پیرانرا بود ترا هست گفت ابو القسم را نیست اما در باز ماندگی از آن هست و حسرت نا یافت گفتند کرامات تو چیست گفت آنکه مرا از نصرآباد بنیشاپور شوریده کردند و بر شبلی ندا ختند تا هر سالی دو سه هزار آدمی بسبب من بخدای رسند و من در میان نه گفتند حرمت چیست گفت آنکه من از منبر فرو آیم و این سخن دیگر نگویم که خود را سزای این نمی دانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده بهر چه از ما سوی الله گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگوئید ولیکن در آن می سوزم و گفت محبت بیرون نیاید نسبت از درویشی بر هر حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب او از خون بر بانیدن بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود و گفت اهل محبت قایم اند با حق بر قدمی که اگر یک گام پیش نهند جمله غرقه شوند و اگر قدم از پس نهند محجوب گردند و گفت هر که شکر نعمت کند نعمتش زیادت کنند و هر که شکر منعم کند معرفتش و محبتش افزون کنند و گفت قرب بر حقیقت الله است زیرا که جملهٔ کفایات از و است و گفت راحت ظرفیست پر از عتاب و گفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماعست و گفت هر که دل یابد برکات آن پدید شود بر بدن و هر چه روح یابد برکات آن پدید بر دل و گفت زندان تو تنست چون از تن بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا که خواهی رو و گفت بسیار گرد جهان بگشتم و این حدیث جستم در هیچ جای نیافتم و در هیچ دفتر ندیدم اِلّا در دل نفس گفت اوّل تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همهٔ خلق را مقام شوقست و هیچکس را مقام اشتیاق نیست و هر که در حال ایشان بود جائی رسد که او را نه اثر ماند نه قرار و گفت هر که خواهد که بمحلّ رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عزّ و جل در آنست بر دست گیرد و آنرا ملازمت

کند

کند و گفت اشارت از عوامات طبع است که سبب قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد باشارت
ظاهر شود و گفت مروت شاخی از فتوتست و آن برگشتن است از هر دو عالم و هرچه در وی است
و گفت تصوف نوریست از حق که دلالت کند بر حق و خاطریست از وی که اشارت کند
بدو و گفت رجا بطاعت بکشید و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه
نماید و گفت خون زاهدان نگاه داشتن و خون عارفان ریختند نقل است از
پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام که بعضی از گورستانها بود که چهار گوشه آن بگیرند و در
بهشت افشانند بی حساب و بقیع آن جمله است مگر بحکم این حدیث شیخ ابو عثمان مغربی
ببقیع گوری فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آن گور گاه را گوش میداشت
شیخ ابو القاسم نصرآبادی بدو گفت مگر کسی که خود را هم اینجا گوری فرو برده بود دوشی بخواب دیدم
که جنازها بهوا می برند و می آوردند پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این گورستان
نبود که او را اینجا دفن کنند و را از اینجا بگیرند بجای دیگر برند و هر کرا جائی دیگر دفن کنند که او
اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند این جنازها که می برند و می آرند آنست پس گفت
ای ابو عثمان برخیز که این گور که تو فرو برده مرا در آن دفن خواهند کرد و خاک تو در نیشابور
خواهند برد ابو عثمان را از آن سخن اندک غباری بنشست پس چنان افتاد که او را از آنجا
بیرون کردند ببغداد آمد پس سببی افتاد که او را از بغداد بیابیست رفت از آنجا بری آمد و
سببی افتاد که از ری به نیشابور آمد و در نیشابور وفات کرد و بر سر حیره در خاکست تا خواب
که جنازها می برند و می آوردند تمکین که کسی دیگر دیده است نه شیخ نصرآبادی در روایات
مختلف است نقل است که استاد ابو اسحق زاهد سخن مرگ بسیار گفتی و او زاهد
خراسان بود و شیخ نصرآبادی با او داوری کردی که با استاد با حدیث مرگ کجا افتاده
حدیث شوق و محبت کن و استاد همان گفتی چون شیخ ابو القسم را وفات نزدیک رسید
یکی از نیشابور بر سر وی بود گفت چون به نیشابور باز رسی استاد ابو اسحق را بگوی که نصرآبادی

نگاه داشتند

از بهشت زیرت

سبب از ری آمد

میگوید هرچه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری صعب است پس چون وفات
کرد او را دران گور که شیخ ابوعثمن فرموده بود دفن کردند بعد ازان بخوابش دیدند گفتند حق
سبحانه و تعالی با تو چه کرد گفت با من عتاب نکرد چنانکه جباران و بزرگواران کنند اما ندا کردند
که ای ابوالقسم پس از وصال انفصال گفتم نه یا ذو الجلال لاجرم چون مرا در لحد نهادند با حق
رسیدم رحمة الله علیه

در ذکر ابو الفضل حسن سرخسی رحمة الله علیه

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی بدل آن خطیر بی خلل آن سوختهٔ حب
الوطن پیر وقت ابو الفضل حسن رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و لطیف زمان و جهان
بود و در تقوی و محبت و معنی و فتوت درجهٔ بلند داشت و در کرامت و فراست
از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نمای بود و مولد او از سرخس بود و پیر
شیخ ابوسعید ابو الخیر او بود و هرگاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسب زین کنند تا ما
بحج رویم بسر خاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخاستی و هر مریدی که شیخ ابوسعید را
بودی و اندیشه حج تطوع کردی او را بسر خاک ابو الفضل فرستادی گفتی آن خاک را زیارت کن
تا مقصود تو حاصل شود یک روز از شیخ ابو سعید پرسیدند که این همه دولت از کجا یافتی گفت
برکنار جوی آب میرفتم پیر ابو الفضل از آنجانب دیگر میرفت چشمش بر من افتاد همان دولت
از آنجاست امام حرامی نقل کرده است که کودک بودم بمحلتی رفته بودم از محلتها طلب
توت بر درختی شدم کرمکاه و شاخ آن میزدم پیر ابو الفضل بدان کوی بر گذشت من بر
درخت بودم مرا ندید هیچ شک نبردم که از خود غایب است و بدل با حق بحکم انبساط سر
بر آورد و گفت بار خدایا یک سال بیش است تا تو مرا دانگی زر ندادی که موی سر باز
کنم با دوستان چنین کنی گفت در حال همه اغصان و اوراق درختان زرین دیدم

آنگاه گفت عجب کاری همه تعریض با اعراض است گشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت
نقل است که در سرخس جوانی بود والشته و نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نکنی گفت
آب کجاست دستش گرفتند و بسر چاه بردند و دلو بدو نمودند سیزده شبانه روز دست
در وی زده بود که بخسبید پیر ابو الفضل گفت او را در خانه باید کرد که دور کرده شرعست
نقل است که یکروز لقمان سرخسی نزدیک پیر ابو الفضل آمد و او را دید جزوی در دست
گرفته گفت در جزو چه میجوئی گفت همان چیز که تو در ترک این میجوئی گفت پس این خلاف
چراست گفت خلاف تو می بینی که از من همی پرسی که چه میجوئی از مستی هشیار شو و از هشیاری آگاه شو تا خلاف
برخیزد و بدانی که من و تو چه می طلبیم **نقل است** که یکی پیش ابو الفضل آمد گفت دوش ترا
بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که
ایشان هرگز نمیرند الا من عاش بالله لا یموت ابدا شیخ ابو سعید گفت پیش
شدم پیر ابو الفضل گفت تا شب در آید که پرده سر شب بود شب در آمد گفت تو قاری
باش تا من مذکور باشم من یحبهم و یحبونه برخواندم و مقصد تفسیر کرد که مکرر نبود و یکی به
یکی مشابه نشد تا صبح بر آمد و گفت شب رفت و ما هنوز مانده و وشادی ما گفته
شعر شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید   شب را چه گنه حدیث ما بود دراز
شیخ ابو سعید گفت از و پرسیدم که سیر چیست گفت تو گفتم سر سیر چیست گفت هم تو او را
گفتند دعائی بکن که باران نمی بارد گفت بیارد آن شب برقی بزرگ آمد گفتند چه کردی
گفت ترینه واخوردم یعنی من قطبم چون من خنک شدم همه جهان که بر من میگردد خنک شود
و گفتند که دعائی بکن برای این سلطان تا مکر به شود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت بس
خرد می آید این گفتار یعنی خود او را در میان مبینید و گفت از ماضی یاد مکنید و مستقبل را انتظار
مکنید و نقد وقت را باشید و گفت حقیقت عبودیت دو چیز است حسن افتقار بخدای و
این اصول عبودیت است و حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آن است که نفس را

در روح نصیب و راحت نیست نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید
گفتند ترا فلان جای در خاک کنیم که خاک مشایخ و بزرگانست گفت زنهار من کیستم
که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنند بر بالای آن تل خواهم که در آن جایگه خراباتیان و
دوال بازان در خاک اند در برابر ایشان مرا در خاک کنید که ایشان برحمت او نزدیک
باشند که بیشتر آب تشنگان را دهند که ایشان محتاجند و کریم عطا به محتاج دهد رحمة الله
علیه

در ذکر ابو العباس السیاری رحمة الله علیه

آن قبلهٔ امانت آن کعبهٔ دیانت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب
متواری شیخ عالم ابو العباس سیاری رضی الله عنه از ائمهٔ وقت بود و عالم بعلوم
شریعت و عارف بمعارف و حقایق و بسی مشایخ را دیده و ادب یافته و
ظریف قوم بود و اول کسیکه در مرو سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید
ابوبکر واسطی بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو
کس را در جاه و قبول بر اهل و بیت او تقدم نبودی و از پدر میراث بسیار یافت
جمله در راه خدای صرف کرد و دو تار موی داشت از آنِ حضرت پیغامبر صلوات الله
علیه آن را باز گرفت حق تعالی برکات آن وی را توبه داد و با ابوبکر واسطی افتاد و بدرجهٔ
رسید که امام صنفی شد از متصوفه که آن طایفه را سیاریان گویند و ریاضت او تا حدی
بود که کسی او را مغمزی میکرد گفت پای می مالی که هرگز در معصیت گامی نرفته است
نقلست که یکروز بدر دکان بقالی رفته تا جوز خرد سیم بداد بقال شاگرد را
گفت که جوز بهتر گزین شیخ گفت هر کرا جوز فروشی شاگرد را همین وصیت کنی گفت نه

بلکه

لیکن از بهر علم تو میگیریم گفت من علم خود بتفاوت میان دو جوز ندهم و ترک گرفت
نقل است که او را بجبر منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت
حق تعالی آن بر وی سهل گردانید و سخن اوست که چگونه راه توان برد بترک گناه و آن در
لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که بقضا بر تو نوشته بود
نقل است که بعضی از حکما وی را گفتند معاش تو از کجاست گفت از نزدیک آنکه
تنگ گرداند معاش را هر آنکه خواهد بی علتی و فراخ کند روزی آنرا که خواهد بی علتی و گفت
تاریکی طمع مانع نور مشاهده است و گفت هرگز ایمان بنده راست نه بایستد تا صبر نکند
بر ذل همچنانکه صبر کند بر عز و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای عز و جل بصدق خدای تعالی علم
و حکمت بر زبان او روان گرداند و گفت خطره انبیا راست و وسوسه اولیا را و فکر
عوام را و عزم فساق را و گفت حق تعالی به نیکوئی نظر به بنده کند غایب گرداندش در
حال از مکروهی که هست و چون نظر بخشم کند بر وحالتی پدید آرد از وحشت که هر که بود از وی
بگریزد و گفت سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بود و از وی کسی پرسید که معرفت چیست
گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است که بر دل تو دون حق نگذرد
یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه بخاطر در می آید در توحید فرو می شود و
برنگ توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخاست و برنگ عدد شد اینجا
همه بتوحید باز فرو شود و برنگ احد میگردد که گفت کُنتَ لَهٗ سَمعًا وَ بَصرًا الحدیث
و گفت هیچ غافل را در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهده حق فناست که اندر وی لذت
نیست و از وی سوال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه دهد که کارا هر چه وی تعالی
افتد و از وی پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرهای شرع و از
مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو گونه باشد کرامت
و استدراج هر چه بر تو بدارد کرامت بود و هر چه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر

روا بودی بی قرآن بدین بیت روا بودی ببیت   أتمنی علی الزمان محالاً
أن یری فی الحیوٰة طلعت حرّ معنی آن است که از زمانه محالی می خواهم که در همه عمر خود آزاد
مردی به بینم نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو تار موی
پیغمبر صلی الله علیه وسلم که بازگرفته ام در دهان من نهید همچنان کردند وامروز گورا و ظاهر است
و خلق بحاجت خواستن آنجا روند و مهمات آنجا خواهند که
مجرب ست والله اعلم بالصواب والیه المرجع
والمآب فقط

بعد الحمد و المنة که درین اوان سعادت توامان بمین توفیق خلاق دو جهان حدیقه هدایت
عنوان ونمیقه فلاحت تبیان فی ذکر احوال الاصفیاء و الاتقیا المسمی بتذکرة الاولیا من
مصنفات محقق حقایق دین مبین مدقق دقایق شرع متین افضل المتکلمین قدوة المتاخرین
علامة العصر افتخار الائمة و الفضلاء الکرام شیخ الاولیاء العظام العارف بالله الواحد القهار
مولانا شیخ ابوطالب فرید الدین عطار طیب الله مرقده و نور مرقده بسبب کثرت
شایقین متمنی فضل آله العظیم قاضی ابراهیم بن قاضی نور محمد صاحب پلبندری سلمه الله
و به تصحیح نتیجه السادات العظام امیدوار فیوض ازلی میر تفضل علی الشهیر بخداداد و بحسن
تکتیب افضل الکتاب و الانجاب آقا میرزا محمد صاحب شیرازی خلف رحمت و
غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمت الله الملک المنان آقا
میرزا عبدالله شیرازی در مطبع محمدی جناب منشی حسین میانصاحب بن مرحوم مبرور
منشی محمد سلیم که در بندر معموره مبئی واقع است بتاریخ دهم شهر ربیع الثانی
من شهور سنه ثمانین و ثمانین بعد الالف هجری بزیور طبع مزین گردید والسلام
سنه ۱۲۸۰